



همیشه یکی هست | mehrsa_m کاربر نودهشتیا

فصل اول

- هوی عمله کجایی؟ حواست به جلو پات نیست؟ میخوای خودت و بکشی چرا بقیه رو تو دردسر میندازی؟
- اخمام و تو هم کشیدم و سرم و آوردم بالا راننده پسر جوونی بود ماشینشم پراید بود مثل خودش با داد گفتم:
- عمله هفت جدته . رات و بکش برو .

تو چشمام خیره شد و با پوزخند گفت :

- مثلا نرم چیکار میکنی ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم . حالا هی بهشون وقت بده فرار کنن خودشون تنشون میخاره ! همونجوری که دستام توی جیب کاپشن رنگ و رو رفتم بود به سمتش رفتم و با بیخیالی ذاتیم گفتم :

- اگه سرت به تنت زیادی کرده یه دقیقه دیگه اینجا وایسا تا بهت نشون بدم .

دوباره نیشخند زد و گفت :

- مثلا از دست یه دختر غربتی چه کاری بر میاد ؟

- ببین داداش اینجا محلمه ! همه من و میشناسن . کافیه یه ندا بدم بچه ها بریزن اینجا . شیر فهم شد ؟ گاز ماشینت و بگیر و برو .

تو همین حین که مرد جوون در حال سبک و سنگین کردن حرفام بود صدای اکبر خرسه رو از پشت سرم شنیدم :

- بلبل چیزی شده ؟

رنگ چهره ی پسر جوون و دیدم که به وضوح پرید با خونسردی گفتم :

- نه اکبر وایسا منم پیام .

روم و از پسر گرفتم و به سمت اکبر رفتم . اکبر یکی از بچه های محلمون بود . از صبح تا شب کارش خوردن بود . به خاطر چاقی بیش از حدش همه بهش لقب خرس و داده بودن ! البته پر بیراه هم نبود ! عرضش تقریبا کم از دروازه فوتبال نداشت ! همیشه هم سر کوچه با یه ساندویچ مینشست و رفت و آمدارو تماشا میکرد . یه بابای پیر داشت که روزی ۱۰۰ بار از دست اکبر میمرد و زنده میشد . نه حاضر بود فکری به حال وزنش کنه نه اینکه سر یه کاری بره ! ولی در کل بچه ی خوبی بود . معصومیت و مهربونی خاصی توی صورت گرد و سیاهش بود . معرفتش حرف نداشت و یکی از رفیقام حساب میشد . مثل همیشه یه ساندویچ دستش بود و مشغول خوردن بود . نزدیکش رسیدم . با دست کوبیدم تو شکمش و گفتم :

- تو هنوز یه فکری به حال این دنبه ها نکردی ؟ دانقدر نخور آخرش مییکی !

- تو رو سننه !؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- به من چه اصلا بخور !

- امروز ذکی سراغت و میگرفت .

- ذکی؟! سراغ من؟ باز چی شده مارو خفت کرده؟

- چه میدونم ولی شاکی بود ناجور!

نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

- پاک کن اون سس کوفتی رو از کنار لبت! عین آدم بخور حالمون و گرفتی!

با آستینش صورتش و پاک کرد و گفت:

- الان میری پیشش؟

- نه بابا کی الان حوصله ی توپ و تشر داره . خستم میرم خونه . صبح شاید یه سر بهش زدم .

- خسته ای؟! مثلا چیکار کردی؟ جیب بری هم مگه خستگی داره؟

نیشخند زدم و گفتم:

- تورو سننه؟ من رفتم . توام کمتر بلومبون خرسه!

بدون حرف دیگه ای از اکبر خرسه جدا شدم . دوباره روز تموم شده بود و باید برمیشتم به همون دخمه ی

همیشگیم! جایی که اصلا نمیشد بهش گفت خونه! بیشتر شکل گدا خونه بود .

کلیدم و توی قفل زهوار در رفته چرخوندم و وارد شدم . میخواستم بی سر و صدا وارد شم . دوباره حوصله ی
غرغر شنیدن و تیکه رو نداشتم . همین که خواستم برم سمت اتاقم صدای زنگ دار اقدس خانوم تو گوشم پیچید
! " این عفریته هنوز بیداره؟! "

- چه عجب اومدی خونه! دختر تو خجالت نمیکشی تا این ساعت بیرونی؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

- علیک سلام اقدس خانوم! دنبال یه لقمه نون حلال بودم به جون شما!

اخماش و تو هم کشید و گفت:

- جون عمه جونت! یکم شبا زودتر بیا خونه . به خدا مردمم یه نفس راحت میکشن از دستت . یه جیب بر کمتر
زندگی راحت تر!

اخمام و تو هم کشیدم . مثل اینکه این ول کن نبود گفتم:

- تو قیممی یا وکیل وصیم؟ دِ سرت و بکن تو زندگیت پیری به من چیکار داری تو؟

از کوره در رفت با حرفم گفت:

- بد کردم بهت خونه دادم؟ باید جل و پلاست و بریزم تو خیابون تا دیگه واسه من بلبل زبونی نکنی دختره ی

دزد! توام پس فردا میشی عین اون بابای عملیت!

بدون توجه به حرفش به سمت اتاقم رفتم. دیگه انقدر اینارو شنیده بودم سیب زمینی بی رگ شده بودم. واسم

فرقی نداشت دیگه چی بارم میکنه! دوباره گفت:

- کجا داری میری؟ فردا زودتر بیای خونه ها. آبروم و جلو در و همسایه داری میبری!

پوزخند زدم. "کی نگران آبروش بود! یکی نبود بگه اگه تو آبرو داشتی که ساعت ۱۱ شب نمی اومدی بیرون هوار

بکشی!"

بی اعتنا خودم و انداختم تو اتاقم و کلاهم و از سرم برداشتم. کنار بخاری رفتم و دستام و روش گرفتم. چقدر

بیرون سرد بود!

هر شب که وارد این خونه میشدم با خودم میگفتم کاش یه پول و پله ی درست و حسابی گیرم بیاد بتونم از این

گدا خونه برم یه جای دیگه! ولی کجای این شهر درن دشت همچین پولی رو واسه من بدبخت گذاشته بودن؟

همون جا کنار بخاری روی زمین ولو شدم. خونه ی بدی نبود ولی صاحب خونه ی گندی داشت!

یه خونه ی بزرگ کلنگی بود که دور تا دورش اتاقای کوچیک بود. اقدس خانوم بعد از مرگ شوهرش اینجا بهش

ارث رسیده بود. بچه که نداشت فقط خودش بود و خودش! چند تا از اتاقاش و برای گذرون زندگیش اجاره داده

بود که یکی از این اتاقاش و من و بابای معتادم اجاره کرده بودیم. ولی همین دو سال پیش انقدر بابام مواد زد که

سنکوپ کرد و مرد. اصلا حتی ۱ قطره اشکم براش نریختم. لیاقتش و نداشت انقدر خودش و توی مواد غرق کرده

بود که همش تو هیروت بود اصلا نمیدونست دختری هم داره. انگار براش مهم نبودم! تا جایی هم که یادمه مادر

نداشتم. یه عده میگفتن سر زارفته یه عده ی دیگه هم میگفتن انقدر بابام زدش که بعد از زایمانش مرد. تو این

دنیا خودم بودم فقط! چند تا دوستم دور و برم بودن. که همشون پسر و هم تیپ خودم بودن. با اینکه دختر

بودم ولی حس و حال و احساسات یه دختر و نداشتم. همیشه توی خیابونا بودم. واسه ی دفاع از خودمم که شده

بود باید قوی میبودم! این قوی بودن روحیه ی یه دختر و نمی طلبید باید مثل یه پسر رفتار میکردم که کسی

طرفم نیاد و فکر ناجور نکنه در موردم. همه ی هم محلیا بلبل صدام میزدن. انقدر با این اسم من و صدا کرده

بودن که اصلا اسم اصلیم یادم رفته بود! اینم فقط به خاطر وراجیایی که میکردم روم گذاشتن! همه میگفتن از

بچگی وراج بودم. دیگه به اسمم عادت کردم. فکر میکنم همه اسم اصلیم و فراموش کردن! خودمم فراموشش

کردم. توی شناسنامه اسمم سُر مه بود! بدم نمیومد از اسمم یعنی چجوری بگم خیلی هم دوستش داشتم ولی

خودم و سر مه نمیدونستم. به نظر خودم سر مه یه دختری بود که خیلی احساساتی بود. چهره اش دخترانه بود و

لباسای دخترونه میپوشید . انقدر ظریف بود که ناخودآگاه یکی باید ازش حمایت میکرد . ولی این جور چیزا با شخصیت من جور نبود . من دقیقا نقطه ی مقابل سرمه بودم . زمخت و بی احساس !

۲۰ سالم بود تا دوم دبیرستان بیشتر درس نخونده بودم . یعنی بابای معتاد و خرج زندگی نمیداشت که درس بخونم . هر چند خودمم زیاد علاقه ای نداشتم . حوصله ی اینکه هر دقیقه بچه ها به خاطر اخلاقام و رفتارام عصبانیم کنن و نداشتم . خوب طبیعی هم بود بر خوردشون ، بین اون همه دختر من واقعا اونجا چیکار میکردم؟! توی همون دوره های بی پولی و بدبختیمون بودیم که با مهدی جیب بر آشنا شدم . یکی از بچه های محل بود که کم پیش میومد با کسی دم خور بشه خیلی سرد و جدی بود . شوخی با کسی نداشتم . با اینکه جته ی ریزی داشت ولی خیلی زبر و زرنگ بود . هر کاری ازش بر میومد ! قد متوسطی داشت و پوست صورتش سبزه ی سیر بود . جته ی لاغری داشت . ولی چشم و ابروی مشکیش جذبه ی خاصی داشت که باعث میشد از پیر و جوون ازش حساب ببرن و بترسن ! یه جورایی خوشم اومده بود ازش . یکم آمارش و از این و اون گرفتم و بالاخره خودم و آویزونش کردم . هر چی میگفتم میخوام یادم بدی چیکار کنم زیر بار نمیرفت و هی پسم میزد ولی من سیریش تر از این حرفا بودم این وراجیامم بالاخره یه جایی به درد خورد ! انقدر مخش و خوردم تا آخرش قبول کرد که بشم دستیارش ! از صبح تا شب تو خیابونا راه میفتادیم و جیبای پر پول مردم و زیر نظر میگرفتیم به شکلاهی مختلف جیبشون و میزدیم . اوایلش که من کاری نمیکردم بیشتر نگاه میکردم و بعضی وقتام تو دست و پای مهدی میپیچیدم ولی مهدی که از وضع زندگیم کم و بیش با خبر بود یه قسمتی از پولی که در می آوردیم و بهم میداد و من با ذوق و شوق پولام و نگه میداشتم . اینجور مهربونیا از مهدی با اون شخصیت جدی و مسخره ای که داشت بعید بود ولی خوب همین که بهم پولارو میداد خوشم میومد !

البته اون پول زیاد دستم دووم نمیآورد بابای عملیم همه رو دود میکرد !

ولی یکم که از کارم با مهدی گذشت دیگه وارد شده بودم . حتی یه جاهایی مهدی سوژه رو نشونم میداد و من همه کارارو میکردم !

تا اینکه بابام مرد و دیگه پولام و پس انداز میکردم . البته نصف بیشترش واسه پول اجاره خونه و پول خورد و خوراکم میرفت . ولی یه قسمت کمیش واسم میموند و سعی میکردم جمعش کنم تا از اون گداخونه بذارم و برم . اقدس خانوم نه تنها من بلکه خون تک تک مستاجرانش و هر روز تو شیشه میکرد . اکثرا کسایی هم که اونجا بودن چاره ای جز تحمل نداشتن . با این قیمتای سرسام آور خونه ی اقدس خانوم تنها مورد اکازیون بود !

به جز من ۳ تا خانواده ی دیگه هم توی اون خونه زندگی میکردن . خانواده ی لطفی که یه زن و شوهر تنها بودن و حقوق بخور و نمیر معلمی میگرفتن و روزگارشون و یه جوری بالاخره میگذروندن کلا خانواده ی بی سر و صدایی بودن و کاری به کار کسی نداشتن . یکی دیگه خانواده ی صابری بودن که فقط ۱ دختر کوچولوی شیرین به اسم پریناز داشتن . تنها دوست من توی اون خونه ی به این بزرگی فقط پریناز کوچولو بود . حتی با وجود بد خلقیای

سرور خانوم مامان پریناز که اصرار داشت دخترش با من حرف نزنه بازم اثری توی من نداشت و عاشق مهربونیا و شیرین زبونیای پریناز بودم . بر خلاف خانوم لطفی سرور خانوم بدتر از اقدس بود به همه چی کار داشت و از صبح مینشست تو حیاط و به این و اون گیر میداد .

خانواده ی سوم هم یه مادر و پسر تنها بودن . مادری از ترس اینکه من پسرش و تور نکنم نمیداشت اصلا من و ببینه ! من تو چه فکری بودم اینا تو چه فکری بودن ! کلا ۱ بارم بیشتر پسرش و ندیدم . اسمش رضا بود . از قیافش معلوم بود از سادگی افتضاحه ! خوب حقم داشت از بس مادرش تو خونه نگهش داشته بود و آبم دستش میداد !

از جام بلند شدم . بر عکس شبای دیگه که به محض وارد شدن به اتاقم از خستگی غش میکردم امشب خوابم نمیبرد . لباسام و با شلوار گشاد مشکی که رنگ و روش رفته بود و پلیور خاکستری که ۲ سایز ازم بزرگتر بود ! عوض کردم . لحاف و تشکم و کنار بخاری پهن کردم و دراز کشیدم . یعنی ذکی باهام چیکار داشت !؟

ذکی مرد مسنی بود . که میشد گفت ریش سفید محلمونه ! همه یه جور خاصی رو حرفش حساب میکنن و یه جورایی هم مدام جوونای محل و نصیحت میکنن ! چقدرم که این نصیحتا افاقه میکنه ! نه که همه ی جوونا سر به راه شدن و دست از کار خلاف برداشتن ! مرد خوب و بی آزاری بود . ناخودآگاه دلت میخواست به اون صورت مهربون و نورانی اعتماد کنی ولی انقدر تو گوشت حرفای مختلف میخوند که اعصاب آدم و به هم میریخت . بچه های محل بهش میگفتن ذکی البته دلیل خاصی نداشت و اصلا نمیدونم این ذکی و کی تو دهن بقیه انداخت ولی هر چی که بود کسی جلوی خودش جرات نداشت اینجوری صداش کنه ! همه بهش میگفتن حاجی . یا مثلا حاج علی ! البته باز حاج علی رو فقط دوستای جون جونیش میگفتن !

حوصله ی اینکه فردا توپ و تشر بشنم و نداشتم . ولی چاره چیه ذکی امر کرده اگه نمیرفتم از زیر سنگم بود پیدام میکرد !

چشمام و بستم و تصمیم گرفتم فردا به مسائل فردا فکر کنم . الان وقت استراحت بود .

صبح با سر و صدای اقدس که از بیرون میومد از خواب پریدم فکر کنم باز داشت با همسایه ها دعوا میکرد . " اه این زن انگار زندگی نداره . سرش درد میکنه واسه دعوا " سرم و زیر لحافم بردم تا کمتر صداش و بشنوم . ولی مگه میشد صدای جیغ اقدس و نشنید !؟

دیگه خواب معنی نداشت . پاشم برم دنبال کار و زندگیم . یه لحظه خودمم خندم گرفت ! کار !؟ از کی تا حالا به جیب بری هم میگفتن کار !؟

کلاه و سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون . دستشویی بیرون توی حیاط بود و باید از جلوی چشمای تیز بین اقدس رد میشدم . خدا کنه امروز و دیگه بیخیال دعوا بشه .

از جلوش رد شدم ولی چیزی بهم نگفت . تعجب کردم و آفتاب از کدوم طرف در اومده بود؟! حتما دعواهاش و با همسایه کرده دیگه خالی شده . کسی توی دستشویی بود . تقه ای به در زدم و کنار در وایسادم . پای راستم و به دیوار زدم و حیاط و از نظر گذروندم . فقط اقدس توی حیاط بود . عجیب بود که این موقع کسی توی این خونه نبود! اینجا همیشه مثل خونه ی قمر خانوم بود . شلوغ و در هم بر هم . انقدر آدم میومد و میرفت که اصلا نصفشون و نمیشناختم . ولی همشون و اقدس میشناخت!

دوباره تقه ای به در زدم و بلند گفتم :

- دِ بجنب مگه دستشویی شخصیه!؟

صدای غرغر مردی رو از توی دستشویی شنیدم و بعد هم صدای باز شدن در و! بابای پریناز بود . اخمام و تو هم کردم و وارد دستشویی شدم . کلاه و برداشتم صورتم و شستم و نگاهی به موهام کردم . داشت دوباره بلند میشد . باید برم سلمونی سر کوچه واسم کوتاهش کنه .

از دستشویی اومدم بیرون . سرما به صورت خیسم میخورد و باعث میشد لرز کنم . سریع اومدم توی اتاقم و دستام و روی بخاری گرفتم . یکم که گرم شدم به سمت لباسام رفتم . باید میرفتم پیش دُکی .

شلوار جین کهنم و پوشیدم . خیلی وقت بود که هیچ لباسی واسه ی خودم نخریده بودم . کاپشن نسبتا بلند و گشادم تنم کردم . طبق معمول موهام داخل کلاهم کردم و از در زدم بیرون . توی کوچه حسن بقچه رو دیدم! بیچاره موهاش زیادی فر بود یه جورایی سرش عین بقچه بود به خاطر موهاش ، واسه همین همه بچه های محل اینجوری صداش میزدن .

- چطوری بقچه؟

- نگاهی بهم کرد و گفت :

- تو بهتری! شنیدم دُکی احضارت کرده باز چه غلطی کردی؟

به سمتش رفتم و از نون بربریای تازه ای که تو دستش بود تکه ای کردم و همونجور که میخوردم گفتم :

- خودت میدونی که دُکی گیره! وگرنه به مرگ خودت میدونی که من اهل هیچی نیستم!

خندید و گفت :

- مرگ خودت حیف نون! من برم تا نونا خشک نشده .

همونجوری که میرفت گفت :

- عصر هستی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم :

- آره هستم . امشب برنامه ای ندارم .

- پس جای همیشگی میبینمت .

دستی براش تکون دادم و راهی مغازه ی ذکی شدم . به مغازه ی پارچه فروشی رسیدم . نفس عمیقی کشیدم " خدا آخر و عاقبتم و به خیر کنه ! اینجا رفتن با خودم بود برگشتنم با خدا !"

بالاخره شک و دو دلی رو کنار گذاشتم و رفتم تو مغازه !

- سلام حاجی .

سرش و بالا گرفت و به محض اینکه من و دید اخماش و کشید تو هم :

- چه سلامی ؟ چه علیکی ؟

- چی شده حاجی ؟ هر چی بوده به جون اکبر خرسه غلط گزارش دادن . شما که دیگه مارو میشناسی . ما تو دست و بال خودتون بزرگ شدیم ...

حرفم و قطع کرد و گفت :

- بچه دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم .

ساکت شدم و گفتم :

- چشم حاجی بفرمایید

چپ چپی نگاهم کرد و گفت :

- از کارات و جاهایی که با مهدی جیب بر میری خبر دارم . مگه قرار نشد تموم کنی این کارارو ؟ آخه من چند بار از طرف تو به این اقدس خانوم قول بدم که درست میشی ؟! آبروی اون بنده خدا رو هم تو در و همسایه بردی . همه میگن خونس و به یه دختر ...

نفسی تازه کرد و دستی به ریش بلند و سفیدش کشید و گفت :

- استغفرالله! نا سلامتی تو دختری . به روسری سرت کن بابا جون . کمتر با این پسرای محل بگو و بخند کن . شب زود برو خونه . آخه مردم در موردت چی فکر میکنن ؟ واسه خودت مهم نیست ؟
- حوصلم از حرفای تکراریش داشت سر میرفت . پس اقدس شکایت کرده بود ! اقدس خانوم حالا ببین چه بلایی به سرت بیارم !
- حاجی در دروازه رو میشه بست ولی در دهن این جماعت و نمیشه . بیخیالی طی کن حاجی !
- دِ آخه این طرز حرف زدن یه دختره ؟ یه نگاه به اطرافت بنداز . با ۴ تا دختر رفت و آمد کن ببین دنیا دست کیه ! پس فردا ایشالله یکی میاد خواستگاریت تو باید متین باشی بابا جون . اینجوری تا آخرش تنها میمونی . بالاخره تو زنی باید سایه ی یه مرد بالا سرت باشه . زن که نمیتونه تنهایی از پس کار خودش بر بیاد آخه .
- دیگه کم کم حرفاش داشت عصبانیم میکرد ! یکی نبود بهش بگه آخه پیر مرد خجالت بکش من زنایی رو میشناسم که دو برابر مردا مرد ترن ! همونجوری که به سمت در مغازه میرفتم برگشتم و گفتم :
- حاجی من نیاز به آقا بالا سر ندارم زت زیاد .
- از در مغازه اومدم بیرون . دیگه هم هر چی صدام کرد برگشتم جوابش و بدم . حاجی بود درست احترامش واجب ! ولی دلیل نمیشه هر حرفی رو بدون اینکه سبک سنگین کنه بزنه که !
- طبق معمول همیشه یه راست رفتم دم در خونه ی مهدی جیب بر . دو تا تک زنگ زدم و وایسادم تا در باز بشه . خودش در و باز کرد . لباسای تو خونه تنش بود گفت :
- دیر کردی امروز .
- از جلو در کنار رفت . رفتم تو و در و بستم گفتم :
- این دُکی مخم و کار گرفته بود .
- سریع سرش و به سمتم برگردوند و با اخم همیشگی گفت :
- خوب ؟ که چی ؟
- هنوزم یکم از این اخم و تخماش میترسیدم ولی همیشه سعی میکردم جلوش خونسرد باشم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم :
- چه میدونم . چرت و پرتای همیشگی . باز این اقدس زیادی حرف زده . به دُکی گفته من و نصیحت کنه . مهدی پشتش و بهم کرد و داخل اتاقش رفت . منم به دنبالش رفتم و همینجوری یه ریز میگفتم :

- میگفت با تو نگردم و این کارارو کنار بذارم . میگفت روسری سرم کنم و دخترونه رفتار کنم . چه میدونم فکر کنم خیالات برش داشته که شوهرم بده . میگفت پس فردا خواستگار میاد واست تو باید متین باشی و از این خزعبلات . آخه کی میاد مارو بگیره ! اونم بین این همه دختر ترگل ورگل !

مهدی روش و به سمتم برگردوند . خبری از اخماش نبود ولی صورتش بی حس بود . نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم :

- خوب تو بگو . امروز چه کاره ایم ؟

مهدی همونجوری که واسه خودش چای میریخت گفت :

- امروز جایی کار دارم . تو برو خونه امروز خبری از کاسبی نیست .

- جون مهدی نکن همچین با من ! من برم ور دست اقدس بشینم چی بگم آخه ؟ منم باهات میام .

نگاه پر جذبش و بهم انداخت و گفت :

- دِ میگم برو خونه بگو چشم .

اینم باز اخلاقی جهنمی شد ! گفتم :

- خیلی خوب پس من رفتم .

- صبحونه خوردی ؟

- نه میرم تو راه یه چیزی میگیرم میخورم .

- بیا بشین با هم بخوریم منم نخوردم .

- نه میرم .

- بشین .

رو حرفش حرف نزدم کنار سفره ی کوچیکی که پهن کرده بود نشستم و مشغول خوردن شدم . مهدی اخماش تو هم بود و حسابی رفته بود تو فکر . گفتم :

- چته امروز ؟ کشتیات غرق شدن ؟

نگاهی بهم کرد و گفت :

- میمیری دو دقیقه حرف نزنمی ؟

سری تکون دادم و گفتم :

- آره . بیراه نیست که بهم میگن بلبل دیگه !

استکان خالی چابیش و روی نعلبکی گذاشت و از جاش بلند شد .

- من میرم حاضر شم . زود بخور سفره رو هم جمع کن .

- جون مهدی تعارف نکنیا . من غلامتم اصلا .

بدون توجه به حرفم رفت تا لباساش و پیوشه . منم سریع از جام بلند شدم و سفره رو جمع کردم . چند دقیقه ای منتظرش موندم ولی از اتاق بیرون نیومد بلند گفتم :

- مهدی من برم ؟ کاریم نداری ؟

- نه خداحافظ .

چقدر امروز این عجیب شده بود . شونه هام و بالا انداختم و از خونش خارج شدم . حالا باید کجا میرفتم ؟ تصمیم گرفتم برم سلمونی . قدمام و تند تر کردم و به سمت سلمونی مردونه ای که سر کوچمون بود رفتم . سرش حسابی شلوغ بود . احمد آقا (آرایشگر) به محض اینکه من و دید گفت :

- به سلام بلبل . از این ورا .

- سلام احمد آقا . موهام بلند شده اومدم پیشت که یکم صاف و صوفش کنی .

- اون دفعم که بهت گفتم . اگه یکی بیاد و تورو اینجا ببینه واسه ما بد میشه . آرایشگاه زنونه ۱ کوچه پایین تره . کلافه گفتم :

- احمد آقا جون تورو خدا من و سر ندوون . من اینجا راه دستمه . بزن بره قربونت کسی نمیاد ببینه .

احمد آقا نفسی کشید و گفت :

- امان از تو . خیلی خوب بگیر بشین تا نوبتت بشه .

روی تنها صندلی که خالی مونده بود نشستم . تازه نگاهی به اطرافم انداختم . همه ی مشتریها نگاهشون و با کنجکاوی به من دوخته بودن . بی توجه به همشون به در و دیوار زل زده بودم .

بالاخره بعد از کلی صبر کردن نوبتم شد . نشستم روی صندلی مخصوص و کلاهم و در آوردم . احمد آقا موهام و برام یکم کوتاه تر از حدی که بود کرد و بعد از اینکه پول و دادم از سلمونی اومدم بیرون . خوب اینم از موهام حالا باید چیکار میکردم ؟

به سمت بقالی رفتم و یه سری خورده ریز واسه خونه خریدم و راهی شدم. مثل اینکه امروز هر جور بود باید اقدس خانوم و تحمل میکردم!

عین کاروونسرا در خونه باز بود. روزا همیشه همینجوری بود. انگار حیاط خونه ی اقدس خانوم سر کوچه بود! هر چقدر این کوچه رفت و اومد داشت خونه ی اقدس داشت!

اقدس با چند تا از خانومای همسایه توی حیاط نشسته بودن و حرف میزدن. معلوم نبود باز داشتن غیبت کدوم مادر مرده ای رو میکردن! این حرفاشون میتونست زندگی یه آدم و زیر و رو کنه!

از جلوی خانوما رد شدم و سعی کردم نگاهای چپ چپشون و ندیده بگیرم. خودم و انداختم توی اتاقم و در و بستم. نفسم و پر صدا بیرون دادم. حالا باید چیکار میکردم؟ کیسه ی خریدم و توی یخچال کوچیکی که کنار اتاق داشتم جا دادم و کنار بخاری نشستم. هر روز که میگذره بیشتر دوست دارم از اینجا فرار کنم. نگاهم و دور تا دور اتاقم میچرخونم. وسایل چندانی نداشتم. یه فرش کوچیک ۹ متری وسط اتاق انداخته بودم و یه یخچال کوچیکم یه گوشه گذاشته بودم. برای یخت و پزهایی هم که گاهی انجام میدادم یه گاز پیک نیکی کوچیک داشتم. چند دست لباسی رو هم که داشتم و به چوب لباسی که گوشه ی اتاق بود آویزون کرده بودم. یه بخاری و یه دست لحاف و تشکم بیشتر نداشتم. از دار دنیا فقط همینارو داشتم. نه تلویزیونی! نه حتی رادیویی! تنها وسیله ی با ارزشی که داشتم موبایلم بود که به اصرار مهدی خریده بودم. اونم فقط پول سیم کارتش و خودم داده بودم که ۱۰ هزار تومنم نشد. گوشی رو مهدی برام خرید. گفت به عنوان قرض ولی وقتی میخوام پولش و بهش بدم هر دفعه قبول نمیکنه. البته همچین گوشی تاپی هم نیست. به قول اکبر خرسه که میگه چراغ قوش بیشتر از خود گوشیه به درد میخوره!

ولی خوب من به همینم راضی بودم. مهدی چند وقتی بود که رفتاراش باهام عوض شده بود. زیادی مهربونی میکرد. البته اخلاقش و نمیگما! اصلا تو مراسم نبود که بخنده! ولی با کاراش بدجور آدم و نمک گیر میکرد. البته من همیشه میدارمش پای معرفتش.

دوباره یاد حرفای صبح دُکی افتادم. واقعا کی حاضر میشد بیاد من و بگیره؟ من و؟ بلبل؟ هه! چه خیالات خامی.

از جام بلند شدم و توی آینه ی کوچیکی که روی دیوار بود به خودم نگاه کردم. موهای تازه کوتاه شدم واقعا قیافم و مثل یه پسر کرده بود. همه توی کوچه و خیابون با اولین نگاهی که میدیدم فکر میکردن پسرم ولی به قول مهدی تا دهن باز میکردم صدام داد میزد که دخترم.

چشمای درشت و عسلی رنگی داشتم. مژه هام بلند و حالت دار بود ولی ابروهای پر و بی حالتیم اجازه نمیداد چشمام زیاد نظر کسی رو جلب کنه. نگاهی به پشت لبم انداختم. اگه خیلی دقت میکردم میتونستم موهایی که بالای لبم جا خوش کرده رو کاملا ببینم ولی خوب چون موهام بور بود زیاد معلوم نبود ولی خوب این دلیل نمیشد

که وجودشون و بشه انکار کرد! پوست گندمی داشتیم و لبهامم میشد گفت خوش فرمه! در کل از قیافم راضی بودم. کلا هر کی نگاهم میکرد توی دختر بودنم شک میکردم اونم فقط به خاطر موها و ابروهای پر بود. قد و هیكل باریک و کوتاهی داشتیم. قدم تقریباً ۱۶۰ سانت بود. حالا ۱ یا ۲ سانت بیشتر! اندامم هم ظریف و باریک بود. اکبر خرسه همیشه میگفت اگه سمت بلبل نبود ترجیح میدادم بهت بگم استخون! خوب حقم داره در مقابل خودش من مثل چوب کبریت میمونم!

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم "خر نشو بلبل! کی عاشق تو میشه؟ اونم با این سر و وضع؟ تو همیشه همینی که هستی میمونی. مگه اینکه خودت یه فکری بکنی و از این منجلا ب در بیای! حالیه؟"

هر روز به خودم قول میدادم که تلاش کنم تا از این وضعیت خلاص بشم. ولی زمان میبرد.

برای نهار روی گاز پیک نیکیم نیمرو درست کردم و خوردم. بعد از نیمرو یه چرت میچسبید کنار بخاری ولو شدم و چشمام و بستم.

نگاهی به اطرافم کردم هوا داشت کم کم تاریک میشد. ساعت حدودای ۵ بود. از جام بلند شدم و لباسام و مرتب کردم دوباره کاپشنم و پوشیدم و از در خونه زدم بیرون. خبری از هیاهوی همیشگی تو حیاط نبود. امروز از صبح پریناز و ندیده بودم. حسابی دلم براش تنگ شده بود.

قدم توی کوچه گذاشتم. هوا سوز بدی داشت. یقه ی کاپشنم و بالا تر آوردم تا از سرما در امان باشم ولی با اون لباسا بعید بود گرم بشم. به سمت محل قرارم با بچه ها رفتم. اکثر اوقات اونجا جمع میشدیم. تقریباً سر خیابون اصلی محلمون بود. از دور آتیشی که همه دورش حلقه زده بودن و دیدم. به همه سلام کردم و دستم و روی آتیش گرفتم تا گرم بشه. کم کم خون گرم زیر پوستم دوید. با صدای اکبر خرسه به خودم اومدم:

- امروز دُکی چیکارت داشت؟

- دُکی معمولاً چیکار داره؟ حرف الکی تو گوشم خوند.

حسن بقچه گفت:

- چقدرم که رو تو تاثیر داره ! امروز بابام میگفت ممد آقا همونی که لباس فروشی داره پایین کوچمون .
میشناسیش که ؟

سرم و تکون دادم دوباره گفت :

- دنبال یه ور دست میگرده . اگه میری بگم بابا باهش حرف بزنه ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- با پول جیب بری هنوز هیچی ندارم با پول ور دستی که دیگه فکر کنم از گرسنگی هم بمیرم .

شهرام لاته یکی از بچه ها که زبادی باهش دم خور نمیشدم گفت :

- از جیب بری که بهتره !

نگاهشم نکردم . کلا آدم بی جنبه ای بود . از اونایی که روزی دو بار باید بهش حالی میکردی که حد خودش و بدونه ! بی توجه به حرف شهرام به حسن گفتم :

- حالا چقدری میخواد مایه بده ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم . باید خودت باهش حرف بزنی . میخوای ؟

- باس فکر کنم .

- فکرات و کردی خبرم کن .

سرم و آروم تکون دادم . واقعا تا کی میخواستم جیب مردم و خالی کنم ؟ نمیدونم چرا امروز حال و هوام عوض شده بود . یعنی حرفای دُکی مخم و شستشو داده بود ؟ " بلبل به خودت بیا با حرف یه پیر مرد که نباید قافیه رو بیازی ! " ذهنم و منحرف کردم و سعی کردم گوشم و بدم به حرفای اکبر خرسه . ولی هر چند لحظه یه بار میرفتم تو عالم هیپروت !

توی همین فکر و خیالا بودم که مهدی جیب بر و دیدم که داره رد میشه . سریع از جمع جدا شدم و به سمتش دویدم :

- مهدی ، مهدی با توام .

با صدای من به خودش اومد و به سمتم برگشت . بهش رسیدم و گفتم :

- فردا چی کاره ایم ؟

- فردا صبح بیا خونم بهت میگویم .

- دوباره مثل امروز نباشه ؟

- تو بیا کارت نباشه .

- باشه پس تا فردا .

بدون خداحافظی از کنارم رد شد . دوباره برگشتم پیش بچه ها و به حرف زدن با اونا ادامه دادم .

دوباره صبح با صدای اقدس خانوم از خواب پریدم . انگار نیت کرده بود این هفته مدام با صدایش روی اعصاب من پیاده روی کنه !

حوله ی کوچیکی رو برداشتم و روی سرم انداختم از اتاقم بیرون . حیاط شلوغ بود . پریناز کوچولو مشغول لی لی بازی بود . لبخندی روی لبم نشست . با دیدن من به سمتم دوید و با شیرین زبونی گفت :

- سلام بلبل . میای با هم بپر بازی کنیم ؟

لپش و کشیدم و گفتم :

- سلام زلزله ! بپر بپر بازی دیگه چیه ؟

انگشت اشاره اش و به سمت جایی که داشت لی لی بازی میکرد گرفت و گفت :

- از اون بازی یا .

خندم گرفت گفتم :

- اون که اسمش بپر بپر نیست بهش میگن لی لی .

با چشمای معصومش بهم زل زد و گفت :

- ولی بپر بپر که قشنگ تره . لی لی یعنی چی ؟

وقتی شروع به سوال پرسیدن میکرد دیگه تمومی نداشت واسه همین گفتم :

- هیچی من اشتباه کردم . بذار برم دستشویی پیام با هم بپر میکنیم باشه ؟

خندید و گفت :

- زود بیا .

سری تکون دادم و به سمت دستشویی رفتم . انگار امروز صبح کسی دستشویی و قُرُق نکرده بود ! همیشه هم اینجوری نبود . بعضی صبحا صف دستشویی از صف نونوایی هم شلوغ تر بود !

بعد از شستن دست و صورتم حولم و دوباره رو سرم انداختم و از دستشویی بیرون اومدم . پریناز با دیدنم با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش . لبخند به لب به سمتش دویدم و مشغول بازی شدیم . از قصد خودم و میسوزندم که اون بیره . با خنده بهم میگفت :

- بلبل باخت پریناز برد !

عاشق حرف زدنش بودم . به خاطر پرشهایی که میکردم حوله از روی سرم افتاده بود و متوجه نشده بودم . یهو صدای زنگ دار اقدس خانوم و شنیدم :

- دختره ی چشم سفید روسری که سرت نمیندازی حداقل همون کلاه بی صاحبیت و بذار رو سرت . مرد تو این خونه رد میشه .

تازه حواسم به حولم رفت . دوباره روی سرم انداختم و گفتم :

- حرص نخور شما . یه نظر حلاله !

عصبانی گفتم :

- تو آدم نمیشی . گفتم حاجی باهات حرف میزنه به راه میای . باید بندازمت از اینجا بیرون تا آدم بشی . اونوقت ببینی کی دیگه به یه دختر با این وضع خرابش خونه میده !

تا اومدم حرفی بزنم صدای سرور خانوم و شنیدم :

- ولش کن اقدس خانوم جون . این همینجوریه ! انگار داری یاسین تو گوش خر میخونی . به فکر خودش که نیست میخواد با این ادا و اصولاش شوهرای ما رو هم از راه به در کنه . من خوب اینجور دخترای مارمولک و میشناسم . ولی کور خوندی . آقا صابری نگاه به زن نامحرم نمیندازه . چشمش دنبال زن و بچه ی خودشه .

پوزخند زدم و بدون اینکه از کوره در برم گفتم :

- حالا کی میاد نگاه به آقا صابری شما بندازه؟! مال بد بیخ ریش صاحبش . بیچاره آقا صابری !

نگاهم به چشمای پریناز افتاد . هر بار که با کسی دعوا میشد با بغض نگاهم میکرد . بوسه ای روی گوش کاشتم و از کنارش گذشتم . سرور که حسابی عصبانی شده بود با صدای جیغ ماندی گفتم :

- گیس بریده حالا کارت به جایی رسیده که به آقا صابری حرف مفت میزنی؟ بدبختی دیگه. دختر کریم عملی بهتر از این نمیشه دیگه.

اقدس خانوم پشت بندش گفت:

- همین امشب جل و پلاست و جمع میکنی از اینجا میری. شیر فهم شدی؟

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

- گدا خونت مال خودت و امثال اینا. شوهر بدبختت و دق مرگ کردی حالا نوبت همسایه هاته؟! اگه توام بخوای دیگه تو این دخمه نمیومم.

اقدس دستش و به کمرش زد و با چشمایی که ازش آتیش میبارید گفت:

- دیگه داری گنده تر از دهننت حرف میزنی! هری. خوش اومدی. زودتر از اینا باید مثل سگ مینداختم بیرون. تقصیر منه که دلم واسه تنهاییت سوخت. تو مثل گربه میمونی هر چی هم بهت خوبی کنم بازم برمیگردی چنگول میندازی!

پشتم و بهش کردم و به سمت اتاقم رفتم. پشت سرم فحشهایی رو که نثار خودم و بابام میکرد و میشنیدم ولی حوصله ی قیل و قال الکی رو نداشتم. به حرف گربه کوره که بارون نمیومد!

خودم و توی اتاقم انداختم. حالا سرورم دیگه باهاش هم صدا شده بود. اونم از یه جای دیگه داشت میسوخت. آمار شوهرش و داشتم که با بیوه زنای محل میپیرید ولی سرور عین سگ از آقا صابری میترسید و جرات نداشت لام تا کام حرف بزنه. حالا داشت دق دلش و سر من در میاورد. مردک هرزه چند بار نگاهای بدش و روی خودم دیده بودم ولی به پشتوانه ی دوستای هفت خطی که داشتم جرات نداشت طرفم بیاد. میدونست هر کاری بکنه بدجور پاش و میخوره.

دیگه جام تو اون خونه نبود. عجب غلطی کردم گفتم میرم ها! حالا کدوم قبرستونی برم؟ ولی بلبل بود و حرفش هر جور شده باید تا شب یه جایی جور کنم. حالا موقتی هم بود اشکال نداشت. باید پوز سرور و اقدس و به خاک میمالیدم.

لباسام و پوشیدم و دوباره از اتاقم بیرون زدم. سرور و اقدس با چشمای به خون نشسته من و نگاه میکردن. اقدس گفت:

- امشب رفتی هستی دیگه؟

- آره از این دخمه میرم امشب.

با لحن مسخره ای گفت:

- خیر پیش . برو ببینم کجا میخوای سرپناه بهتر از اینجا گیر بیاری .
- داشتم از در بیرون میرفتم که پریناز کوچولو دوید و خودش و به من رسوند . هنوزم چشماش ناراحت بود گفت :
- بلبل میخوای بری ؟
- گونش و نوازش کردم و گفتم :
- آره میرم .
- من اینجا تنها میمونم . تورو خدا نرو .
- خواهش کردنش دلم و ریش کرد ولی چاره چی بود ؟ این بچه ی ۵ ساله چی از حرفایی که اقدس و ننش زده بودن میدونست ؟
- خم شدم و گونش و بوسیدم گفتم :
- هر جا هم که برم بازم بهت سر میزنم فندق .
- صدای سرور و شنیدم :
- پریناز بیا اینجا .
- نگاهی به پریناز کردم هنوز وایساده بود و با بغض من و نگاه میکرد دستی به موهای بافته شده ی خوشگلش کشیدم و گفتم :
- برو . مامانت صدات میکنه . خداحافظ .
- بدون نیم نگاهی به چهره ی معصومش از در زدم بیرون .
- حالا باید کجا میرفتم ؟ دستام و توی جیب کاپشنم کردم و به راه افتادم . توی فکر خودم بودم و اصلا توجهی به اطرافم نداشتم . صدای اکبر خرسه که دنبالم میدوید و شنیدم .
- بلبل . بلبل کری ؟ میگم وایسا .
- وایسادم تا بهم برسه . نفس نفس میزد . بالاخره کنار وایساد و چند تا نفس عمیق کشید گفتم :
- ندو سخته میکنی با این وزنت !
- کجایی که صدام و نمیشنوی ؟
- امروز جهنمیم به پرو پام نییچ اکبر !

- اوووووووووو . چیکار به پر و پات دارم . حداقل صبحها مارو میدی یه سلامی میکردی . باز چه مرگت شده ؟
- آروم آروم شروع به قدم زدن کردم . اکبرم دنبالم میومد گفتم :
- اقدس بیرونم کرد . تا امشب باید جل و پلاسم و جمع کنم .
- چی ؟؟؟ چیکار کرد ؟؟؟ آخه تا امشب کجا میخوای بری ؟
- خوب منم واسه همین تو همم دیگه !
- حالا داری کجا میری الان ؟
- میرم خونه مهدی . کارم داشت . دیشب گفتم برم پیشش .
- حتما باز زبونت و سر اقدس دراز کردی ؟
- اخمام و تو هم کردم :
- خودت که این و میشناسی ؟ انگار مغز خر خورده . هر روز یه گیری میده . بابا آدمم یه ظرفیتی داره . امروز اگه جوابش و نمیدادم خفه خون میگرفتم دیگه .
- تو که این همه سال خفه شده بودی . اینم روش . حداقل یه جای خواب داشتی . حالا میخوای چیکار کنی ؟
- د انقدر نگو میخوای چیکار کنی ؟ گوشه ی خیابون میخوابم ولی دیگه تو خونه ی اون زن غربتی نمیرم .
- بیا برو یه عذر خواهی کن و تموم !
- به سمتش برگشتم و با صدای بلند گفتم :
- من عذر خواهی کنم ؟ اونوقت باید یه عمر جلوش خم و راست بشم و کلفت بی جیره مواجب خانوم بشم . هنوز این و نشناختی ؟ گفتار پیر !
- اکبر یه کم دست دست کرد و گفت :
- میخوای بیای خونه ی ما ؟ ما یه اتاق خالی داریم . میتونی یه مدت اونجا باشی .
- میدونستم از روی معرفتش داره این و بهم میگه . وگرنه باباش و خوب میشناختم . آدمی نبود که کسی رو تو خونشون راه بده . اونم من و که آوازه ی جیب بریم تو محل پیچیده بود . اگرم خونه ای پیدا میکردم که به پولم میخوردم باز شک داشتم کسی حاضر بشه به من اجارش بده . کی میتونست به یه جیب بر اعتماد کنه ؟ تازه اونم یه دختر تنها !

گفتم :

- نه . یه کاریش میکنم . حالا تا شب وقت زیاده . من برم دیگه . فعلا .

اکبر دیگه چیزی نگفت . راهمون و از هم جدا کردیم و من به سمت خونه ی مهدی رفتم .

طبق عادت همیشگیم دو تا زنگ زدم و وایسادم تا در و باز کنه . بالاخره در باز شد . مهدی حاضر و آماده با اخمای در هم جلوم وایساد و گفت :

- دل به کار نمیدی دیگه ! این چه وقت اومدنه ؟ میخواستی یه ساعت دیگه بیای ؟ حرفای دُکی هواییت کرده ؟ اگه فکر شوهری بگو راهمون و جدا کنیم ؟

از اینکه حتی مهلت نداده بود سلام کنم دلخور شده بودم . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- علیک سلام .

از خونه اومد بیرون . در و بست و گفت :

- بریم دیر شد .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری بود ! شوهر سیخی چنده تو این بلبشوی زندگی !؟

دنبالش راه افتادم . انقدر تند راه میرفت که حتی به گرد پاشم نمیرسیدم . دیگه تقریبا داشتم میدویدم دنبالش آخرش صدام در اومد گفتم :

- آروم تر برو بابا از نفس افتادم .

- راه بیا . الان اینجا تاکسی میگیریم .

- موتورت پس کو ؟

- تعمیرگاهه . میریم از اونجا برش میداریم بعد میریم دنبال کارمون .

سر کوچه سوار تاکسی شدیم . مهدی سرد و خشک بود مثل همیشه . منم غرق فکر و خیال خودم . حسن اینا توی خونشون یه اتاق داشتن . خانوادشم آدمای خوبی بودن . احتمالش زیاد بود که قبول کنن من برم پیششون . اگه اونجا نمیشد دیگه هیچ جا رو نداشتم که برم . البته میتونستم به دُکی رو بندازم ولی تا مارو لچک به سر نمیکرد ول کن نبود . همون خونه ی حسن اینا فعلا بهترین انتخاب بود . حالا تا بعدشم خدا بزرگ بود . اول باید دید اونا قبول میکنن یا نه .

به تعمیرگاه رسیدیم . گوشه ای وایسادم تا مهدی موتورش و تحویل بگیره . زیاد طول نکشید . سریع سوارش شدیم و به سمت مقصدی که مد نظرش بود روند . هنوزم فکرای در هم بر هم اذیتم میکرد . وقتی به خودم اومدم مهدی موتور و نگه داشت و گفت :

- اون یارو رو میبینی ؟ داره از کنار خیابون رد میشه ؟

با گنگی به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم گفتم :

- آره .

- کلاهد و بذار سرت . میرم نزدیکش کیفش و بکش بریم .

کلاه کاسکتی که توی دستم بود و روی سرم گذاشتم مهدی دوباره موتور و روشن کرد و با سرعت به سمت مرد کیف به دست رفت . کنارش رسیده بودیم . دیگه انقدر این کار و انجام داده بودم که برام مثل آب خوردن شده بود . مرد بیخیال از همه جا کیف دستیش و شل توی دستش گرفته بود و سلانه سلانه کنار خیابون راه میرفت . دستم و دراز کردم و توی یه لحظه کیف و از دستش قاپیدم . تا مرد به خودش اومد مهدی گاز موتور و گرفت و سریع از اون محل دور شدیم از پشت سر میدیدم که مدام صدا میکرد و دنبالمون میدوید ولی هیچ وقت نمیتونست به گرد پای موتور برسه . خیابونارو پشت سر هم رد میکردیم . کسی دنبالمون نیفتاده بود . نفس عمیقی کشیدم و کیف و توی بغلم فشردم . به اندازه ی کافی از اون محل دور شده بودیم . مهدی توی کوچه ی خلوتی نگه داشت و کیف و ازم گرفت . زیپ کیف و باز کرد و نگاه دقیقی توش انداخت . اخماش بالاخره باز شد . لبخند محوی روی لبش نشست و گفت :

- امروز شانسمون گفته !

من که همچین نظری نداشتم . اگه نصف اتفاقی که صبح واسه من افتاده بود الان واسه مهدی افتاده بود به حرف من میرسید . سرکی کشیدم و گفتم :

- چه خبره توش ؟

- خبرای خوب .

کیف و به سمت من گرفت . با نگاهی که توش انداختم کم مونده بود چشمام از تعجب پیره بیرون . کیف و از دست مهدی قاپیدم و خودم دوباره نگاهی توش انداختم . ۴۰ تا تراول ۵۰ هزار تومانی توش بود . خندیدم و گفتم :

- چی صید کردیم امروز !

مهدی هم خندید و گفت :

- مهدی کیس بد زیر نظر نمیگیره !

- بله شما اوستایی!

مهدی هیچی نگفت کیف و دوباره ازم گرفت و مشغول بررسی بقیه ی وسایل شد گفتم:

- پس این یارو مخش چه عیب و ایرادی داشت که با این همه پول کیف و انقدر شل گرفته بود؟

مهدی نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالا تو ناراحتی کار و واسه ما آسون کرده؟

- نه والا دستش درد نکنه. دعای خیرم تا آخر عمر همراهشه! ولی خوب انگار زیادی سیر بوده ها! وگرنه کدوم

دیوونه ای با این همه پول راه میفته تو خیابونا!؟

شونش و بالا انداخت و گفت:

- ما رو سننه؟ دمش گرم!

توی کیف به غیر از پولایه سری مدارک و وسایلم بود. پولارو توی کیفی که مهدی با خودش آورده بود گذاشتیم

و مدارکم به اولین صندوق پستی که رسیدیم انداختیم. اوناش به درد ما نمیخورد همین پولای نقد افاهه میکرد!

همونجوری که مهدی موتور و میروند گفتم:

- الان کجا میری؟

- خونه

- به این زودی؟

- امروز صیدمون بزرگ بود. بقیش استراحت.

به نفع من شده بود. حالا میتونستم با خیال راحت بقیه ی روز و برم دنبال خونه. به محلمون رسیدیم مهدی من و

سر کوچه پیاده کرد و گفت:

- عصر وقت کردی یه سر بیا خونه سهمت و بگیر.

سری تکون دادم و ازش جدا شدم. یه راست رفتم در خونه ی حسن بچه. در زدم و منتظر موندم. خودش در و

باز کرد:

- ابلبل تویی؟

- آره کارت داشتیم.

- بیا تو .

- نه همینجا راحتم . سریع کارم و میگم و میرم .

در خونشون و بست و رو به روم وایساد گفت :

- چیزی شده ؟

سرم و انداختم پایین تا حالا تو زندگیم از کسی خواهش نکرده بودم برام خیلی سخت بود گفتم :

- ببین حسن راستش اقدس من و بیرون کرده . امشب باید یه خونه پیدا کنم . فوریه .

- امشب ؟ آخه مگه شدنیه ؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

- خوب باید شدنی بشه .

منتظر بودم تعارف بزنه مثل اکبر ولی گفت :

- میخوای چیکار کنی ؟

همه ی امیدم و با این حرفش از دست دادم گفتم :

- امیدم به تو بود .

- من؟!

- آره . میخواستم اگه میشه توی یکی از اتاق خالیاتون یه مدت بمونم تا یه خونه گیر بیارم . البته کرایشم میدم .

حسن یکم فکر کرد و گفت :

- اگه خونه ی من بود که قدمت رو چشمم بود بلبل . ولی خونه ی باباست و اون باید بگه . منظورم و که میفهمی ؟

جون بلبل فکر نکنی میخوام بی معرفتی کنم یا فاز پیچوندن گرفتما . باور کن دست من نیست .

دستم و روی شونش گذاشتم و گفتم :

- میدونم حسن . این چه حرفیه . پس اگه شد الان برو به بابات بگو که من زودتر بدونم . اگه اینجا نشد برم دنبال

یه جای دیگه .

- مثلا کجا میخوای بری ؟

- چه میدونم مجبورم برم به ذکی رو بندازم دیگه . آخرین امیدم اونه !
- باشه پس تو فعلا برو من الان به بابا میگم خبرش و بهت میرسونم .
- دستت درد نکنه . پس منتظرم .
- خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم . بی هدف توی خیابونا راه میرفتم . حالا باید چیکار کنم ؟ حداقل برم پولم و از مهدی بگیرم . مسیر خونه ی مهدی رو در پیش گرفتم تا من و دید گفت :
- چقدر زود اومدی . گفتم عصر بیا .
- حالا قرآن خدا غلط شده ؟ کاری نداشتیم این ورا بودم گفتم اول پیام حسابم و بگیرم بعد برم شاید تا شب نتونم این وری پیام .
- نگاهی بهم انداخت و گفت :
- خبریه ؟
- اینم انگار منتظر خبر عروسی من بود ! یه جوری میگفت خبریه آدم مور مورش میشد . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :
- نه مثلا چه خبری ؟
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- من از کجا بدونم ؟ تو همش تو کوچه و خیابون پلاس بودی حالا میگی شاید نتونی این وری بیای . خوب آدم شک میکنه .
- نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم :
- سهمم چی شد ؟
- مهدی که دید نمیخوام جواب درستی بهش بدم اخماش و تو هم کشید و گفت :
- وایسا تا برات بیارم .
- چند دقیقه ای تنهام گذاشت . روی تختی که تو حیاط خونش بود نشستم و منتظرش موندم . بالاخره با پاکتی برگشت و به طرفم گرفت :
- بیا بگیر .

- چقدره ؟

حرفی نزد از کنارم گذشت و دوباره به سمت اتاقش رفت . در پاکت و باز کردم . ۴۰۰ تومن بود . پولارو دوباره توی پاکت گذاشتم و از جام بلند شدم . مهدی عادتش این بود هیچ وقت هر چی در می آوردیم و نصف نمیکرد . معمولا سهم بیشترش و خودش بر میداشت منم شکایتی نداشتم . از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم :

- من رفتم .

جوابی ارزش نیومد از خونش بیرون زدم . موبایلم و از جیبم در آوردم و شماره ی حسن و گرفتم :

- هان ؟

- سلام بلد نیستی ؟

- کجایی تو ؟

- پیش مهدی بودم . الان تو خیابونام . چی شد ؟

- ببین بابام پيله کرده شدنی نیست . برو پیش دُکی .

پوفی کردم و گفتم :

- باشه دستت درد نکنه . فعلا .

گوشی رو قطع کردم و راهی مغازه ی دُکی شدم . چند تا خانوم توی مغازش مشغول انتخاب پارچه بودن سلام آرومی کردم . اونم آروم جوابم و داد و مشغول حرف زدن با مشتری شد . گوشه ی مغازه وایسادم و منتظر موندم تا کارش تموم بشه . داشتم حرفایی رو که میخواستم بهش بزنم تو مغزم سبک سنگین میکردم . بالاخره مشتری ها رفتن . به سمتم اومد و گفت :

- چه عجب از این ورا ؟ چیزی شده ؟

من منی کردم و گفتم :

- حاجی یه کمک به من میدی ؟

- چه کمکی ؟

- راستش ... راستش چجوری بگم .

- حرف بزن جونم و بالا آوردی . کسی رو ناکار کردی ؟ گیر افتادی ؟

- حاجی گیر افتاده بودم که الان اینجا نبودم .
- تو که آخه چیزی نمیگی .
- راستش اقدس من و از خونس بیرون کرد .
- اخماش از هم باز شد و گفت :
- بالاخره اونم عاصی کردی از دست کارات ؟ چقدر بهت هشدار دادم بابا ؟ چقدر گفتم آسه برو آسه بیا . اینم آخر و عاقبتش .
- دوباره داشت نصیحت و شروع میکرد بی حوصله گفتم :
- حاجی کسی رو سراغ داری به من خونه بده ؟
- خونه ؟ چرا نمیری از اقدس عذر خواهی کنی و برگردی همون جا ؟
- حاجی من برم عذر خواهی ؟
- چیه ؟ واست افت داره ؟ واست افت نداره که وایسی دهن به دهن یه پیر زن ۵۰ ساله بذاری ؟
- حاجی ۵۰ کجا بود ۷۰ و شیرین داره .
- اخمی بهم کرد و گفت :
- بازم که داری میگی .
- جلوی زبونم و گرفتم و گفتم :
- نه حاجی دنبال یه خونه ی دیگم . کمکم میکنی یا نه ؟
- نه . برو پیش اقدس . یه جعبه شیرینی هم سر راه بگیر .
- دِ آخه حاجی جون تو که نمیدونی چه چیزایی این ...
- تا خواستم جمله ی رکیکی در موردش به کار ببرم حاجی چشم غره ای بهم رفت و گفت :
- کلامت و درست کن بلبل .
- خوب آخه حاجی تو که نمیدونی چیا به من گفت . هم اون هم سرور . دیگه تنها کاری که نکرد مرده ی بابام و از تو گور در آورد .

سعی کردم خودم و بزمن به موش مردگی بلکه دلش بسوزه . سرم و پایین انداختم و به صدام حالت بغض دادم
گفتم :

- آخه حاجی جون درسته تن مرده رو تو گور بلرزونه ؟ هر چی هم که بود . هر چقدرم که عملی بود بالاخره بابام
بود . پشتوانم بود . شوما باشی ناراحت نمیشی ؟

حاجی نفسی تازه کرد و گفت :

- استغفرالله . به خدا از دست تو و اقدس ذله شدم دیگه . هیچ کدومتون به هیچ صراطی مستقیم نیستین .

ساکت موندم تا سکوت و ناراحتیم کار خودش و بکنه . حاجی دوباره گفت :

- خیلی خوب حالا ناراحت نباش میسپرم ببینم کی خونه بهت میده .

دوباره آرام گفتم :

- حاجی اقدس گفته امشب اثاثام و میریزه تو کوچه . به فکری واسه امشب بکن جون جدت .

- امشب ؟ آخه دختر مگه خُم رَنگ رَزیه ؟ همین امشب من خونه از کجا بیارم بهت بدم ؟

سرم و گرفتم بالا و گفتم :

- حاجی یه جای موقت برام گیر بیار یه مدت میمونم بعد خودم سر فرصت یه خونه ی خوب پیدا میکنم . جون

حاجی یه فکری بکن وگرنه امشب باید تو خیابون بخوابما . خدا رو خوش میاد یه دختر جوون تو خیابون بمونه ؟
شوما دلت راضی میشه ؟ میتونی سر راحت بذاری رو بالشت ؟

حاجی دستی به ریشای بلند و سفیدش کشید و گفت :

- لا اله الا الله بچه دو دقیقه زبون به دهن بگیر من فکر کنم .

داشت کم کم حرفام روش اثر میکرد سرم و پایین انداختم و منتظر شدم . حاجی تلفن و برداشت و به کسی که
نمیدونم کی بود زنگ زد . صدایش آرام شده بود و یکمم مهربون حرف میزد گوشام و تیز کردم تا ببینم چی میگه :

- سلام حاج خانوم . خوبین ؟

...

- ممنون منم خوبم . تنهایی ؟

...

- پس بچه ها کجان ؟

...-

- منم شب مثل همیشه میام .

...-

- سلامت باشی . حاج خانوم میخواستم اگه شما حرف نداشته باشی اتاق گوشه ی حیاط و چند وقتی به یکی برای زندگی بدیم .

...-

حاجی برگشت نگاهی بهم کرد دوباره سرم و پایین انداختم گفت :

- غریبه نیست میشناسمش . خیالت تخت .

...-

- پس شما حرفی نداری ؟

...-

- خدا اجرت بده حاج خانوم . چشم شما هم همینطور خدانگهدار .

دُکی هم زن ذلیل بود ؟ بهش نمیومد . زنگ زده بود از منزل اجازه بگیره . هر کار میکردم لبخند از روی لبم نمیرفت واسه اینکه قیافه ام رو که از زور خنده در حال منفجر شدن بود و نبینه بیشتر از قبل سرم و پایین انداختم . صدای حاجی و شنیدم :

- بلبل گوش بگیر ببین چی میگم بابا .

بالاخره خندم و خوردم و سرم و بالا گرفتم :

- امر کنین حاجی .

- چند وقتی رو میتونی خونه ی من بمونی ولی به شرطی که دور رفیقای نابابت و خط بکشی و سر به راه شی . من حاج خانوم و راضی کردم چند وقتی اتاق گوشه ی حیاطمون و بهت بدیم . ولی اگه خطایی ازت سر بزنه یا حاج خانوم و دلگیر کنی ۱ ثانیه هم توی اون خونه جایی نداری . فهمیدی ؟

سرم و به نشونه ی تایید چند باری تکون دادم و گفتم :

- خدا اجرتون بده حاجی . الهی بچه هاتون سر و سامون بگیرن . الهی هر چی از خدا میخوای بهت بده .

به سمتش رفتم و گفتم :

- تورو خدا بذارین دستتون و ماچ کنم .

حاجی دستش و کشید و با اخمای تو هم گفت :

- این کارا چیه . به حسین آقا میگم بیاد کمکت کنه وسایلت و ببری اونجا . من خودم شب میام . ولی بلبل نبینم دست از پا خطا کنیا . ببین چند بار بهت گفتم ! اگه دارم این کار و هم میکنم فقط به خاطر اینکه که میدونم اگه تو

کار خلاف افتادی تقصیر خودت نیست . ولی باید خودت و از این راهی که توش هستی بکشی بیرون گرفتی ؟

- چشم حاجی به روی جفت تخم چشمام . فقط حاجی بگین کرایش چقدری میشه که من بدونم .

حاجی اخماش و بیشتر تو هم کرد و گفت :

- نبینم از این حرفا بزنی . تو مهمون منی تو این مدت .

- نه جون حاجی ناراحت میشم اینجوری بگین چقدر بدم ؟

حاجی همونطور که به سمت تلفن میرفت گفت :

- لازم نکرده بهم کرایه بدی . همین که سر به راه بشی واسه من خیلیه .

سرم و پایین انداختم و دیگه اصراری نکردم . به نفع من ! اینجوری میتونستم بیشتر به سر و وضع خودم برسیم و یه پول و پله ای هم جمع کنم .

حاجی چند لحظه ای با یکی پای تلفن حرف زد و بعد گوشی و قطع کرد و رو به من گفت :

- حسین آقا قراره وانت بیاره با خودش برین اثاثات و برداری از خونتون . بشین تا بیاد .

با خیال راحت روی صندلی گوشه ی مغازه لم دادم . حسین و چند باری دیده بودم . پسر حاجی بود . همیشه سر به زیر و مودب بود . تا حالا کسی ندیده بود شری تو محل درست کنه . انقدر خوب و نجیب بود که همه ی دخترای محل منتظر یه اشارش بودن . فکر کنم حدودای ۲۷ سالش بود . توی بازار کار میکرد . حالا چه کاری دیگه اونو من نمیدونستم . زیادم در موردش کنجکاو نبودم .

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدای سلام حسین من و از فکر در آورد :

- سلام .

حاجی با لبخند جوابش و داد . منم تو صورتش خیره شده و گفتم :

- سلام حسین آقا . تورو خدا شرمنده مزاحم کار و بارتون شدیما . به حاجی گفتم وسایل و خودم میبرم ولی اصرار کردن . خوبین ؟ سلامتین ؟

همینجوری پشت سر هم داشتم میگفتم که چشم غره ی حاجی من و ساکت کرد . دوباره چشمام و روی حسین گردوندم . سرش یکمی پایین بود و لبخندی روی لبش بود . انگار واسش جوک تعریف کرده بودم ! حاجی رو به حسین گفت :

- بابا جان ایشون یه مدت قراره خونه ی ما بمونن . قرار شده مادرت اتاق گوشه ی حیاط و براش خالی کنه فقط زحمت اسباب کشی میفته گردن تو بابا جون .

حسین به صورت حاجی لبخندی زد و گفت :

- این چه حرفیه بابا . من وانت یکی از بچه ها رو قرض گرفتم . الان میتونیم بریم اثاثارو ببریم . فقط چقدری هست وسایل ؟ جا میشه تو این وانت یا باید چند بار بریم و بیایم ؟

ساکت مونده بودم و به حاجی و حسین نگاه میکردم که حاجی گفت :

- بلبل با شماست .

انگار منتظر اجازه ی حاجی بودم تا دوباره زیپ دهنم و بکشم دوباره تند تند به حرف اومدم :

- نه حسین آقا زیاد بار ندارم . یه بخاری فکستنی و یه پیک نیکی و جالباسیه با یه یخچال کوچیک . همین فقط . تورو خدا اگه شوما زحمتتون میشه بگم برو بچه های محل بریزن کمک کنن شومام برین به کارتون برسین هان ؟ حاجی بیراه میگم ؟

حاجی که انگار از حرف زدن من خسته شده بود نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- نمیخواه این ۴ تا وسیله دیگه کمک نمیخواه که . حسین بابا میتونی خودت زحمتش و بکشی ؟

حسین که هنوز نیشش باز بود گفت :

- آره بابا کاری نداره اون با من . خوب پس بریم بلبل خانوم ؟

کم مونده بود از خنده منفجر شم تا حالا کسی بهم نگفته بود بلبل خانوم ! فکر کن ! حاجی که صورت سرخ از خنده ی من و دید چشم غره رفت و گفت :

- بیا برو بلبل .

به زحمت با حاجی خداحافظی کردم و سوار وانت حسین شدم . چیزی طول نکشید که کنار خونه ی اقدس بودیم . حسین نگاهی به خونه کرد و گفت :

- راهنمایی میکنین؟

سرش همچنان پایین بود. این پسر دیگه زیادی سر به زیر بود! در خونه رو باز کردم و حسین و به داخل دعوت کردم. حسین یاالله گویان وارد شد. اقدس که صدای یه مرد و با من شنیده بود با صورتی جهنمی جلوم ظاهر شد و گفت:

- خوشم باشه تا دیروز حداقل آبرو نگه میداشتی و خودت تنها میومدی. الان دیگه عملا داری کار و بارت و نشونمون میدی؟ من و باش که دلم برات سوخت میخواستم بگم بازم اینجا بمونی.

نگاهم ناخود آگاه به سمت حسین کشیده شد با اخمای در هم داشت اقدس و نگاه میکرد. اگه یه کلمه ی دیگه میگفت آبروم و میبرد بین حرفش پریدم و گفتم:

- دارم از اینجا میرم. اومدم اسبابامو جمع کنم. پس بهتره این دم آخری هر چی دلت خواست نگی. در ضمن ایشون پسر حاجی آقا حسین!

اقدس مات داشت من و نگاه میکرد انگار از حرفاش خجالت کشید جلوی حسین! از طرفی هم شاید فکر میکرد که اگه من برم دیگه صبح و شب به کی غر غر کنه؟! نیشخندی روی لبم نشست و رو به حسین گفتم:

- بفرمایید اتاق من این وره.

حسین نگاه عاقل اندر سفیاهی به اقدس انداخت و به دنبالم راه افتاد. کمتر از ۱ ساعت وسایل و گذاشتیم پشت وانت. موقعی که کارمون تموم شد پریناز کوچولو دوید طرفم. تو چشماش اشک حلقه زده بود. بوسیدمش و گفتم:

- تو واسه خودت یه کسی بشو که هر کی نتونه هر چی دلش خواست بارت کنه. تو مثل من نشو باشه؟

پریناز فقط سرش و معصومانه تکون داد لبخندی زدم و گفتم:

- تو باید دکتر بشی. بهتم میاد. قول بده که بشی.

- اونوقت اگه دکتر بشم میای بزم ببینمت؟

موهاش و نوازش کردم و گفتم:

- آره فندق معلومه که میام.

لباش به لبخندی از هم باز شد و گفت:

- پس قول میدم که دکتر شم.

دوباره گونش و بوسیدم و ازش خداحافظی کردم . موقعی که میخواستم سوار وانت بشم دوباره به پشت سرم نگاه انداختم . به زمانی این خونه برام یه سرپناه گرم بود . حالا معلوم نیست تقدیرم چی میشه و کجاها مسیرم میفته . چند وقت حاجی نگه‌م میداشت ؟ آخرش که چی ؟

پر از سوال بود ذهنم . آشفته و به هم ریخته بودم . ولی من بلبل بودم . من مقاوم تر از این حرفا بودم . میتونستم رو پای خودم وایسم !

فصل دوم

نزدیک خونه ی دکی شدیم . نمیدونم چرا ته دلم آشوب بود ! شاید از برخوردشون میترسیدم . " لولو که نیستم ! منم آدمم . حالا یکم متفاوت تر ! " به خودم دلداری میدادم ولی خوب هر چی باشه خانواده ی دکی بودن دیگه اینجا هم آخرین امید من بود واسه موندن . باید مودب باشم جلوشون !

حسین وانت و نگه داشت و به سمت در رفت زنگ و زد و بعدش هم کلیدش و انداخت توی قفل که در و باز کنه . " خوب چه مرضی بود از اول کلید مینداختی دیگه ! مردم آزار ! " جلوی فکرم و گرفتم به لحظه ترسیدم که حسین فکرم و بخونه و با یه تی پا من و از خونشون بندازه بیرون !

وقتی دو تا خانوم که یکیشون مسن و یکیشون تقریبا هم سن من بود اومدن دم در تازه نیت حسین و از زنگ زدن فهمیدم !

حسین به دو تا خانوما سلام کرد و اشاره ای به من کرد :

- بلبل خانوم هستن . بابا میگفت در مورد ایشون باهاتون صحبت کردن .

دوباره گفت بلبل خانوم ! ولی این بار به خودم اجازه ی خندیدن و ندادم . یکی از زنا که مسن تر بود لبخند مهربونی زد که در جوابش فقط تونستم لبامو کج و کوله کنم ! گفت :

- سلام دخترم خوش اومدی . حاجی باهام حرف زد . قدمت روی جفت چشمامه . بیا تو چرا همونجوری اونجا وایسادی ؟

از حرفاش فهمیدم ایشون همون حاج خانومه که حاجی ازش اجازه گرفت . چقدرم مهربون میزد ! ندیده نشناخته آدم انقدر سریع مهربون نمیشد که ! دختر جوونی که کنارش وایساده بود تمام مدت لبخند میزد که برام چیز نا آشنایی بود . با کمک حسین وسایل و خالی کردیم . حاج خانوم من و به سمت اتاقی که قرار بود بهم بدن برد . نگاهی بهش انداختم . تقریبا میشد گفت از اتاقی که اقدس بهم داده بود کوچیکتر بود ولی در عوض اینجا اعصابم

راحت تر بود . البته اگه خانواده ی حاجی مثل اقدس غرغرو از آب در نمیومدن ! نه بابا اینا اهل این حرفا نبودن !
نمیدونم چرا وقتی حسین و میدیدم یاد رضا میفتم اینم از سادگی افتضاح بود مثل رضا ! فقط فرقی تو این بود که حسین به نظر با عرضه تر میومد ! " آه چقدر فکر میکنی بلبل . دست بجونبون شب شد ! "

هر چی حاج خانوم اصرار کرد کمکم کنه نداشتیم ! افت داشت برام از کسی کمک بگیرم . خودم از پیشش بر میومدم . حاج خانوم رفت ولی اون دختر جوون پیشم موند . یکم وسایلم و جابه جا کردم که دیدم هنوز با لبخند به من نگاه میکنه . وقتی دید متوجهش شدم لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

- من خُسنی هستم . ۲۰ سالمه .

ایول به خودم ! سنش و درست حدس زدم . سری تکون دادم و گفتم :

- منم بلبلم . هم سنیم انگار .

خندید و گفت :

- بلبل ؟ چه اسم جالبی .

پوزخندی زدم و گفتم :

- آره بچه های محل این اسم و روم گذاشتن . میگن وراجم ! ولی عمرا اگه وراج باشم . البته اسم اصلیم این نی ولی خودمم با این راحت ترم .

حسنی میخندید دوباره گفت :

- اسم اصلیت چیه ؟

اولین کسی بود که توی این مدت ازم این سوال و پرسیده بود . دوست نداشتم اسمم و بدونه . شاید به خاطر غریبگی با سُرْمه این حس و داشتم واسه همین اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- ترجیح میدم همه بلبل صدام کنن!

انگار فهمید ناراحت شدم چون لبخند از رو لبش رفت و گفت :

- میخوای کمکت کنم ؟

همونطور که سعی میکردم فرش کوچیکم و توی اتاق پهن کنم گفتم :

- نه دستت طلا خودم کارارو میکنم .

حسنی چند دقیقه ای همون جا وایساد ولی بعد که دید من چیزی نمیگم و اجازه هم نمیدم کمکم کنه رفت . اثاث خاصی نداشتم . توی چشم به هم زدن همه چی رو چیدم یه نگاه دور تا دور اتاق انداختم . بدک نبود حداقل تنوع داشت ! مردم از بس صبح تا شب توی دخمه ی اقدس بودم ! هر چند تازه اولشه و شروع مشکلات !

تا شب کسی سراغم و نگرفت . هیچ صدایی هم از بیرون نمی اومد . انگار به رفت و آمد عادت کرده بودم . اینجا با این همه سکوتش اذیتم میکرد !

یاد پولایی که مهدی بهم داده بود افتادم . توی جیب داخل کاپشنم جاسازشون کرده بودم . در آوردمشون و نگاهی بهشون کردم . همه چی زیر سر این تیکه کاغذ بود ! پوفی کردم از جام بلند شدم و به سمت بالشم رفتم . زیب کناریش و پایین کشیدم و پولایی رو که اونجا جاسازی کرده بودم در آوردم . میشد گفت همه ی دار و ندارم توی بالش بود ! ۴۰۰ تومنی رو که از مهدی گرفته بودم و روش گذاشتم و شروع به شمردن کردم . چه آرامشی بهم میدادن شمردنشون ! فقط کاش بیشتر بود !

همش ۲ میلیون بود ! بعد از مرگ بابام تا حالا ۲ میلیون جمع کرده بودم . کدوم خونه ۲ میلیون بود ؟ یعنی باید حالا حالا ها بیخ ریش دکی میموندم ! پولارو دوباره گذاشتم تو بالشم و روش دراز کشیدم دستام و قلاب کردم زیر سرم و نگاهم و به سقف دوختم . اینجوری نمیشد باید یه فکر اساسی میکردم . آخه چه فکری ؟ مثلا چه کاری بلد بودم ؟ خیاطی و از اینجور چیزا که بلد نبودم ! از یه طرف دیگه هم زور یه مرد و نداشتم که کارای بدنی انجام بدم ! ای پُخْشْکی شانس !

صدای تقه ای اومد از جام پریدم بالش و زیر پتوم قایم و در اتاق و باز کردم . حسنی با دیدنم دوباره خندید و گفت :

- بابا اومده . گفت صدات کنم بیای پیشمون . انگار کارت داره .

سری تکون دادم و گفتم :

- تو برو الان میام .

حسنی رفت . کلاهم و سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون . پشت در خونشون نفس عمیقی کشیدم و در زدم . حسنی اومد در و برام باز کرد . انگار این دختر آفریده شده بود که به همه لبخند بزنه !

وارد خونه شدم دکی و حاج خانوم کنار هم نشستند بودن و چایی میخوردن . سلام کردم حاج خانوم لبخندی زد و گفت :

- اومدی بلبل جان ؟ بیا بشین عزیزم .

بدون تعارف گوشه ای نشستم و دور تا دور خونه رو نگاه انداختم . خبری از حسین نبود انگار هنوز نیومده بود خونه . حاج خانوم به حسنی گفت :

- عزیزم برای بلبل چایی بیار .

حس کردم باید چیزی بگم یا تشکری بکنم ولی مثل آدمای غار نشین که انگار هیچی بلد نیستن همچنان سکوت کردم . حسنی برام چایی آورد و دوباره لبخند زد ! حاجی به سمتم نگاه کرد و گفت :

- از اتاقت راضی هستی ؟

انگار منتظر یه سوال بودم که تلافی چندین ساعت حرف نزدن و در بیارم :

- آره حاجی جون دستت طلا خیلی خوبه . اگه شوما نبودین ما باس تو خیابون میخوابیدیم الان . بازم به مرام و معرفت شوما . اگه کاری از دستم بر میاد واسه جبرانش کوتاهی نمیکنم . فقط لب تر کن !

حسنی ریز ریز میخندید . حاج خانوم لبخند به لب داشت و حاجی مات من و نگاه میکرد . حس کردم زیادی حرف زدم . یه سوال کوچیک پرسید انقدر دیگه طول و تفسیر نداره که ! حالا اگه تونستی دو دقیقه جلو دهنتم و بگیرم و گند بالا نیاری ! به قرآن اگه بتونی !

حاج آقا گفت :

- به موقعش میتونی جبران کنی .

جوابی ندادم . چند دقیقه بعد حاجی رو به حاج خانوم گفت :

- حاج خانوم پس این آقا پسرت کجاست ؟ گشمنونه ها .

حاج خانوم ضربه ی آرومی به صورتش زد و گفت :

- اوا خدا من و مرگ بده . حاجی شرمنده اصلا حواس واسم نمونده . حسین و دوستاش قرار بود امشب برن عیادت کسی . گفت واسه شام نیامد . ببین تورو خدا نشستم اینجا انگار نه انگار . الان سفره رو میندازم حاجی . حسنی بیا کمکم مادر .

حسنی و حاج خانوم از جا بلند شدن . حاجی لبخندی روی لبش بود . از جام بلند شدم و گفتم :

- خوب حاجی دیگه مزاحم نمیشم من برم با اجازتون .

داشتم به سمت در میرفتم که حاجی گفت :

- کجا میری ؟ شام و پیشمون هستی .

- نه دیگه بیشتر از این اسباب زحمت نمیشم . تو اتاق خودم راحت ترم . با اجازه . حاج خانوم ما رفتیم .

حاج خانوم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

- کجا ؟ شام پیشمونی . مگه من میدارم بری ؟

- نه دیگه من برم حاج خانوم .

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت :

- حاجی نذاری بره ها من دارم غذا رو میکشم .

بالاخره نتونستم تعارفاتشون و رد کنم و موندم . توی همین گیر و دار که حسنی و حاج خانوم درگیر کارای شام

بودن حاجی با صدایی که به زور میشنیدمش گفت :

- فردا اول وقت یه سر بیا در مغازه حرف دارم باهات .

کنجکاو شده بودم ولی حضور بی موقع حسنی نداشت بیشتر سوال بپرسم پس سکوت کردم .

کش و قوسی به بدنم دادم خمیازه ای کشیدم و چشمام و باز کردم . محیط برام غریب بود . نگاهم و دور تا دور اتاق گردوندم و تازه یادم افتاد که تو خونه ی حاجیم ! نگاهی به ساعت انداختم حدود ۱۱ بود . مثل فنر از جام پریدم . خودمونیم صدای اقدس هم صبحا نعمتی بود ! حداقل خونه پُرش دیگه تا ۸ میخوابیدم . ۸ کجا ۱۱ کجا ؟! تازه یاد قرارم با حاجی افتادم سریع از جام بلند شدم . لحاف و تشکتم و کوچی انداختم و به سمت لباسام رفتم . شلوار جین و کاپشنم و پوشیدم کلاهم سرم گذاشتم داشتم جورابام و پام میکردم که یهو انگشتم ازش زد بیرون ! آه الان نه ! آخه الان چه وقت پاره شدن بود ؟! البته تقصیر جوراب مادر مرده نبود . کم کم داشت ۲ سال واسم کار میکرد ! بیخیالی طی کردم . لنگه ی دیگه ی جورابم پام کردم . یکم از پول پس اندازم برداشتم تا موقعی که خواستم برگردم برای خودم یه سری خورده ریز بخرم .

بدون اینکه صورتم و بشورم از خونه زدم بیرون ! حالا کی سر صبحی میومد صورت من و نیگا کنه ؟!

چیزی طول نکشید که رسیدم به مغازه ی حاجی . داشت با یکی از کسبه های محل حرف میزد . با دیدنم خداحافظی کرد و اشاره کرد برم داخل مغازش . پشت سرش وارد شدم و بلند بهش سلام کردم . جوابم و داد گفتم :

- با ما امری بود حاجی ؟

- بگیر بشین باهات حرف دارم .

روی صندلی نشستیم و زل زدم تو صورتش شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد :

- دیشب حرف از جبران میزدی .

میون حرفش پریدم و گفتم :

- حاجی به مولا نوکرتم . شوما جون بخواه . جبران میکنم حاجی .

حاجی با اخم گفت :

- شد من یه بار حرف بزدم تو وسطش نیای ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- چشم حاجی گوشم باهاته .

نفسی تازه کرد و گفت :

- تو موقعی که احتیاج به کمک داشتی بدون حرف پیش دستت و گرفتم . بهت جا و مکان دادم . حالا هر چقدرم

کوچیک چیزی بود که در توانم بود . غیر اینه ؟

- نه حاجی کلامت طلاست .

- خوب حالا یه چیزی من ازت میخوام . که دوست ندارم نه بشنوم .

سرم و آوردم بالا و با دو دلی نگاهش کردم گفتم :

- چی هست حالا حاجی ؟

- ببین من به حاج خانوم هیچی از کار و بار تو نگفتم . گفتم که خوبیت نداره تو خیابون بمونی . من میشناسمت .

اهل هیچ کاری نیستی . ولی میخوام حرفم صحت پیدا کنه . نمیخوام حرف الکی به حاج خانوم زده باشم .

- یعنی چی حاجی ؟

- یعنی اینکه دور این جیب بری و خط بکش بچسب به یه کار آبرومند . اگه بخوای باز هم کمکت میکنم بلبل .

آیندت و درست کن . خوبیت نداره یه دختر تو سن و سال تو اینجوری رفتار کنه . دور مهدی و خط بکش بابا .

- حاجی حرفت درست ولی آخه کجا کار پیدا کنم ؟

حاجی که انگار فکر میکرد نرمتر شدم گفت :

- اونش با من بابا تو عزمش و بکن بقیش با من .

سکوت کرده بودم . بدجوری رفته بودم تو فکر . دوباره حاجی گفت :

- پس حله ؟

سرم و آروم به طرفی تکون دادم . خودمم نمیدونستم یعنی نه یا آره ولی حاجی انگار ترجیح داد آره برداشت کنه !

حاجی لبخندی به روم زد و گفت :

- توام واسم عین حسنی میمونی . خوبیت و میخوام دخترم . خیلی خوب میتونی بری . منم میسپریم ببینم کاری برات پیدا میشه توی همین محل .

سری تکون دادم . خداحافظی کردم و از در مغازه زدم بیرون . انگار دلم واسه جیب بری تنگ میشد . واسه هیجاناش ! واسه راحت پول به دست آوردنش ! شونم و بالا انداختم . حالا کی میومد بهم کار بده . فعلا باید بیخیال همه چی بود .

دستم و توی جیب کاپشنم کردم و به سمت مغازه ی ممد آقا راه افتادم باید جوراب و یه شلوار ازش میگرفتم اینا زیادی کهنه شده بودن . توی راه حسن بقچه رو دیدم به طرفم اومد و گفت :

- کدوم گوری بودی دیشب ؟

- چطور ؟

- همه جمع بودیم تو نیومدی نگرانت شدیم .

- آره از زنگای پشت سر همی که بهم زدین کاملا نگرانیتون معلوم بود !

- مسخره نکن حس زنگ و این حرفا نبود . میدونستیم بادمجون بم آفت نداره !

یه دونه زدم تو دلش که نالش رفت هوا گفت :

- مگه مریضی ؟

- این و زدم که یکم با معرفت شی .

- حالا نگفتی کجا بودی ؟ خونه رو چیکار کردی ؟

- هیچی رفتم دیروز پیش دکی خودش راست و ریس کرد همه چی و . یه اتاق تو خونس بهم داد . نقلی تر از اتاقای اقدسه ولی خوب آرومه . باورت میشه امروز تا ۱۱ یه کله خواب بودم ؟ حال و هوای خونسون یه جوریه . انگار با هم تعارف دارن . یه جورایی زیادی شسته رفته میزنن !

حسن خندید و گفت :

- خنگِ خدا دکی و خانوادش دیگه باید یه فرقی با بقیه داشته باشه که انقدر مخ همه رو میخوره دیگه .

- چه میدونم والا . خرسه کجاست ؟

- کجا باید باشه ؟ سر کوچه مشغول لمبوندن !

- باشه من برم یه سری خورده ریز میخوام بخرم .

- عصر که میای ؟

- آره میام . میبینمتون فعلا .

از حسن جدا شدم و به سمت مغازه راه افتادم . از ممد آقا دو جفت جوراب و ۱ شلوار لی خریدم و پولش و دادم داشتم از مغازش میومدم بیرون که یهو یاد حرف حسن افتادم گفته بود که دنبال وردست میگرده . بالاخره تیری در تاریکی بود دیگه یا میگرفت یا نمیگرفت . دوباره برگشتم سمتش و گفتم :

- راستی ممد آقا میگفتن دنبال یه وردستین پیدا کردین کسی رو ؟

نگاهی بهم کرد . مرد بدی نبود . یکی از کسبه های قدیمی محل بود و قابل اعتماد گفت :

- نه والا کسی که باب میلم باشه رو پیدا نکردم هنوز .

دو دل بودم بگم یا نگم . بالاخره دل و به دریا زدم و گفتم :

- من دنبال کار میگردم من و قبول میکنین ؟

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- یکی باید باشه که تاییدت کنه .

خیالم از این بابت راحت بود میدونستم هم بابای حسن و هم دکی پشتمن واسه همین گفتم :

- حاجی ضمانت کنه بسه ؟

- حاج علی ؟

- آره .

- چرا که نه کی بهتر از حاج علی ؟

یه لبخند نصفه و نیمه زدم و گفتم :

- فقط حقوقش چجور یاست ؟

- راستش زیاد نمیتونم بدم . خودمم یه جایی کاری واسم پیدا شده میخوام نصف روز اونجا باشم واسه همین وردست میخوام . که وقتی نیستم مغازه رو بپاد ! وگرنه چرخ این مغازه زیاد خوب نمیچرخه که بخوام زیاد مایه بدم . میفهمی که منظورمو ؟

سری تکون دادم و گفتم :

- خوب آخرش چند ؟

دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت :

- راستش من ۱۰۰ تومن در نظر گرفتم . یعنی بیشتر از این نمیتونم بدم .

تا این قیمت و گفت و رفتن ولی خودم و نباختم گفتم :

- باشه من تا فردا خبرش و به شما میدم که هستم یا نیستم .

ازش خداحافظی کردم و از مغازه زدم بیرون . با ۱۰۰ تومن که چرخ زندگی نمیچرخید ! پوفی کردم و به سمت خونه به راه افتادم .

توی کل مسیر خونه همش داشتم با خودم شیش و بش میکردم . از یه طرف حرفای حاجی میومد تو سرم از طرف دیگه به خرج خونه فکر میکردم . خو با ۱۰۰ تومن عمرا میتونستم تا آخر عمرمم یه تکونی به زندگیم بدم . یکم کلاهم و رو سرم جا به جا کردم و دوباره دستام و تو جیبم بردم . توی فکر خودم بودم که صدای مهدی و شنیدم :

- هوی فنچولک ! کجایی یه ربع دارم صدات میکنم .

اولش مات بودم . این اینجا چیکار میکرد . ولی بعد به خودم اومدم اخمامو کشیدم تو هم و گفتم :

- چته گر خیدم ! یه نمه آروم تر

اونم اخماش و کشید تو هم و گفت :

- امروز چرا پیدات نبود ؟

کلافه گفتم :

- امروز میزون نیستم . عصر میام بیشت غر بزن هر چی خواستی ! فعلا

راهم و سد کرد و گفت :

- یعنی چی میزون نیستم ؟ جوابم و بده میگم چرا نیومدی ؟

این مهدی هم عجب آدم بد پیله ای بودا . صدام و آوردم پایین تر خونسرد تو چشماش زل زدم و گفتم :

- دیگه نیستم .

مهدی بلند تر از قبل گفت :

- یعنی چی دیگه نیستی ؟

- مگه خبر نداری اقدس من و از خونس انداخته بیرون ؟ الان خونه ی حاجیم . اگه نخوام جل و پلاسم و بریزه تو
کوچه باید به سازش برقصم !

- فقط همین ؟

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- کم چیزیه ؟ تو خودت دوست داری تو خیابون بخوابی ؟

یه لحظه شاکی تر شدم و گفتم :

- عمرا اگه الان بفهمی دارم چی میگم ! نبایدم بفهمی خوب . این همه از صبح تا شب جون بکن آخرش چند غاز
میداشتی کف دستم ! خودت جای گرم و نرمت به راهه نمیگیری من چی میکشم . اگر قرار به همکاری بود باید
شراکتی پولارو حساب میکردی . کم برات جون کندم ؟ الان اگه همه چی مساوی بود منم باید مثل تو جای گرم و
نرمم به راه بود !

دستاش و از عصبانیت مشت کرده بود گفت :

- هه ! این فنچم واسه ما آدم شده . حق مساوی میخواد !

سرش و آورد نزدیک سرم و گفت :

- ببین جوجه اگرم تا الان نگهت داشتم فقط واسه خاطر این بوده که دلم واسه سوخته . وگرنه فکر نکن بهت
احتیاج دارم . هر گورستونی که دلت میخواد برو . پس فردا نیای به من التماس کنی که دوباره رات بدما ! دیگه این
تو بیمیری از اون تو بیمیریا نیست . برو رد کار خودت !

داشت میرفت یه چیزی گلوم و انگار گرفته بود تا حالش و نمیگرفتم نمیشد بیخیال شم . به سمتش رفتم و زدم
پشتش وایساد گفتم :

- هی قُلْتَشْن .

برگشت سمتم و با اخم نگاهم کرد ترسیدم ولی خودم و نباختم گفتم :

- زیادی تند رفتی . مگه خودم چَپَر چَلَاَقَم که بیام به تو واسه کار التماس کنم ؟ میدونی از مرام به دوره که بیام الان باهات گلاویز شم هر چی باشه به مدت کار کردیم با هم . اگه تو نامردی من نیستم . خوش باشی . زت زیاد .

پشتم و بهش کردم و سریع از اونجا دور شدم . مردک خجالت نمیکشه ! اگه به نمه خوش اخلاق تر بود الان این تصمیم عجولانه رو نمیگرفتم . من که تا الان بلا تکلیف بودم یهو چرا مهدی رو دیدم شاخ شدم ؟ بخت برگشته هر چی از حاجی شکار بودم سر این تلافی کردم .

شونم و بالا انداختم . سرت سلامت بلبل خان ! مگه خودت کم کسی هستی که بخوای منت امثال مهدی رو بکشی ؟

نیشخندی روی لبم نشست . کلید و توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم . برعکس خونه ی اقدس ، خونه ی حاجی خیلی صفا داشت . اصلا انگار روح داشت این خونه . همیشه هم جلوی درش آب و جارو شده بود . ساختمونش یه نمه کلنگی بود ولی بهش رسیده بودن . وقتی از در خونه وارد میشدی سمت چپ در اتاق من بود سمت راستشم یه دستشویی بود . البته توی خونه هم خودشون دستشویی داشتن ولی یه دونه هم بیرون بود . البته به نفع من ! دیگه اینجا مثل خونه اقدس نبود که واسش صف و ایسم !

درست رو به روی در ورودی یه حوض نقلی بود که دور تا دورش گلدون بود . یه گوشه ی حوض هم یه تخت بود که فکر کنم پاتوق تابستونای حاجی بود !

بعد رو به روی حوض یه خونه ی یه طبقه بود . خونه ی خوبی بود فقط یه نمه ساکت بود . البته طبیعی بودا ولی من عادت کرده بودم به رفت و آمد خونه ی اقدس !

به محض اینکه وارد شدم حاج خانوم و حسنی که روی تخت توی حیاط نشسته بودن سرشون به طرفم چرخید . سلام بلند بالایی کردم که جفتشون با لبخند جوابم و دادن . خواستم برم سمت اتاقم که حاج خانوم گفت :

- بلبل جان چاییم تازه دمه لباسات و عوض کردی بیا اینجا یه چایی بخور . دیدیم امروز هوا نسبتا خوبه با حسنی اومدیم تو حیاط نشستیم توام بیا .

این بر خوردای حاج خانوم واسم چیز غریبی بود ! مات مونده بودم سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم . لباسام و با یه شلوار گرمکن مشکی و پولیور قرمز عوض کردم . کلاهم و در آوردم و جلوی آینه ی کوچیکی که رو دیوار نصب کرده بودم موهام و یکم صاف و صوف کردم . دوباره کلاهم و سرم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون .

حاج خانوم پارچه ای دستش بود و داشت بهش کوک میزد حسنی هم به گوشه ی تخت نشسته بود و کتاب درسی دستش بود . با دیدنم جفتشون لبخند بهم زدن . کنارشون نشستم . حاج خانوم استکان چایی رو جلوم گذاشت و گفت :

- خسته نباشی .

- سلامت باشی حاج خانوم . خوب هستین که ؟

- مرسی مادر بد نیستم .

مادر ؟ چه کلمه ی نامانوسی بود . آروم آروم چاییم و میخوردم . زیر چشمی نگاهی به حسنی انداختم . چقدر خوشبخت بود که پدر داشت ، مادر داشت ، یه برادر داشت حالا هر چقدرم ساده ! اون یه دختر بود . رفتاراش حرفاش و کاراش همشون دخترونه بود . ولی من چی بودم ؟ خودمم هویتم و گم کرده بودم . لباسام و رفتارام پسرونه بود . جسمم دختر بود . اسمم حتی وجود خارجی نداشت . هویتم اسمی بود که حتی از به زبون آوردنش بدم میومد . گیر افتاده بودم .

صدای حاج خانوم من و از فکر بیرون آورد :

- خوبی مادر ؟ کسالتی داری ؟

یه لحظه به خودم اومدم دیدم استکان چایی دستمه و همینجوری مات موندم . استکان چایی و یه ضرب رفتم بالا و گفتم :

- نه حاج خانوم . ممنون واسه چایی با اجازتون من برم تو اتاقم .

از جام بلند شدم حاج خانوم گفت :

- نهار که میای پیشمون ؟ من و حسنی تنهایییم .

کلافه گفتم :

- ممنون خودم نهار دارم . اونجوری راحت ترم .

حاج خانوم زیر لب باشه ای گفت و من به سمت اتاقم رفتم .

کلاهم و از سرم در آوردم و گوشه ای پرتش کردم . تکیه زدم به لحاف و تشکم که گوشه ی اتاق بود . نمیدونم چرا کلافه بودم . دوباره رفتم تو فکر کار . اینجوری نمیتونستم زندگی کنم . از طرف دیگم جلوی مهدی ناجور در اومده بودم راه برگشتیم نداشتم . کف دستام و محکم روی پیشونیم کوبوندم . چرا انقدر خرفت شدی بلبل ؟ یکم فکرت و به کار بنداز . نخیر انگار مخم کرکره ها رو کشیده پایین رفته تعطیلات .

با بی حالی از جام بلند شدم در یخچال و باز کردم شیکمه به قار و قور افتاده بود ! بطری آب و اول برداشتم و همونجوری سر کشیدم . بعد از توی یخچال کنسرو ماهی در آوردم . بوی غذای حاج خانوم کل خونه رو برداشته بود . خوردن کنسرو ماهی توی این بو مثل شکنجه شدن میموند ! تونستم یه تیکه نون بیات مال ۳ روز پیش و پیدا کنم و با کنسرو ماهی بخورم . هنوز دو تا لقمه هم نخورده بودم که دلم و زد . دستام و دور زانوم حلقه کرده بودم و بی هدف اتاق و با نگاهم زیر و رو میکردم که تقه ای به در خورد . از جا بلند شدم حسنی بود . دوباره یکی از اون لبخنداش و تحویلیم داد و سینی که دستش بود و به سمتم گرفت و گفت :

- مامان گفت غدامون بو داره شاید هوس کنی برات فرستاد .

نگاهم به سینی افتاد . یه بشقاب پر لوبیا پلو با کاسه ی کوچیکی ماست و یه کاسه ی دیگه هم سالاد شیرازی بود . آب دهنم و قورت دادم و همونجور که چشم از غذا بر نمیداشتم گفتم :

- راضی به زحمت نیستم . یه چیزی خوردم خودم .

- اگه قبول نکنی مامان ناراحت میشه .

توی دلم داشتم ذوق میکردم سینی و از دستش گرفتم و گفتم :

- مرسی .

دوباره بهم لبخند زد و رفت .

سینی غذا رو آوردم تو اتاق بو کردم لبخندی رو لبم نشست . چند وقت بود غذای درست و حسابی نخورده بودم ؟ سریع قاشق برداشتم و به غذا حمله کردم . دقیقه ای بعد هیچی از غذای مادر مرده نمونده بود !

بعد از غذا چرت خیلی میچسبید . بالشم و انداختم کنار بخاری و روش خوابیدم .

هوا تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم هنوز ظرفای ناهار کنارم بود . نگاهی به ساعت انداختم ۶ بعد از ظهر و نشون میداد . سینی غذا رو برداشتم و با خودم به دستشویی بردم . توی روشویی ظرفارو شستم و روی تخت توی حیاط گذاشتم . هیچ سر و صدایی نمی اومد . فقط چراغای خونشون روشن بود .

دوباره به اتاقم برگشتم لباسام و عوض کردم و از خونه زدم بیرون . خیلی وقت بود مرغ و گوشت نخورده بودم باید واسه خونه خرید میکردم . این کاپشنم دیگه داغون شده بود باید یه کاپشن و یه کلاه هم واسه خودم میخریدم . اه همش خرج !

انقدر غرق فکر و بدبختیام بودم که نفهمیدم کی رسیدم سر قرار همیشهگیم با بچه ها .

اکبر خرسه و حسن بچه با ابول دماغ دور آتیش حلقه زده بودن . ابول هم بچه ی بدی نبود دماغش انقدر بزرگ بود که بچه ها بهش میگفتن ابول دماغ البته اسم اصلیش ابوالفضل بود . به تک تکشون سلام کردم و دستم و روی آتیش گرفتم . اکبر نگاه می بهم کرد و گفت :

- خونه ی جدید مبارک . خوب خر شانسیا ! حالا اگه ما بودیم باید شب تو خیابون سگ لرز میزدیم هیچ کی هم نبود بگه خرت به چند من !

پوزخندی زدم و گفتم :

- درسته سرپناه ولی به این فکر کن که اونجا سرپناه دُکیه یعنی الان دُکی بگه بلبل بمیر باید بمیرم !
حسن گفت :

- بابا دُکی خداییش هر اخلاق بدی داشته باشه حداقلش اینه که بدجنس نیست و بد کسی رو نمیخواد .

- آره مثلا میخواد سر به راهم کنه ! من که بهتون گفتم تا این حاجی ما رو لچک به سر نکنه ول کن ماجرا نیست !
همشون خندیدن ابول گفت :

- چطور ؟ چیزی گفته بهت ؟

-دیگه چی میخواد بگه ! از کار و زندگی انداختمون .

اکبر خرسه گفت :

- آها راستی گفتمی کار و زندگی یهو یاد مهدی افتادم . چیکارش کرده بودی ؟ نافرَم از دستت شکار بود .

- چطو ؟ چیزی گفته ؟

- نه مهدی رو که میشناسی زیاد با کسی دم خور نمیشه . چه برسه که بخواد درد دل کنه !

- پس از کجا فهمیدی شکاره پُلُفَسُل ؟

- دیشب که نیومدی سر قرار بعد خبر ازت نداشتیم که چیکار کردی ظهر مهدی و دیدم گفتم لابد رفتی پیشش
دیگه ازش سراغت و گرفتم خیلی شاکی گفت من دیگه کسی رو به اسم بلبل نمیشناسم! راستش و بگو چیکار
کردی این بدبخت و؟

اخمام و تو هم کردم و همونجوری که دستام و رو آتیش ماساژ میدادم تا گرم بشه گفتم:

- هر کاریش کردم حقش بود!

حسن گفت:

- خوب حالا قیافت و واسه ما جهنمی نکن!

- به خدا آدم این مهدی رو با گاو طاقش بزنه سوخت داده!

ابول گفت:

- چی شد این که تا دیروز رفیق گرمابه و گلستان شوما بود و حسابی هم آدم بود حالا یهو سکه برگشت؟

برگشتم چشم غره ای به ابول رفتم که حسن یه دونه زد پس گردنش و گفت:

- بخواب تو خوب ماهی شو برو!

ابول کلا بچه ی کم رویی بود فقط بعضی وقتا که زیادی بهش میدون میدادی و نمیزدی تو پرش حرفایی میزد که
گنده تر از دهنش بود! با حرف حسن ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

توی همین حین شهرام لاته سر رسید بعد از سلام تند و دستپاچه ای که کرد اشاره به یه اکیپ دختری که داشتن
از جلومون رد میشدن کرد و گفت:

- بچه ها خدایی اینا بد تیکه هایین! مخشون و نزیم از دستمون پریدن. آمارشون و دارم چند روزی هست از
اینجا رد میشن. نه اون وسطی رو نیگا. آخ ببین چه خوشگل میخنده.

اکبر همونطور که به ساندویچش گاز میزد گفت:

- شهرام میمیری یا خودم همینجا دفنت کنم؟

شهرام اخماش و تو هم کشید و گفت:

- بمیر بابا تو ساندویچت و سق بزن!

حسن گفت:

- اینا بچه محلن! کی میخوای یاد بگیری به هر کسی چشم ناپاک نداشته باشی؟

شهرام همونجوری که از مون جدا میشد گفت:

- شماها همینجا وایسین واسه هم روضه بخونین ما که رفتیم بختمون و امتحان کنیم.

هممون به شهرام خیره شده بودیم رفت سمت دخترا و یکی حرف زد بعد آخرش یکی از دخترا سیلی محکمی تو صورتش زد با دیدن این حرکت هممون از خنده منفجر شدیم جوری که صدامون تو کل کوچه پیچید. حالا صدای داد دختره به گوشمون میرسید:

- خجالت نمیکنی دنبال دخترا راه میفتی؟ لات بی سر و پا.

و با دوستاش از کنار شهرام گذشتن. شهرام که انگار در جا خشک شده بود چند لحظه ای مات موند ولی بعد به خودش تکونی داد و به سمتمون اومد هنوز داشتیم میخندیدیم اکبر از زور خنده پخش زمین شده بود. به محض اینکه نزدیکمون شد گفتیم:

- آدم تو آفتابه پیسی بخوره خیط نشه!

سر به زیر و ناراحت گفت:

- ببندین گاله هاتون و.

با این حرفش خنده های ما شدت گرفت. تا آخر شب که دور هم جمع بودیم مدام این صحنه رو تعریف میکردیم و میخندیدیم تا جایی که شهرام طاقت نیاورد و رفت خونشون. ما هم تا ساعت ۱۰:۳۰ دور هم بودیم و هر کسی عزم رفتن کرد.

خواستیم کلیدم و توی قفل در بندازم که چراغ موتوری که از روبه رو میومد توجهم و به خودش جلب کرد. لامصب عجب نوری هم داشت کور شدم! چند لحظه صبر کردم دستم و جلوی چشمم گرفتم تا سرنشینش و ببینم. چراغای موتور خاموش شد و کنارم وایساد حالا میتونستم صورت بهت زده ی حسین و ببینم. زیر لب سلامی بهش کردم و کلیدم و تو قفل چرخوندم که به حرف اومد:

- سلام. این موقع شب برگشتین خونه؟

تازه فهمیدم چرا خشکش زده! اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

- بله. چطو؟

انگار انتظار داشت دروغ بگم یا انکار کنم که الان دارم میام خونه! شاید تا حالا کسی رو به پررویی من ندیده بود! سرش و انداخت پایین و آرام گفت:

- فکر میکنم صحیح نباشه دختر خانومی مثل شما تا این ساعت از شب بیرون باشه.

دلَم میخواست دستم و بگیرم جلو چشماش و انقدر تکونش بدم که سرش و بگیره بالا و من و نیگا کنه انگار کف زمین بودم! دختر خانوم! عجب حرف خنده داری. اگه از الان به اینم رو میدادم میشد یکی مثل اقدس! همین جا باید دمش و قیچی میکردم! همونجوری که اخمام تو هم بود گفتم:

- چطو شوما الان میای خونه خلیم صحیحه؟! بیخیالی طی کن پسر حاجی.

در و کامل باز کردم و گفتم:

- بفرمایید.

حسین که انگار انتظار جواب من و نداشت مات و مبهوت نگاهم کرد! اینم مثل باباش میخواست همه رو سر به راه کنه! وقتی دیدم حرکتی نمیکنه از کنارش رد شدم و زیر لب گفتم:

- زگی!

با بیحالی و خستگی رفتم سمت اتاقم. لم دادم یه گوشه و چشمام و بستم. امروزم که واسه کار با حاجی حرف نزدم. فردا باس بهش بگم! از این وضعیت بیکاری زیاد خوشم نمیومد. حالا گیرم که خوشم میومد تا چند وقت دیگه همین چند غاز پولمم ته میکشید اونوقت خر بیار و باقالی بار کن!

از جام بلند شدم و لباسام و عوض کردم. لحاف تشکم و پهن کردم و دراز کشیدم. دوباره یاد حرفای حسین افتادم. پسره ی عصا قورت داده! باید پوزش و به خاک بمالم تا دیگه به بلبل خان نتونه گیر بده! چشمام و بستم و خوابیدم.

دوباره روز از نو و روزی از نو! کاش خام حرفای ذکی نمیشدما! ببین از کار و کاسبی که انداختمون هیچ کارم دیگه واسمون پیدا نمیکنه! لابد منتظره واسه خرجی زندگیمم دست جلوش دراز کنم! عجب بساطی واسه ما درست کرده این ذکی!

از بیرون اتاق صدای حرف زدن حسنی و حاج خانوم میومد. انگار داشت به حسنی دستور غذا پختن میداد! گفتم غذا حالا ناهار چی بخورم؟ امروز مثلاً قرار بود برم خرید کنم! آه کی حسش و داره؟ بالش و زیر سرم جابه جا کردم. انگار وقتی جیب ملت و میزدم زبر و زرنگ تر بودم! این جدیدیا بهش چی میگن؟ افسردگیه؟ چی چیه؟ نکنه از این مرضا گرفتم؟

گلو مَلموم که درد نمیکنه . اصلا عوارضش چی چی هست ؟ نه بابا بلبل خان حسابی هم سر و دماغش چاغه !
 پاشو انقدر نک و ناله نکن ! لحاف تشکم و جمع کردم و حولم و انداختم رو سرم از اتاق زدم بیرون . حاج خانوم رو تخت نشسته بود با دیدنش سلام کردم مثل همیشه مهربون جوابم و داد . دیگه به مادر گفتنای گاه و بی گاهش عادت کرده بودم . انگار یکم از کمبود محبتی که رو دلم مونده بود و برطرف میکرد .
 دست و صورتم و شستم و دوباره به اتاقم برگشتم . انتظار داشتم الان حاج خانوم بگه دیشب حسین دیدت یا یه جوری این دیر اومدم و بکوبونه تو سرم ولی انگار نه انگار . لابد دهن حسین چفت و بست داشته دیگه . اصلا بره بگه کیه که بترسه .

صدای تقه ی در اومد حسنی پشت در بود دوباره لبخند ! گفت :

- بلبل جون میشه یه دقیقه بیای بیرون ؟

- کاری داری ؟

- آره بی زحمت یه دقیقه بیا .

کلاهم و رو سرم انداختم و رفتم بیرون . حاج خانوم پارچه ای دستش بود با دیدنش گفتم :

- جونم حاج خانوم امری بود ؟

- آره مادر راستش حاج خانوم سرلک یه قواره چادری آورد تا براش ببرم ولی دیروز وقت نکرد بمونه تا رو سرش اندازه کنم . قد و قواره ی حسنی هم بهش نمیخوره که رو سر اون بگیرم . ولی ماشالله هم قد و قواره ی حاج خانومی میخواستم رو سر تو اندازه بگیرم .

چی !!! همینم مونده بود چادر بندازم سرم ! اونوقت بچه های محل چی میگفتن ؟ این خانواده هم کمر به قتل آبروی ما بسته بودن انگار . خواستم محکم بگم نه ولی نگاهم به صورت مهربون حاج خانوم افتاد حقیقتش نمیتونستم به این نگاه مهربونش نه بگم . بی اراده سری تکون دادم . حاج خانوم با ذوق از جاش بلند شد و گفت :

- خیر از جوونیت بیینی مادر . مونده بودم این و رو سر کی اندازه کنم . آخه قراره عصری بیاد بگیرتش .

مقابلم وایساد گفت :

- کلاهم و بردار .

کلاه و برداشتم و پارچه رو رو سرم انداخت گفت :

- دسته هاش و بگیر . قشنگ رو بگیر مادر .

رو بگیرم؟ این چی میگفت؟ سعی کردم تلاشم و بکنم ولی هی کج میشد. هر چی هم که حاج خانوم میگفت و کمکم میکرد بازم از رو سرم سُر میخورد. حسنی رو تخت نشسته بود و از خنده ریسه میرفت. حاج خانومم از مدل چادر سر کردن من خندش گرفته بود ولی به روم نمی آورد. بالاخره با کلی مکافات چادر رو سرم وایساد. همینجوری که حاج خانوم داشت پارچه رو برش میزد میگفت:

- چقدرم بهت میاد. عین یه تیکه جواهر شدی.

معذب بودم. دلم میخواست زودتر کارش و تموم کنه. دوباره گفت:

- باید به حاجی بگم از مغازه واست یه قواره چادری بیاره برات بدوزم. خیلی بهت میاد.

حسنی هم لبخند زد و گفت:

- آره بلبل خیلی خوشگل شدی.

هیچی نداشتم که بگم. تا حالا کسی حتی یه تعریف خشک و خالی هم ازم نکرده بود. عادت کرده بودم همه یا بهم بگن دزد یا دختر خراب صدام کنن. پس چرا کار حاج خانوم تموم نمیشد؟ حس میکردم گرم شده.

بالاخره کارش تموم شد و پارچه رو از روی سرم برداشت سریع کلاهم و گذاشتم سرم و گفتم:

- با اجازه.

به سمت اتاقم تقریبا دویدم.

به سمت اتاقم تقریبا دویدم.

پشت در اتاق رو زمین نشستم. یه جوری هول کرده بودم که انگار ۲۰ تا گرگ دنبالم بودن و میخواستن تیکه پارم کنن. خوب بابا چته! همش یه چادر سرت انداختن چرا هول ورت داشته؟

خودمم نمیفهمیدم چم شده!

انقدر موندم تو خونه پاک قاطی کردم. لباسام و عوض کردم و از خونه زدم بیرون. حداقل کاری که الان میشد کرد خرید بود!

فصل سوم

- شهرام امروز ولی شده !
- من به گور پدر پدرم خندیدم . پولم کجا بود !
- حسن یه دونه زد پس کلش و گفت :
- د شرط و باختی باس ولی شی دیگه .
- من از اولشم گفته بودم اون دختره عمرا بهم پا نمیده !
- اکبر دستش و بلند کرد و گفت :
- ببین من حسن نیستم آروم بزنا ! یه جوری میزنم پس کلت که دو دور سرت بخوره به میز بیاد بالا !
- شهرام دستش و گرفت بالا و گفت :
- خیلی خوب بابا شوماها چرا امروز اینجوری شدین ؟ هر چی میخورین سفارش بدین خرجش پای من .
- حسن دستاش و به هم زد و گفت :
- آها این شد یه حرفی . بچه ها سفارش بدین .
- هر کی یه غذایی سفارش داد حسن رو به من گفت :
- چته بلبل ؟ تو لبی ؟
- نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم :
- هیچی طوریم نی .
- از قیافت معلومه ! بنال دیگه .
- سرم و آوردم بالا تک تکشون منتظر بودن حرف بزوم آروم گفتم :
- پولام داره تموم میشه . کارم گیر نیاوردم .
- حسن گفت :
- رفتی پلو ممد آقا ؟

- آره بابا خیلی وقت پیشا رفتم . شنیدم همین چند روز پیش یه وردست پیدا کرده .

- خو چرا انقدر دست دست کردی ؟

- بابا چیزی نمیداد همش میخواست ۱۰۰ تومن بده .

صدام و آوردم پایین و گفتم :

- من با جیب بری بیشتر از اینا در می آوردم .

اکبر گفت :

- خو دوباره برو پیش مهدی .

- نهچ دیگه جواب نمیده .

حسن گفت :

- مگه ذکی نگفت واست کار جور میکنه ؟ پس کو ؟

نگاهش کردم و گفتم :

- ای بابا مادر مرده بهم خونه داده دیگه نمیتونم برم چاقو بذارم زیر گلوش که کار من چی شد ! حقیقتش روم نمیشه .

شهرام خندید و گفت :

- ببین تورو خدا کی حرف از کم رویی میزنه .

بدجور نیگاش کردم خودش و جمع و جور کرد و هیچی نگفت . همه یهو ساکت شدن حسن گفت :

- امشب برو با حاجی حرف بزن . این که نشد آخه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- بیخیل یه کاریش میکنم .

بعد بلند داد زدم :

- جعفر آقا چی شد این کبابای ما ؟ این اکبر الان مارو میخوره جا کباب !

اکبر از اون طرف میز دستش و دراز کرد تا من و بزنه ولی حسن دستش و گرفت . جعفر آقا صاب کبابی محلمون بود . بعضی وقتا با بچه ها دنگی دنگی میومدیم پیشش کباب میزدیم . این دفعه هم از صدقه سری بی عرضگی شهرام بود که اومده بودیم یه صفایی به شیکمامون بدیم . آخه چند روز پیش به قول خودش یکی از دافای محل و زیر نظر گرفته بود . فاز اعتماد به نفس کاذب گرفته بودش که دختره خاطر خواهش شده مام که سواستفاده گر شرط بستیم اگه بهش پا داد که ما بهش سور میدیم اگرم که نداد باس همه رو مهمون کنه . حالا هم خیط شده بود و باید ولی میشد .

بعد از اینکه یه دل سیر کباب خوردیم هر کی به طرف خونه ی خودش راهی شد .

توی کل مسیر داشتیم به بخت و اقبال خوابیده ی خودم فحش میدادم . قریب ۳ ماه بود که از اومدنم به خونه حاجی میگذشت . جیب بری رو که کنار گذاشته بودم هیچ همه ی پولای پس اندازمم خرج کرده بودم . نه کاری برام پیدا شده بود نه کسی پول و پله ای بهم کمک کرده بود . مثل کسی بودم که افتاده تو لجنزار داره دست و پا میزنه ! آی دُکی چی بگم آخه بهت ! همیشه نفرینت کنم که دور از معرفته . خونه ی مفت و مجانی بهم دادی هر چی باشه .

یه سنگ روی زمین بود با نوک پا شوتش کردم یکم رفت جلو . خوشم اومد دوباره رفتم سمتش و شوتش کردم . تا دم خونه داشتیم با سنگه صفا میکردم که یهو با مخ رفتم تو دل یکی . سرم و بلند کردم تا ۴ تا لیچار بار طرف کنم که دیدم حسینیه اخمام و باز کردم و گفتم :

- آدم اینجوری وایمیسته سر راه ؟

دوباره سرش و انداخت پایین و گفت :

- من کنار وایسامم که شما سرتون پایین بود .

- خیلی خوب ما مقصر . خوبی شوما ؟ اوضاع کار و بار خوبه ؟

لبخند زد و گفت :

- ای بدک نیست خدارو شکر .

یهو یه چیزی تو سرم جرقه زد دستم و تکیه دادم به دیوار و گفتم :

- ببینم . اوضاع بازار خوبه ؟ وردستی ؟ شاگردی ؟ چیزی نمیخواین ؟

برای یه لحظه نگاهم کرد و گفت :

- چطور ؟ کسی کار میخواد ؟

اشاره ای به خودم کردم و گفتم :

- واس خودم میخوام .

- محیط بازار که واسه شما مناسب نیست .

آی بابا نشد یه بار ما با این حرف بزنییم هی نگه فلان چیز صحیح نیست فلان چیز مناسب نیست . نخیر آبی از ایشون گرم نمیشد گفتم :

- خیلی خوب . فعلا .

کلید انداختم تو قفل و وارد خونه شدم . نگاهی به ساعت کردم ۱۱ بود . چه عجب دوباره گیر به ساعت برگشتم نداده بود ! تقریبا هر شب که برمیگشتم خونه حسینم همون موقع برمیگشت همیشه ی خدا هم یه مدلی باهام حرف میزد که شرمنده شم و از فرداش زود برم خونه ! توپ و تشرای اقدس افاقه نکرد حالا این میخواست با یه نگاه من و آدم کنه !

- پول راحت در آوردی حالا این پولی که راحت گیر نیامد و باید تلاش کنی اذیتت میکنه .

یه طاقه پارچه ای که جلوش بود و برداشت تا توی قفسه بذاره عصبی گفتم :

- گفتین سر به راه شو شدم دیگه . هنوزم باید گذشته رو بکوین تو سرم ؟ خوب نمی صرفه ! از ۹ صبح برم تا ۹ شب اونوقت همش ۱۰۰ تومن بذاره کف دستم ؟ آخه مگه گدام ؟

دُکی دو تا دستش و گذاشت روی میز جلوش و گفت :

- فکر میکنی من از کجا به اینجا رسیدم ؟ منم یه شاگرد بزاز بودم ! کم کم خودم و بالا کشیدم . بابا ۱۰۰ تومن که خیلی خوبه من نصف اینم نمیگرفتم .

- دِ آخه حاجی جون زمان شوما ارزونی بود با یه ۱۰ تومنی میتونستی کلی چیز میز بخری . الان با ۱۰ تومن به ما آبنباتم نمیدن . خود شما باشی با ۱۰۰ تومن میتونی زندگی کنی ؟

- آخه بچه تو فرق داری . همش ۱ نفر آدمی مگه چقدر خرج داری ؟ اجاره خونه هم که نباید بدی . حداقلش اینه که کارت استرس و گیر نداره .

- حرف شوما درست . ولی مگه تا کی میتونم خونه شما مفت و مجانی زندگی کنم ؟ بالاخره که باید برم به جا دیگه . خودتونم گفتین اینجا موقته و باید فکر جا باشم . بیراه میگم ؟ خوب هر جا هم برم خونه ی آخرش ۱۰۰ فقط کرایشه ! حالا بگیم به اتاق کلنگی درب و داغونم باشه .
- حالا فعلا پیش خودم هستی من که نمیدارم آواره ی خیابونا بشی . تو سعی کن رفتارت و درست کنی اصلا اون اتاق تا آخرش مال تو .
- یعنی هیچ جور نمیشه به کار دیگه واس ما پیدا کنین ؟
- توی این کمبود کار همینم به زور پیدا کردم . تازه شانس آوردی شاگرد ممد آقا شهرستان دانشگاه قبول شد و مجبور شد که بره وگرنه همینم نبود .
- دو دل بودم . سرم و انداخته بودم پایین و داشتم شیش و بش میکردم که حاجی گفت :
- زود به من جواب بده یهو دیدی ممد آقا دوباره شاگرد جدید پیدا کردا . مردم تشنه ی کارن اونوقت تو خوشی زده زیر دلت میگی این کار و نمیخوای .
- بد فکریم نبود . بالاخره از بیکاری که بهتر بود . حالا فووش به مدت میرفتم اینجا بعد به کار بهتر گیر می آوردم . کار عاقلانش همینه .

- ۱ ماهی میشد که در مغازه ممد آقا مشغول بودم . خودش که از صبح تا شب نبود . به جورایی کل مغازه دست خودم بود . شهرام میگفت چجوری تونسته به به جیب بر اعتماد کنه مغازش و بده دستش . دیگه نمیدونست که بلبل توبه کرده و سر به راه شده !
- ۱۰۰ تومنم بدک نبود زندگیم میچرخید ولی چیزی تهش واسم نمی موند . دنبال کار بودم ولی به قول حاجی انگار قحطی کار اومده بود همه هم تشنه ی کار بودن .
- امروزم که از سر صبح هیچ کی نیومده بود چیزی بخره . خوب حق داشتن . پول خورد و خوراکم نداشتن مردم چه برسه به اینکه بیان لباس بخرن . دق کردم تو این مغازه بس که با کسی حرف نزدم . حالا که گذاری حسن و اکبر میومدن پیشم ولی دو سه بار ممد آقا دیدشون چشم غره رفت که یعنی دور دوستات و قلم بگیر ! واس همین اونام کمتر میان . دلم لک زده بود واسه اینکه دور هم جمع شیم . البته اونا جمع میشدن ولی من که تا ۹ شب اینجا بودم و بعدشم عین جنازه میرفتم خونه و تخت گاز میخوابیدم .

داشتم کرکره ی مغازه رو میکشیدم پایین که یهو یکی دستش و گذاشت رو شونم یهو خوف کردم برگشتم دیدم حسن و اکبرن دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم :

- این شوخی افغانیا چیه میکنین ؟ زهرم ترکید !

اکبر خندید و گفت :

- بد کردیم اومدیم ببینیمت ؟

حسن گفت :

- بدجور شبا جات خالیه بلبل . نمیشه زودتر در اینجا رو ببندی بیای اون وری ؟

قفل مغازه رو زدم و گفتم :

- نُج راه نداره . چه خبر ؟

اکبر گفت :

- انگار مهدی و گرفتن .

یهو برگشتم سمتش و گفتم :

- جون من ؟ الان کجاست ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- چه میدونم فقط سر ظهری خبر گرفتنش به گوشمون خورد .

- چقدری طول میکشه آزادش کنن ؟

حسن گفت :

- چه میدونیم مثل اینکه دُکی و چند تای دیگه امروز رفتن ببینن کاری میتونن واسش بکنن یا نه .

- عجب بخت برگشته ایه ها . فکر کنم بیاد بیرون توبه کنه !

حسن نیشخند زد و گفت :

- پس هنوز مهدی رو نشناختی این یه بچه پروویبه که لنگه نداره .

- بیخیال حرف آدمارو بزنین . از برویج خودمون چه خبر؟

- شهرام دوباره عاشق شده .

همه زدیم زیر خنده . توی هر ماه شهرام کم کم ۲ - ۳ بار عاشق میشد . ولی زیاد دووم نداشت . کلا واسه ما عادی شده بود کاراش .

تا دم خونه همراهم اومدن . اونجا خداحافظی کردیم و رفتن . وارد خونه شدم که دیدم حسین روی تخت نشسته . نگاه به ساعت کردم ۹:۳۰ بود . این چرا زود اومده بود انقدر ؟

به محض اینکه من و دید از جاش مثل فنر بلند شد با سر بهش سلام کرد جوابم و داد . انگار میخواست یه چیزی بگه ولی دودل بود گفتم :

- چیزی شده ؟ حرفی دارین ؟

سرشو گرفت بالا هنوزم دست دست میکرد . خسته شدم بی حوصله گفتم :

- اگه کاری ندارین من برم ؟

انگار داشت جونش در میومد گفت :

- نه کاری نداشتم . بفرمایید استراحت کنین .

مسخره کرده بود . اومدم تو اتاقم و در و بستم . چند وقتی بود که حسین عوض شده بود . نمیفهمیدم داره چش میشه . ولی حرصم میگرفت که انقدر دست و پا چلفتیه !

فکرم کشیده شد سمت مهدی . واقعا گرفته بودنش ؟ اگه من جاش بودم چی ؟ از این فکر یه لحظه ترسیدم . خدا رو شکر که من جاش نبودم ! این توبه کردنم بعضی وقتا بد نبودا .

مهدی هم داره چوب حرفی که اون روز به من زد و میخوره ! هه دلش خوشه حرفه ایه . میگفت به من احتیاجی نداره . خدا جوابش و داد . دستت درست خداجون !

مثل اینکه با وساطت دُکی و یه عده دیگه از ریش سفیدای محل تونستن مهدی و آزاد کنن . میگن چون اولین بار بوده که گرفتنش به تعهد گرفتن ازش و خلاص . کاش یکم دیگه تو هُلُفدونی میموند حالش جا میومد ! بچه پررو تا اومد بیرون دوباره شروع کرد . مثل اینکه دُکی مخ مهدی رو هم کار گرفته بود که سر به راهش کنه ولی عمرا نتونسته کاری بکنه . خرش از پل گذشته دیگه !

زندگیم شده سگی ! از صبح تا شب باید با این و اون سر و کله بزنم . البته اگه مشتری باشه که روز شاهیماه ! وگرنه باید تا شب با خودم و در و دیوار حرف بزنم . دیگه ترک عادت موجب مرضه . انگار میمیرم حرف نزنم .

بعد از اینکه من دستم به جایی بند شد انگار حسنم کاری شد چند وقتی که در مغازه باباش وایمیسته . به قول خودش کاری که نمیکنه ولی بهتر از نیگا کردن به هیز بازیای شبانه روز شهرامه !

طفلی اکبر مونده با شهرام و ابول دماغ . اونم تقصیر خودشه باس یه تکونی به هیکلش بده .

توی عوالم خودم بودم که یه زن با بچش اومد تو مغازه از جام بلند شدم تا جنسی که میخواست و بهش بدم . داشتم مثلا بازار گرمی میکردم که صدای داد و بیداد از بیرون شنیدم یکم سرک کشیدم که دیدم اکبره با مهدی دست به یقه شده بیخیال زنه و مغازه شدم از در زدم بیرون دورشون شلوغ شده بود به جایی که از هم جداشون کنن وایساده بودن با لذت نگاهشون میکردن . رفتم طرف اکبر و همینطوری که دستش و میکشیدم گفتم :

- دِ چته بیا این ور اکبر .

همونجوری که گلاویز شده بود با مهدی گفت :

- نه بذار ببینم این جوجه چی میناله .

مهدی که بدتر از اکبر حسایی آتیشی شده بود گفت :

- حرف دهنهت و بفهم خرسه !

انگار آتیش جفتشون تند تر شده بود . اصلا نمیدونستم دعوا سر چی هست بالاخره دو سه نفر مهدی و گرفتن و کشون کشون با خودشون بردن یه گوشه . یکی از پیرای محل گفت :

- صلوات بفرستین چتونه مثل خروس جنگی افتادین به جون همدیگه آخه ؟

مهدی همونجوری که همه گرفته بودنش گفت :

- چیزی نمیدونی حرف نزن پیری .

پیر مرد گفت :

- استغفرالله . شد بذارین چند روز محل آروم بمونه ؟ همش باید از دست شماها بکشیم ؟

کم کم داشت جو آروم میشد اکبر و کشیدم کنار . هنوزم شاکی بود گفتم :

- چته باز آب روغن قاطی کردی ؟

همونجوری که نفس نفس میزد گفت :

- نمیدونی مرتیکه دهن گشاد چی میگه که .

از همه جا بی خبر گفتم :

- چی گفته حالا ؟

سرش و به جهت مخالف من گردوند و ساکت شد . به دونه زدم زیر چوونش و گفتم :

- دِ بگو دیگه چی گفت ؟

- داشتم میومدم پیش تو در مغازه تا من و دید شروع کرد پشت تو دری وری گفتن . انگار از به جای دیگه خورده بود حالا شاکی بود سر تو و من خالی کرد .

- این به جاش سوخته بیخیالی طی کن .

یهو یاد مغازه افتادم گفتم :

- پاشو بیا بریم تو مغازه همینجوری به امون خدا ولش کردم اومدم اینجا . پاشو .

به زور دستش و گرفتم و کشون کشون بردمش در مغازه . زن خریدار هنوز توی مغازه بود اخماش و تو هم کشید و گفت :

- کجایی پس ۱ ساعته اینجا معطل شدم .

- شرمنده الان ردیفش میکنم .

سریع جنسی رو که میخواست بهش دادم و رفت . رو به اکبر گفتم :

- صد بار گفتم دهن به دهن این نشو . این آشغال کلست هیچی سرش همیشه یهو قاطی میکنه ناکارت میکنه ها .
اخم کرد و گفت :

- پَ باید وایمیستادم ببینم به رفیقم چیا میگه ؟ انقدر بی غیرت شدم ؟

نگاهش کردم هر کی قد و هیکلش و میدید فکر میکرد اعصاب خرابه ولی دلش به پاکی و معصومیت خاصی داشت سرشم واسه رفیقش میداد اخمام و باز کردم و یه نمه آرام بهش گفتم :

- خیلی خوب اعصابت و نریز به هم واسه خاطر این .

- باید میداشتی آش و لاشش کنم .

- خیلی خوب میگم بسه دیگه کشش نده انقدر .

پوفی کرد و ساکت شد خندیدم و گفتم :

- جمع کن لب و لوچت و . ناهار خوردی ؟

خندید همیشه وقتی اسم غذا میومد خُلُقش باز میشد گفت :

- نه چی داری تو بساطت ؟

- مرغ بریون !

ظرف غذایی که از خونه با خودم آورده بودم و گذاشتم جلوش و خودم رفتم از پشت مغازه آب بیارم صداش و میشنیدم که با غر غر میگفت :

- این که سیب زمینیه .

- پس توقع داشتی واقعا مرغ بریون توش باشه ؟

آب و گذاشتم رو پیشخون مغازه گفت :

- خسته نشدی انقدر سیب زمینی خوردی ؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم :

- نُج . همینم از سرم زیاده . میدونی مرغ و گوشت الان چنده ؟ همین که این شکمم و سیر میکنه واسم بسه .

- حداقل ۲ تا تخم مرغم مینداختی تنگش .

- بخور انقدر غر نزن .

سیب زمینیای آب یز و با هم خوردیم . اکبر یکم دیگه هم پیشم موند و بعد عزم رفتن کرد . دوباره من موندم و مغازه .

۲ روزی میشد بچه ها رو ندیده بودم . بدجور دلم گرفته بود . هی چشمم به ساعت بود که ۹ بشه و تعطیل کنم برم . خبری هم از مشتری نبود . تصمیم گرفتم ۳۰ دقیقه زودتر مغازه رو تعطیل کنم کی به کی بود ؟ کرکره هارو کشیدم پایین و چفت و بستش کردم .

هیچ رمقی تو تنم نبود سلانه سلانه داشتم میرفتم خونه که سایه ی یکی رو پشت سرم دیدم اول فکر کردم عابره و بهش توجهی نکردم . خیابون اصلی رو رد کردم و رسیدم به فرعی ها پرنده پر نمیزد تو کوچه . ملتَم دیگه دل و دماغ نداشتم و سر شب میرفتم خونه انگار . توی فکرای خودم بودم که دوباره سایه رو پشت سرم دیدم . قدمام و

شل کردم که بیاد و رد بشه راستش خوش نداشتم کسی سایه به سایم بیاد ولی انگار آق سایه هم عجله نداشت چون قدماش و شل کرد. دِ بیا این دیگه کی بود نصف شبی؟

تقریباً ۲ تا کوچه با خونه ی حاجی فاصله داشتم اما حوصله ی اینکه قدمام و تند کنم نداشتم. بیخیالی طی کردم و به راهم ادامه دادم.

سایه ی پشتم قدماش و تند تر کرد حالا به وضوح صدای پاش و میشنیدم چه عجب بالاخره تصمیم گرفت بیاد رد شه. سرم و انداخته بودم پایین و به کفشام نگاه میکردم یهو حس کردم یکی تنش بهم خورد برگشتم یه چیزی بگم که من و کوبوند به دیوار و دستش و گرفت جلوی دهنم. گُرخیدم قلبم داشت تند تند میزد. کوچه تاریک روشن بود خوب نمیدیدم کیه. یه تیزی رو زیر گلوم حس کردم.

اشهدم و خوندم مثل اینکه اون وری شده بودیم. یکی نبود بگه بدبخت اگه دنبال پول و پله ای که به کاهدون زدی. چشمام و تا آخرین حد باز کرده بودم تا بتونم چهرش و تشخیص بدم. ولی مغزم فرمان نمیداد.

اشهدم و خوندم مثل اینکه اون وری شده بودیم. یکی نبود بگه بدبخت اگه دنبال پول و پله ای که به کاهدون زدی. چشمام و تا آخرین حد باز کرده بودم تا بتونم چهرش و تشخیص بدم. ولی مغزم فرمان نمیداد.

- جیک بزنی تیزی رو فرو میکنم تو گلوت.

صدای مهدی بود. این دیگه پاک روانی شده بود. خِرِخِرِم و گرفته بود فشار میداد دست نمیتونستم حرف بزنم آروم گفتم:

- ولیم کن مگه خل شدی؟

- آره نا فُرم خل شدم.

- دِ ول کن این خرخرم و درست بنال ببینم چته؟

دستش و محکم تر فشار داد رو گلوم و گفت:

- بازم داری پررو بازی در میاری؟ الان جونت دست منه.

نیخشند زدم و گفتم:

- باز از کجا سوختی که اینجوری آمپر چسبوندی؟

تیزی رو داشت رو گلوم فشار میداد دیدم کاری نکنم همون جا من و کشته دهنش بوی عرق سگی میداد! نکبت معلوم نبود چقدر زده که حالا مست و پاتیل شده. زانوم و سریع بلند کردم و محکم کوبوندم وسط پاش. یه لحظه چاقو از دستش سر خورد و زیر گلوم و برید سریع ازم فاصله گرفت و دستش و گذاشت لای پاش. سریع دستم و

گذاشتم زیر چوئم زخمش سطحی بود تقریباً ولی خون میومد . نگاه به مهدی کردم هنوز داشت از درد به خودش میپیچید . عصبانی رفتم طرفش و یه لگد کوبوندم تو شکمش روی زانوهای افتاد رو زمین . یه نمه به زور و بازوی خودم غرّه شدم .

دیدم یکم بی حال شده دستام خونی شده بود آستینم و کشیدم زیر چوئم روی زخم میسوخت همینجوری که دستم و روش نگاه داشته بودم گفتم :

- چه مرگته ؟ چرا انقدر خوردی ؟

نگاهش و خصمانه بهم دوخت و گفت :

- تورو سننه .

- دِ آخه حیوون ببین زیر گلوم و چیکار کردی . خوب بنال چه مرگته . اون از درگیریت با اکبر اینم از این کارت . دِ آخه مگه من به تو کار دارم که تو به من کار داری ؟

- درد منم از اینه که تو به من کار نداری .

گنگ نگاهش کردم این داشت چی میگفت ؟ خوب کارش ندارم که باید خوشحال باشه . این مهدی هیچیش به آدمیزاد نرفته . با همون گیجی پرسیدم :

- خوب به نفع تو . نخود نخود هر که رود خانه ی خود . توام سرت و بتیون تو زندگیه خودت . واس چی راه میفتی تو خیابون ملت و لت و پار میکنی آخه ؟

دستش و به دیوار گرفت و با زحمت از جاش بلند شد . روبه روم وایساد قدش ازم بلند تر بود . چشاش انگار همیشه از یه چیزی شاکی بود . همیشه ی خدا ازش آتیش میومد بیرون . حالا که بدترم شده بود . نمیدونم از عرقی که خورده بود اینجوری شده بود یا از عصبانیت ولی سفیدی چشاش یه تخته قرمز شده بود . ترسیدم ازش . به یه چکش بند بودم ! اگه من و میزد پخش زمین میشدم خواستم یه قدم برم عقب ولی دیدم افت داره شاید هار تر بشه همون جا وایسادم و چشمام و عصبانی به چشماش دوختم . با پرویی گفتم :

- ها ؟ چته ؟ واس چی اینجوری نیگا میکنی ؟

- تو روی تو یه نفر موندم به مولا . من خودم بزرگت کردم . خودم بهت راه و چاه و یاد دادم . حالا کشکی کشکی رفتی سوی خودت ؟ حالا من شدم آدم بده ؟

- دِ برادر چرا دری وری میبافی به هم ؟ مسیرمون جدا شده دیگه واس چی بیام پا بیت بشم ؟

نمیدونم چرا یهو دوباره برزخ شد ! قاطی کرد اومد سمتم این بار پاهام و تو پاهاش قفل کرد حتی نمیتونستم با یه ضربه ناکارش کنم .

دیگه جدی جدی داشتم اشهدم و میخوندم . چشمام و بسته بودم و خودم و واسه مرگ آماده میکردم . خدا جون خودت که میدونی این دنیا همچین خیر و خوشی ندیدیم . اون دنیا یه جای خوب کنار خودت واسمون بنداز که داریم میایم جا و مکانمون به راه باشه دستت مرسی .

یهو حس کردم مهدی ازم دور شد بعدش صدای حسن و شنیدم که با مهدی گلاویز شده بود .

- داشتی چه غلطی میکردی ؟

مهدی هم کم نمی آورد و داشت واسش شاخ و شونه میکشید :

- به تو چه . برو کنار بذار باد بیاد

حسن یقه ی لباس مهدی رو چسبیده بود و مهدی هم یقه ی حسن و یه نمه پاهام سست شده بود دستم و بردم زیر چونم هنوز داشت خون میومد . حس اینکه برم این دوتارو از هم جدا کنم و نداشتم . ولی اگه کاری نمیکردم این دو تا همین جا همدیگه رو دفن میکردن رفتم سمتشون و گفتم :

- حسن ول کن چیزی نشده که .

چشمای حسن و خون گرفته بود . میخواستم دعوا بخوابه . حوصله ی قیل و قال نداشتم . کلا زیاد دنبال دردرس نبودم . حسن یقه ی مهدی رو ول کرد و گفت :

- از جلو چشم گمشو بچه پررو .

مهدی اومد جلو و گفت :

- به من میگی بچه پررو ؟

دوباره داشت دعوا بالا میگرفت که گفتم :

- دِ بس کن برو دیگه .

مهدی نگاهش دوباره افتاد به من انگار پر کینه و خشم بود انگشت اشارش و چند بار سمتم تکون داد و گفت :

- واسه تو یه نفر دارم .

چاقوش و که افتاده بود زمین برداشت و رفت . برگشتم سمت حسن و گفتم :

- واس چی دخالت کردی ؟

- داشت میکشست .

- مگه خودم نمیتونم از خودم دفاع کنم؟

حسن ساکت شد. میدونست چقدر بدم میاد از اینکه یکی ازم دفاع کنه گفتم:

- انقدر ضعیفم؟

روم و ازش گرفتم و راه افتادم حسن دنبالم اومد و بازوم و کشید گفت:

- بیخیالی طی کن بلبل.

بازوم و از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- بار آخرت باشه ها. از این خوش خدمتیا نکن دیگه. اون که من و نمیکشت.

- خیلی خوب حالا دور بر ندار توام نمیتونستم وایسم نگاه کنم که.

پوفی کردم و هیچی نگفتم. چند دقیقه بعد گفت:

صورتت چرا خونی شده؟

دستم رفت سمت چونم گفتم:

- چه میدونم یهو تیزیش گرفت به چونم زخم شد.

- سرت و بگیر بالا ببینم.

- طوری نیست خوبم.

- داره همینجوری خون میاد اونوقت میگی خوبی؟ بریم به درمونگاه؟

- ای میگم خوبم دیگه.

حسن نفسش و پر صدا بیرون داد و هیچی نگفت چند دقیقه بعد گفتم:

- اینجا چیکار میکردی؟

- دو روز بود خبر ازت نداشتم اومدم در مغازه که با هم بریم تا خونه که ببینمت بعد دیدم مغازه رو بستن گفتم

بیام تو راه شاید دیدمت که یهو دیدم...

ادامه ی حرفش و نگفت چرخیدم سمتش و گفتم:

- نمیدونم مهدی چشه! میگفت واس چی سراغ نمیگیرم ازش و رفتم سوی خودم. حرفاش یه طوری بود.
- نمیفهمیدم چی میخواد بهم بگه. تو چیزی دستگیرت میشه؟
- حسن یه جور خاصی تو چشمام نگاه کرد انگار مثلا میخواست بگه میدونم ولی عمرا نمیگم تا خودت بفهمی. ولی زبونش چیز دیگه ای گفت:
- چه میدونم شاید الکی یه چیزی گفته که اذیتت کنه.
- شونه هام و بالا انداختم و گفتم:
- چه میدونم والا. این روزا از نظر من همه یه مرگشون هست!
- حسن ساکت موند منم دیگه هیچی نگفتم دم در خونه رسیدیم با کلید در و باز کردم برگشتم سمت حسن و با یه نیشخند گفتم:
- ولی خودمونیمایا نیومده بودی من و کشته بود.
- حسن خندید با دست زد تو سرم و کلاهم و کچ کرد گفت:
- با ما هم بله؟
- با شوما خیلی بله.
- خندیدیم جفتمون. حسن دست کرد تو جیبش و یه چاقو ضامن دار در آورد و گرفت طرفم گفتم:
- این چیه؟
- بگیرش به کارت میاد.
- از این سوسول باز یا خوشم نمیاد.
- دیگم بگیرش یهو دیدی این روانی دوباره سر و کلش پیدا شد.
- با دو دلی ازش گرفتم خداحافظی کرد و رفت. منم سریع رفتم تو خونه اول از همه زخمم و تو آینه دیدم زیاد عمیق نبود توی روشویی صورتم و شستم و از بین بند و بساطم یه چسب زخم پیدا کردم و روش زدم.
- لحاف تشکم و پهن کردم و دراز کشیدم. چقدر بعد از اون همه سر پا و ایسادن دراز کشیدن حال میداد. کش و وقوسی به بدنم دادم و دستام و زیر سرم گذاشتم. انگاری این مهدی واقعا یه مرگش بود.
- واسه چی باید برات مهم باشم؟ اصلا این حرفش یعنی واسش مهمم؟ غلط نکنم قصد و غرضی داره. بخواب بلبل خان انقدر ماجرا رو پلیسیش نکن.

چشمام و باز کردم هوا روشن شده بود نگاه به ساعت کردم ۹ صبح بود آی دیرم شده بود . خواستم از جا بپریم که تازه یادم افتاده بود که امروز جمعست و تعطیلم با خیال راحت لحاف و بیشتر رو خودم کشیدم صدای رادیو از بیرون می اومد . کار هر روز صبح دُکی و حسین بود که میومدن تو حیاط رادیو رو روشن میکردن تا برنامه ی صبحهای جمعه رو گوش بدن . انگار نه انگار که یه بخت برگشته ای ته حیاط تو اتاقش گرفته خوابیده . صداش تا عرش میرفت . یکم دیگه تو جام جابه جا شدم . نخیر اینا نیت کرده بودن امروز مارو از خواب بندازن .

همونجور که لحاف تشکم و جمع میکردم زیر لب غرغر میکردم . " دِ آخه یه نمه وولووم اون و بیار پایین . به روز تعطیلم که داریم باید خروس خون ۹ صبح پاشیم ! نه این انصافه ؟ خدا بگم چیکارت نکنه دُکی . خونته که خونته بابا مراعاتم بد چیزی نیستا ! آه سر صبحی خُلِقِمونم تنگ کرد . حالا هر کی امروز بیرسه چطوری باید بپریم پاچش و بگیرم . "

حولم و انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون همه رو تخت نشسته بودن صبحونه میخوردن . حسینم انگار قلوه سنگ انداخته بود تو استکانش همچین چایی مادر مرده رو هم میزد که هفت جدش و آورد جلو چشمش . میخواستم یه دونه بزخم پس کلش بگم بسه بچه شیرین شد ! تا چشمشون بهم خورد همه لبخنداشون اومد رو لبشون ! انقدر فاز مهربونی میگرفتن آدم بعضی وقتا ازشون میترسید ! سلام کردم بهشون تک تک جوابم و دادن . یکی با خنده یکی جدی یکی با سر پایین افتاده یکی هم با نگاه مادرانه !

به سمت دستشویی رفتم یه آب به سر و صورتم زدم و دوباره حولم و رو سرم انداختم داشتم به سمت اتاقم میرفتم که صدای دُکی و شنیدم :

- بلبل بیا صبحونه .

دستم و بلند کردم و گفتم :

- قربون شوما . هست .

دیگه اصرار نکردن سریع اومدم تو اتاقم سفره رو پهن کردم ولی هیچی توش نبود جز یه تیکه بربری که انقدر سفت بود بیراه نگفتم اگه تشبیهش کنم به سنگ ! نون و انداختم وسط سفره و پوفی کردم . دور و ورم و نگاه انداختم حالا این صبحونه ی لعنتی رو چجوری میزدم ؟ حسابی هم گشتم بود . کاش دُکی بعد از اینکه من تو سفره رو نیگا میکردم تعارف میزد برم باهاشون صبحونه بخورم اونوقت عمرا اگه دستش و رد میکردم .

یکم سرم و خواروندم . نخیر هیچی نبود . پاشدم لباسام و تنم کردم . باس میرفتم نون وایی . داشتم از در میرفتم بیرون که یهو صدای دُکی باعث شد وایسم گفتم :

- جونم حاجی امری بود ؟

- کجا میری؟

فضول و بردن جهنم گفتن هیزمش تره! از رو ناچاری گفتم:

- نونوایی حاجی جون نون بخرم واستون؟

- نه نیم ساعت پیش حسین رفت واسه ما خرید. بیا توام از اینجا نون ببر زیاد خریده.

- نه قربون مرامت میرم میخرم یه قدم راهه تا نون وایی.

داشتم در و باز میکردم برم که یهو دیدم حسین یه نون دستش گرفته و به سمتم اومد نون و جلوم گرفت و همینجوری که سرش پایین بود گفت:

- بفرمایید. زیاد گرفتم. این و مصرف کنین حالا واسه فرداتون بعدا بخیرین.

انقدر بدم میومد فاز خوش خدمتی میگرفت. ولی خوب چاره چیه اصرار کرده بود زشت بود دستش و رد کنم دیگه! منم از خدا خواسته واس خاطر تنبلی دست رد به سینه ی این بچه ی سر به زیرمون نزدن و نون و گرفتم بعد رو به دُکی بلند گفتم:

- حاجی دستت درست.

حسین نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

- نوش جان.

دوباره برگشت پیش خانوادش. منم خوشحال از اینکه این همه راه تا نونوایی نرفتم زود برگشتم تو اتاقم و بساط صبحونه رو به راه کردم. عجب صبحونه ای هم شد خیلی چسبید.

بعد از صبحونه داشتم فکر میکردم امروز چیکار کنم و کجا برم. از تو خونه موندن بدم میومد. قبلا که خونه اقدس بودم از دست اون و فریاداش هر روز میزدم بیرون ولی الان انگار معذب بودنم جلو خانواده ی دُکی باعث میشد خونه نمونم.

حسن که با فک و فامیلاشون رفته بودن پیک نیک. بنده خدا اصرار کرد برم باهاشون ولی برم بگم چند مننه؟؟ بین اون همه غریبه واقعا من برم چی بگم آخه؟ واسه همین گفتم حسش نیست و پیچوندمش. اکبرم که معمولا جمعه ها ور دل باباش بود. بنده خدا باباش هر روز صبح تا شب میرفت سر کار یه جمعه ها میومد خونه. زن که نداشت بچشم که فقط اکبر بود دلش میخواست پسرش کنارش باشه خو. نمیتونستم خلوتشون و که به هم بزنم آخه!

بلبل خان امروز و ور دل ذکی و خانواده ای . کاش میشد یه پولی دستم و میگرفت میرفتم یه تلویزیون میخریدم .
انقدر ۱۰۰ تومن کم بود که به روز دوم ماه نمیکشید . بقیه ی ماه و باید با بی پولی سر میکردم .

تو خیابونا هم که نمیشد علاف گشت اونم تنها . دیگه آدم از بیکاری به سرش میزد با این شهرام لاته بره گردش !
هووووووووف . تقه ای به در اتاق خورد . بی حال پاشدم و در و باز کردم حسنی بود .

- بلبل جون مهمون نمیخوای ؟

همین یکی و کم داشتم . باز خوبه مثل داداش و باباش الکی روضه نمیخوند . از جلو در رفتم کنار و گفتم :

- بفرما .

لبخند زد و اومد تو . اول از همه دور تا دور اتاق و بر انداز کرد که زیاد از این کارش خوشم نیومد حس میکردم
اومده سرکشی . هر چی باشه دختر حاجی بود دیگه . از کجا معلوم شاید اومده بود راپورت بده به باباش !

برو بابا حالا انگار چی دارم که بخواد راپورت بده . نشستم جلوش و گفتم :

- چایی میخوری ؟

- نه مرسی تازه خوردم .

منم از خدا خواسته بیخیالی طی کردم . کی حال داشت بره کتری رو آب کنه ! سرش پایین بود و هیچی نمیگفت !
اومده بود بشینیم با هم سکوت کنیم ؟! حوصلم داشت سر میرفت گفتم بذار یه سوالی ازش بپرسم بالاخره بهتر از
اینه که جفتمون لالمونی بگیریم . گفتم :

- درس میخونی ؟

دوباره با لبخند گفت :

- آره .

- کلاس چندی ؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- دانشجو هستم .

مُندش حسابی بالا بود ! بابا طرف با کلاسه ! هیچی نگفتم که خودش دوباره گفت :

- حسابداری میخونم .

الکی سرم و تکون دادم . بحث درس و مقش زیاد برام باحال نبود . دوباره گفت :

- تو چی ؟

- خیلی وقته ترک تحصیل کردم .

- دانشجو بودی ؟

زگی انگار اصلا به خانوم در مورد من اطلاعات ندادن . نگاه جدیم و تو چشمات دوختم و گفتم :

- نُج . تا دوم دبیرستان بیشتر نخوندم .

انگار تعجب کرد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- چرا ادامه ندادی ؟

اگه ادب دست و پام و نبسته بود یه تورو سننه بارش میکردم . حیف واقعا ! نگفتم دختره اومده بود آمار بگیره .

وگرنه کی دلش واسه بلبل مادر مرده میسوخت که بیاد هم کلومش بشه ؟ گفتم :

- نشد که بشه .

انگار فهمید پیچوندمش . گفت :

- نمیخوای ادامه بدی ؟

- ادامه بدم که چی بشه ؟

من منی کرد و گفت :

- خوب میتونی بری دانشگاه .

دستم و زدم زیر چونم و همونجوری که داشتم خیره نیگاش میکردم گفتم :

- تو دانشگاه پولم میدن به آدم ؟

جا خورد انگار انتظار داشت بگم چه فکر بکری از کی درس خوندن و شروع کنم ! یکم دست و پاش و گم کرده بود

. حس کردم تند رفتم . خوب بابا بلبل چته ؟ مگه این بنده خدا باعث این همه بدبختیته ؟ تقصیر اینه که بابات

عملی بود ؟ یا مثلا تقصیر اینه که بچه ها حرف زدنت و رفتارات و تو مدرسه مسخره میکردن ؟ نکنه به خیالت این

باعث شده که تو ترک تحصیل کنی ؟ یه لحظه شرمنده شدم . سرم و انداختم پایین و گفتم :

- دانشگاه رفتن واسه من آب و نون نمیشه . نه شغل میشه نه پول .

هیچی نگفت . من چه حرفی داشتم باهاتش بزخم ؟ آه یه چی بنال دیگه بلبل ! حالا از صبح تا شب مخ اکبر و حسن و سگک و گپک و تو محل میخوری یا نوبت به این رسید دهنتم بسته شد ؟

یه جورایی حس میکردم هم سطح و فکر هم نیستیم . این همه چی رو تو درس و کتاب میدید ولی من داشتم جامعم و میدیدم . میدیدم که کسی نمیداد دو دستی بهم پول بده . باید چون سگ میکنم تا آخرش چندر غاز دستم و میگرفت . نمیدونم چرا ازش شاکی بودم . شاید چون خیلی راحت زندگی میکرد . یا اینکه یه سقفی بالا سرش بود .

افکارم و پس زدم نگاهم به لباسی که تنش بود افتاد . یه پیراهن یه سره ی بلند بود آستین نسبتا کوتاهی داشت و یقش هفت بود . ناخودآگاه پرسیدم :

- چه پیرهن قشنگی . حاج خانوم برات دوخته ؟

حسنی که انگار یه موضوع پیدا کرده بود که بدون خشونت با من در موردش حرف بزنه خندید و گفت :

- آره پیریش بابا یه قواره پارچه آورده بود . اونم سریع برام دوختش . اگه خوشت اومده بگم برای توام بدوزه ؟

نگاهش کردم همینجوری که دستام و دور زانو هام حلقه میکردم گفتم :

- نه تو تن تو قشنگه به من نمیداد .

دروغ چرا یه لحظه بهش حسادت کردم کاش مادر منم الان زنده بود . کاش میتونست برام یه پیرهن بدوزه مثل همین .

یه لحظه به خودم اومدم . همینت مونده که از این پیرن گل گلیا تنت کنی بری بیرون ! حسنی گفت :

- ناهار میای پیش ما ؟ مامان آبگوشت پخته .

چیزی نگفتم که دوباره گفت :

- مامان برنامه ی هر جمعش اینه میگه ظهرای جمعه همه دور همیم آبگوشت مزه میده . دست پخت مامان حرف نداره توام بیا پیشمون .

خیلی معصومانه اینارو میگفت . نمیدونستم رد کنم یا قبول کنم . هر چند دلم واسه آبگوشت پر میکشید . خیلی وقت بود از اینجور غذاها نخورده بودم . گفتم :

- نمیخوام مزاحم بشم .

انگار فهمید نرم شدم گفت :

- مزاحم چیه . تو بیا . همه خوشحال میشن . مامان همش میگه واسه تنهایی تو غصش میگیره . هر چی هم بهت اصرار میکنیم که پیشمون نمیای .

حالا آبگوشته رو که میشد به بدن زد . گفتم :

- باشه میام .

حسنی خوشحال شد و از جاش بلند شد گفت :

- پس من میرم به مامان بگم واسه ناهار میام صدات میکنم .

سرم و تکون دادم و اون رفت . منم دوباره رفتم تو فاز تنهایی خودم .

یکم خودم و سرگرم کردم دیگه کم مونده بود به ترک دیوارم نگاه کنم دوباره یکی به در زد سریع از جام بلند شدم حسنی بود گفت :

- حاضری بریم ناهار بخوریم ؟

کلاهم و سرم گذاشتم و گفتم :

- بریم .

نگاهش روی کلاهم موند ولی هیچی نگفت با هم به سمت خنوشون رفتیم . حسنی جلوتر از من میرفت تا وارد شدم بلند سلام کردم . همه توی پذیرایی دور سفره ای نشسته بودن . من و حسنی هم کنار هم دور سفره نشستیم . همه موقع خوردن ساکت بودن . منم بعد از مدتها داشتم یه غذای خونگی خوشمزه میخوردم بدجور بهش حمله ور شده بودم جوری که وقتی غذام تموم شد حاج خانوم با نگاه دلسوزانه گفت :

- میخوای بازم برات بکشم مادر ؟

تازه به خودم اومده بودم و همونجور که با آستین لبم و پاک میکردهم گفتم :

- دستتون درست سیر شدم . خیلی خوشمزه بود . الهی شکرت .

حاج خانوم لبخندی زد و گفت :

- نوش جونت مادر .

بعد از سفره جمع کردن حاجی و حسین رفتن استراحت کنن خواستم برم تو اتاقم که حاج خانوم گفت :

- بمون پیشمون یه چایی بخور بعد برو واسه چی هی خودت و تو اون اتاق زندونی میکنی ؟ والا آدم دلش تو خونه هم میپوسه چه برسه به اون اتاق کوچیک . قلب آدم میگیره . بشین الان حسنی چایی میاره .

ناچار کنارش نشستم . هنوز باهاشون احساس راحتی نمی‌کردم . با اینکه کاری باهام نداشتن بنده خداها ولی بازم دلم نبود زیاد پیششون باشم . حس می‌کردم وصله ی ناجورم بین اونا .

حسنی با سینی چایی اومد نشست کنار من حاج خانوم گفت :

- از کار و بارت راضی هستی ؟

استکان چایی و برداشتم و همونجوری که نگاهم بهش بود گفتم :

- ای بدک نیست شکر . یه آب باریکه ای هست . پیتر از نبودنشه .

- آره مادر خیلی خوبه که تو این سن انقدر زبر و زرنگ و کاری هستی . آفرین .

نزدیک بود با این حرفش پوزخند بزنم ! اگه کاری نبودم چیکار می‌کردم ؟ نفسش از جای گرم در می‌ومد ! گفتم :

- لطف دارین شوما .

حسنی گفت:

- مامان به بلبل در مورد پریچهر خانوم گفتین ؟

پریچهر ؟ مامان من و میگفت یا تشابه اسمیه ؟ گوشام تیز شده بود زل زدم تو چشم حاج خانوم و گفتم :

- پریچهر ؟ کدوم پریچهر ؟

حاج خانوم نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- مادرت دخترم . مگه مادرت پریچهر قادری نبود ؟

تا حالا کسی در مورد مادرم باهام حرف نزده بود یهو نمیدونم چرا قلبم بنای کوبیدن گذاشت . گفتم :

- چرا مادرمه . شوما از کجا میشناسینش ؟

حاج خانوم لبخند زد و گفت :

- چند شب پیشا داشتیم با حاجی در مورد تو حرف میزدیم . گفت مادرت پریچهر قادریه منم یکم پرس و جو کردم تا فهمیدم کی و میگه . یادش بخیر مثل دو تا خواهر بودیم با هم . فکر نکنم یادت باشه چیزی ازش . وقتی تو به دنیا اومدی به رحمت خدا رفت .

دستاش و رو هم گذاشت و همینطور که صورتش غمگین بود گفت :

- فکر نمی‌کردم اینجوری از دنیا بره . انقدر زود ! خیلی آرزو داشت بچش و ببینه . ۵ سال بود با بابات عروسی کرده بود ولی خبری از بچه نبود . چه خون دلها خورد . بمیرم براش همیشه هم مظلوم بود .

حاج خانوم نگاهی به چشمای من کرد که داشتم با تعجب نگاهش می‌کردم گفت :

- اینارو نمیدونستی نه ؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم گفت :

- قبل از اینکه عروسی کنه با هم دوست بودیم . جفتمون میرفتیم کلاس خیاطی مهین خانوم . اهل حرف زدن و گرم گرفتن با هیچ کس نبود انگار فقط اومده بود خیاطی یاد بگیره . کم کم با هم دوست شدیم . خوشم میومد از اخلاقیاتش . حتی الانم یه سری رفتاراش و توی دخترش دارم میبینم .

با لبخند داشت نگاهم می‌کرد دوباره گفت :

- مثل تو زرنگ بود . یکمی هم یه دنده بود درست عین تو ! خلاصش کنم یه مدت بینمون فاصله افتاد به خاطر ازدواجش ولی دورادور خبرش و داشتم که بچه دار نمیشه . ماهی ۱ بار میدیدمش . بعد ازدواجش انگار شده بود پوست و استخون . میدونستم توی یه خیاط خونه کار میکنه . فهمیده بودم بچه دار نمیشه سر همین قضیه با بابات سازش نمیشد . پشت مرده نباید حرف زد درست هم نیست بالاخره بابات بوده ولی خدایا مرز نداشت مادرت یه یه لیوان آب خوش از گلوش پایین بره . تا وقتی که مواد و میزد واسه رفیقاش بود به وقت خماریش که میشد مینشست یه گوشه ی خونه و اوقات تلخیاش واسه مامانت بود .

نفس عمیقی کشید و جرعه ای از چاییش خورد دوباره گفت :

- بالاخره فهمیدم باردار شده . اون زمان من حسین و داشتم . حسنی رو هم باردار بودم . خوشحال بودم که بارداره حداقل این بود که دیگه بابات به باد کتک نمیگرفتش و سرکوفت اجاق کوریش و بهش نمیزد . به فاصله ی چند ماه زودتر از من زایمان کرد میگفتن بچش دختره نشد برم ببینمش . شکمم سنگین شده بود و حسینم مدام بی تابی می‌کرد نمیتونستم تنه‌اش بذارم تو خونه .

هنوز باردار بودم که یکی از همسایه ها خبر فوت مادرت و بهم رسوند . وقتی شنیدم انگار دنیا داشت دور سرم میچرخید . ته نوبی قضیه رو در آوردم فهمیدم بابات دوباره خمار بوده اومده خونه به زمین و زمون گیر داده . دوباره به مامانت بد دهنی کرده بوده که چرا بچش مثلا دختره . اینا همش بهانه بود وگرنه دختر و پسر چه فرقی داره ؟ شکمش باید سیر میشد که از پس اونم بر نمی اومد ! خلاصه مثل اینکه با مامانت بنای دعوا میگیره . بعدم نمیدونم سر زن زانو رو به کجا میکوبه و از در خونه میاد بیرون . میگفتن با صدای گریه ی تو همه ریخته بودن تو خونه بعد دیده بودن مامانت خونین و مالین افتاده کف اتاق . نمیدونم والا این از خدا بی خبر چجوری نشون داد

که نگرفتن ببرنش . بعضی وقتا دلم به حال مادرت میسوزه از زندگیش خیری ندید . شاید دو برابر بابات تو زندگیش مرد بود و خرجی میرسوند ولی پدر این اعتیاد بسوزه که همه رو تبدیل میکنه به قول بی شاخ و دم . بعد از مرگ مادرت دیگه خبر چندانی نداشتم از تون . تا همین چند شب پیش که حاجی داشت در موردت میگفت . دستش و رو دستای یخ بسته ی من گذاشت و گفت :

- منم مثل مادرت بدون .

حس میکردم چشمام مثل دو تا گلوله ی یخی شده . چرا این زن باهام این کار و کرده بود ؟ این چیزارو از بابام نمیدونستم ازش خوشم نمیومد چه برسه به اینکه میفهمیدم باعث و بانی مرگ مادرم هست . هرچند که محبت و دست نوازش اونم به خودم ندیدم ولی بالاخره یه آدم بوده . خدایا چقدر این دنیا بی قانونه . خدا اون یه مادر بود . مادری که میتونست برای بچش بشه یه سرپناه امن که بتونه سرش و رو شونش بذاره ! کلافه بودم انگار ته قلبم یه چیزی میسوخت . تحمل نگاهای ترحم آمیز حسنی و نگاهاش دلسوزانه ی حاج خانوم و نداشتم . دستپاچه از جام بلند شدم و گفتم :

- ممنون واسه غذا . فعلا .

قبل از اینکه صداشون متوقفم کنه از خونه زدم بیرون . دستام مشت شده بود . دلم میخواست انقدر بکوبمش به یه جا که خون نفرت و خشمی که توی تنم بود ازش بزنه بیرون .

در اتاق و محکم به هم کوبیدم و پشتش نشستم . دستام و گرفتم رو سرم کلاهم و پرت کردم یه گوشه . شاید واسه همین چیزا دلم نمیخواست چیزی که هستم باشم . دوست نداشتم مثل مادرم ضعیف باشم . نمیخواستم قربانی بشم .

نمیدونم چند ساعت بود که همونجوری کنار در چمپاتمه زده بودم ولی توی همین چند ساعت پر از نفرت بودم . انگار تو این دنیا همه چی دست به دست هم داده بود که بدبخت ترین آدم روی زمین باشم . این دنیا که زندگیم عین جهنم بود لابد اون دنیا هم خدا واس خاطر کارام میخواست توبیخم کنه و اونجام بندازتم جهنم ! خدایا ناشکری نمیکنم ولی آخه چرا انقدر بلا باید سر من بیاد ؟ چرا من باید بچه یتیم بشم ؟ چرا باید بلبل باشم ؟

این حرفا چه فایده داشت ؟ جز اینکه فقط داغون ترم کنه ؟ بیخیالی طی کن بلبل . خدای توام بزرگه !

از جام بلند شدم به سمت دستشویی رفتم چند مشت آب به صورت زدم . نگاهم تو آینه چرخید چشمام قرمز بود . نگاهم و از آینه گرفتم و به سمت اتاقم رفتم . یه گوشه نشستم چشمام و بستم سرم داشت از درد منفجر میشد . اینم از جمعه ی سگی ما ! گفتم دیگه از صبح وقتی اونجوری از خواب بیدار شم معلومه تا آخر شب چی میشه !

- قیمتش همینه اخوی! حالا میخوای بزنی تو سر مال اون دیگه امری جداست!

خریدار همینطور که دستش روی پولاش بود گفت:

- بابا آدم باید تخفیف بگیره که.

- آخه برادر من شما دیگه کارت از تخفیف گذشته زدی تو کار تخریب!

- شما اصلا فروشنده نیستی.

- آها اونوقت ضرر کنم فروشنده؟ نخیر آقا خیلی داری میزنی تو سر مال.

- اصلا جنست و نمیخوام.

این و گفت و به سمت در رفت شاکی شدم. مردک بعد از اینکه ۱ ساعت من و به لنگه پا نگه داشته و هی جنس و زیر و رو کرده تازه میگه نمیخوام گفتم:

- شما از اولش نیتت خرید نبود خوش اومدی.

با عصبانیت از در مغازه رفت بیرون. نشستم روی صندلی و نفسم و پر صدا بیرون دادم. انگار من علافشم! به ساعت و ایساده میگه این رنگ نه اینجوری نه اونجوری نه تازه دو قورت و نیمشم باقیه! باید بهش میگفتم بیا مفت و مجانی جنس و ببر تا آقا به تیریح قباش بر نخوره!

با غرغر پاشدم و شلوارایی که واسش آورده بودم و از روی پیشخون جمع کردم. از جمعه ی هفته ی پیش تا حالا خُلَقَم سر جاش نیومده بود. حالا دیگه به ساعتایی خونه میومدم که چشمم به هیچ کدومشون نیفته. دلم نمیخواست اون حرفارو از حاج خانوم بشنوم اونم جلوی حسنی. انگار به بلندگو دستش گرفته بود و شرح بدبختی من و داشت توش داد میزد!

با شنیدن صدای در مغازه سرم و گرفتم بالا حسین سر به زیر و آروم وارد مغازه شد زیر لب سلام کرد و منم آروم جوابش و دادم. دلم میخواست ندید بگیرمش. انگار ازشون کینه به دل گرفته بودم! نَنَش همه حساب کتابم و به هم زده بود. به خودم حق میدادم ازشون ناراحت باشم. از یه طرف ساز مهربونی برام کوک میکردن و از طرف دیگه حسابی با حرفاشون میچزوندنم. شاید قصدش این نبود ولی هر چی که بود بد ضربه ای بود!

چند لحظه ای بینمون سکوت بود همونطور که شلوارارو توی قفسه میچیدم گفتم:

- فرمایشی بود؟ جنسی چیزی میخواین؟

سرش و بلند کرد و گفت:

- خیر . با خودتون کار داشتیم بلبل خانوم !

دوباره گفت بلبل خانوم ! فکر کنم یه بار باید بهش بگم اینجوری صدا کردنم خیلی مسخرست ! دست از کار کشیدم نگاهش کردم و گفتم :

- بفرمایید .

حتما حاجی میخواست بگه اتاق فکستنیم و خالی کن برو ! توی این هاگیر و واگیر همین یه قلم و کم داشتیم . اوس کریم باز دم شوما گرم !

حسین یکم من من کرد و گفت :

- آخه الان که صحیح نیست . الان شما سر کارتونین بعد احتمال داره کسی بیاد حرفامون نصفه بمونه .

- مگه کارتون خیلی طولانیه ؟

حس میکردم لپاش قرمز شده ! تعجب میکردم پسر به این گندگی با این سنش هی رنگ به رنگ شه ! یکم جذبه ی مردونه داشته باش . صاف وایسا بچه !

آروم گفت :

- بله اگه یه وقتی به من بدین حرف بزنی باهاتون خیلی خوب میشه .

با دستم چونم و خواروندم و گفتم :

- باشه شب من حدودای ۹ مغازه رو میبندم میتونین بیاین اینجا بعد با هم بریم خونه تو راهم شوما حرفاتون و بزنین خوبه ؟

- دستتون درد نکنه عالیه .

منتظر خداحافظیش بودم ولی دیدم هنوز دست دست میکنه و وایساده تو مغازه چقدر این پسر رکود بود ! حال آدم و میگرفت . انگار خودش فهمید باید بره چون گفت :

- خوب پس من میرم راس ساعت ۹ اینجام . شما با بنده کاری ندارین ؟

- نخیر عرضی نیست .

خداحافظی کرد و رفت . اگه قضیه ی خونه و تخلیه کردن بود که میتونست الان بگه . اصلا واس چی این بگه ؟ خود حاجی میگفت . پس این چیکارم داشت ؟

شونه هام و بالا انداختم و به بقیه ی کارام رسیدم .

انقدر مشتری رفت و اومد که حسابی سرم شلوغ شده بود حتی فرصت فکر کردنم نداشتیم . به کل یادم رفته بود که قراره حسین بیاد باهام حرف بزنه ساعت ۹ در مغازه رو قفل کردم میخواستم کرکره هارو بکشم پایین که یکی بهم کمک کرد برگشتم دیدم حسین گفتیم :

- سلام زحمت نکشین خودم راست و ریشش میکنم .

لبخند محجوبانه ای زد و گفت :

- خواهش میکنم چه زحمتی . کمکتون میکنم .

با کمک حسین کرکره هارو کشیدیم پایین و بعد گفتم :

- دستتون درد نکنه . راستش اصلا یادم رفته بود شوما قراره بیاین دیدمتون یهو جا خوردم .

حس کردم از حرفم ناراحت شد ولی خوب من حقیقت و گفتم شیله پيله تو مرام بلبل نبود . حسین گفت :

- راستش یه ۱۰ دقیقه ای هست که بیرون منتظر تونم .

- خوب میومدین تو مغازه .

- نخواستیم مزاحمتون بشم .

- نه بابا این حرفا چیه مراحمین .

از مغازه فاصله گرفتیم و کنار هم به راه افتادیم دیدم ساکته و حرفی نمیزنه گفتم :

- خوب بفرمایید سراپا گوشم کارم داشتن ؟

دستاش و تو هم میپیچوند انگار کلافه بود گفت :

- بله . کار که دارم ولی نمیدونم چجوری بگم .

بی خبر از همه جا گفتم :

- هر جور راحتی بگو .

- چشم .

چند لحظه ای ساکت شد دوباره داشت حوصلم سر میرفت . کلا از بچگیمم عجول بودم . دوباره نگاهم طرف حسین کشیده شد . هنوزم دستپاچه بود . من که میدونستم آخر میرسیم دم در خونه و این هنوز زبونش و تو دهنش نچرخونده که ببینم چیکار داره .

نفسم و پر صدا بیرون دادم و به رو به روم خیره شدم بالاخره صدایش و شنیدم :

- راستش من خیلی تو حرف زدن ناشییم .

کاملا واضح بود ! دوباره گفت :

- حقیقتش اولین بارم هست که در مورد این مسائل میخوام با کسی حرف بزنم . مخصوصا در مقابل شما نمیدونم چرا همیشه هول میشم و حرفام یادم میره .

چه مقدمه چین بدی بود ! حوصله ی آدم و سر میبرد . دوباره یکم سکوت شد فکر کردم شاید منتظره من چیزی بگم واسه همین گفتم :

- ای بابا لولو که نیستم شوما حرفت و بزن غمت نباشه !

چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و دوباره سرش و انداخت پایین تقریبا بیشتر از نصف مسیر و اومده بودیم . هنوز یه کلمه حرف نزده بود . خواستم برگردم با توپ و تشر یه چیزی بارش کنم که دوباره خودش به حرف اومد :

- ببخشید میشه چند دقیقه همین جا وایسیم ؟

سر جام وایسادم و گفتم :

- بله بفرما .

- ممنون .

آب دهنش و قورت داد و گفت :

- راستش من چجوری بگم آخه !

دوباره نگاهم کرد و گفت :

- میشه تا حرفام تموم نشده چیزی نگیین و کامل گوش بدین ؟

بی حوصله سرم و به نشونه ی باشه چند بار تکون دادم . حسین که انگار خیالش راحت تر شد گفت :

- من چند وقتیه که به شما فکر میکنم . از اولین باری که در مغازه ی بابا دیدمتون یه جوری از اخلاقتون خوشم اومد . شما دختر فوق العاده مستقلی هستین و من این و خیلی میپسندم . راستش شما با این استقلالتون و رفتارتون حسی به من میدین که تا حالا نداشتم . شما زرنگ و سخت کوشین . اخلاقتون و حرفاتون دوست داشتنیه . چجوری بگم شما نقطه ی متقابل منین و این من و به سمت شما جذب میکنه . کم کم شناختم که بهتون بیشتر شد متوجه شدم فقط به کارتتون فکر میکنین و اهل ...

چند ثانیه ای مکث کرد و گفت :

- چطور بگم آخه دخترای امروزی همش دنبال قیافه و ظاهر خودشون و دنبال دوست پسرن اما شما اینجوری نیستین و این من و خیلی خوشحال میکنه و باعث میشه بیشتر از قبل به شما علاقه پیدا کنم . راستش میخواستم اول حرفام و به خودتون بزنم که اگه موافق بودین بگم مادرم برای بقیه ی مراحل اقدام کنن . باور کنین تو عمرم انقدر حرف نزده بودم . شرمندم که دارم سرتونم درد میارم . الانم اینارو که دارم میگم باور بفرمایید از خجالت میخوام آب بشم . ولی خوب همه ی پسرا از این لحظه های سخت دارن . میخواستم نظرتون و در مورد خودم بدونم و اینکه شما با من ازدواج میکنین ؟

مات مونده بودم . انگار نه قدرت حرف زدن داشتم نه تکون خوردن . لا اقل دلم میخواست حرکتی به دستم میدادم و یه دونه میخوابوندم زیر گوشش ! همینجوری داشتم نگاهش میکردم . یه چیزی ته قلبم ریخته بود پایین نمیدونم چی بود . نمیدونستم چه حسی داشتم . اصلا حسی هم داشتم ؟ بیشتر دچار بی حسی شده بودم ! دوباره صدای حسین و شنیدم :

- بلبل خانوم حرفام تموم شد . البته اگه شما میخواین فکر کنین من هیچ اشکالی توش نمیبینم . میتونم صبر کنم برای جوابتون . اصلا عجله ای نیست .

این داشت چی میگفت ؟ جواب چی ؟ کشک چی ؟ دیدم اگه هیچی نگم فکر میکنه سکوتم لابد از رضایتیه . بعدا وقت داشتم حسابی تعجب کنم و واسه خودم موقعیتارو سبک سنگین کنم الان باید جوابش و میدادم .

گیج و عصبی با صدایی که به زحمت سعی میکردم پایین نگاهش دارم گفتم :

- یه چیزی و یه بار میگم خوش دارم دیگه تکرارش نکنم . ببینم شما تو من چی دیدین ؟

تا خواست حرف بزنه گفتم :

- نمیخواد جواب بدی . فقط گوش کن . تو فرقایی که من با دخترای دیگه دارم و دیدی ؟ لباسام و چی اونارم دیدی ؟ دوستام و دیدی ؟ مدل حرف زدن و رفتارام و دیدی ؟ آخه تو چه فکری پیش خودت کردی ؟ اگه فکر بدبختی و خوشبختی خودت نیستی لابد فکر قلب ننه بابای پیرت باش ! اگه باد به گوششون برسونه که گل پسرشون چه حرفایی به بلبل زده یا مثلا نیتش چیه سکنه میکنن ! اصلا ببینم تحقیق کردی بلبل کی بوده و چیکارا کرده ؟ آمار داری بابام کی بوده ؟ اصلا تو میدونی من توی چه منجلایی بزرگ شدم ؟

سرش پایین بود از سکوت و بره بودنش بیشتر اعصابم خورد میشد دوباره گفتم :

- به خیالت من واقعا دخترم ؟ احساسات دخترونه دارم ؟ بابا من حتی ظاهرهم شکلشون نیست . تو چه فکری پیش خودت کردی آخه ؟ اصلا نمیفهمم .

چند تا قدم تو کوچه برداشتم و دوباره برگشتم طرفش . با سر زیر افتاده همون جا وایساده بود دوباره گفتم :

- ببین من صداس و در نیارم پیش کسی . بهتره توام همین جا حرفارو چالش کنی باشه ؟

سرش و گرفت بالا اشک تو چشمش حلقه زده بود . کلافه تر گفتم :

- باشه ؟ جوابم و بده .

گفت :

- بلبل یکی فکر کن من میتونم خوشبختت کنم . چیزی که قبلا بودی برای من مهم نیست . مهم الانه که خیلی

سر به راهی . اگه کنار هم باشیم میتونیم سختیای قدیم و پشت سر بذاریم . باشه بلبل ؟

کاش هیچی نمیگفت . کاش اصرار نمیکرد . داشت خُلم میکرد . هیچ وقت حتی برای ۱ ثانیه هم به این چیزا فکر

نکرده بودم . چرا داشت اینارو بهم میگفت ؟ زندگی و داشت به هم میریخت . تقریبا با فریاد گفتم :

- نه .

یه نگرانی بدی به دلم چنگ میزد . حس میکردم دارم میلرزم گفتم :

- قول بده ... قول بده که همین جا همه چی و تموم کنی . قول بده لعنتی .

حسین نگاهمی به تن لرزوم انداخت . انگار ترسید که طوریم بشه واسه همین گفت :

- بلبل داری میلرزی .

- گفتم قول بده .

حسین نگران گفت :

- باشه باشه قول میدم تو آروم باش .

چشمام و چند ثانیه بستم و تند تند نفس کشیدم . انگار هوا کم آورده بودم . پشتم و بهش کردم و بدون اینکه

حرف دیگه ای بهش بزنم سریع به سمت خونه برگشتم . کل مسیر و داشتم میدویدم . میترسیدم دوباره بیاد و

اون حرفارو بهم بزنه . وقتی به اتاقم رسیدم هنوزم بدنم میلرزید .

گوشه ای کز کردم و زانوهایم و تو بغلم گرفتم . چرا دست از سرم بر نمیداشتن ؟ از وقتی اومده بودم تو این خونه

غم بود که برام مبارید . بسه دیگه .

کجارو اشتباه رفتم ؟ چی شد که فکر کرد میتونه این سوال مسخره رو ازم بپرسه ؟ چرا مثل دخترای دیگه قند تو

دلم آب نشد ؟ انگار با این حرفش دنیایی که واسه خودم ساخته بودم و نابود کرد . من بلبل بودم . پسری که هیچ

کسی رو جز خدا نداشت . پس واسه چی به یه پسر باید همچین چیزی رو بگه ؟ " هه ! بلبل چقدر خرفت شدی . تو هر چقدر میخوای وانمود کن که پسری ولی خونه ی آخرش همون دختر بدبختی هستی که هر کسی به خودش اجازه میده نگاه خریدارانه روت بندازه . " دستام و گذاشتم روی گوشام و چشمام و بستم . چرا این صدایی که تو مغزم بود خفه نمیشد ؟ من دختر نبودم . من پسر . من قویم . هر کی سر راهم بخواد قرار بگیره نابودش میکنم . دیگه بدنم نمیلرزید . ولی انگار خودم داشتم تکون میخوردم . چیزی رو که سالها مخفی کرده بودم با یه تلنگر داشت خودش و نشون میداد . حالا دوباره باید کاری که توی این سالها کردم و انجام بدم تا دوباره گورش و گم کنه .

انگار حسین به قولی که داده بود داشت عمل میکرد . سراغی ازم نمیگرفت و این خوشحالم میکرد ولی بدجور درگیر حرفاش شده بودم . فکر میکردم یعنی منم چیزی دارم که یکی دیگه رو به سمتم بکشونه؟! از فکر کردن بهش خجالت میکشیدم . به گروه خونیم نمیخورد این حرفا !

باید فکر یه جای دیگه رو میکردم . نگاهها و کارای حسین خط خطیم میکرد ! نمیتونستم جایی بمونم که یکی همش چشمش به در اتاقم بود که ببینه کی ازش میام بیرون یا اینکه هر وقت شب که میومدم خونه هی فاز نگرانی بگیره واسم !

این باعث میشد که دوباره یادم بیاره کی هستم و هویتم چیه . من این و نمیخواستم چون بلبلی که واسه خودم ساخته بودم با این چیزا فرق داشت .

از حرفایی که بین من و حسین رد و بدل شده بود هیچ کس خبر نداشت . کسی رو هم نداشتم که باهاش درد دل کنم . مثلا میرفتم به اکبر خرسه یا حسن بچه اینارو میگفتم ؟ اونوقت بهم نمیخندیدن ؟ یا مثلا بچه های محل نگاهاشون بهم عوض نمیشد ؟

ترجیح میدادم بیشتر کار کنم و کمتر تو خونه ی حاجی بمونم . در به در با اکبر و حسن افتاده بودیم دنبال خونه . مدام پا پیم میشدن که آخه واس چی میخوام جا به اون خوبی و از دست بدم و آلاخون والاخون بشم ؟ ولی همش چرت و پرت تحویلشون میدادم . خوب جوابی نداشتم که بدم .

اکبر و شهرام و حسن یه روز عصر اومده بودن در مغازه و با هم اختلاط میکردیم . دوباره بحث خونه ی من شد شهرام گفت :

- من اگه جای تو بودم سوار حاجی میشدم اون یه دونه اتاق و کامل بذاره تحت اختیار خودت . بابا تصاحبش کن واس چی خودت و تو دردسر الکی میندازی ؟

حسن گفت :

- زیادم بیراه نمیگه ها . حالا گیرم خونه هم پیدا کردی . آخرش که چی ؟ حالا هر روز باید اثانات رو کولت باشه از این ور به اون ور . تازه با این پول تو عمرا کسی پیدا شه توالتشم اجاره بده چه برسه به اتاق !

اکبر گفت :

- من هنوزم میگم بیا خونه ی ما .

بالاخره سکوت و شکوندم و گفتم :

- دِ انقدر آیه یاس نخونین . به جای اینکه وایسین اینجا و این شِر و وِرا رو تحویل من بدین برین واسم دنبال خونه بگیردین من که از صبح تا شب تو این خراب شدم وقت ندارم .

یهو دیدم نگاه حسن یه جوری شد مثل آدمی که میخواد یه پیشنهادی بده ولی دو دله گفتم :

- چی تو مخ پوکت میگذره ؟

یکم فکر کرد و گفت :

- هیچی . شدنی نیست بیخیل

- بهت میگم بگو حالا دیدی شدنی شد !

گفت :

- داشتم فکر میکردم اینجا هم بد نیست واسه موندنا . میتونی به ممد آقا بگی همین جا تو مغازه بخوابی . نه پول پیش میخواد نه اجاره ی نجومی ! تازه سر قیمتتم میتونی باهاش راه بیای . بالاخره مغازست خونه نیست که ! هان ؟ بیراه میگم ؟

حرف حسن تو فکر برد منو . فکر بدی نبود . حداقل دیگه منت دُکی رو سرم نبود . حسینم نمیدیدم . اکبر گفت :

- حسن این چه پیشنهادیه آخه ؟ مگه میشه اینجا زندگی کرد ؟ تو مغازه ؟ خودت بودی میتونستی ؟ بلبل همون خونه دُکی بهترین جاست از دستش نده .

شهرام گفت :

- حسن بیراه نمیگه . یه دستشویی هم که اون پشت داره . دیگه چی میخوای ؟

نگاهی به صورتای منتظرشون کردم اکبر دوباره گفت :

- غذا رو چیکار کنه ؟ کجا بپزه و بخوره ؟ هان ؟ به این فکر کردین ؟

حسن گفت :

- پیک نیکی وصل میکنه همین گوشه موشه ها .

اکبر دوباره گفت :

- بین این همه لباس و پارچه ؟ همینش مونده که مغازه ی ممد آقا رو بفرسته رو هوا !

شهرام که انگار از مخالفتای اکبر حرصی شده بود یه دونه زد رو شکمش و گفت :

- د انقدر نه نیار ببینیم بلبل چی میگه . اصلا هر روز یه کدوم واسش غذا میاریم تا بعدشم خدا بزرگه .

حسنم سرش و تکون داد و گفت :

- آره دیگه بالاخره رفاقت واسه همین وقتاس . من پایم .

واسه خودشون میبریدن و میدوختن البته بد هم نبود فعلا یه مدت اینجا میموندم ببینم چی میشه . گفتم :

- اگه ممد آقا قبول کنه . که بعید میدونم قبول کنه .

حسن گفت :

- حالا بهش بگو ببین چی میگه .

تصمیم گرفتم فردا اول وقت باهاش حرف بزنم . مشکلی با جا و اینکه راحت هست یا نه نداشتم مهم این بود که یه

جایی غیر از خونه ی دُکی بمونم .

- ۵۰ تومن نه یه قرون بالاتر میرم نه پایین تر میام .

این ممد آقا هم خساست و به حدش رسونده بود دیگه . گفتم :

- بابا آخه نه آشپز خونه داره نه جاش زیاد راحتی نه موکتی هیچی نداره . ۵۰ تومن پول زوره . شوما یکم بیا پایین

تر .

- ببین اینجا مغازست . اصلا نباید بذارم . از کجا بدونم اینجا رو پاتوق رفیقات نمیکنی ؟ تازه کلی جنس تو این

مغازه خوابیده .

- آخه نوکرتم ۵۰ دیگه خیلیمه مگه من چقدر میگیرم که ۵۰ ازش کسر شه ؟

- خود دانی من قیمتم و بهت گفتم تصمیم گرفتی خبرم کن .

گوشی و سر جاش گذاشتم و رفتم تو فکر . میگفت میذاره اینجا بمونم به شرطی که ۵۰ تومن از حقوقم کسر شه ! اونوقت من میموندم و خرج ۱ ماه و ۵۰ تومن پول !

ممد آقا دندون گرد بود . دید من جایی و میخوام سریع از آب گل آلود ماهی گرفت و قیمت بالا تعیین کرد . بگم خدا چیکارت نکنه حسین . داشتیم زندگیمون و میکردیما !

۵۰ به این میدادم بهتر از این بود که دوباره چشم تو چشم حسین شم . آره بابا خرجی نداشتم که دیگه ! فکر کنم آخرش ۱۰ تومن از حقوقم بمونه با این وضع ! ولی بازم خوب بود حداقل پول پیش نمیخواست . از روی ناچاری باید قبول میکردم .

۲ ساعت بعد دوباره به ممد آقا زنگ زدم و قرار مدارامون و با هم گذاشتیم . بعدشم بلافاصله به حسن زنگ زدم :
- الو .

- سلام حسن خوبی ؟

- سلام قریونت تو خوبی ؟ چه خبر ؟ چی شد ؟ با ممد حرف زدی ؟

- آره بابا مردک دندون کرده !

- چطو ؟

- هیچی میگه ۵۰ تومن از حقوقت کسر میکنم میذارم بمونی .

- زپریشک ! تو چی گفتی ؟

- چی میگفتم ؟ قبول کردم .

- دِ مگه مغض خر خوردی تو ؟ مگه همش چقدر میگیری که ۵۰ هم کم شه ازش ؟

- چاره چیه ؟ هر جا خونه بخوام بگیرم همینه تازه باید بیشترم بدم .

حسن نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- اگه میدونستم این هول و ولای تو واسه چیه خیلی خوب میشد .

- فضول و بردن جهنم آره رفیق من !

- فضول عمته !

- چرت نگو یه کار دیگه داشتم باهات زنگ زدم .

- چه کاری؟

- ببین من باید اثاثام و یه جا بذارم . اینجا نمیتونم بیارمش . یعنی جایی هم نداره که بذارمش . میخواستم ببینم انباری دارین بیارم بذارم خونتون یه مدت بمونه؟

حسن فکری کرد و گفت :

- راستش ننه ی من انقدر اثاث چپونده تو اون انباری که جا نداره ولی اکبر اینا احتمالا دارن . بهش میگم ببینم چی میگه .

- دستت درست . فقط خیرش و زود برسون . راستی یه وانتم جور کن واسه جابه جا کردن اثاثا . هر چی زودتر از اون خونه بزنم بیرون بهتره .

- باشه . پس خبرت میکنم . فعلا .

- فعلا .

حاجی و خونوادش تعجب کرده بودن که انقدر یهو واسه چی میخوام برم مدام بهونه های الکی می آوردم میفهمیدم که باور نمیکنن ولی چیزی که واسم مهم بود فرار کردن از اون خونه و آدماشه . تنها کسی که دلیل کارم و میدونست و یه کوچه غمگین نشسته بود حسین بود ولی اونم قول داده بود که همه چی و تمومش کنه و به کسی چیزی نگه . با کمک اکبر و حسن خیلی زود وسایلم و جابه جا کردیم و بردیمشون تو انباری اکبر اینا . بعد از حدود ۸ - ۹ ماه زندگی کردن توی خونه ی حاجی دوباره آواره شده بودم . اگه حسین اختیار قلب صاب مردش و میگرفت دستش الان من نباید انقدر اسیری بکشم !

تنها چیزی که با خودم آورده بودم موکت و یه لحاف تشکم بود . زندگی توی مغازه ی ممد آقا بد نبود فقط فشار مالی که بهم وارد میشد کمر شکن بود . همین که نمیتونستم آشپزی کنم خودش کلی دردسر بود البته اکبر و حسن تا میتونستن بهم میرسیدن ولی بعضی وقتام مجبور میشدم یه چیزی از بقالی بگیرم و بخورم . اصلا نمیفهمیدم این ۵۰ تومن و خرج چی میکنم ! سریع از دستم میرفت ! اوضاع سختی بود هر جور فکر میکردم راه چاره ای به ذهنم نمیرسید . البته راه که به ذهنم میرسید ولی شدنی نبود ! فکر میکردم برگردم پیش مهدی اونجوری در آمدم خوب بود . وقتی به حسن این و گفتم بُراغ شد سمت من و گفت :

- دیوونه شدی؟ مگه ندیدی روت تیزی کشیده بود؟ این یارو قصد جونت و کرده تو دم از شراکت میزنی؟

- انقدر عین تخمه بالا پایین نپر تو راه دیگه ای میبینی؟

- من به این یارو اعتماد ندارم .

- مهم اینه که پولش خوبه . حالا اگه قبول کنه .
- بابا دنبال یه کار دیگه باش خوب .
- آه خسته شدم مگه نبودم ؟ کار هست ؟ بیخیال بابا دلت خوشه .
- خیلی خوب ولی این یارو تا تورو تحویل پلیس نده ول کن نیست از ما گفتن حالا برو آتیش بزن به زندگیت .
- این چیزا برام مهم نبود فشار و خرج زندگی اعصابم و به هم ریخته بود . عصر اکبر و گذاشتم جای خودم در مغازه و رفتم سمت خونه ی مهدی . طبق عادت همیشگییم ۲ تا زنگ زدم و وایسادم . یهو در وا شد و مهدی با چشمای گرد شده جلوم ظاهر شد گفتم :
- سلام
- سلام . خیلی وقت بود کسی اینجوری در این خونه رو نزده بود !
- کارت داشتیم .
- از جلو در کنار رفت ولی هنوز داشت با چشمش انگار من و میخورد ! نشستم روی تختی که توی حیاطش بود . انگار به خودش اومد چون دوباره اخماش رفت تو هم و گفت :
- چیه ؟ از این ورا ؟
- میرم سر اصل مطلب . میخوام دوباره برگردم .
- پوزخندی زد و گفت :
- چی شد ؟ تو که گفتی دیگه نیستی .
- حوصله ی مسخره باز یاش و نداشتم پاشدم و گفتم :
- حرف زدن با تو فایده نداره . اشتباه کردم اومدم اینجا .
- وایسا کجا با این عجله ؟ تو که گفتی خودت از پشش بر میای و حتما لازم نیست با من شریک شی .
- انقدر مسخره نکن پول لازمم . هستی یا برم ؟
- هستم . بشین .
- آها حالا این شد .

یکمی پیش مهدی موندم و برنامه ی فردا صبح و با هم ریختیم بعد به سمت مغازه راه افتادم . برام جای تعجب داشت که چجوری یه شبه انقدر مهدی آروم شده ! ولی چیزی که واسم مهم بود پولی بود که قرار بود به دست بیارم .

۱ هفته ای شده بود که کار با مهدی رو دوباره از سر گرفته بودم . صبحها اکبر و میذاشتم توی مغازه و خودم با مهدی راهی خیابونا میشدم . هم اکبر سرش گرم شده بود هم اینکه ممد آقا هیچ بویی نبرده بود و باعث میشد جای خوابم و از دست ندم . توی این یه هفته گاف زیاد داده بودم مهدی میگفت این ۹ ماه کار نکردم شل شدم حقم داشت ولی کم کم داشتم راه می افتادم دوباره .

اواخر خرداد بود و هوا گرم . منتظر مهدی بودم که حاضر شه از خونه بز نیم بیرون بالاخره کاراش کرد و گفت بریم . ترک موتورش نشستیم . رسیدیم جای مورد نظرش یکمی صبر کردیم و بعد یه مرد نسبتا قد بلند و نشونم داد گفت :

- اون مرده رو میبینی ؟

چشمام و ریز کردم و گفتم :

- همون کت شلواریه ؟

- آره . به نظر میاد کیفش پر باشه . کلاهت و بذار سرت بریم .

سریع کلاهم و سرم گذاشتم مهدی موتورش و روشن کرد . نگاهم به همون مردی بود که مهدی نشونم داده بود . کنار یه مرد دیگه داشتن میرفتن به سمت یه ماشین . دستم و آماده نگه داشتم که سریع کیفش و از دستش بکشم . مهدی گاز داد و از کنارشون رد شد منم دستم و گیر دادم به کیف و تا خواستم بکشمش دستم کشیده شد و تعادل به هم خورد تا خواستم دسته ی کیف و ول کنم مرده با کیفش یه ضربه به شکمم زد که باعث شد از موتور پرت شم پایین . خواستم بلند شم و فرار کنم ولی مرده سریع اومد بالا سرم . نگاهم و اطراف چرخوندم ولی خبری از مهدی نبود تو دلم هر چی فحش بود بارش کردم مرده یه نگاه تحقیر آمیز بهم کرد و گفت :

- پاشو ببینم .

شکمم بدجور درد میکرد . نامرد خیلی محکم زده بود . همینجوری داشتم از درد به خودم میپیچیدم یه عده دورم جمع شده بودن دوباره صدای مرد جوون و شنیدم :

- میگم پاشو انقدر خودت و به موش مردگی زن .

وقتی دید هنوز ولو شدم رو زمین به دوستش گفت :

- فرید زیر بازوی این و بگیر بلندش کنیم . حالا تا فردا میخواد خودش و رو زمین بندازه .

خواستن بلندم کنن که گفتم :

- ولم کنین پا میشم .

بلند شدم رو به روی همون مرده وایسادم زیر بازو و گرفت و همینجوری که من و به طرف ماشینش میبرد گفت :

- باید ببرم تحویل پلیس بدمت تا دفعه ی دیگه از این کارا نکنی .

همه ی مردمی که کنارمون وایساده بودن یه صدا تاییدش میکردن . از ترس کم مونده بود خودم و خیس کنم اسم این فلفل سبزا که میومد اصلا رعشه به تنم می افتاد . به حرف اومدم و با حالت التماس گفتم :

- آقا شما بیخیال شو من قول میدم توبه کنم . اصلا بچگی کردم . دیگه از این کارا نمیکنم . چیزی که ازت نزدم . بذار ما بریم قربونت .

من و انداخت رو صندلی عقب و گفت :

- چیزی ازم نزدی ؟ اگه خودم از موتور نکشیده بودمت پایین که الان دار و ندارم و برده بودی . فرید بشین کنارش در نره .

خودش پشت فرمون نشست و اون پسری رو که بهش گفته بود فرید اومد کنار من نشست . دیدم این به هیچ صراطی مستقیم نیست صورت فرید مهربون تر بود تقریبا برگشتم سمتش و گفتم :

- آقا فرید شوما یه چیزی بگین .

فرید گفت :

- واسه چی دزدی میکنی ؟ اصلا مگه چند سالتنه ؟

دِ بیا اینم فاز نصیحت گرفت گفتم :

- بابا به پیر به پیغمبر بچگی کردم . قول میدم بذارم کنار این کارو شوما من و ول کنین برم .

همون مرده که پشت فرمون بود از آینه یه نگاه بهم انداخت و گفت :

- کلاحت و بردار ببینم .

ناچار کلاه کاسکتی که هنوز سرم بود و برداشتم یه نگاه بهم کرد و بعد با تعجب برگشت عقب و گفت :

- تو دختری ؟

از لحنش خوشم نیومد . یعنی چی تو دختری ؟ اصلا از کجا فهمیده بود دخترم ؟ گفتم :
- آره .

یهو یه فکری تو سرم جرقه زد با اینکه از مظلوم بازی خوشم نمی اومد ولی مجبور بودم گفتم :

- اصلا خدا رو خوش میاد یه دختر بره هُلفدوننی ؟ بابا من که میگم بچگی کردم بذارین برم .
بعد برگشتم سمت فرید و فاز دستمالیسم گرفتم و گفتم :

- شوما که انقدر آدم با اِتیکتی هستی . انقدر فهمیده ای بگو بذارن من برم .

فرید که انگار از حرف زدن من خندش گرفته بود گفت :

- هیراد گناه داره دختره بذار بره .

حالا فهمیدم اسم یارو هیراده ! چه اسمی ! دوباره از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت :

- ببینم چند سالته ؟

سریع گفتم :

- ۲۰

سرش و به طرفین تکون داد و گفت :

- واسه چی دزدی میکنی ؟ مال مفت خوردنش راحت تره ؟

دوباره نصیحت شروع شد میخواستم بهش بگم ما خودمون یه حاجی داریم تو محل صد تای تو نصیحتمون کرده
جواب نداده ! گفتم :

- آقا گفتم که جوونی کردم شوما کوتاه بیا .

دوباره سرش و تکون داد

دوباره سرش و تکون داد یهو به سرم زد نکنه گردنش لقه که هی سرشو تکون میده ! گفتم :

- میذارین برم؟ همینجا قول مردونه میدم که دیگه دست از پا خطا نکنم.

هیراد پوزخند زد! نمیدونم به خاطر قولم یا مردونه بودنش! فرید گفت:

- هیراد ولش کن بره گناه داره. چیزی هم که ازت نزد.

هیراد ماشین و یه گوشه نگه داشت. ته دلم داشتم از خوشحالی بال در می آوردم برگشت عقب و زل زد تو چشمم. اخماش تو هم بود گفت:

- به جای این کارا برو وایسا سر یه کاری. نون بازوت و بخور. بدبختی؟ فقیری؟ فکر کردی همه پولدارن؟ پس فردا باید همه راه بیفتن تو خیابون جیب مردم و خالی کنن؟ خیلیا مثل توان. حتی شاید بدتر از تو ولی کار میکنن و خرجشون و در میارن. آخرشم سرشون و بالا میگیرن میگن خودمون کار کردیم. میذارم بری. روی قول جیب برا و دزدا نمیشه حساب کرد شاید همین الان که از این ماشین پیاده شی دوباره جیب بری رو شروع کنی ولی حداقلش اینه که من گذشتم ازت. یه کاری نکن ناله و نفرین یه عده پشتت باشه. پولی که تو میدزدی یکی دیگه واسش زحمت کشیده پس مفت خور نباش.

صورتش و برگردوند سمت جلو و گفت:

- میتونی بری.

حرفاش یه جووری بود. گرون برام تموم شده بود. دلم میخواست یه جواب دندان شکن بهش بدم ولی الان وقت جواب دادن نبود باس در میرفتم! در ماشین و باز کردم و پریدم پایین. اونم سریع گازش و گرفت و رفت. نگاهم به ماشینش افتاد. پوزخندی زدم. نشسته بود تو این ماشین و واسه من شعار میداد! کاش این ماشین شاسی بلند خوشگلت و از زیر پات میکشیدن بیرون اونوقت ببینم بازم شعار میدی یا نه!

تازه یاد مهدی افتادم. آی مارمولک چجووری توی سیم ثانیه جیم شد! حسن راست میگفت تا این من و گیر نمینداخت ول نمیکرد.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم. اصلا کجا بودم؟ انگار یه خیابون فرعی بود. از بس توی کوچه خرابه های خودمون میپلکیدم هیچ جای دیگه رو بلد نبودم چه برسه به این کوچه های اشرافی. چند قدم پیاده رفتم تا حداقل به یه خیابون اصلی برسم. گرما داشت دیوونم میکرد. بالاخره پرسون پرسون ایستگاه اتوبوس و پیدا کردم. رفتم بالا و قسمت مردونش نشستم. بدجور حرفاش رفته بود تو مخم. نمیدونم شاید چون بعد از مدتها این حرفارو یکی غیر از دُکی بهم زده بود برام تازگی داشت. اما نه مدل گفتنش فرق داشت! دُکی وقتی میخواد نصیحت کنه هی میگه نکن، زشته، خوبیت نداره! اما این حرفاش فرق داشت. از پنجره ی اتوبوس یه نگاه به بیرون انداختم. یعنی با یه حرف ساده مخ و شست و شو داد؟ خدایی جرات داشتم دوباره جیب بری کنم؟ آگه مثل امروز میگرفتم چی؟

چند تا کورس اتوبوس عوض کردم و بالاخره رسیدم به خراب شده ی خودمون . نفسم از گرما بند اومده بود . یه راست مسیر خونه ی مهدی و گرفتم .

دم در خونش که رسیدم محکم مشتتم و کوبیدم به در . بالاخره در و باز کرد . با دیدنم تعجب کرد گفت :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

نیشخند زد و گفتم :

- چیه ؟ فکر کردی گرفتم ؟ تیرت به سنگ خورد ؟

نیشخندی زد و گفت :

- نه تو این که تو خر شانسکی که هیچ شکی نداشتم . چیکار کردی که ولت کردن ؟

- تورو سننه ؟ چرا واینستادی ؟ این بود رسمش ؟

جدی شد و گفت :

- من و یه بار گرفته بودن اگه دوباره گیر می افتادم سر و کارم با زندون بود . ولی تورو اگه میگرفتن خونه آخرش تعهد بود و بعد آزادت میکردن .

- ا ؟ به همین راحتی ؟ به چه قیمتی اونوقت ؟ به قیمت اینکه آبروم تو کل محل میرفت ؟

- خوب بابا حالا که ولت کردن .

نگاهش کردم و گفتم :

- خیلی پستی مهدی .

پشتم و بهش کردم و از خونش زدم بیرون . یه راست رفتم در مغازه اکبر اونجا بود وقتی حال و روزم و دید اول یه لیوان آب دستم داد و بعد من کل ماجرا رو براش تعریف کردم . آخرش گفت :

- خوب حالا میخوای چیکار کنی ؟

رفتم تو فکر دوباره حرفاش عین ضبط صوت تو سرم چرخید زیر لب گفتم :

- میرم دنبال یه کار دیگه میگردم .

کارم این شده بود که از صبح میرفتم روزنامه می‌گرفتم و تا شب هی دور کارا خط میکشیدم . نصفش سر کاری بود بقیشم که یا مدرک خاصی میخواست یا اینکه پیشنهادی نامعقول میدادن . خسته شده بودم انقدر زنگ زده بودم و الکی با هر قلچماقی حرف زده بودم چشمام و بستم و روزنامه رو جلوم باز گذاشتم . یه بار ببینیم شانسمون چی می‌گه . انگشتم و گردوندم و گذاشتم روی روزنامه چشمم و باز کردم نگاهی به روزنامه کردم نوشته بود منشی میخواد ترجیحا هم خانوم . چونم و با دستم گرفتم . منشی کارش فقط تلفن جواب دادن بود دیگه نه ؟ حالا تیری در تاریکی بود !

تلفن و برداشتم و شماره گرفتم ۴ تابوق خورد فکر کردم دیگه کسی جواب نمیده خواستم قطع کنم که صدای یه مردی توی گوشی پیچید :

- بفرمایید ؟

- سلام آقای کیانی ؟

- بله امرتون ؟

انقدر عجله داشت گفتم :

- واسه آگهیتون تماس گرفتم میخواستم ...

پرید بین حرفم و گفت :

- خانوم این آدرس و یاد داشت کنین فردا بعد از ساعت ۱۰ تشریف بیارین

آدرس و سریع گفت و گوشی و قطع کرد . همینجوری تلفن تو دستم مونده بود . هول بود ! باز خوبه حالا این یکی به مرحله ی دیدار رسیده بود بقیش که همون پای تلفن منتفی میشد ! توکل به خدا کردم . فردا همه چی معلوم میشد .

- آخه این چه لباسیه تنت کردی ؟ مثلا خیر سرت داری میری مصاحبه شغلی !

همونجوری که داشتم تو آینه خودم و میدیدم گفتم :

- من بهتر از این بلد نیستم تیپ بزنم . بابا لباسم کجا بود . این چند وقت خرج خورد و خوراکم نداشتم چه برسه به اینکه پول واسه لباس بدم .

پیرهن مردونه ی آستین بلند با شلوار پارچه ای پوشیده بودم . پیرهنش انقدر برام بلند بود که تقریبا کامل روی شلوارم و می‌گرفت و مثل مانتو می‌موند . کلاهم سرم گذاشته بودم دوباره گفتم :

- ببین حسن جون کسی که بخواد واس خاطر تیپم بهم کار بده میخوام صد سال سیاه نده . من رفتم . اکبر حواست به دخل باشه باز به هوای خرید از بقالی زنی از مغازه بیرون بدبختم کنی ؟

- نه برو خیالت تخت .

- زت زیاد .

از مغازه زدم بیرون . دوباره نگاهی به آدرس کردم . طرف بالا شهرم بود . خدا رو چه دیدی شاید قسمت شد ما هم رفتیم بالا شهر ! نیشخندی زدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم . تقریبا ۱ ساعت تو راه بودم . بالاخره رسیدم جلوی یه ساختمون آجر سه سانتی توی یه خیابون شلوغ و پر رفت و آمد . کلا خیابونش انگار تجاری بود ! گله به گله یا مطب دکتر بود یا دفتر وکالت یا شرکتای خصوصی . دوباره یه نگاه به آدرس کردم نوشته بودم دفتر وکالت کیانی و صارمی . نگاهی به تابلوها کردم باس میرفتم طبقه ی سوم . در ساختمون باز بود راحت رفتم تو . آسانسورم داشت ولی دلم تو این اتاق تنگا میگرفت پس بیخیالی طی کردم و با پله ها رفتم بالا . پشت در که رسیدم که نفس عمیق کشیدم . در باز بود تقه ی آرومی به در زدم و بلند گفتم :

- سلام . آقای کیانی .

یه صدایی از توی اتاق گفت :

- سلام . بفرماید تو الان میرسم خدمتتون .

با خیال راحت لم دادم روی راحتیا که توی سالن بود . نگاهم و دور تا دور اتاق گردوندم . یه اتاق مستطیلی شکل بود که دو تا در رو به روی هم باز میشدن و وسطشونم میز منشی بود انتهایش هم یه آشپزخونه قرار داشت . همینجوری داشتم همه چی رو بر انداز میکردم که یهو یه صدایی که داشت نزدیک میشد گفت :

- ببخشید که منتظر تون گذاشتم من . . .

یهو خشک شد . منم خشک شده بودم از جام بلند شدم و با دهن باز نگاهش میکردم .

یهو خشک شد . منم خشک شده بودم از جام بلند شدم و با دهن باز نگاهش میکردم .

زودتر از من به خودش اومد نیشخندی زد و گفت :

- آدرس اینجارو از کجا پیدا کردی ؟ اومدی چیز میزایی که نبردی و ببری ؟

لحنش پر از تمسخر بود به خودم اومدم اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- دیشب زنگ زدم آدرس اینجا رو گرفتم .

یکم فکر کرد و گفت :

- هوم؟ یادم نمیاد. خوب بشین.

دوباره روی صندلیم نشستیم و اونم روی یه صندلی دیگه نشست و گفت:

- خوب؟ برای چی اومدی؟

داشت حوصلم و سر میبرد گفتم:

- واس خاطر آگهیتون. مگه شوما نبودین که منشی میخواستین؟

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت:

- خوب حالا این متقاضیمون کجا هست؟

- روبه روتون نشسته!

- خوب مدرکت چی هست؟

- سیکل.

دو تا ابروهاش رفت بالا گفت:

- سیکل؟ تا چه کلاسی درس خوندی؟

- دوم دبیرستان.

- بعد اونوقت چرا اینا رو دیشب پای تلفن بهم نگفتی؟

- چون جلدی آدرس دادین و قطع کردین باید به کی میگفتم؟

جدی تر شد و گفت:

- ببین من اینجا یه کسی رو میخوام که حداقل دیپلم و داشته باشه. به کامپیوتر هم میخوام مسلط باشه. لحن گفتارشم میخوام صحیح و مودبانه باشه. در ضمن دوست ندارم ارباب رجوعام رو با این لباسات فراری بدی پس در نتیجه یه کسی رو میخوام که به تیپ و قیافش برسه. هنوزم فکر میکنی جای کار داشته باشی اینجا؟

عصبانی شده بودم از جاش بلند شد و گفت:

- خوشحال شدم از اینکه دوباره دیدمت در ضمن خوشحال تر هم هستم که این بار قصد نکردی چیزی ازم بدزدی. راه و که بلدی؟

این و گفت و پوزخندی زد. به سمت اتاقی که ازش اومده بود بیرون راه افتاد گفتم:

- هی آقا!

برگشت . اخماش و کشید تو هم و گفت :

- با منی ؟

- مگه غیر از شومام کسی اینجا هست ؟

کامل برگشت سمتم دستاش و کرد تو جیب شلوارش و همونجوری با اخم نگاهم کرد گفت :

- میشنوم .

- من پایین شهریم لات و لوت و بی سر و پام تازه بی سواتم هستم . ولی شوما که انقدر ادعات میشه حداقلش

باید یکم مودب تر باشی . فقط اینو گفتم که بدونی منم واسه خودم کسیم !

داشتم میرفتم که گفت :

- وایسا .

وایسادم نگاهم کرد و گفت :

- ببین بچه تو همین ۱ هفته پیش کیفم و میخواستی بزنی . حالا اومدی میگی واسه خودت کسی هستی ؟ واسه

چی باید به یه جیب بر اعتماد کنم ؟ اصلا از کجا معلوم دوباره جیبم و نزنی ؟ تو یه دلیل خوب بیار که من اینجا

بهت کار بدم منم بدون چون و چرا بهت کار میدم .

حس میکردم داره لهم میکنه ولی کم نیاوردم زل زدم تو چشماش و گفتم :

- بهم گفتمی برم دنبال یه کاری که واسش زحمت کشیده باشم و نون بازوم و بخورم . اون روز خوب شعارایی دادی

. گفتمی آدمایی هستن که وضعشون از من بدتره . البته فکر نکنم تا حالا حتی به چشمتم دیده باشی اینجور

آدمارو . ولی خوب شعارات و دادی و رفتی . منم قول داده بودم که دیگه دور این کارارو قلم بگیرم و اتفاقا گرفتم

افتادم دنبال یه کاری که واسش زحمت بکشم ولی هیچ جا کار نریخته که من برم سرش وایسم . یا کارش پر از

فساده یا اینکه انقدر مُندشون بالاست که تا مارو میبینن مثل الان شوما باهامون مثل یه تیکه آشغال رفتار میکنن

. هزار تا مدرک و کوفت و زهر مار میخوان . خوب من باید برم دیگه چیکار کنم ؟ خود شوما هم بدترین رفتار و

داشتین . من که دارم میرم ولی مهندس با یکی دیگه مثل من رفتار نکن . زت زیاد .

پشتم و بهش کردم و به راه افتادم که یهو صدام کرد :

- منشی نمیتونی بشی اما یه نظافت چی میخوام هستی ؟

برگشتم سمتش . داشت دقیق نگام میکرد گفتم :

- چی شد دلت سوخت ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- معمولاً دلم واسه کسی نمیسوزه دلیل خوبی واسم آوردی منم قبولت کردم . البته موقت . باید ببینم کارت چجوریه . حالا هستی ؟

- آره هستم .

همونجوری که به سمت یکی از اتاقا میرفت گفت :

- بیا تو اتاقم .

با قدمای شل سلانه سلانه به سمت اتاقش رفتم . پشت یه میز بزرگ نشست و با دستش به یه صندلی رو به روش اشاره کرد و گفت :

- بشین .

نشستم بین کاغذایی که رو میزش بود دنبال چیزی میگشت . انقدر همش و به هم ریخت و گشت تا بالاخره برگه ای که میخواست و پیدا کرد . مقابلم گرفت و گفت :

- این فرم و پر کن .

ورق و از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم بهم خودکار داد . ازش گرفتم و از بالا برگه رو پر کردم و دادم دستش . یه نگاهی بهش کرد و ابروهاش و بالا انداخت گفت :

- اسمت بلبله ؟

فقط سرم و تکون دادم گفت :

- مگه بلبیل اسممه ؟

- اسمم نیست لقبمه . بچه های محل اینجوری صدام میکنن . شومام همین و بگین راحت ترم .

صورتش جدی شد و گفت :

- این فرم واسه کاره نباید با القابت پرش کنی . اسم اصلیت چیه ؟

عجب پيله ای بود ! دوست نداشتم اسم اصلیم و بگم . گفتم شاید بهم بخنده ! البته اسمم بد نبود ولی بهم نمیومد . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- سُرْمه .

روی بلبل خط زد و بالاش نوشت سُرْمه و گفت :

- اسم خودت به این خویبه واسه چی بلبل و انتخاب کردی ؟

- شوما فکر کن چون اون بهم بیشتر میاد انتخابش کردم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- آره اون بهت بیشتر میاد حیف سُرْمه .

انگار عادتش بود چرت و پرت بار هر کسی بکنه . جوابی بهش ندادم . کاغذ و گذاشت کنار و دستاش و تو هم قفل کرد و گذاشتشون روی میز گفت :

- خوب من بلبل صدات میکنم . اینجا به دفتر و کالته که به تازگی من و دوستم با هم زدیم . فرید همونی که اون روز توی ماشین بود . یادته ؟

سرم و آروم تکون دادم دوباره گفت :

- ما هر روز هفته از ساعت ۹ صبح تا ۷ عصر اینجا هستیم . به جز پنجشنبه ها که تا ساعت ۱ بیشتر نیستیم . البته صبحها هم بستگی داره دادگاه داشته باشیم یا نه اگه نداشتیم که ۹ دفتیریم در غیر این صورت دیرتر میایم . جمعه ها هم که تعطیله . ولی کار تو اینه که صبحها ساعت ۸ اینجا باشی کلید در واحد من و هر روز صبح از سرایدار پایین میگیری . هر شبم آخر از همه میری و دوباره کلید و تحویل سرایدار میدی . وقتی اومدی همه جا رو مرتب میکنی تا ما بیایم .

یکمی فکر کرد و گفت :

- حقوقی که برات در نظر گرفتم ۴۰۰ تومن . ۲ هفته که از کارت گذشت بیمه هم میکنم . کارت میتونی از فردا شروع کنی . سوالی نداری ؟

۴۰۰ تومن حقوق خوبی بود دیگه چی میخواستم آروم گفتم :

- نه سوالی نیست .

- خوبه . پس ما از فردا میبینیمت . به سرایدار پایین هم سفارش میکنم که میای صبح کلید و ازش میگیری . بلبل معرفیت میکنم . حواست باشه .

سرم و تکون دادم و گفت :

- خوب میتونی بری فردا راس ۸ اینجا باش .

خداحافظی کردم و از در دفتر زدم بیرون . از اینجا تا محله ی خودمون خیلی راه بود دقیقا از جنوب میخواستم برم شمال ! ولی خودمونیم عجب آب و هوایی داشت اینجا . این بچه مایه دارا آب و هوایی که توش نفس میکشیدنم بهتر از ما فقیر فقرا بود .

تقریبا ۱ ساعتی بود که تو راه بودم خسته و کوفته رسیدم در مغازه اکبر هنوز جای من وایساده بود و داشت کار مشتریارو راه مینداخت تا من و دید خندید و گفت :

- شیری یا روباه .

- شیر شیرم .

اکبر خوشحال گفت :

- مرگ من ؟ یعنی قبول کردن منشیشون بشی ؟ دمشون گرم !

- نه بابا منشی چیه . سوات میخواست بهم گفت نظافت چی شو . کار خاصی هم نمیخواه ازم . منم قبول کردم . ماهی ۴۰۰ بهم میده در عوض . تازه گفت بیمه میکنتم !

- ایول . مسیرش دور بود ؟

- آره خیلی دور بود ۱ ساعت تو راه بودم . ولی خوب کارش خوب و راحت .

- تو باید زودتر به من میگفتی . حالا که رفتنی شدی و کار پیدا کردی بهم میگگی ؟

- آخه ممد آقا حرفا میزنیا کار که منتظر من نیمونه . یهو پیدا شد شرایطشم خوبه حالا من باید نرم ؟

- نمیگم نرو ولی میگفتی دنبال کاری من زودتر یکی رو جات میداشتم .

- حالا هم که چیزی نشده من اکبر خرسه رو جای خودم میدارم تا یکی رو پیدا کنین . اصلا همین اکبرم پسر خوبیه از پس مغازه هم بر میاد .

- امان از دست جوونای این دوره و زمونه . خیلی خوب . پس شبا هم اونجا نمیخوابی دیگه ؟

- اگه ایراد نداره شبارو هستم اینجا . همون ۵۰ تومن و بهتون میدم .

- همیشه که .

- چرا همیشه؟ این مدت کار خلافی کردم اینجا؟ آتیش سوزوندم؟
- نه این حرفا نیست ولی دلم رضا نیست دیگه اونجا بمونی .
- ممد آقا ضدحال نزن دیگه تو که مغازت خالیه بذار شبا توش بخوابم مگه چی میشه؟
- خیلی خوب . حالا یه مدت باش تا ببینیم بعدش چی میشه .
- قربون دستت .
- به اکبر بگو اگه کار میخواد بهم یه زنگ بزنه جای تو وایسه . موردی نداره .
- خیلی با مرامی .
- زبون نریز .

راس ۸ جلوی ساختمون آجر سه سانتی بودم . به سمت اتاقک سرایدار رفتم و تقه ای به درش زدم . صدای پیر مردی رو شنیدم :

- بله؟
- سلام حاجی یه دقیقه میای بیرون؟
- وایسا بابا جون الان میام .
- در باز شد روبه روم پیر مردی حدود ۵۰ - ۶۰ سال بود . تقریبا کچل بود فقط کناره های سرش مو داشت که همشون سفید بود . ریش و سیلیم داشت گفتم :
- سلام حاجی بلبلم . نظافت چی واحد ۳ . دفتر وکالت آقا کیانی اینا . گفتن صبح پیام کلید واحد و از شوما بگیرم .
- نگاهی بهم انداخت و گفت :
- ولی آقا کیانی هیچی بهم نگفت .
- جا خوردم گفتم :
- ولی خودشون دیروز گفتن که به شوما میسپرن . مطمئنن؟
- آره مطمئنم هنوز انقدر پیر نشدم بابا جان .

- اختیار دارین منظورم این نبود . آخه جا خوردم یهو .

- وایسا من یه زنگ بهش میزنم الان .

گوشیش و از تو جیبش در آورد و زنگ زد . چند لحظه گوشی دستش بود و بعد گفت :

- بر نمیداره .

- حالا من باس چیکار کنم ؟

- اگه صبر کنی تا ۱ ساعت دیگه سر و کلش پیدا میشه .

- ۱ ساعت ؟

پوفی کردم و گفتم :

- باشه چاره ای نیست صبر میکنم .

تکیه زدم به دیوار و منتظر موندم پیر مرد گفت :

- بیا تو بابا اینجا خسته میشی وایسی .

- نه مرسی راحتم حاجی .

- اسمت گفتی چیه ؟

- کوچیک شوما بلبلم .

خندید و گفت :

- عجب اسمی . بینم دختری یا پسر ؟

- دختر و پسرش فرق نداره حاجی .

خندید و گفت :

- اینجا همه من و عمو رحیم صدا میکنن .

چند دقیقه ای با عمو رحیم مشغول حرف زدن شدم . راس ساعت ۹ هیراد و فرید با هم رسیدن با دیدن من هیراد

اخمی کرد و گفت :

- اینجا چیکار میکنی ؟ مگه قرار نشد بری بالا ؟

عجب پررویی بود! تا اومدم چیزی بگم عمو رحیم گفت:

- سلام عمو. تو به من راجع به ایشون هیچی نگفته بودی. من این بنده خدارو اینجا نگه داشتم. هر چی هم به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی.

هیراد با دست آرام زد به پیشونیش و گفت:

- آخ پاک یادم رفت. دیشب عجله ای رفتم اصلا حواسم نبود.

نگاهی به من کرد که داشتم با اخم نگاهش میکردم رو به عمو رحیم گفت:

- عمو رحیم از این به بعد صبحها کلید و بدین به بلبل.

عمو رحیم سری تکون داد و گفت:

- باشه عمو.

بعد به سمت اتاقک خودش رفت فرید لبخندی رو لبش بود گفت:

- دوباره دیدمتون. خوب هستین؟

به نظر فهمیده تر از هیراد میومد گفتم:

- قربونتون شوما خوبین؟

سری تکون داد و لبخند زد. هیراد گفت:

- خیلی خوب احوالپرسی رو بذارین واسه بعد.

کلیدارو به طرفم گرفت و گفت:

- بلبل برو درارو باز کن.

نه سلامی نه علیکی! شیطونه میگه... پووووووف. بیخیال بچه زدن نداره.

کلیدارو ازش گرفتم و خواستم از راه پله برم بالا که هیراد دوباره با صدای توبیخ کندش گفت:

- کجا میری؟ بیا با آسانسور برو.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- با پله راحت ترم.

حتی ۱ دقیقه هم صبر نکردم که چیزی بگه . ۳ طبقه رو سریع رفتم بالا ولی سرعت آسانسور از من بیشتر بود کنار در که رسیدم نفس نفس میزدم هیراد و فرید هم کیف به دست کنار در وایساده بودن و منتظر بودن من در و برایشون باز کنم . هیراد نگاه پر تمسخری بهم کرد و گفت :

- واسه همین گفتم با آسانسور بیا . بدو در و باز کن .

انگار این یارو به هیچ صراطی مستقیم نبود حالا جوابش و نمیدادم فکر میکردم لالم !

انگار این یارو به هیچ صراطی مستقیم نبود حالا جوابش و نمیدادم فکر میکردم لالم !

دوباره خودم و زدم به رگ بیخیالیم . با کلید در و باز کردم و منتظر موندم تا جفتشون برن تو . هیراد بدون توجه به من سریع رفت تو ولی فرید با لبخند مهربونش گفت :

- شما بفرمایید اول .

دستپاچه شدم . عادت به این همه مهربونی نداشتم هول شدم و سریع رفتم تو . فریدم پشت من وارد شد و در و باز گذاشت . تازه فهمیدم اون اتاقایی که رو به روی هم بودن سمت چپی واسه فرید بود سمت راستی هم واسه هیراد . با حسرت یه نگاه به میز منشی انداختم . کاش میتونستم اونجا بشینم . پوفی کردم و با خودم گفتم " بلبل خان همین که بدون مدرک و هیچی این کار و بهت دادن باید بری خدارو شکر کنی . "

به سمت آشپزخونه رفتم سماور بزرگی که اونجا بود و آب کردم و گذاشتم جوش بیاد . بی هدف روی یه صندلی که توی آشپزخونه بود نشستم .

فرید با یه کیسه اومد توی آشپزخونه و گفت :

- این وسایل صبحانست . میشه میز و بچینین ؟

چقدر این بچه مودب بود کیسه رو از دستش گرفتم و سرم و تکون دادم . سریع وسایل صبحونه رو چیدم و بعد رفتم سمت اتاق فرید :

- آق صارمی چیندم بفرمایید .

فرید با لبخند تشکر کرد و همونجوری که سرش و دوباره مینداخت پایین گفت :

- من یکم کار دارم میشه شما هیراد و صدا کنین منم تا ۵ دقیقه دیگه میام .

باز دوباره باید میرفتم جلو چشم این برج زهر مار ! تقه ای به در اتاقش زدم صداش و شنیدم :

- بله ؟

در و باز کردم و از همون دم در گفتم :

-بفرمایید صبحونه .

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- الان میام .

داشتم در اتاقش و میبستم که گفت :

- ببین .

برگشتم سمتش انگار اسم نداشتم ! گفتم :

- با مایین ؟

- آره دیگه . من بعد از صبحانه چند جا کار دارم میرم بیرون تو بیا به گردگیری بکن اتاقمو حسابی گرد و خاک رو همه چی نشسته .

سری تکون دادم و در اتاقش و بستم . ببین تورو خدا کارت به کجا رسیده بلبل ! همیشه آقای خودت بودی و نوکر خودت کسی جرات نداشت بهت دستور بده حالا باید وایسی ببینی این بهت چی میگه تا بدو بدو انجامش بدی ! هی ! اگه واس خاطر پولش نبود عمرا واینمیستادم دستورای این و گوش کنم .

به سمت آشپزخونه رفتم و توی استکان واسشون چایی ریختم گذاشتم سر میز . فرید اومد و گفت :

- هیراد و صدا نکردی ؟

- چرا گفتن میان .

فرید بی هیچ حرفی پشت میز نشست و مشغول خوردن شد منم روی یه صندلی دور تر نشسته بودم و از پنجره بیرون و نگاه میکردم که فرید گفت :

- مگه شما میل نمیکنین ؟

نگاهش کردم و گفتم :

- نه من صبحونه خوردم شوما بفرما .

دروغ که کمتر نمیندازه همینجوری هی ببند !

- آخه اینجوری که درست نیست . پس از این به بعد میل نکنین بیاین اینجا میل کنین .

آروم سری تکون دادم اونم دیگه چیزی نگفت . تقریبا آخرای خوردنش بود که هیراد رسید و نشست سر میز .
فرید نگاهی بهش کرد و گفت :

- چرا چشمت قرمزه ؟

- دیشب خوب نخوابیدم .

- چرا ؟

- باز مریم جون واسم خواب دیده بود .

فرید زد زیر خنده هیراد گفت :

- کوفت نخند . بدبختی من خنده داره ؟

فرید جلوی خندش و گرفت و گفت :

- بدبختی چیه ؟ مگه مادر بدبختی پسرش و میخواد ؟ خوب حق داره ۲۸ سالته هیچ کس بهت نگفته بابا

دوباره زد زیر خنده . هیراد از جاش بلند شد و گفت :

- من دارم میرم بیرون چند جا کار دارم . توام به جای این که بشینی اینجا از خنده ریشه بری پاشو برو تو اتاقت .
دیشب چند نفر بهم زنگ زدن برای منشی و اینا امروز بعد از ۱۰ باهاشون قرار گذاشتم . فقط جون فرید الکی
کسی رو استخدام نکن . دلسوزی هم نکن . ما یکی رو میخوایم کار راه انداز باشه . نبینم یه آدم به درد نخور و
استخدام کنیا .

- باشه خیالت تخت برو .

- ببین یه کار و بهت سپردم . نیام ببینم خراب کردی .

- برو حواسم هست .

هیراد نفسش و بیرون داد و گفت :

- من که میدونم آخرش واسه اعتمادم بهت پشیمون میشم .

فرید خندید و فقط واسه هیراد دست تکون داد . اصلا انگار نه انگار منم اونجا نشسته بودم . فرید از سر میز بلند
شد هنوز رگه های خنده تو صورتش بود به سمتم برگشت و گفت :

- ممنون

سری تکون دادم و گفتم :

- نوش جون .

از آشپزخونه رفت بیرون . فکر کنم مریم جون مادر هیراد بود . غلط نکنم دنبال زن واسه این برج زهر مار میگشت ! آخه کی بیل تو مخش خورده که بیاد زن این شه ؟

همینجوری میز و جمع میکردم و با خودم فکر میکردم . دوست داشتم تو زندگی جفتشون فضولی کنم یکم آمار بگیرم ازشون . البته حالا که زود بود .

ظرفارو میشستم که صدای خداحافظی هیراد و فرید و شنیدم . انتظار نداشتم از منم خداحافظی کنه توی همین چند تا بر خورد فهمیده بودم یه پایه ی ادبش میلنگید !

کار ظرفارو که تموم کردم با دستمال گردگیری به سمت اتاق هیراد رفتم . چقدرم اینجا به هم ریخته بود ! این دیگه تو شلختگی دست منم از پشت بسته بود . رو میزش که جای هیچی نبود . ۳ تا لیوان کثیف روی میزش ردیف شده بود . خودش کلافه نمیشد از این همه کثیفی ؟

لیوانارو بردم تو آشپزخونه گذاشتم تا بعدا بشورم . دوباره برگشتم تو اتاقش . ورقه هایی که روی میزش بود و دسته کردم و گوشه ای گذاشتم بعد با دستمال همه جارو خوب گردگیری کردم . وقتی کارم تموم شد نگاه سرسری به اتاق انداختم . دستت درست بلبل یه قرون اومد رو اتاق !

به سمت اتاق فرید رفتم گفتم :

- اتاق آقای کیانی رو تمیز کردم میخواین مال شومارم تمیز کنم ؟

فرید سرش و بالا گرفت و نگاهی به ساعتش کرد گفت :

- نه ممنون بذارین واسه ی بعد الان میان واسه ی مصاحبه . فقط شما لطف کنین وقتی اومدن به من اطلاع بدین .

سرم و تکون دادم و دوباره رفتم تو آشپزخونه . بعد از چند دقیقه تقه ای به در واحدمون خورد رفتم جلو یه دختر پشت در بود . حسابی تیپ زده بود و بوی عطرشم که جلوتر از خودش میومد . موهای بلوندش از شال کوتاهی که سرش کرده بود زده بود بیرون . نگاهش کردم با ناز دستش و تکون داد و گفت :

- ببخشید من برای مصاحبه اومدم .

- بفرمایید تو الان بهشون خبر میدم .

همونجا وایساد به سمت اتاق فرید رفتم . هنوز از تیپ و قیافه ی دختره تعجب کرده بودم . این با این سر و ریخت دیگه چه احتیاجی به پول و کار داشت . چه حرفا میزنی بلبل اینا ظاهر قضیست ! به فرید اطلاع دادم و بعد دختره

رو راهنمایی کردم . دوباره برگشتم تو آشپزخونه صدای قهقهه ی خنده ی دختره بلند بود . انگار اومده بود اینجا جوک تعریف کنه بخندن !

نمیدونم چرا حسودیم شد به تیپش . البته زیاد خوشگل نبود ولی یه جورایی زیادی دخترونه بود .

بعد از چند دقیقه فرید و اون دختره با هم اومدن بیرون دختره بلند میخندید و فریدم یه لبخند رو لبش بود ! خداحافظی کردن و وقتی دختره رفت فرید نفس عمیقی کشید و گفت :

- اووووف بیچاره خانوادش . چقدر بلند حرف میزد و میخندید . این اگه اینجا استخدام شه من تمرکزم و از دست میدم .

از حرفش خندم گرفت . بیچاره بیراهم نمیگفت صداس کل واحد و گرفته بود .

تا ساعت ۱۲ دو نفر دیگه هم اومدن . یکیشون عین همون دختر اولیه بود فقط با ولووم کمتر ! ولی یکی دیگشون نسبتا محبوب بود و خیلی هم آروم حرف میزد . خود فرید نظرش رو اون دختره بود . ولی خودش میگفت باید با هیرادم مشورت کنه . انگار همه چی زیر دست اون رد میشد . فرید بیخیال تر از هیراد به نظر میومد ولی هیراد خیلی جدی و با پشتکار تر بود .

حدود ساعت ۱ بود که هیراد برگشت . دو تا ظرف غذا هم تو دستش بود یه راست رفت به سمت اتاق فرید صداشون و میشنیدم :

- سلام پاشو بیا ناهار گرفتیم .

- سلام کارات تموم شد ؟

- نه بابا از اینجا رفتم مریم جون بهم زنگ زد دوباره گیرم انداخت .

- خوب یه بارم بیا به ساز دلش برقص .

همونجوری که هیراد و پشت سرش فرید به سمت آشپزخونه میومدن گفت :

- بگی نگی همین قصدم دارم .

فرید با چشمای گشاد شده گفت :

- جون من ؟ یعنی بادا بادا مبارک بادا ؟

- حالا نه به این زودی که . یه دختره رو واسم در نظر گرفته یکی دو بار دیدمش . به نظرم خوبه . دیگه حوصله ی جر و بحثای هر روزه رو ندارم .

هیراد غذاها رو میز گذاشت و رو به من که زل زده بودم بهشون گفت :

- قاشق چنگال .

به خودم تکونی دادم و قاشق چنگال براشون آوردم فرید که داشت مینشست رو صندلی گفت :

- یعنی همینجوری ؟ ندیده و نشناخته ؟ مگه عهد بوقه ؟

- آخ قربون دهنتم امشب بیا بریم با مریم جون حرف بزن !

فرید بیخیال ظرف یه بار مصرف و باز کرد و گفت :

- تو زرنگ تر از این حرفایی . عمرا ازدواج کنی .

هیراد نیشخندی زد و گفت :

- معلومه دوستت و شناختی .

اونم نشست و یکی دیگه از ظرفارو باز کرد و مشغول خوردن شد . همونجوری اون وسط وایساده بودم . باید

میرفتم بیرون . تا اومدم از کنارشون رد بشم فرید گفت :

- شما غذا نمیخورین ؟

دستپاچه شدم . اصلا غذایی با خودم نیاورده بودم . چقدر خنگی بلبل یعنی فکر نکردی این همه ساعت بدون غذا

چجوری میخوای سر کنی ؟ خوب آخه چی می آوردم ؟ من که وسیله ی پخت و پز نداشتم ! اصلا اگرم که داشتم

چی میپختم ؟ سیب زمینی ؟ گفتم :

- صرف شده شوما میل کنین .

فرید سمج گفت :

- کی خوردین که من ندیدم ؟

- شوما تو اتاقتون کار میکردین .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- وقتی صبح دیدمتون که ظرف غذا همراحتون نبود . مطمئنین غذا خوردین ؟

آه چقدر گیر بود اخمام و تو هم کشیدم و از اخلاق بلبلیم استفاده کردم و گفتم :

- میگم خوردم . شوما میل کنین . با اجازه .

نگاهم به سمت هیراد کشیده شد بیخیال قاشقش و پر و خالی میکرد. اصلا جز خودش و این دوست سمجش هیچ کسی رو انگار نمیدید. چه با ولعم میخورد الهی تو گلوت گیر کنه.

داشتم از کنارشون رد میشدم که صدای سرفه های هیراد و شنیدم نیشخندی رو لبم اومد فرید چند تا زد پشتش و گفت:

- آروم بخور همش مال خودته!

رفتم روی یکی از مبلایی که رو به روی میز منشی بود نشستم. معدم بدجور به قار و قور کردن افتاده بود.

نه صبحونه خورده بودم نه ناهار. خوب حق داشت این معده ی بنده خدا! شیطونه میگفت برم از بقالی یه چیزی بخرم بخورم. دستم و تو جیبم کردم جز یه هزار تومنی پاره پوره هیچی دیگه تهش نبود. اینم باید خورد میکردم پول اتوبوس میدادم. هزاری رو گذاشتم تو جیبم و دستم و زیر چونم زدم.

نیم ساعت بعد هیراد و فرید از آشپزخونه اومدن بیرون و هر کدوم رفتن تو اتاقاشون. چیزی طول نکشید که هیراد عصبی اومد بیرون و صدا زد:

- بلبل.

با صدای فریادش هراسون شدم. سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم:

- امری بود؟

نگاهی به برگه هایی که تو دستش بود کردم همونجوری با ابروهای گره خورده گفتم:

- من گفتم اتاق و گردگیری کنی یادم نمیداد گفته باشم برگه هارو هم جابه جا کنی. گفتم؟

از همه جا بی خبر با خونسردی گفتم:

- خوب گردگیری اتاق میشه همه جا دیگه میز شومام تو اتاقتونه بیرونش که نیست.

هیراد که از جوابم آشفته تر شد بلند تر داد زد:

- همه ی برگه هام و با هم قاطی کردی تازه وایسادی اینجا جوابم میدی؟

فرید با صدای هیراد از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- چی شده؟ چرا داد میزنی؟

هیراد برگه هارو انداخت رو زمین گفت:

- همه اینارو برداشته با هم قاطی کرده .

فرید نگاهی به برگه ها کرد و گفت :

- چیزی نشده که من برات درستش میکنم .

همینجوری داشتیم نگاهشون میکردم . از یه جا دیگه اعصابش خورد بود سر من داشت خالی میکرد ! همش ۴ تا دونه برگه بود اینم شلوغش کرده بود !

هیراد بدون حرفی به اتاقش رفت و در و محکم بست . فرید برگه هارو برداشت و گفت :

- شما ناراحت نشین هیراد چند وقته عصبانیه . وگرنه همیشه خیلی خوش اخلاقه .

کاملا معلوم بود خوش اخلاقیش ! گفتم :

- نه اشکال نداره .

بعد زیر لب گفتم :

- خدا شفای بده .

به سمت آشپزخونه برگشتم . چند دقیقه بعد دو تا چایی ریختم تا ببرم اتاقشون . اول در اتاق فرید و زدم . با خوش خلقی چایی رو ازم گرفت و تشکر کرد . حالا نوبت آقا دیوه بود ! تقه ای به در اتاقش زدم و وارد شدم سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت میکرد با دیدنم اخماش رفت تو هم و دوباره سرش و انداخت پایین . اووووف چه نازی هم میکنه واسه من ! الان مثلا قهر تشریف داشتن ! چایی رو جلوش گذاشتم و خواستم از اتاقش برم بیرون که صدام زد .

چایی رو جلوش گذاشتم و خواستم از اتاقش برم بیرون که صدام زد .

- از این به بعد دوست ندارم طرف میزم بیای . بقیه جاهای اتاق و تمیز کن . مفهومه ؟

برگشتم سمتش . سرش پایین بود و هنوزم داشت یه چیزایی مینوشت . یه لنگه ی ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- بله شیر فهممون شد !

نگاهی بهم کرد و گفت :

- حداقل یه جوری حرف بزن که آدم به دختر بودنش شک نکنه .

اخمام تو هم رفت :

- خوب لابد دختر نیستم که مثلشون رفتار نمیکنم .

پوزخندی زد و گفت :

- آره همون بهتر که تو دختر نباشی .

حرصم گرفت دوباره گفت :

- اگه تو آخرین دختر روی زمینم باشی ترجیح میدم تا آخر عمرم مجرد بمونم ولی طرف تو نیام . واقعا کی دلش میخواد همچین دختری نصیبش بشه ؟

پوزخندی که روی لبش بود عصبانیم میکرد ولی نمیدونم چه سِرّی بود که تونستم بیخیال باشم . گفتم :

- من اگه میخواستم دختر باشم که الان این ریختی نبودم . پس لابد واسم مهمم نیست که امثال شوما بیان طرفم یا نیان .

برگشتم و سریع از اتاقش اومدم بیرون . زگی ، سیرابی چه فکری کرده ؟ شیطونه میگه میزدم ورق مرقاش و میسوزوندم که حداقل یه دعوی درست حسابی با هم میگردیم . اینجوری که حال نمیده !

به سمت آشپزخونه رفتم . پشت میز نشستم . بدجوری رفته بودم تو فکر . اگه واقعا کسی نمیخواست بیاد طرفم پس این حسین مغز خر خورده بود ؟ دوباره یاد حسین افتادم . نفس عمیق کشیدم . خدارو باس شکر کنم که شرش دامنمون و نگرفت .

صدای شکمم اعصابم و به هم ریخته بود بدجوری گشنه بودم . به سمت دستشویی رفتم چند تا مشت آب به صورتم زدم . نگاهم تو آینه چرخید ابروهای پُرم به خاطر آب به هم ریخته و نامرتب تو صورتم ریخته بود . موهای پشت لبمم به خاطر خیسی صورتم بیشتر تو چشم میومد . خورد تو ذوقم . شاید حق داشت این حرف و بهم بزنه . با حرص با آستین لباسم خیسی صورتم و گرفتم و از دستشویی اومدم بیرون .

تا عصر کار خاصی نداشتم . جز اینکه چند بار چایی براشون بردم و هر بار هیراد بی محلی کرد . البته واسم مهم نبود انقدر سرش و مینداخت پایین که فکر میکردم با برگه های رو میزش یکی شده ! یکی نبود بگه خو پس فردا کور میشی . باشه بابا فهمیدیم نمیخواهی نگامون کنی !

ساعت ۷ بود که هیراد و فرید کیف به دست عزم رفتن کردن فرید با خوش خُلقی خداحافظی کرد ولی هیراد با تشر گفت :

- چراغارو خاموش کن در رو هم قفل کن . کلیدم یادت نره بدی به عمو رحیم .

تند تند این و گفت و رفت . حتی صبر نکرد بگم باشه . شونه هام و بالا انداختم و به سمت اتاقاشون رفتم چراغارو خاموش کردم و درارو قفل . کلیدارو تحویل عمو رحیم دادم و پیاده تا ایستگاه اتوبوس رفتم . تقریبا راه زیادی بود

تا ایستگاه . آخه خیابونی که دفتر توش بود خیلی طویل بود و باید کلی راه میومدم . توی ایستگاه نشستیم و منتظر موندم . روز بدی نبود . حداقلش این بود که نباید از صبح با مشتری سر و کله میزدم . کارش آسون بود البته بماند که هیراد یکم بد اخلاق بود ولی محلش خوب بود . یه جورایی با کلاس بود .

بالاخره اتوبوس اومد سوار شدم و یه گوشه نشستیم نفس عمیقی کشیدم و سرم و بالا گرفتم " اوس کریم دستت درست که باز دستمون و گرفتی . "

دو روز بعد با کلی مشورتایی که این مدت فرید و هیراد با هم کردن بالاخره منشی که میخواستن و استخدام کردن . همون دختر محجوبه بود که اون روزی اومد . اسمش سها مقدمی بود دختر بدی نبود . نه زیاد محجبه بود نه خیلی راحت بود . حد و حدود خودشم میشناخت . خیلیم جدی بود تو کارش . وقتی با فرید یا هیراد حرف میزد انقدر جدی و بدون عشوه حرف میزد که آدم حال میکرد . البته زیاد باهاش گرم نمیگرفتم . اونم سرش به کار خودش بود . همین که فضول نبود خودش جای شکر داشت !

از آدمای فضول که همش دماغشون تو زندگی این و اون بود بدم میومد . یکی مثل اقدس ! خدا نکنه وقتی میخواست چیزی از کسی بدونه دیگه همه ی زمین و زمان و به هم میپیچید تا آمار طرف و در میاورد .

همه چی توی این چند روزی که اومده بودم سر کار خوب بود حتی به اخم و تخمای هیراد عادت کرده بودم فقط مسیر طولانی و رفت و آمد اذیتم میکرد . ولی تا میومدم نا شکری کنم به خودم میگفتم همینم که گیرت اومده باید کلاحت و بندازی هوا !

این روزا سعی میکردم زیاد تو آینه خودم و نبینم هی یاد حرف هیراد میفتادم . نه که مهم باشه برام ها ! ولی خودمم نمیدونم چه مرگم شده بود .

حسن و اکبر و این روزا کمتر میدیدم . خبری هم از مهدی نداشتم . یعنی پا پییم نمیشد . اصلا نمیدید منو که بخواد به پر و پام بیچه !

اکبر تو مغازه ی ممد آقا کارش و شروع کرده بود . طفلک باباش مدام دعام میکرد که دست اکبر و یه جا بند کردم . یه جورایی کمتر وقت میکرد غذا بخوره . سرشم گرم بود . ممد آقا هم ازش راضی بود . حقم داشت اکبر بچه خوش اخلاقی بود .

دو هفته از کارم تو شرکت میگذشت ممد آقا مدام میگفت باس مغازش و خالی کنم . نمیدونم چه گیری بود که مغازش و خالی بندازه یه گوشه . یکی نبود بهش بگه بابا واسه تو که بد همیشه یکی میمونه تو این مغازه ی کوفتیت و ازش مراقبت میکنه ولی پاش و تو یه کفش کرده بود که بهت مهلت میدم اینجارو خالی کنی .

دوباره غذا گرفته بودم که کجا برم . شده بودم عین این خونه به دوشا ! به ۱ سال نرسیده هی باید جا به جا میشدم . دیگه کم آورده بودم . هنوز سر ماهم نشده بود . پولم داشت ته میکشید . این چند روزم که میومدم سر کار از حسن و اکبر پول میگرفتم . وضعیت بدی شده بود .

ذهنم بد جوری درگیرم کرده بود . ساعت ۸ رسیدم دفتر تقه ای به در اتاق عمو رحیم زدم و صبر کردم . بعد از چند لحظه اومد بیرون بهش سلام کردم با خوش رویی گفت :

- سلام عمو . چطوری ؟

پکر بودم ولی لبخند کم جونی تحویل پیر مرد دادم و گفتم :

- مرسی عمو . تو خوبی ؟ سر کیفی ؟

لبخند زد گفت :

- آره عمو منم خوبم . به نظر پکر میای . بلبل همیشگی نیستی .

- میدونی چیه عمو ؟ خسته شدم از این تنهایی . از اینکه کسی رو ندارم واسم دل بسوزونه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- خدای مام بزرگه . عمو کلیدارو میدی ؟

معلوم بود پکر شده با حرفم کلیدارو از تو جیبش در آورد گرفت طرفم گفت :

- همه چی درست میشه عمو جون غصش و نخور .

نیشخندی زدم و گفتم :

- یادم نمیاد هیچ وقت غصه ی چیزی رو زیاد خورده باشم . فعلا .

مسیر پله هارو گرفتم و رفتم بالا . چراغارو روشن کردم سماور رو هم گذاشتم جوش بیاد . ۸:۳۰ بود که سها اومد با دیدنم گفت :

- سلام . وای مردم از ترافیک . امروز تو تاکسی یه مرده کنارم نشسته بود خجالتم نمیکشید پاهاش و باز کرده بود انگار خونه خالش نشسته . هی خون خونمو میخورد که یه چیزی بهش بگم باز دندون رو جیگر گذاشتم آخرش مجبور شدم زودتر پیاده شم سوار یه تاکسی دیگه بشم . یکم شخصیت نداشت . آه آه آه .

معلوم بود توپش حسابی پره دوباره گفت :

- خوبی تو ؟

- بد نیستم .

دوباره نگاهش و روم گردوند و گفت :

- امروز چرا کم حرف و ساکتی ؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- رو به راه نیستم .

خندید و گفت :

- چیه ؟ خوابت میاد ؟

نیشخند زدم گفتم :

- کاش خوابم میومد . اصلا کاش خوابم میبرد . ولی واسه همیشه .

- آه آه حسابی پکری معلومه . اگه سبک میشی باهام حرف بزن .

سری تکون دادم و گفتم :

- نه خوبم . عادت ندارم واس کسی از دردم بگم .

سُها صداس و یکم تغییر داد و ادای من و در آورد و گفت :

- چیه ؟ اُفت داره واست ؟ نترس داش . چیزی از ابهت کم نمیشه . تو نمیری بدجوری ازمون زهره چشم گرفتی .

بعد زد زیر خنده . خودمم خندم گرفته بود جعبه ی دستمال کاغذی که تو آشپزخونه بود و برداشتم به سمتش

پرت کردم که جاخالی داد گفتم :

- کوفت ادای مارو در میاری ؟

- نه جون تو مگه ادا هم داری ؟

حرف زدن با سُها یکم سرحالم آورد . دختر شادی بود . یه جورایی به دلم نشست بود . چند دقیقه بعد فرید و

هیراد هم رسیدن . دوباره سُها جدی شد و پشت میزش نشست . میز صبحونه رو چیدم و همه رو صدا زدم . ۴

نفرمون دور میز نشستیم و آروم صبحونه میخوردیم . نگام به سمت فرید کشیده شد بدجوری رو صورت سُها

مونده بود . چند وقت بود خانوم مقدمی از دهنش نمی افتاد . بچمون مدام واسش کار پیش میومد که همه ی این

مشکلات هم به دست خانوم مقدمی حل میشد !

غلط نکنم یه خبرایی بود . من که همیشه تو این چیزا شاخکم دیر میزد فهمیده بودم یه خبریه . حالا نگاهها و تیکه های گاه و بیگاه هیراد دیگه بماند ! سَها هیچی نمیگفت . خیلی متین و مسلط رفتار میکرد تا جایی که بهش حسودیم میشد .

هیراد از جاش بلند شد چند دقیقه بعد فریدم عزم رفتن کرد من و سَها مونده بودیم بهش گفتم :

- این فرید چشه ؟ نگاهاش چرا این جوریه ؟

سَها خودش و زد به اون راه و گفت :

- چجوریه مگه ؟

- با ما هم آره ؟

سَها خندید و گفت :

- چرت و پرت نگو بلبل .

از جاش بلند شد و به سمت میزش رفت . دختر خوشگلی بود . صورت گرد و سفیدی داشت نه زیاد لاغر بود نه زیاد چاق . چشمای درشت مشکی و ابروهای خطی تمیز شده صورتش و بانمک تر میکرد . همیشه یه دسته از موهاش و کج توی صورتش میریخت . از اونجا فهمیده بودم که موهاش مشکی و لخته . در کل میشد گفت با حرکاتش که خیلی دخترونه بود جذاب تر به نظر میرسید .

نفسم و محکم بیرون دادم . فرید پسر خوبی بود . سَها هم دختر خوبی بود . اصلا به تو چه بلبل پاشو به کارات برس .

نمیدونم چرا دلم گرفت !

حدودای ساعت ۱۰ برای همشون چایی بردم . وقتی چایی سَها رو براش گذاشتم رو میزش خندید و گفت :

- وای دستت درد نکنه دلم چایی میخواست .

- نوش جون .

داشتم از کنار میزش رد میشدم که در اتاق هیراد باز شد و صدایش و شنیدم برگشتم سمتش همینجوری که گوشی موبایلش کنار گوشش بود رو به سَها با عجله گفت :

- خانوم مقدمی لطف کنید به آقای نعمتی زنگ بزنین بگین زودتر تشریف بیارن اگه میتونن . چون باید جایی برم . اگه نمیتونن هم فردا برایشون قرار ملاقات بذارین .

سُها چشمی گفت و هیراد همون لحظه شروع به حرف زدن با موبایلش کرد و به سمت اتاقش رفت :

- سلام عزیزم . گفتم که امروز دفتر کار دارم ولی زود میام امشب .

در اتاقش و بست و صدایش دیگه به گوشمون نرسید . نگاهی به سُها کردم اونم به من خیره شد با هم خندیدیم
گفت :

- فکر کنم داره دم به تله میده . رفت قاطی مرغا .

نیشخند زدم گفتم :

- کی میاد با این ازدواج کنه ؟ گند اخلاق تر از این نبود ؟

- بدبخت چیزیش نیست که یکم فقط جدیه !

یه لنگه ابروم و انداختم بالا و گفتم :

- فقط یکم ؟

پشتم و بهش کردم و همینجوری که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم :

- عین برج زهره ماره !

داشتم با خودم فکر میکردم چرا حس خوبی بهش نداشتم ؟ در عوض فرید خداییش از آقایی چیزی کم نداشت .
خدا واسه پدر مادرش نگهش داره .

چند ساعت بعد هیراد کیف به دست از اتاقش اومد بیرون . یه سری سفارش به سُها کرد و از در رفت بیرون . اصلا
وقتی میرفت انگار میتونستم دوباره نفس بکشم .

ساعت ۷ بود فرید کیف به دست از اتاقش اومد بیرون سُها هم داشت کیفش و بر میداشت که بره . فرید رو به سُها
گفت :

- میخواین تا یه مسیری برسونمتون ؟

سُها آروم گفت :

- ممنون خودم میرم .

- تا هر جایی که مسیرمون یکی باشه میرسونمتون .

بعد رو به من گفت :

- شمام اگه مسیرونون یکیه میرسونمتون ؟

گفتم :

- نه ممنون من باس کف اینجا رو تمیز کنم بعد میرم . شوما بفرما .

سُها بالاخره اصرارای فرید و قبول کرد و با هم از در زدن بیرون . وقتی رفتن نفس عمیقی کشیدم در و بستم و زمین شور و برداشتم . حاضر بودم شب بیشتر بمونم و کارام و تا جایی که میشه انجام بدم ولی صبح کله سحر یا نشم پیام دفتر . توی اتاق فرید بودم که صدای در واحد و شنیدم . یه لحظه خوف کردم . نگاهی به ساعت اتاق انداختم ۸ بود . اصلا گذر زمان و حس نکرده بودم . دسته ی زمین شور و تو دستم گرفتم و پشت در اتاق فرید قایم شدم اگه دزدی چیزی بود انقدر با این زمین شوره تو سرش میزدم که جابه جا تموم کنه ! از کنار در سایه ی یه مرد قد بلند و دیدم زمین شور و تو دستم فشار میدادم . یهو مرد از کنار اتاق فرید رد شد و تونستم صورتش و ببینم .

" ! اینکه هیراده ! بیخودی خوف کردم ! رفت سمت اتاق خودش منم از اتاق فرید اومدم بیرون . تازه نگاهم به کف سالن افتاد . رد پاهای سیاه روی زمین مونده بود . داشتم از عصبانیت منفجر میشدم همینم ۱ ساعت وقتم و گرفته بود حالا دوباره باید تمیزش می کردم . همینجوری که خیره شده بودم به زمین یهو صدای هیراد و شنیدم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- شوما اینجا چیکار میکنین ؟ اونم با این کفشای کثیفتون ؟

جا خورد گفتم :

- مثل اینکه اینجا دفتر منه ها .

دستم و به کمرم زدم و گفتم :

- مثل اینکه همین ۱ ساعت پیش کل سالن و تمیز کرده بودم . نیگا چیکارش کردین ؟

نگاهش کف زمین چرخید نیشخندی زد و گفت :

- خوب واسه همین بهت پول میدیم دیگه .

برگشت سمت اتاقش . خون خونم و میخورد . شیطونه میگفت استیل صورتش و بیارم پایین ها ! ای بابا شوما

بیخیال شو بلبل خان فحش بچه صلواته !

چقدر دندان رو جیگر میذاشتم؟ پوفی کردم و بی اعتنا از کنار اتاقش رد شدم. اصلا به من چه خودش بیاد زمین و بشوره تا یکم حالش جا بیاد. واسه حالگیری توام شده دست به این زمین شور کوفتی نمیزنم!

زمین شور و بقیه ی وسایل و توی آشپزخونه جا دادم و بلند گفتم:

- من رفتم. خودتون کلید و به عمو رحیم میدین یا من بدم؟

همونجوری که یه پوشه رو تو دستش ورق میزد و نگاهش پایین بود از اتاقش اومد بیرون و گفت:

- من که اینجا نمیومم. این لعنتی رو یادم رفته بود با خودم ببرم فردا دادگاه دارم.

بعد مثل کسی که زیر لب چیزی رو با خودش زمزمه کنه گفت:

- یه چیز دیگه هم مونده بود. دیگه چی میخواستم؟

همونجوری دم در وایساده بودم. آه چقدر لفتش میداد. سرش و به حالت تفکر از روی پوشش آورد بالا و همینجوری که فکر میکرد نگاهش به رد پاهای خودش روی زمین افتاد اخماش و تو هم کشید و گفت:

- تمیزشون نمیکنی؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- یه بار تمیز کردم.

- یعنی چی؟ مگه فقط همین یه باره؟

پوشه رو بست و همینجوری که به سمت اتاقش میرفت بلند گفت:

- اینجارو تمیز کن بعدم خودت کلید و بده به عمو رحیم.

صداش قطع شد. شونم و با بیخیالی بالا انداختم و از در زدم بیرون. از مادر زاده نشده کسی که به بلبل حرف زور بزنه!

عمو رحیم دم در وایساده بود و سیگار میکشید گفتم:

- زت زیاد عمو.

عمو گفت:

- کلیدا کو؟

- خود آق مهندس میده بهتون بالاست.

دستی واسش تکون دادم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم . نیشخندی روی لبم نشست " حالا وقتی از اتاقش میومد بیرون میدید جا تره و بچه نیست ! هه ضایع شدی آق مهندس . دیگه به بلبل دستور ندیا . وگرنه بد میبینی "

تازه چشم به خیابون طویل رو به روم افتاد . انگار روزایی که خسته تر بودم این خیابونه کش میومد . قدمام و تند تر کردم تا زودتر به ایستگاه برسم . خوش به حال سُهها با فرید راحت رفته بود . کاش یکیم پیدا میشد به ما خوش خدمتی کنه !

نفس عمیق کشیدم . حس میکردم به هِن هِن افتادم ! آی بابا لامصب واس چی تموم نمیشی تو ؟

صدای چند تا بوق که از پشت سرم میومد حواسم و پرت کردم . یهو برگشتم یه ماشین شاسی بلند مشکی بود . از بس این ماشینا عین کشتی میموند راننده ی توش معلوم نبود . ای خدا به اینا پول دادی پس ما نخودی اومدیم تو این دنیا قربونت ؟

سرم و انداختم پایین و بیخیال به راهم ادامه دادم . یهو حس کردم ماشینه کنارم وایساد رانندش تقریبا فریاد میزد :

- هی با توام . حالا رات و میکشی میری ؟

با تعجب سرم و گردوندم ببینم این دیوونه کیه ؟ چشمام افتاد تو چشمای عصبانی هیراد . صدای بوق ماشینارو پشتش میشنیدم . یکم ماشین و گرفت کنار تا ماشینای دیگه از بغلش رد بشن . یکی از راننده ها سرش و از ماشین آورد بیرون و گفت :

- مردک عاشقی ؟ خیابون و بند آوردی .

بعد گازش و گرفت و رفت . هیراد که حسابی خونس به جوش اومده بود و دستشم به راننده ی مادر مرده نمیرسید دیوار دست کوتاش شد بلبل بخت برگشته . ماشین و یه گوشه پارک کرد و ازش پیاده شد . همینجوری خیره داشتیم نگاش میکردم اومد سمتم و گفت :

- به چه حقی یهو راحت و میکشی میری ؟ مگه نگفتم کف زمین و تمیز کن بعد برو ؟ هان ؟ میخوای بگی حرفم برات اهمیت نداره ؟

داشتم با خودم فکر میکردم یعنی همه ی این آلم شنگه ها به خاطر تمیز کردن کف زمین بود ؟! آدم تو کار این بَشَر میموند ! همینجوری عین ماست زل زده بودم تو صورتش که یهو گفت :

- چته چرا خشکت زده ؟ میگم چرا صبر نکردی ؟

- حیرون موندم مهندس .

- یعنی چی ؟

بیخیال گفتم :

- واس خاطر اینکه شوما این همه راه و بند آوردی هی بوق زدی داد زدی دعوا کردی که بیای بگی کف زمین کثیفه ؟ خوب داداش من شوما خون خودت و کثیف نکن خونه آخرش اینه که فردا تمیز میکنم . الان برو به لیوان آب خونک بخور بلکه فشارت بیاد پایین .

این و گفتم و دوباره از کنارش رد شدم . اومد سر راهم و گفت :

- من و مسخره میکنی ؟

- نه والا

- ببین بچه سعی کن من و دست نندازی . کاری رو هم که بهت میگم دوست دارم انجام بدی بدون چون و چرا . وقتی یکی به حرفم گوش نمیده اصلا حس خوبی بهم نمیده . پس سعی کن هر کاری که میگم بهت انجام بدی . مکثی کرد و همونجوری که به سمت ماشینش میرفت گفت :

- قبل از اینکه فردا پیام دفتر همه ی اون کثیفی ها باید پاک شده باشه .

خداییش این دیگه گرون بود برام . رفتم طرفش و گفتم :

- ببین آقای با اِتیکت . شوما که انقدر ادعات زیاده . انقدرم خوب حرف میزنی و دستور میدی خوش دارم یه کلوم یه چیزی بگم تو سرت بره . من از هیچ کس دستور نمیگیرم . میخوای اخراج کنی ؟ خوب بکن . خونه ی آخرش همینه دیگه ؟ چیزی رو ندارم که از دست بدم . پس سعی نکن من و از چیزی بترسونی .

اخماش بیشتر رفت تو هم اومد چیزی بگه که از کنارش رد شدم و سریع خودم و به سر خیابون رسوندم . چند لحظه بعد دیدم که ماشینش از کنارم عین برق گذشت .

" از دماغ فیل افتاده ! " توی ایستگاه نشستم و منتظر اتوبوس شدم . " نامرد حداقل یه تعارف نزد من و برسونه " پوزخندی زدم و گفتم " باهاش دعوا کردی نکنه دلت میخواد قربون صدقتم بره ؟ " زگی !

هر چی منتظر موندم خبری از اتوبوس نبود . ساعت داشت ۹ میشد . هی این پا اون پا کردم . پولای توی جیبم و دیدم زدم . انقدری نبود که بشه باهاش تاکسی گرفت . آه لعنتی این اتوبوس وامونده کجا مونده بود ؟ هیچ کس توی ایستگاه نبود . همینجوری منتظر اتوبوس بودم که دیدم هیراد دوباره برگشت و پیچید توی خیابونی که دفتر توش بود . نفس عمیقی کشیدم و گفتم " معلوم نیست باز چی یادش رفته ! مادرش باید سر این یه خورده کندر میخورد ! همین بود واسه حافظه خوب بود ؟ چقدر خنگی بلبل اون واسه هوش بود . خوب چه فرقی با هم داره ؟ " شونه هام و دوباره بالا انداختم . از ایستگاه اومدم بیرون و نگاهی به ته خیابون انداختم نخیر خبری از اتوبوس

نبود. تا ۹ صبر میکنم اگه نیومد میرم! همینجوری لم داده بودم به دیواره ی ایستگاه و گه گاه به ساعت موبایلم نگاه مینداختم. ماشین هیراد از جلوی چشمم رد شد. پوزخندی زدم. خوش به حالش سه سوت میرسید هر جا که میخواست. نفس عمیقی کشیدم. یهو دیدم دنده عقب گرفت. نمیدونم چرا هول شدم کنارم وایساد و با اخمای تو هم گفت:

- چرا اینجا وایسادی هنوز؟

- منتظر اتوبوسم. هنوز نیومده.

یکم مکث کرد بعد گفت:

- بیا بالا تا به جایی برسونمت. شاید اتوبوس نیاد.

- نه ممنون صبر میکنم. میاد.

بی حوصله گفت:

- ببین من حوصله ی اصرار کردن ندارم. بیا بالا تا به جا میرسونمت.

از خدا خواسته بودم. گفتم:

- آخه نمیخواهم مزاحم بشم.

پرونده ها و پوشه هایی که روی صندلی جلو بود و برداشت و گذاشت روی صندلی عقب و بدون اینکه نگام کنه گفت:

- نیستی. زود باش.

در و باز کردم و سریع سوار شدم. آخیش چقدر راحت بود صندلیش.

در و باز کردم و سریع سوار شدم. آخیش چقدر راحت بود صندلیش. بیا انقدر حرف بارش کردی باز اومد سوارت کرد! حالا نه که اون بارم نکرد! اصلا این به اون در! به آهنگ خارجی با صدای کم از ضبطش داشت پخش میشد بابا یکم وطنی گوش کن بفهمیم چی میگه حداقل! همین که این موقع شب مجبور نیستی وایسی واسه اتوبوس خودش کلیه پس غر الکی نزن.

سرم و به سمت پنجره ی کنارم گردوندم. تو این ماشینا وقتی بودی انگار همه چی باحال تر بود. چقدرم نرم و بی صدا راه میرفت. بابای اکبر تازگیا به پیکان خریده بود ولی همین که وارد کوچمون میشد صداش کل محله رو بر میداشت! میگن هر چی پول بدی آش میخوری همینه!

همینجوری ساکت بودیم . داشت حوصلم سر میزد . حسن راست میگفت که من اگه حرف نزنم میمیرم . صدای هیراد و شنیدم :

- باید کجا برم ؟

جدی بود ولی اخم نداشت گفتم :

- دم ایستگاه بعدی اتوبوس من و پیاده کنین مرسی مهندس .

بدون اینکه نگام کنه گفت :

- اولاً که تا نزدیکیای خونتون میرسونمت . دوما من مهندس نیستم وکیلیم .

- بالاخره درس خوندین حیفه بهتون نگیم مهندس . حالا اگه از مهندس خوشتون نمیاد دکترم میتونم بگم .

داشت با خندش مبارزه میکرد ولی یه لبخند محو روی لبش نشست . اینم که الکی میخنده ! دوباره گفت :

- مهندس و دکترم مال کساییه که درسشو خوندن من درس وکالت خوندم . پس نه مهندسم نه دکترم من وکیلیم .

طفلکی نمیدونستم انقدر اهل شکسته نفسیه ! حیوونی ! گفتم :

- خیلی خوب . ما به شوما میگییم وکیل . ولی مهندس با کلاس تره ها !

سری تکون داد و گفت :

- بالاخره نگفتی از کجا برم ؟

- آخه راهمون دوره .

- مثلاً کجاست ؟ ته دنیا ؟

پوزخند زدم و گفتم :

- نه ته دنیا که نیست . ولی همون نزدیکاشه . به اونجا برسی یعنی رسیدی ته دنیا . هیچی هم واسه از دست دادن نداری دیگه .

- دلت پره ها !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نه نیست !

بعد آدرس و بهش گفتم . اصلا به این چه که تو و امثال تو دارن کجا زندگی میکنن یا چه حسی دارن ! این به محض اینکه تورو برسونه میره تو قصر طلایی خودش میخوابه . پوفی کردم و ساکت شدم . دوباره گفت :

- حالا چرا انقدر از خودت بیزاری ؟

برگشتم طرفش این یارو چی میگفت ؟ گفتم :

- من ؟ واس چی باید از خودم بیزار باشم ؟

- خودت و قایم میکنی . پشت بلبل خودت و زندانی کردی انگار میترسی خود واقعیت و نشون همه بدی . چرا ؟ با گنگی نگاهش کردم و گفتم :

- خیلی آبگوشت به بالا حرف میزنن . یه چیزی بگین مام بفهمیم !

خندش و خورد و گفت :

- ببین تو به همه خودت و بلبل معرفی میکنی درسته ؟

سرم و آروم تکون دادم دوباره گفت :

- خوب در واقع اسم تو اصلا بلبل نیست . بعد همه ی رفتارات حرف زدنت حتی دوستاتم پسرونن . خوب من منظورم اینه که چرا چیزی که هستی رو نشون کسی نمیدی ؟ چرا رفتی تو جلد بلبل ؟ مگه خودت چته ؟

به من من افتادم . خوب باس چی میگفتم ؟ وقتی سکوت طولانی شد دوباره گفت :

- خودت دوست نداری بلبل نباشی ؟ مثلا سرمه باشی ؟

اخمام و تو هم کردم هر بار اسم سرمه رو میشنیدم عصبانی میشدم . عصبانی که نه یه حس بدی بود . دلم نمیخواست کسی به این اسم من و بشناسه . گفتم :

- نه من از همینم که هستم راضیم .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- میل خودته . ولی اگه هر کسی جای خودش باشه بهتره . چرا یکی باید به چیزی که نیست تظاهر کنه ؟ صورتتم و به سمت شیشه گرفتم و گفتم :

- من تظاهر نمیکنم همینی که هستم و نشون میدم .

- باشه وقتی خودت نمیخواهی منم چیزی نمیگم .

کل مسیر به سکوت گذشت . حرفاش تو سرم چرخ میزد ولی سریع پششون میزدم . بالاخره نزدیکای مغازه ی ممد آقا رسیدیم . دلم نمیخواست بفهمه که توی مغازه زندگی میکنم پس جلوتر بهش گفتم :

- دستتون درست مارو همین جاها بندازین پایین . دیگه از این جا به بعد ماشین رو نیست .

سرعت ماشین و کم کرد و گفت :

- چرا اونجا راه هست که . از اونجا میرم .

دستپاچه گفتم :

- نه جلوتر راه بسته میشه . تا همین جام شرمندمون کردین . پیاده میشیم همین جاها .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- نکنه میترسی خونتون و یاد بگیرم ؟

نفسم و دادم بیرون و گفتم :

- نه ولی راحت ترم که خودم برم .

مثل آدمای مشکوک گفت :

- من که تا اینجا اومدم . دوست دارم این ۴ قدمم خودم برسونمت .

هیچی نگفتم با عصبانیت تکیه زدم به صندلی و تو دلم گفتم " به درک "

ماشینش و حرکت داد روبه روی مغازه ی ممد آقا گفتم نگه داره . اونم نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- خونتون کدومه ؟

یکی نبود بگه آخه تو مَفْتِشی ؟ رات و بگیر برو دیگه . ولی این و بهش نگفتم با خجالت اشاره ای به مغازه ی ممد آقا کردم و گفتم :

- خونه نیست توی این مغازه میخوابم .

با تعجب نگاهی به مغازه کرد و گفت :

- مثل اینکه اینجا واقعا ته دنیاست !

پوزخند زدم و گفتم :

- مرسی که رسوندینم . زت زیاد .
- سری تکون داد منم به سمت مغازه رفتم . اکبر از توی مغازه خیره خیره داشت نگام میکرد . هیراد سریع دور زد و از اونجا دور شد . وارد مغازه شدم و گفتم :
- سلام واس چی هنوز نرفتی ؟
- اکبر عین این مات ماتیا گفت :
- این آقا خوشتیپه کی بود ؟
- خندم گرفت گفتم :
- تو تیپش و از کجا دیدی ؟
- همین که سوار این ماشینه بود پس حتما خوش تیپم هست دیگه !
- ریسم بود .
- این و گفتم و به سمت دستشویی رفتم دوباره گفت :
- ریست بود سرویست که نبود ! واسه چی تا اینجا آوردت ؟
- دستام و شستم و برگشتم پیش اکبر گفتم :
- تو ایستگاه وایساده بودم اونم دید اتوبوس نیومده دلش سوخت مارو رسوند . تو چرا نبستی بری ؟ ۱ ساعت پیش باس میرفتی .
- اکبر با دلخوری نگام کرد و گفت :
- توام باس ۱ ساعت پیش میرسیدی . نگران شدم گفتم بیشتر بمونم تا بیای . دیگه نمیدونستم با این آقا با کلاسا میری دَدر !
- اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :
- چه مرگته ؟ میگم یارو دلش سوخت سوارم کرد . تا دیر وقت داشتم اون دفتر لعنتی رو میشستم .
- پوفی کردم و گفتم :
- خیلی خوب برو دیگه .
- منظور بدی نداشتم . فقط نگران بودم .

نگاهی به صورتش کردم . چقدر چهرش معصوم و مهربون بود آروم تر شدم اخمام و باز کردم و گفتم :

- میدونم . برو خونه بخواب . صبح خواب میمونی نمیتونی بلند شی .

اکبر سری تکون داد خداحافظی کرد و رفت . چفت و بست مغازه رو زدم و لحاف تشکم و یه گوشه پهن کردم . خیلی خسته بودم ولی خواب به چشمم نمی اومد . هی سر جام غلت زدم نخیر اثری از خواب نبود . دستام و زیر سرم گذاشتم . دوباره یاد حرفای هیراد افتادم . یعنی واقعا از خودم بدم میومد ؟ راست میگفت مگه من چم بودم که خودم نبودم ؟ واقعا داشتم تظاهر میکردم ؟ ۲۰ سال این مدلی بودم . دیگه واقعا نمیدونستم دارم به چی تظاهر میکنم . واقعا این رفتارم تظاهر بود ؟ بعد اگه میشدم سرمه تظاهر نبود ؟ من خو گرفته بودم اینجوری . اینی که الان هستم درسته . تظاهر هم نیست . هیرادم هر چی گفته واس خودش گفته .

پتو رو با حرص روی سرم کشیدم و خوابیدم .

فصل چهارم

اولین حقوقم و بالاخره از هیراد گرفتم . چه حس خوبی بود وقتی که پاکت پولارو توی دستم میگرفتم . دیگه این یکی با زحمت خودم بود . کسی نمیتونست بهم حرفی بزنه که این پول حلال نیست . اوایل مرداد ماه بود و گرمای هوا آمونم و بریده بود . حس میکردم آتیش از آسمون مباره !

توی آشپزخونه لم داده بودم و واسه حقوقم نقشه میکشیدم . ولی اصلا دخل و خرجم با هم نمیخوند . بیخیال از جام بلند شدم یه سینی چایی ریختم و از آشپزخونه رفتم بیرون . وقتی چایی سها رو روی میزش میداشتم دیدم یه کتاب دستشه و داره میخونه گفتم :

- چی میخونی ؟

نگاهم کرد و گفت :

- دارم زبان میخونم . امروز امتحان دارم .

سری تکون دادم و داشتم میرفتم که گفت :

- بلبل .

برگشتم سمتش گفت :

- تو نمیخواهی درس خوندن و شروع کنی ؟

ابروهام و انداختم بالا و گفتم :

- درس ؟

سری تکون داد و گفت :

- آره . حداقل میتونی دیپلمت و بگیری .

- خوب بگیرم چی میشه ؟

- خوب تو هنوز جوونی . میتونی درست و ادامه بدی بعد دانشگاه بری . کم کم مدرکت و که گرفتی میتونی یه کاری واسه خودت پیدا کنی که بهتر از این کار الانت باشه .

کتابش و بست و گفت :

- تو واقعا دوست داری تا آخرش چایی واسه کسی ببری ؟

- نه خوب دلم که نمیخواد ولی ...

نذاشت حرفی بزnm گفت :

- سخته ؟ تو اگه اراده کنی من همه جوره کمکت میکنم .

دو دل شده بودم . حرفاش قشنگ بود ولی حوصله ی این دردسرا رو نداشتم . راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم :

- حالا فکرام و میکنم بینم چی میشه .

سُها دنبالم اومد و گفت :

- فکرام و میکنم نداره . همین الان جواب میخوام ازت . ببین اگه قبول کنی میتونیم برای شهرپور غیر حضوری مدرسه ثبت نامت کنیم . من باهات درسا رو کار میکنم توام میری امتحان میدی . مرداد و وقت داری . باشه ؟

- نفست از جای گرم در میاد ؟ مگه به این آسونیه ؟ میدونی چند وقته درس مرس نخوندم ؟

- بلبل یه جووری حرف نزن که فکر کنم خنگی ! کاری نداره که . من بهت قول میدم که از پسش بر میای . فقط باید بخوای . گفتی تا چه سالی درس خوندی ؟

نفسی کشیدم و گفتم :

- دوم دبیرستان .

- چه رشته ای ؟

- انسانی .

- هم رشته هم بودیم که خوب پس حله . فقط باید دنبال یه مدرسه ی بزرگسال بگردیم که ثبت نامت کنیم .

کتابم من دارم . نمیخواه بخری . میتونیم ساعتایی که کار نداریم توی دفتر با هم درس بخونیم . قبوله ؟

قیافم و در هم کردم . این دختر تو حرف زدن دست من و از پشت بسته بود گفتم :

- چی چی واسه خودت میبری و میدوزی . من وقت درس خوندن ندارم .

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- یعنی چی وقت نداری ؟ نصف روز میبینم که بیکار توی آشپزخونه میشینی . ساعت ۷ هم که از اینجا میری . تا

برسی خونه میشه ۸ . خوب از ۸ میتونی بخونی تا ۱۰ - ۱۱ . خیلی وقت داری بلبل فقط باید یکم تلاش کنی . حیفه

باور کن . تو با این سن کم از الان این کارارو بکنی . پس حله ؟

- شست و شو مغزیمون دادی دیگه . حله .

کف دستش و آورد بالا و دستامون و محکم به هم کوبیدیم . خندید و رفت سمت میزش . خودش تو دانشگاه

روانشناسی میخوند . البته میگفت نمیدونم پیام نوره یا یه همچین چیزی انگار کلاس به خصوصی واسشون

تشکیل نمیشد واسه همین با کارش تداخل نداشت . حالا میخواست مارو هم راهی دانشگاه کنه ! یه ذره امیدوار

شدم . شاید اصلا این چیزایی که سها میگفت نمیشد . شاید نمیتونستم مدرکی بگیرم ولی بالاخره میشد یه قدمی

برداشت که ! یعنی میشد زندگیم از این رو به اون رو بشه ؟

- چرا امروز انقدر دیر کردی ؟

- چطور ؟ من که بهشون خبر داده بودم .

- به اونا آره به من که نداده بودی . کجا بودی حالا ؟

همونجوری که کیفش و روی میز میذاشت گفت :

- رفته بودم یه پرس و جو در مورد مدرسه های بزرگسال بکنم . گفتن مدارکت و ببری تا ثبت نامت کنن . تا آخر

هفته هم بیشتر وقت نداری . یه مدرسه همین نزدیکا واست پیدا کردم .

دلهره گرفتم گفتم :

- چه زود !

- چندان زودم نیست .

- آخه ما تازه حرفش و زده بودیم .

- خوب حالا بده زودتر عملی شده ؟

- نه ولی خوب اگه نشه چی ؟

- چی نشه ؟ کاری نداره من کمکت میکنم انقدر نا امید نباش .

سعی کردم نباشم . حرفای سها دلگرمم میکرد . قبول کردم . از فردای اون روز سها کتاباش و واسم آورد و در مورد هر کدوم یه توضیح کلی بهم داد قرار بود ۴شنبه ظهر برم واسه ثبت نام مدرسه . دلشوره داشتم . برای اولین بار میخواستم یه قدم بزرگ بردارم . چیزی که با روزمرگی زندگیم فرق داشت . شاید میتونست بهم کمک کنه از این وضعیت در بیام .

حدود ساعت ۱۲ بود باید تا ۲ میرفتم واسه ی ثبت نام . به سمت اتاق هیراد رفتم تقه ای به در زدم صدای بفرماییدش اومد . در و باز کردم و رفتم داخل یه لحظه سرش و از روی برگه هاش بلند کرد و بعد با دیدنم دوباره سرش و انداخت پایین و گفت :

- کاری داشتی بلبل ؟

- بله با اجازتون یه مرخصی ۲ - ۳ ساعته میخواستم .

- برای چی ؟

- جایی کار دارم .

همینجوری که سرش پایین بود گفت :

- کجا ؟

دلم نمیخواست چیزی بفهمه . بعدا اگه نمیتونستم قبول شم واسم اُفت داشت میگفت طرف خنگه ! گفتم :

- یه کاری پیش اومده .

سرش و از روی برگه ها بلند کرد و گفت :

- خیلی واجبه ؟

فقط سرم و تکون دادم . خدا خدا میکردم که نپرسه چه کاری دارم که انقدر مهمه . گفت :

- خیلی خوب میتونی بری . کی میخوای بری ؟

خوشحال شدم گفتم :

- حدود ساعت ۱ میرم .

- باشه میتونی بری .

- مرسی .

از اتاقش اومدم بیرون . به خیر گذشته بود ! سریع رفتم کنار میز سها و گفتم :

- آدرس این مدرسه رو به من بده .

- مرخصی گرفتی ؟

- آره فقط بهش نگفتم میخوام کجا برم توام از دهنتم یه وقت نپره ها . باشه ؟

سرش و تکون داد و گفت :

- باشه خیالت راحت من هیچی بهش نمیگم .

بعد آدرس و روی یه کاغذ برام نوشت و به دستم داد . حدودای ساعت ۱ از در دفتر زدم بیرون . توی کل مسیر با خودم فکر میکردم ترس نداشتم که ! حداقل حافظم که خوبه میتونستم همه ی درسارو حفظ کنم . من از پشش بر میام .

یهو یاد هیراد افتادم تو دلم گفتم " این با همه ی حواس پرتیاش شده وکیل اونوقت من از پس ۴ تا درس بر نیام ؟ "

لبخندی روی لبم نشست و قوی تر از قبل پیش رفتم .

کارم توی مدرسه زیاد طول نکشید سریع ثبت نام کردم و برگشتم سمت شرکت . قرار بود هفته ی آخر مرداد بهم برنامه و بدن تا ببینم امتحانام کی هست . خوشحال رسیدم دفتر . سها با دیدنم گفت :

- چی شد ثبت نام کردی ؟

- آره .

خندید و گفت :

- چیه کبکت خروس میخونه؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- هیچی . الکی حس خوبی دارم .

- تو موفق میشی من میدونم .

- نوکریم .

از سها جدا شدم و به کارام رسیدم .

بالاخره درس خوندن و شروع کردم . سها خیلی کمکم میکرد . وقتی تو دفتر بیکار بودم مدام کتابم جلوم باز بود . البته واسم سخت بود بعد از این همه مدت که پشتم باد خورده بود دوباره بشینم سر درس و مشق ولی وقتی میدیدم سها از من هیجان زده تره از خودم و تنبلی هام خجالت میکشیدم و منم پا به پاش جلو میرفتم . هنوزم نذاشته بودم هیراد و فرید از درس خوندنم بویی ببرن . البته کنجکاو شده بودن . آخه هر بار که میومدن تو آشپزخونه سریع کتابارو جمع میکردم و باعث میشد شک کنن که چی و قایم میکنم . یا وقتی با سها حرف میزدیم با اومدنشون یهو حرفمون و قطع میکردیم . هیراد میتونست جلوی خودش و بگیره و چیزی نپرسه ولی فرید طاقت نمی آورد و با لودگی سعی میکرد از زیر زبونمون حرف بیرون بکشه ولی وقتی چیزی دستگیرش نمیشد سرخورده از کنارمون رد میشد .

تا آخر مرداد همش سرم تو کتاب بود . اصلا از دور و اطرافم خبر نداشتم . بیشتر وقتم با سها بودم . حتی دیگه با هیرادم الکی بگو مگو نمیکردم . البته اونم سر به زیر تر شده بود . یه جورایی آرام تر بود .

با شروع شدن دوستی من و سها دیگه کمتر اکبر و حسن و بقیه رو میدیدم . یه جوری اخلاقی و رفتارم جذبه میکرد . البته حسن و اکبرم با دنیا عوض نمیکردم ولی خوب سها هم دوست خوبی شده بود برام . بعضی وقتا صدای بچه ها در میومد که چرا مثل قبل باهاشون نمیپلکم . از یه طرف درس و از یه طرفم کار وقتی برام نمیداشت . حتی جمعه ها هم که خونه بودم بازم مشغول درس بودم . سها تشویقم میکرد و من روز به روز بیشتر درس میخوندم .

شهریور رسید . روز اولی که میخواستم برم امتحان بدم سها با دیدنم گفت :

- تو با این لباسا میخوای بری امتحان بدی ؟

نگاهی به خودم کردم و گفتم :

- آره مگه چیه ؟

- اینجوری با کلاه و این تیپ پسرانه که رات نمیدن .

نگاهش کردم و گفتم :

- یعنی چی ؟ باس چجوری برم ؟

- باید مقنعه سرت کنی .

اخمام تو هم رفت گفتم :

- اصلا امتحان نمیدم .

- میل خودته ولی انقدر سخته که ۲ ساعت مقنعه رو تحمل کنی !؟

- آره سخته . یکی مارو تو اون هیبت ببینه چه فکری پیش خودش میکنه ؟

- کی میخواد ببینت ؟ اصلا دید اونا مهمه یا آینده ی تو ؟

- نهچ نمیخوام .

- بلبل لچ نکن با خودت . چیزی نمیشه که تا از در مدرسه اومدی بیرون تیپ و قیافت و عوض کن .

دلم نمیخواست لباسای دخترونه بپوشم و برم . ولی از یه طرفم کلی واسه امتحانا درس خونده بودم . دلم میسوخت اگه نمیرفتم . با شک گفتم :

- خوب حالا باس چی بپوشم ؟ لباس از کجا بیارم ؟

سُها خوشحال شد از زیر میزش یه کیسه رو بیرون کشید و به سمتم گرفت گفت :

- اینارو واست آوردم که بپوشی . میدونستم خودت حواست به این چیزا نیست .

- پس نقشه هات و خودت ریختی .

خندید و گفت :

- بده به نفعت کار کردم ؟

کیسه رو با خجالت ازش گرفتم حس خوبی نداشتم . همینجوری که کیسه رو تو دستم فشار میدادم گفتم :

- خیلی خوب من رفتم .

داشتم به سمت در میرفتم که گفت :

- وایسا ببینم بلدی مقنعه سرت کنی ؟

- یاد میگیرم .

سُها از در رفتن من خندش گرفته بود گفت :

- وایسا بلبل به خدا این لباسا نمیخورت . بیا بیوش الان ببین توش اصلا راحتی یا نه . اینا لباسای خودمه . حدس زدم هم سائز باشیم ولی یه بار بیوشیش ضرر نداره .

- نمیخواه میرم تو مدرسه تنم میکنم .

داشتم دوباره میرفتم که گوشه ی پیرهنم و کشید و گفت :

- بیا نمیخورم به خدا . یه دقیقه بیوش ببینم چجوری میشی .

بالاخره انقدر گفت و گفت که قبول کردم . با هم رفتیم گوشه ی آشپزخونه یه مانتوی مشکی رنگ واسم آورده بود با مقنعه ی مشکی . با اکراه مانتو رو تنم کردم و بعد نوبت به مقنعه رسید . هی با خودم کلنجار رفتم ولی آخرم نشد که بشه . سُها ازم مقنعه رو گرفت و تا زد داد دستم همونجوری که داده بود دستم سرم کردم . احساس بدی داشتم . سُها نگاهم کرد و گفت :

- وای بلبل چقدر بهت مقنعه میاد عین این دختر کوچولو ها شدی که میخوان برن مدرسه .

دستم رفت مقنعه و گفتم :

- خیلی خوب پس دیدی که اندازه .

- حالا درش بیار .

سریع مقنعه رو در آوردم و چپوندمش تو کیسه . توی یه چشم به هم زدن از کنار سُها رد شدم و خودم و رسوندم به خیابون . حس خوبی نداشتم . کاش شناسنامم پسرونه بود حداقل انقدر دنگ و فَنگ نداشتم دیگه . کل مسیر داشتم به این فکر میکردم که چجوری دووم بیارم با این مقنعه ی کذایی . باز خدارو شکر کسی اینجا مارو نمیشناخت . وقتی به مدرسه رسیدم سریع لباسام و عوض کردم . حتی یه نیم نگاهم به خودم نکرده بودم ببینم واقعا با این هیبت چه شکلی میشم . انقدر سرم و انداخته بودم پایین که اگه یکی جلوم سبز میشد با کله میرفتم تو شکمش . میخواستم خودم و از دید همه قایم کنم . واسه اونجا جای تعجب داشت که چرا عین دیوونه ها سرم و انقدر پایین انداخته بودم و واسه خودمم تعجب داشت که چجوری راضی شده بودم به حرفای سُها گوش بدم .

امتحانای اول و دومم و با نگرانی گذروندم ولی از امتحان سوم حس و حالم بهتر شده بود و کمتر نگران بودم .

وقتی که برای امتحان میرفتم و زنای مسن و میدیدم یا اینکه میدیدم یه عده بچه و شوهر دارن ولی بازم اومدن امتحان بدن یه لحظه از خودم خجالت میکشیدم . اینا با این همه مشغله بازم بیخیال درس نشدن اونوقت من

چجوری میتونستم بشینم و دست رو دست بذارم و کاری واسه آیندم نکنم؟ تقریبا تا اواسط شهریور درگیر امتحانا بودم. ولی وقتی تموم شدن یه نفس راحت کشیدم. یه مدت استراحت کردم. حس میکردم فسّ مَخَم در اومده. به قول سُهها میگفت وقتی کارنامه و بگیری و ببینی همه ی درسارو قبول شدی خستگی از تنت در میره.

آخر شهریور بود که با ترس و لرز رفتم تا کارنامه و بگیرم. چند بار هی رفتم و دوباره پشیمون شدم. میترسیدم قبول نشده باشم. خودم به درک سُهها و زحمتاش و بگو. ولی بالاخره ترس و گذاشتم کنار و رفتم جلو. اسمم و گفتم از بین یه عالمه کارنامه مال من و به طرفم گرفت. اول جرات نگاه کردن بهش و نداشتم. سریع گرفتم و از اونجا دور شدم. توی خیابون همینجوری که کارنامه دستم بود تند تند راه میرفتم بالاخره رسیدم به یه کوچه ی خلوت تکیه زدم به دیوار و کارنامه و باز کردم. وقتی نمره های قبولی رو دیدم میخواستم از خوشحالی داد بزنم. نمیدونم شایدم زدم! انقدر خوشحال بودم که اصلا متوجه دور و اطرافم نبودم. فقط میخواستم سریع این خبر و به سُهها هم بدم. نمره هام تعریفی نداشت ولی مهم این بود که بالای ۱۰ بود. سراسیمه خودم و رسوندم به دفتر. از جلوی عمو رحیم سریع رد شدم که گفت:

- چه خبرته عمو؟ آروم تر میخوری زمین.

همینطوری که میدویدم گفتم:

- عمو خوشحالم.

خندید و گفت:

- همیشه خوشحال باشی عمو.

جوابی ندادم پله هارو دو تا یکی رفتم بالا وقتی رسیدم به دفتر دیدم دو نفر روی مبلایی که رو به روی سُهها بود نشسته بودن خودم و کنترل کردم و رفتم تو سُهها با دیدنم از جاش بلند شد و اومد طرفم گفت:

- چی شد؟

صدای سُهها دوباره خوشحالم و یادم انداخت کارنامه رو جلوش گرفتم و آروم گفتم:

- قبول شدم.

سُهها چشماش برق میزد یه لحظه از خوشحالی جیغ کشید که باعث شد اون دو نفر که تو سالن بودن چپ چپ نگاهمون کنن. دستم و گذاشتم رو دهنش و گفتم:

- چته؟ آروم تر آبرومون و قاطی حیثیتمون کردی.

سُهها خندید و گفت:

- وای بلبل خیلی خوشحالم .
- ما اینیم دیگه . از اولم میدونستم قبولم .
- آره جون خودت امتحان اولت و که میخواستی بدی رنگت عین گچ دیوار شده بود .
- خندیدم و چیزی نگفتم سُهها گفت :
- پس شیرینیت کو ؟
- موقع رفتن میخرم میدم کوفت کنی .
- نه الان برو بخر .
- نمیخوام هیراد و فرید بفهمن .
- لوس نشو دیگه قبول شدی . افتخارم داره نباید قایم کنی الکی . بدو برو که هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم .
- انقدر خوشحال بودم که حاضر بودم هر کاری رو بکنم . رفتم از نزدیکترین قنادی شیرینی خریدم و برگشتم دفتر .
- سریع چایی دم کردم و شیرینیهارو گذاشتم روی میز تو آشپزخونه رفتم پیش سُهها و گفتم :
- کسی تو اتاقاشونه ؟
- نه تنهان .
- پس صداشون کن بیان شیرینی بخورن .
- سُهها از جاش بلند شد و به سمت اتاقا رفت منم برگشتم تو آشپزخونه مشغول چایی ریختن بودم که ها با فرید و هیراد وارد آشپزخونه شدن . فرید با دیدن شیرینیای روی میز گفت :
- شیرینیا به چه مناسبتیه ؟
- سُهها خندید و گفت :
- بلبل خودت بگو .
- خندیدم . نگاهم به صورت منتظر فرید و نگاه خشک هیراد افتاد چایی هارو روی میز گذاشتم و گفتم :
- چند وقتیته که درس خوندن و دوباره شروع کردم این شیرینیم واس خاطر قبولیمه .

فرید خوشحال گفت :

- وای چقدر کار خوبی کردین . تبریک میگم بهتون . امیدوارم همینجوری هر روز موفق تر باشین . این شیرینی واقعا خوردن داره .

زیر لب مرسی گفتم هیرادم معلوم بود شوکه شده با حرفم ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- بالاخره به تصمیم درست واسه زندگیت گرفتی . خوبه . پشتکارت قابل تحسینه .

از اونم تشکر کردم . با اینکه یکم خشک حرف زده بود ولی امروز خوشحال بودم و نمیتونست ناراحتم کنه .

فرید همونجوری که شیرینی میخورد گفت :

- خوب قصد دارین کنکورم بدین ؟

سُها به جای من جواب داد :

- الان که زوده تازه باید ترم دوم سال سوم و پاس کنه بعد هم پیش دانشگاهی . ولی حتما شرکت میکنه مگه نه بلبل ؟

فقط سرم و تکون دادم دوباره فرید گفت :

- واقعا پشتکارتون قابل تحسینه من براتون آرزوی موفقیت میکنم . اگه کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمیکنیم .

بعد به هیراد گفت :

- مگه نه هیراد ؟

هیراد سری تکون داد و گفت :

- حتما چرا که نه .

دوباره تشکر کردم . بعد از اینکه شیرینیاشون و خوردن از آشپزخونه رفتن بیرون و هر کی مشغول کار خودش شد .

طبق معمول همیشه ساعت ۷ دفتر و بستیم و هر کسی راهی شد سمت خونش . سُها دوباره با فرید رفت حس میکردم به چیزایی داره بینشون اتفاق میفته نگاهای سُها هم به فرید فرق کرده بود دیگه آقای صارمی جاش و داده بود به آقا فرید ! برام کارای فرید و سُها گنگ بود تا حالا کسی دور و ورم نبود که اینجوری باشه . یه شهرام لاته بود که خیلی دور و ور دخترا میپلکید که اونم اینجوری نبود . اینا انگار با هم رودروایی داشتن . ولی کارای فرید برام جالب بود . از هر فرصتی استفاده میکرد تا با سُها حرف بزنه . مدام دور و اطرافش بود تا ببینه چی

دوست داره . بعضی روزا براش ناهار میگرفت . حتی میدیدم که بعضی وقتا سوار ماشین فرید که میشد در ماشین و براش باز میکرد .

یه جور احترام بهش میداشت که بعضی وقتا حسودیم میشد . ولی به خودم میگفتم که سها واقعه حقشه یکی اینجوری باهاش رفتار کنه . دختر خوبی بود . ولی چرا تا حالا یکی با من اینجوری رفتار نکرده بود ؟ سرم و تکون دادم تا این فکر از سرم بره بیرون . چرا به این چیزای الکی فکر میکردم ؟

به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم . زود برسیم خونه که دارم از خستگی وا میرم . ماشین هیراد از کنارم با سرعت رد شد و رفت . یه لحظه دلم گرفت " چیه نکنه منتظر بودی دوباره بهت خوش خدمتی کنه و وایسه ؟ نکنه دوست داری تا دم مغازه هم ببرت ؟ " سرم و با افسوس واسه خودم تکون دادم . چه خیالای باطلی !

سوار اتوبوس شدم . مغزم از کار افتاده بود از بس اطرافم اتفاقی میفتاد که من هیچی ازشون نمیدونستم حتی سررشته هم نداشتم در موردشون .

بسه بلبل . چشمات و ببند و تو این فاصله یه چرت بزنی .

- بفرمایید سها خانوم این خدمت شما .

سها با تعجب به فرید که خرس عروسکی دستش بود نگاه کرد و گفت :

- این به چه مناسبتیه ؟

فرید لبخند محجوبی زد و سرش و انداخت پایین گفت :

- دیشب خودتون گفتین از این عروسک خوشتون اومده .

سها با دستپاچی گفت :

- خوشم اومده ولی منظورم این نبود که شما برام بخیرینش .

- خواهش میکنم بگیرین . اگه نگیرین ناراحت میشم .

- آخه ...

- نه نیارین دیگه . قابل شمارو نداره .

سُها با خجالت عروسک و ازش گرفت و تشکر کرد فرید هم خوشحال مسیر اتاقش و در پیش گرفت . هیرادم سری به نشونه ی تاسف واسه فرید تکون داد و کیف به دست به سمت اتاقش رفت . منم همینجوری مات مونده بودم . رفتم کنار سُها و گفتم :

- جریان چی بود ؟

- هیچی دیشب که داشتیم میرفتیم خونه سر راه یه دست فروشه کنار خیابون بود که این خرسه دستش بود منم ناخود آگاه گفتم چقدر قشنگه . فرید ماشین و نگه داشت میخواست بخره من نداشتم . انگار امروز رفته ازش خریده .

عروسک و با ذوق توی بغلش گرفت . حسودیم شد . حسودی که نه حس خوبی نداشتم . گفتم :

- مگه تو بچه ای که عروسک واست گرفته ؟

- خوب مهم اینه که فهمیده من دوست دارم و برام خریده کارش واسم خیلی ارزش داشت .

نیشخندی زدم و گفتم :

- من کار دارم میرم به کارام برسم توام به عروسک بازیت برس .

- بی سلیقه .

از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم . یه چیزی انگار تو گلوم گیر کرده بود . واقعا حسودیم شده بود ؟ اونم به سُها ؟ اون که انقدر بهم کمک کرده بود . بس کن بلبل همش یه عروسک بود . " خوب اگه فقط یه عروسک بود چرا کسی به من از اینا نداده تا حالا ؟ " اصلا مگه من بچم ؟ عروسک بازی کار دختراست ! با این حرف به خودم دلداری دادم . ولی خودم فهمیده بودم یه مرگیم هست . احساس میکردم یه چیزی تو زندگیم کمه .

روی صندلی نشسته بودم و کتاب جلوم باز بود ولی اصلا توجهی بهش نداشتم . به یه نقطه روی دیوار زل زده بودم و فکر میکردم . چرا نمیخواستم سُرْمه باشم ؟ ۲۰ سال بلبل بودم وضع زندگیم این بود حالا چند سال اگه سُرْمه میشدم چه اتفاقی واسم میفتاد ؟ " خاک تو سرت بلبل میخوای یه دختر باشی ؟ میخوای انقدر ضعیف باشی که هر کی به خودش اجازه ی هر کاری رو بده ؟ " آخه مگه همه ی دخترا ضعیفن ؟ چرا نمیشد اولین دختری باشم که خیلی قویه و تا اینجا از پس خودش و زندگیش بر اومده ؟

یهو دیدم دستی جلوی صورتم تکون میخوره یهو خوف کردم از روی صندلی بلند شدم دیدم هیراده گفتم :

- چقدر ساکت میاین تو !

ابروهاش و بالا انداخت و گفت :

- ساکت میام تو؟! ۱! ساعته دارم صدات میکنم معلوم نیست کجایی .

- امرتون؟

- به مهمون قراره واسم بیاد . خیلی پیشش رو دروایسی دارم . وقتی اومد ۵ دقیقه بعدش برامون قهوه بیار باشه؟

- باشه .

قبل از اینکه بره نگاهی به سر و وضعم کرد که خوشم نیومد با اخم گفتم :

- چیز دیگه ای میخواین؟

یکم فکر کرد انگار دودل بود که حرفی رو بزنه یا نزنه دوباره گفتم :

- چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت :

- قهوه هارو آماده کن بده خانوم مقدمی بیاره تو اتاقم .

پشتش و بهم کرد و داشت میرفت که گفتم :

- کار خانوم مقدمی یه چیز دیگست! چرا من نباید بیارم؟

برگشت سمتم و نگاهی تو چشمام کرد گفت :

- سر و وضعت مناسب نیست . اون کلاه مسخره ای هم که رو سرته بدترش کرده . خانوم مقدمی بیاره بهتره گفتم که مهمونم خیلی مهمه .

این و گفت و رفت . یه لحظه وا رفتم . خواستم برم یقش و بگیرم و انقدر بزنمش تا جون بده . ولی روی صندلی افتادم . گلوم بیشتر فشرده میشد . حس میکردم دیگه حرفم نمیتونم بزنم . اون از صبح اینم از الان .

بلبل تو قوی بودی . چته؟ الان نشستی اینجا واسه خودت زانوی غم بغل گرفتی؟ باید حالش و بگیری . " خفه کار کن بابا! نمیخوام الان قوی باشم . میخوام تو خودم باشم . "

صدای تو سرم قطع شده بود . حقیقت و گفته بود . دوباره نگاهم به سر و وضعم افتاد . واقعا تیرپییم واسه کار توی یه شرکت مُند بالا اونم شمال شهر اصلا مناسب نبود .

مهمون هیراد رسید . قهوه هارو ریختم و توی سینی گذاشتم بعد سینی رو به دست سَها دادم تا ببره تو اتاق هیراد . سَها با تعجب گفت :

- چرا خودت نمیبری؟

لبخند محزون زدم و گفتم:

- خودشون خواستن تو ببری. من بی تقصیرم.

سُها از همه جا بی خبر سینی رو برداشت و برد. دوباره روی صندلی ولو شدم و به کتاب رو به روم زل زدم.

سُها برگشت به نگاه به قیافه ی آویزون من کرد و گفت:

- چیزی شده بلبل؟ از صبح تو خودتی.

- نه بابا واس چی چیزی بشه؟ خیلیم رو فرَم!

- تو گفتی منم باور کردم. باشه نگو. ولی هر وقت دوست داشتی بهم بگی مطمئن باش من گوش شنوای خوبیم واسه حرفات.

سری تکون دادم و سُها رفت. دلم میخواست فریاد بزنم. ولی الان نه. هنوز ظرفیتم تکمیل نشده بود من بدتر از اینارو پشت سرم گذاشته بودم. نباید با ۴ تا کلمه وا میدادم.

ساعت ۷ بود سُها و فرید عزم رفتن کرده بودن. فرید برای چندمین بار توی این مدت اومد طرفم و گفت:

- اگه بخواین شمارو هم میسونما. حداقل تا ایستگاه.

کم مونده بود دق دلیم و سر این بدبخت خالی کنما. هر روز باید بهش میگفتم که نیام؟ خودش نمیتونست تشخیص بده و هی هر روز این و نپرسه؟

البته بدم نمیومد باهاشون برما بالاخره بهتر از پیاده گز کردن بود ولی نه دوست نداشتم سر خر باشم. با دهنش میگفت برم باهاشون ولی چشماش خدا خدا میکرد که بگم نه. یه لحظه بدجنسیم گل کرد گفتم برم یکم ضد حال بخورن ولی بعد گفتم بلبل مرامت کجاست؟ بگو نه و خلاص. گفتم:

- نه مرسی یکم کار مار دارم انجام بدم میرم.

فرید سری تکون داد و دیگه اصرار نکرد. دیدی گفتم دلش میخواست باهاشون نرم! خداحافظی کردن و خیلی سریع رفتن. هیراد از اتاقش اومد بیرون. کیفش دستش بود. هنوزم از برخوردش دلخور بودم. البته حق و بهش

میدادم خودمم این روزا از خودم راضی نبودم . همیشه انقدر به خودم مینازیدم که حد نداشت ولی الان حس میکردم به چیزی کم دارم . حرف هیرادم حسم و بدتر کرده بود .

سرم و گردوندم و دوباره رفتم سمت آشپزخونه . حداقل میرفت قیافه ی نحسش و نمیدیدم میون راه با صداش متوقفم کرد :

- بلبل .

همونجوری که پشتم بهش بود چند ثانیه چشمام و بستم و نفسم و محکم دادم بیرون . انگار میخواستم خودم و آروم کنم که بلا ملایی سرش نیارم . برگشتم سمتش و با اخمای تو هم گفتم :

- بله ؟

- بیشتر میمونی ؟

- بله .

- خوب پس اتاق منم به تمیز کاری بکن ولی تاکید میکنم سمت میزم نرو .

- دیروز تازه اونجارو تمیز کردم .

- آره ولی روی میز گرد و خاک بود دوباره تمیز کن .

دوست نداشتم ۱ کلمه ی دیگه باهاش حرف بزنم . وقتی باهاش صحبت میکردم هی حسم بدتر و بدتر میشد . سها راست میگفت تا کی میخواستم به این و امثال این سرویس بدم و دستور بشنوم ؟ باید به همتی میکردم و خودم خودم و از این وضع در می آوردم زیر لب آروم گفتم :

- باشه .

نگاه مشکوکی به صورتم انداخت و گفت :

- از چیزی ناراحتی ؟

نگاه سردم و بهش دوختم و گفتم :

- نه

- پس وراجیات کوش ؟

چه وقت بدی رو واسه حرف زدن انتخاب کرده بود دِ بیا برو دیگه تا نزدم دکورت و بیارم پایین ! گفتم :

- با اجازتون کار دارم .

برگشتم و رفتم سمت آشپزخونه . دستمال گردگیری و زمین شور و برداشتم و اومدم بیرون هنوزم اونجا وایساده بود . ملک خودش بود میتونست تا صبح اونجا خشک بشه مارو سننه ؟

اول از اتاق فرید شروع کردم . زمین شور و به دیوار تکیه دادم و با دستمال افتادم به جون میزش . چقدر این پسر منظم بود برعکس هیراد ! مشغول تمیز کاری بودم که هیراد جلوی در اتاق سبز شد . نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- شوما هنوز اینجایین ؟

- آره تا نفهمم چت شده نمیرم .

به تو چه ! کاش جرات داشتم همینجوری تو چشمات زل میزدم و این و بهش میگفتم ولی به جاش گفتم :

- چیزی نیست . یکم خستم .

- خوب برو خونه . نه نه ببخشید برو مغازه ! فردا صبح زود بیا !

همینم مونده بود جای خوابم و بکوبه تو سرم . نترس همین روزا آواره میشم . دوباره یاد فشارای ممد آقا واسه تخلیه افتادم گفتم :

- اونجوری صبح باید ۵ صبح راه بیفتم .

دستاش و رو سینش قلاب کرد و گفت :

- راستی یه سوال واسم پیش اومده بود .

چرا نمیذاشت یکم تو خودم باشم ؟ شیطونه میگفت برم صبح بیاما . فکر بدیم نبود حداقل پوزش زده میشد . دستمال و زمین شور و برداشتم و به آشپزخونه بردم . همونجوری دنبالم اومد و گفت :

- مگه تمیز نمیکردی ؟

نگاهش کردم گفتم :

- نه خیلی خستم صبح زودتر میام . زت زیاد .

- چیه ؟ ترسیدی از سوالم ؟

برگشتم سمتش عصبی نگاهش کردم و گفتم :

- بلبل از هیچی نمیترسه . گفتم که خستم . فعلا .

بدون اینکه صبر کنم تا درارو قفل کنم سریع از در دفتر زدم بیرون . پسره ی از خود راضی .

دستام و تو جیب شلوارم کردم و واسه خودم سلانه سلانه راه افتادم . هوا داشت پاییزی میشد . همیشه از زمستون و پاییز متنفر بودم . فصل سرما ، برف ، بارون ! باعث میشد زندگی یخ زدم یخی تر بشه . صدای بوق ماشینی رو کنار خودم شنیدم . برگشتم سمتش هیراد بود . بیخیال به سرعت قدمام اضافه کردم اومد جلوتر و دوباره بوق زد این بار گفت :

- بیا بالا میرسونمت دیر وقته .

یکی نبود بگه تا حالا کجا بودی ؟ من همیشه دیر وقت تنهایی این ور و اون ور میرفتم . دوباره سرعت قدمام و بیشتر کردم این بار گفت :

- الان داری ناز میکنی ؟ بسه بهت نمیاد . یکی ناز میکنه که مدتش دخترونه باشه اینجوری فکر میکنم دارم ناز همجنسم و میخرم .

برگشتم سمتش . پیمونم دیگه پر شده بود بلند گفتم :

- بسه دیگه . رات و بکش برو . میخوام تو خودم باشم .

برگشتم سمتش . پیمونم دیگه پر شده بود بلند گفتم :

- بسه دیگه . رات و بکش برو . میخوام تو خودم باشم .

انگار واسش گرون تموم شده بود که باهاش اینجوری حرف زده بودم . نگاه عصبانی بهم انداخت و گفت :

- به درک .

پاش و گذاشت رو گاز و سریع از اونجا دور شد . پام و محکم کوبیدم زمین . دوباره باید الان میرفتم توی همون دخمه .

۱ ساعت بعد خسته و کوفته رسیدم مغازه . اکبر و حسن با هم تو مغازه نشسته بودن حسن تا من و دید گفت :

- چه عجب ما شوما رو دیدیم . ستاره ی سهیل شدی . دیگه با از ما بهترن میگردی ما فقیر بیچاره ها رو یادت رفته .

با اخلاق جهنمیم به حسن گفتم :

- تورو خدا تو یکی تیکه ننداز که اصلا حال و حوصلش و ندارم .

اکبر گفت :

- چیه ؟ پشه لگدت کرده شاکی ؟

چپ چپ نگاهش کردم گفتم :

- اکبر جهنمیم گیر نده میگم .

حسن با ناراحتی گفت :

- خوش خلیقیات واس یکی دیگست به ما میرسی حوصله نداری ؟

کلافه گفتم :

- شوماها امشب حرف حالیتون نیست من میرم یکم راه برم مخم باد بخوره حوصله حرف شنیدن ندارم .

تا خواستم برم حسن دستم و گرفت و گفت :

- بشین بابا چه دل ناز کم شده . باشه چیزی نمیگیم . حالا چت هست ؟

- هیچی دیگه بریدم .

- واس چی ؟

- اشتب کردم رفتم اونجا واسه کار .

- چرا ؟

- گروه خونیم بهشون نمیخوره . خودم موندم معطل . آخه مارو چه به این بالا شهر یا .

اکبر که انگار دلش واسه بدبختیم سوخته بود گفت :

- بیخیالی طی کن مثل همیشه .

- د آخه اگه میتونستم که خوب بود . هی از صبح دارم حرف میشنّفم . آخرشم بیمونم پر شد زدم پاچه ریسه رو گرفتم .

حسن خندید و گفت :

- هار شدی باز ؟

- نخند حسن جدی میگم .

اکبر گفت :

- تو که همیشه خوب میتونستی بیخیالی طی کنی . چی شده حالا رفتی تو لب ؟ اینم رد کن بره . پولش که خوبه .
چیکار به حرفاشون داری ؟

راست میگفت واس چی انقدر حرفای همه واسم مهم شده بود ؟ مگه اقدس بدتر از اینارو بهم نمیگفت ؟ مگه حاجی صبح تا شب آنگ دزدی و خلافکاری رو بهم نمیزد ؟ چرا انقدر بیخیال بودم ؟ چه مرگم شده بود ؟ نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- راس میگی . بیخیالش .

اکبر گفت :

- اعصابش و داری یه چی بهت بگم ؟

نگران نگاهش کردم گفتم :

- چی شده ؟

من من کرد انگار مونده بود که بگه یا نگه گفتم :

- د جون بکن ببینم چی شده .

حسن گفت :

- هیچی بابا ممد آقا دوباره فیلس یاد هندستون کرده . امروز اومده بوده در مغازه به اکبر شکایت کرده بوده که این رفیقتون باس اینجارو تخلیه کنه . میگفت دیگه اینجا که کار نمیکنه . منم خوش ندارم یکی تو مغازم باشه .
یکمی مکث کرد و گفت :

- میگفت خوش ندارم یکی که سابقه ی درستیم نداره تو مغازم بمونه . میگفت اگه یهو نصف شب همه چی رو بار بزنه و بره من از کجا دستم بهش برسه ؟

از کوره در رفتم گفتم :

- تازه یادش افتاده که اینجا کی میخوابه شبا ؟ چطور تا همین چند وقت پیش از این حرفا نمیزد ؟ مردک خیرش به هیچ کس نمیرسه . یکی نیست بگه آخه مغازت خالی افتاده اینجا میمیری اگه یکی هم ازش استفاده کنه ؟
یه نمه غم نشست ته دلتم گفتم :

- چه میدونم خوب ملکشه . حق خودشه که تصمیم بگیره واسش . کی دلش واسه بلبل مادر مرده میسوزه ؟ کی اصلا به تنهایی بلبل و بی سر پناهیش فکر میکنه ؟

سرم و انداختم پایین . از زمین و زمان بدم اومده بود . حسن و اکبر ساکت شده بودن . انگار اونام دلشون سوخته بود واسم . ولی چه کاری از دست این بنده خدا ها بر میومد . اکبر با ناراحتی گفت :

- غصش و نخور بیا خونه ی ما بمون .

- اکبر تعارف الکی نکن . خودتم میدونی که نمیشه . بذار بمیریم تو درد خودمون باو !

حسن گفت :

- خوب میخوای از فردا واست بیفتم دنبال خونه ؟

- نه به پولم جایی رو نمیدن . حداقلش باید یه چیزی پیش بدم . پولم کجا بود آخه ؟

نفسم و دادم بیرون و گفتم :

- خونه به دوشی و آوارگی بد دردیة . شاید فردایه سر رفتم پیش اقدس .

حسن گفت :

- تو که گفتی بمیریم پات و اونجا نمیذاری .

- خوب چیکار باس بکنم ؟ از خونه به دوشی که بهتره .

دوباره ساکت شدن . مخم کار نمیکرد . امروز روز گندی بود .

یکم با حسن و اکبر حرف زدیم و اونا رفتن . دوباره تاریکی و تنهایی و سکوت مغازه من و گرفته بود . چی میشد

بابام کریم عملی نبود ؟ یا اینکه نم الان زیر خاک نبود . مگه من چند سالم بود که باید اینجوری آواره و بی کس

میشدم ؟ به خُشکی شانس ! اوس کریم خودت این کار و باهام کردی خودتم یه راه جلو پام میذاری . دیگه کم

آوردم . اصلا بلبل دیگه کم آورده . بسه هر چی کشیدیم . جهنمت و جلو چشممون دیدیم . بسه دیگه . بسه !

همونجوری که زانوهام تو بغلم بود توی تشکم دراز کشیدم . دلم یه دست نوازش میخواست . کسی که تنهاییام و

پر کنه و بگه همه چی درست میشه . خسته شدم از بس که خودم بودم . از بس خودم و قوی نشون دادم . از بس

هر چی دیدم نشکستم .

صبح با مکافات از جام بلند شدم . راه افتادم سمت دفتر . توی راه همش تو فکر بودم . حالا باید چیکار میکردم ؟ نفهمیدم کی رسیدم دفتر . دستم تو جیبم بود و سریع از پله ها رفتم بالا پشت در که رسیدم تازه یادم افتاد کلیدارو از عمو رحیم نگرفتم . یه دونه با دست کوبیدم تو پیشونیم . مگه این فکر و خیالا واسم میذاشت ؟ دوباره راهی اتاق عمو رحیم شدم تقه ای به در اتاقش زدم اومد دم در لبخند زد و گفت :

- سلام عمو صحبت بخیر . خوبی ؟

- سلام . قربونت عمو شوما خوبی ؟

- ای بدک نیستم . از صبح تا شب تو این اتاقک دلم پوسیده . میخوام چند روزی مرخصی بگیرم برم پیش بچه هام شهرستان . خیلی وقته سر نزدم بهشون . مادر که ندارن منم که باباشونم سال به سال ازشون خبر ندارم . باز خوبه این تلفنه هست . چی بگم والا عمو .

کلیدارو به سمتم گرفت ازش گرفتم و همونجوری تو هم گفتم :

- فعلا عمو .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- چیزی شده عمو ؟ رو به راه نیستی ؟

نمیدونم چرا یهو دلم خواست واسه یکی درد دل کنم . وایسادم و گفتم :

- چی بگم عمو . زندگیم آشوبه .

- خدا نکنه آشوب باشه عمو چی شده ؟

- هیچی دارن جای خوابم و ازم میگیرن . همین امروز فرداست که کارتن خواب شم .

- این چه حرفیه خدا نکنه .

- فعلا که خدا هر چی بلائه داره سر ما نازل میکنه .

- نا شکری نکن . درست میشه .

پوزخندی زدم و گفتم :

- هی عمو اگه میخواست درست بشه که میشد . انگاری قفل زدن به این زندگی ما . هر روز یه مشکل هر روز یه گرفتاری . از این در میری یکی دیگه خفیت میکنه .

- الان جای خواب نداری یعنی ؟ کجا زندگی میکردی مگه ؟

- توی یه مغازه . قبلا اونجا کار میکردم شبا هم همون جا میخوابیدم ولی الان طرف دَبه در آورده میگه باس خالی کنی خوش ندارم کسی اینجا بخوابه .

- جایی رو پیدا کردی ؟

- نه عمو هیچ پولی تو دست و باله نیست که پول پیش بدم . موندم مَعطل که چیکار کنم .

عمو یکم فکر کرد و گفت :

- ایشالله درست میشه . غصه نخور .

سری تکون دادم و دوباره از پله ها رفتم بالا . چی میخواست درست شه ؟

سماور و آتیش کردم و نشستم رو صندلی . چند دقیقه بعد سُهها سر و کلش پیدا شد . اونم تو خودش بود . زیاد پا پیش نشدم . حوصله ی غم و غصه های خودمم نداشتم چه برسه به یکی دیگه !

هیراد و فریدم ساعت ۹ رسیدن دفتر . هیراد مثل همش یه راست رفت سمت اتاقش . حتی یه نیم نگاهم به آشپزخونه ننداخت . باز رفته بود تو قیافه . فرید رفت سمت سُهها و آروم باهانش حرف میزد چند دقیقه بعد وقتی گل از گل سُهها شکفت خندید و به سمت اتاقش رفت . اینام واسه خودشون دنیایی داشتنا .

میز صبحونه رو چیدم و رفتم همه رو صدا کنم فرید و سُهها رو زودتر صدا زدم میخواستم به سُهها بگم که هیراد و صدا کنه ولی بعد فکر کردم دیدم اگه خودم صداش نکنم میگه باز ناز کردم و قهر کردم ! بیخیال رفتم سمت اتاقش در زدم و رفتم تو داشت از توی کیفش دنبال یه چیزی میگشت گفتم :

- میز صبحونه رو چیدم .

بدون اینکه نگام کنه گفت :

- نمیخورم .

شونه هام و بالا انداختم و تو دلم گفتم " به درک بمیر از گشنگی " داشتم میرفتم که گفت :

- تو اینجاها رو تمیز میکردی کلید پیدا نکردی ؟

- نه چطو ؟

- هیچی . میتونی بری .

دوباره معلوم نیست کلیدش و کجا گم و گور کرده! چرا این انقدر پِپه بود؟ برگشتم پیش سُهها و فرید تا وارد شدم حرفشون و قطع کردن. یه لحظه حس بدی پیدا کردم. یه چایی واسه خودم ریختم و از آشپزخونه رفتم بیرون صدای سُهها رو شنیدم که گفت:

- بلبل صبحونه نمیخوری؟

- نه میخوام چایی بخورم.

اونم دیگه چیزی نگفت. روی مبل لم دادم و آروم آروم چاییم و میخوردم و فکر میکردم. واقعا کجا باید میرفتم؟ نمیدونم چقدر توی فکر بودم که فرید و سُهها از آشپزخونه خندون اومدن بیرون. از جام پاشدم برم تو آشپزخونه که سُهها گفت:

- چیزی شده بلبل؟

- نه چی باس بشه مثلا؟

- نمیدونم تو خودتی انگار.

- نه نیستم.

از کنارش رد شدم. یکی نبود بگه خو اعصاب نداری واس چی پاچه این و میگیری.

میز صبحونه رو جمع کردم کتابم و جلوم باز کردم و مشغول خوندن شدم. چند لحظه بعد عمو رحیم اومد تو واحدمون صداش و میشنیدم که از سُهها سراغ من و میگیره سُهها هم گفت تو آشپزخونم. زودتر از جام بلند شدم و رفتم بیرون گفتم:

- جونم عمو؟ کاری داشتی؟

- آره عمو یه دقیقه بیا بیرون.

با هم رفتیم تو راهرو و ایسادییم گفتم:

- جونم؟

لبخند رو لبش بود گفت:

- برات یه جایی رو جور کردم.

گل از گلم شکفت گفتم:

- کجا عمو؟ نوکرتم به خدا .

- راستش انباری طبقه بالا خالیه . اتفاقا انباریشم خیلی بزرگه . رفتم پیش آقای ذکاوت پسر خوبیه . اینجا دفتر بیمه دارن . بهش گفتم که اینجوریه و یه بنده خدایی خونه میخواد اونم حرفی نداشت .

هول و دستپاچه پریدم بین حرفاش و گفتم :

- عمو چقدر میگیره ؟

لبخند زد گفت :

- عمو جون طرف انقدر داره که اصلا این چیزا واسش مهم نیست . گفت انباریم خالی افتاده اگه شما تاییدش میکنی بدین بهش . گفتم توی واحد پایینی کار میکنی . اونم حرفی نداشت . دیگه واسه اینجا اومدم به مشکل بر نمیخوری . فقط کافیه پله ها رو بری بالا .

بعد زد زیر خنده . منم از خوشحالی و لبخند عمو خوشحال شدم و گفتم :

- عمو بذار دستت و ماچ کنم . نجاتم دادی .

عمو خندید و دستاش و پس کشید گفت :

- از این حرفا نزن عمو من پیر مرد حالا یه کار از دستم بر اومده . دلم گرفت سر صبح دماغ دیدمت .

- عمو خیلی مردی . کاش بشه جبران کنم . اصلا نجاتم دادی یهو .

همینجوری که داشت از پله ها پایین میرفت گفت :

- کاری نکردم عمو جون . هر وقت خواستی اسبابات و بیاری بیا پیش خودم کلیدش دستمه .

- چشم عمو . بازم دستت طلا .

دستی تکون داد و رفت . باورم نمیشد که صبح با اون حال پیام سر کار و الان انقدر خوشحال باشم . دیگه منم داشتم بالا شهری میشدم . خودم خندم گرفت . سرم و گرفتم بالا و گفتم :

- میدونم همش کار خودته بازم دستم و گرفتی ایولا داری .

اون روز انقدر ذوق و شوق داشتم که تا عصر رو پاهام بند نبودم . وقتی سُهها همه چی رو فهمید اونم پا به پام خوشحالی کرد . یه لحظه دلم گرفت که انقدر نامردی کرده بودم و بهش حسادت کرده بودم .

از هیرادم واسه فرداش تا ظهر مرخصی گرفتم که با خیال راحت اسبابام و بیارم . اونم چیزی نگفت . اصلا فراموش کرده بودم که چه حرفایی دیروز بینمون رد و بدل شده بود . اونم چیزی به روم نیاورد .

شب وقتی برگشتم مغازه حسابی کیفور بودم وقتی اکبر من و دید گفت :

- چی شده کبکت خروس میخونه ؟

- وای اکبر شانسم زده .

- چرا ؟ چی شده ؟

- یه جای خواب پیدا کردم .

- مرگ من ؟ کجا ؟

کل جریان و واسش گفتم هم خوشحال شد هم ناراحت گفت :

- خوشحالم که یه جا پیدا کردی ولی تکلیف ما چی میشه ؟ میخوای مارو واسه همیشه اینجا بذاری و بری ؟

یه لحظه دل خودمم گرفت راست میگفت دیگه ازشون دور میشدم رفتم سمتش و دستش و گرفتم گفتم :

- خودت که میدونی چاره ندارم . اینم از دست بدم هیچ جا ندارم که برم . در ضمن نمیخوام برم اونجا بمونم که . بازم میام پیشتون . فکر کردین دست از سر کچلتون برمیدارم ؟ تو خواب ببینید .

اکبر یه لبخند نیمه زد و گفت :

- یه نصف روز میرفتی اون ور واسه کار ازت هیچ خبری نداشتیم با اینکه شبم توی همین محل شب و صبح میکردی ولی حالا که دیگه همش اونجایی چشمم آب نمیخوره .

چشماش به اشک نشسته بود با تشر گفتم :

- خجالت بکش مرد که گریه نمیکنه مگه میخوام برم بمیرم ؟ بلبل بی معرفت نیست قول میدم پیام پیشتون . دهمچین نکن قیافت و دلم میپوسه .

- فردا میای اثاثات و از خونمون میبری ؟

- آره این مدتم زحمت دادم بهتون .

مشت زد تو بازوم و گفت :

- آره خیلی زحمت بود . گمشو خودت و لوس نکن .

خندیدم و گفتم :

- باشه حالا که اینطور شد واسم وانت جور کن ائانارو ببریم فردا .

- یعنی مام باس بیایم ؟

- پَ میخوای دست تنهام بذاری ؟ به توام میگن رفیق ؟

- نوکر تم هستم .

- سالاری

صبح دوباره وانت قرض کردیم از یکی از بچه ها و یه راست رفتیم دم خونه اکبر اینا . داشتیم وسایل و بار میزدیم . حاجی هم داشت از کنار خونه رد میشد یهو من و دید اومد جلو و گفت :

- بلبل جایی قراره بری ؟

- آره حاجی . یه اتاق پیدا کردم .

- مگه ممد آقا بیرونه کرد ؟

- خیلی وقته من با پررویی اونجا مونده بودم .

- حالا کجا میری ؟

- یه جای دور .

- خبر از خودت به ما بده .

همین یه کارم مونده بود که آمار لحظه به لحظه بهش بدم . گفتم :

- چشم حاجی بی خبرت نمیذارم .

- واسه عروسی که میای این وری ؟

- عروسی ؟ عروسی کی ؟

- مگه اکبر بهت نگفت ؟

عین این گیجا گفتم :

- نه چی و باس میگفت ؟

حاجی گل از گلش شکفت خندید و گفت :

- عروسی حسین دیگه . دو ماه پیش یه دختری رو براش عقد کردیم .

یهو وا دادم . این چی میگفت ؟ نمیدونم برای چی حس بد داشتم . اونم حقش بود که ازدواج کنه . غیر از اینه ؟
بسه بلبل خودت و جمع کن . سعی کردم بخندم ولی فقط لبم کج و معوج میشد گفتم :

- به سلامتی مبارکشون باشه !

- سلامت باشی بابا .

بعد دستاش و گرفت سمت آسمون و گفت :

- ایشالله واسه ی همه ی جوونا پیش بیاد و سر و سامون بگیرن . خوب بابا پس بی خبرمون نذار . من برم دیگه .

سر سری باهاش خداحافظی کردم . بدجور رفته بودم تو فکر . این که تا همین چند وقت پیش دنبال من بود . چی شد رایش عوض شد ؟ هه این که سوال نداره . خوب اونم فهمید که اشتباه کرده . فهمید تو به درد نمیخوری . تازه مگه حالش و نگرفتی ؟ نکنه انتظار داشتی بیفته دنبالت موس موس کنه ؟ اصلا واسه چی داشتم بهش فکر میکردم ؟ به نفع من . مگه شاکی نشده بودم ازش ؟

ته دلم میدونستم که چرا انقدر دلخورم . نه به خاطر اینکه دوستش داشته باشم یا حسی باشه این میون . بیشتر واس خاطر اینکه تا حالا کسی من و ندیده بود . ولی حسین اولین کسی بود که من و دیده بود .

نفس عمیق کشیدم . این چرت و پرتا چی بود میگفتم . حسن که داشت سوار وانت میشد گفت :

- کجایی ؟ تموم شد . بشین بریم .

اکبر خرسه پرید پشت وانت و منم رو صندلی جلو نشستم . دیگه راست راستی داشتم از این محل و آدماش دل میکنم .

حسن سوتی کشید و همینجوری که نگاهش به ساختمون بود گفت :

- پسر چه جای توپیه .

بی حوصله از وانت پیاده شدم و گفتم :

- همین جا باش تا برم به عمو رحیم بگم در و باز کنه .

حسن سری تکون داد اکبر از ماشین پیاده شده بود و اطراف و نگاه میکرد . سریع رفتم تو و چند دقیقه بعد با عمو رحیم اومدم بیرون . در و باز کرد تا حسن ماشین و بیره تو پارکینگ . خودشم کلید انباری آقای ذکاوت و دستش گرفت و جلوتر راهی شد . حسن و اکبرم دنبالمون راه افتادن . در انباری رو باز کرد . نگاهی توش انداختم . بزرگ بود . فقط بدیش اینجا بود که جز دو تا پنجره ی کوچیک اونم بالای دیوار دیگه هیچ پنجره ای نداشت . خفه بود ولی بازم از سر ما زیاد بود .

انباری درست کنار پارکینگش بود . سریع وسایل و داشتیم جا به جا میکردیم که ماشین هیراد اومد تو پارکینگ . از ماشین که پیاده شد تازه من و دید . با چشمای گرد شده اومد طرفم و گفت :

- اینجا چیکار میکنی ؟ مگه مرخصی نگرفتی ؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم :

- چرا اسباب کشی داشتم .

- خوب پس اینجا چیکار میکنی ؟

- اسباب کشی .

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- اینجا ؟

- آره مگه چشمه ؟

نگاهی تو انباری انداخت اکبر و حسن تو بودن گفت :

- اینجا که به درد زندگی نمیخوره .

پوزخند زدم گفتم :

- نکنه انتظار داشتین تو قصر زندگی کنم ؟

چیزی نگفت فقط نگام کرد . بعد گفت :

- خیلی خوب . کارت تموم شد بیا بالا .

بعد سریع راهش و گرفت و رفت . نفسش از جای گرم در میومد !

کارامون که تموم شد اکبر و حسن عزم رفتن کردن گفتم :

- ناهار باشین پیشم .

اکبر رو به حسن با هیجان گفت :

- بمونیم ؟

حسن یه چشم غره بهش رفت و بعد رو به من گفت :

- نه دیگه باس بریم . اکبرم کار داره . اون شهرام لاته الان مغازه ی ممد آقا رو به فنا داده . توام کار داری باشه یه وقت دیگه .

سری تکون دادم . دیگه اصرار نکردم . اکبر اومد جلو و گفت :

- بلبل یه وقت نکنه مارو فراموش کنیا . تورو خدا بیا اون وری باشه ؟

دلهم براشون تنگ میشد گفتم :

- باشه میام .

دستاش و باز کرد تا بغلم کنه . منم بغلش کردم مثل این میموند که توی گوشت فرو بری . ولی خیلی آروم ترم کرد . از توی بغلش اومدم بیرون . دیدم باز داره گریه میکنه زدم تو شکمش و گفتم :

- دِ گریه نکن . باز آبغوره گیری رو شروع کردی ؟

اشکاش و پاک کرد و هیچی نگفت . حسن اومد جلو دستش و گرفت طرفم و گفت :

- نبینم غیب بشیا . بزم بیا اون وری .

دستش و گرفتم و گفتم :

- نوکر آریال حسن بقچم هستیم . چشم داداش حتما میام .

خندید و کلاهم و به هم ریخت گفت :

- زبون نریز نیم وجبی .

با خنده و شوخی خداحافظی کردن و رفتن . یه نگاه دیگه به انباری انداختم و بعد در و قفل کردم و رفتم بالا . خوبیش این بود که نزدیک شده بودم به دفتر .

سُها خوشحال اومد توی آشپزخونه و گفت :

- هیچ معلومه از صبح تا حالا کجایی ؟

- گفتم که اسباب کشی دارم .

یه دونه زد رو پیشونیش و گفت :

- راست میگی حواسم کجاست ! یه خبر خوب دارم .

- چی شده ؟

- حدس بزن .

- بگو سُها حسش نیست .

- باشه خودم میگم .

یکمی مکث کرد بعد یهو گفت :

- فرید ازم خواستگاری کرده .

- خوب این که از اولش معلوم بود . یه چیزی بگو که جدید باشه منم ندونمش .

- لوس چرا ضدحال میزنی خوب ؟ من خیلی خوشحالم .

یه لحظه برگشتم طرف سُها و گفتم :

- سُها چرا وقتی پسر از دخترا خواستگاری میکنن همشون خوشحال میشن ؟ چرا نمیترسن ؟

سُها خندید و گفت :

- چه حرفایی میزنی واسه چی باید بترسن ؟

- خوب یه پسر بهشون پیشنهاد داده .

- خوب ؟

- چی خوب ؟ این ترس نداره ؟

- نه نداره . این نشون میده که اون پسر چقدر خواهان یه دختره که همچین پیشنهادی بهش داده . اتفاقا خیلی

جای خوشحالی داره واسه یه دختر .

پس چرا وقتی حسین بهم اونجوری گفت من ترسیدم؟! گفتم:

- آگه یه دختر بترسه یعنی چی؟ چرا ترسیده؟

سُها یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت:

- خوب بستگی به دخترش داره. یهو میبینی یکی از آیندش میترسه. یکی میترسه که نکنه طرف آدم خوبی نباشه. نمیدونم معمولا دخترا از این ترسا دارن ولی جوری نیست که تا یکی ازشون خواستگاری کرد بترسن.

پس واسه چی من از اینا نمیترسیدم. پس از چی ترسیده بودم؟ گفتم:

- آها. ممنون.

سُها مشکوک گفت:

- حالا واسه چی این و پرسیدی؟

- هیچی همینجوری. با خانوادش اومدن خونتون؟

سُها دوباره با هیجان گفت:

- نه هنوز تازه دیشب بهم پیشنهادش و داد منم قبول کردم حالا قراره یه روز بیان خونمون.

سرم و تکون دادم و گفتم:

- خوشحالم برات.

- ولی اینجوری به نظر نمیاد.

یه لبخند نیمه بهش زدم و گفتم:

- خره واقعا خوشحالم واست.

- خره یعنی عزیزم؟

خندیدیم با هم. صدای هیراد خنده رو رو لبمون خشکوند با جدیت گفت:

- هیچ معلومه شما دو تا کجاست حواستون؟

بعد رو به سُها گفت:

- خانوم مقدمی اون تلفن بدبخت سوخت بس که زنگ خورد صداش و نمیشنوین؟

سُها با عجله از کنار هیراد رد شد و گفت :

- شرمنده آقای کیانی .

هیراد برگشت سمت من و گفت :

- نمیشنوی یه ساعته دارم صدات میکنم ؟

خونسرد گفتم :

- امری بود ؟

- چایی برام بیار .

پشتش و کرد بهم و رفت . پشت سرش اداش و در آوردم و سریع یه استکان برداشتم و براش چایی ریختم . حرفای سُها با چیزی که حس کرده بودم فرق داشت . نمیدونم چرا من اینجوری بودم ؟ اصلا انگار همه چیم با بقیه فرق میکرد .

سینی چایی رو برداشتم و به سمت اتاق هیراد رفتم . خوش به حال سُها . واقعا چرا خوش به حال سُها ؟ فقط میدونستم که دوست داشتم الان جاش باشم . میخواستم از بلبل بودن فرار کنم .

چایی رو روی میز هیراد گذاشتم خواستم برگردم که گفت :

- چرا انباری ذکاوت و گرفتی ؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم :

- پس کجارو باید میگرفتم ؟

- یعنی هیچ جای دیگه نبود ؟

- نه نبود اینم عمو واسم پیدا کرد .

دستاش و رو سینش قلاب کرد و گفت :

- چرا به من هیچی نگفتی ؟

- نپرسیدین .

- اونوقت عمو رحیم پرسید ؟

- آره گفت دماغی مام واسش همه چی رو گفتیم . اونم کمکمون کرد .

سری تکون داد و گفت :

- انباری خودمونم خالیه اگه خواستی میتونی اونجا بمونی .

به سمت در رفتم گفتم :

- مرسی فعلا که یه سرپناهی هست .

بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون . تازه میگه چرا بهم نگفتی ! چه فاز مهربونیم گرفته واس ما !

توی آشپزخونه یه گوشه کز کردم . کتابم جلوم باز بود ولی دریغ از اینکه یه خط خونده باشم . سها اومد تو آشپزخونه کنارم نشست و گفت :

- چرا جدیداً اون بلبل قدیم نیستی ؟

ناخودآگاه گفتم :

- اصلاً دیگه نمیخوام بلبل باشم . چه برسه به اینکه بلبل قدیم بشم .

سها گفت :

- یعنی چی نمیخوای بلبل باشی ؟ پس میخوای کی باشی ؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- هیچی ولش کن . حالم خوب نیست دارم هذیون میگم . بینم چجوری این آقا وکیله رو تور زدی ؟

خندید و گفت :

- خودش افتاد تو تور من تلاشی نکردم .

اوایل آبان بود بالاخره فرید رفته بود خونه ی سها اینا . قرار مدار عقد و عروسی رو هم گذاشته بودن برای فروردین . همینجوری هر روز اینا با هم برمینگستن چه برسه به الان که دیگه هر روز با هم میومدن و با هم میرفتن . سها هم که دم به ساعت با فرید بود . حتی وقتی دفتر بودن یهو وسط کار جیم میشدن و به بهانه ی خرید میرفتن بیرون . صدای هیراد دیگه در اومده بود ولی من براشون خوشحال بودم . از یه طرف دیگه هم دلم میخواست منم مثل سها بودم .

یه گوشه نشسته بودم و درس میخوندم . سها اومد پیشم و گفت :

- وای بلبل امروز با فرید رفتیم لباس عروسا رو ببینیم . نمیدونی چقدر قشنگ بودن . دلم میخواست همشون و میخریدم . وقتی فکر میکنم که اون روز قراره شونه به شونه ی فرید راه برم میخوام دیوونه بشم . فکر کن تو لباس سفید عروس . خیلی حس خوبییه .

راست میگفت توی تن منم یه هیجان خاصی انداخته بود . گفتم :

- خوشحالی که فرید و داریش ؟

- خوشحالم ؟ دارم بال در میارم . خیلی دوستش دارم بلبل . همش کنارمه . هر چی میخوام واسم میگیره . یه تکیه گاه خوبه . مهربونه . احساس خوبی بهم میده .

سها با هیجان تعریف میکرد و منم لبخند میزدم . هر لحظه بیشتر دلم میخواست که جای سها باشم . گفتم :

- آخر هفته عروسی دعوتتم سها .

- عروسی کی ؟

- یکی از هم محله ای های قدیمونه .

- به سلامتی . خوشبخت بشن .

هیچی نگفتم دوباره گفت :

- چی میخوای بپوشی ؟

کل قیافم شکل علامت سوال شده بود گفتم :

- همون لباسای همیشگییم و دیگه .

سها اخم کرد و گفت :

- آدم تو عروسی با کلاه و پیرهن مردونه میره ؟

- پس چجوری باید برم ؟

سها پوفی کرد و گفت :

- بلبل نگو که تا حالا عروسی نرفتی ؟

خندیدم و گفتم :

- خوب نرفتم .

شاخاش داشت در میومد . گفت :

- جدی میگی ؟ نمیخوای لباس بخری ؟

خیلی جدی گفتم :

- ۳ ماه پیش یه پیرهن نو خریدم هنوز نپوشیدمش . همون و میپوشم . فوقش یه شلوار میخرم دیگه این یکی خیلی کهنه شده .

سهها به حالت مسخره گفت :

- کلاه چی ؟ نمیخوای یه نو بخری ؟

با همون بی خبری گفتم :

- فکر بدیم نیست این یکی دیگه داره داغون میشه . خوب شد گفتمی کلاه باس برم سلمونی بگم موهامم کوتاه کنه . باز داره بلند میشه .

ساکت شدم داشتم به سهها که با تمسخر بهم خیره شده بود نگاه میکردم گفتم :

- چیه ؟

- هیچی . حرف زدنت تموم شد ؟ داشتم از صحبتاتون لذت میبردم .

- تموم شد دیگه .

- امروز با هم میریم خرید .

سری تکون دادم و گفتم :

- من که همیشه لباسام و از ممد آقا میخرم . حالا اگه توام چیزی میخوای بیا بریم .

سهها داشت از آشپزخونه میرفت بیرون گفت :

- نخیر هر جا من بگم میریم و هر چی هم که من بگم میخریم . حرفم توش نمیاری .

سهها رفت ولی فکرم درگیر حرفش بود . مگه میخواست چی بخره ؟

- این چیه ؟ همینم مونده این و بپوشم . بیا بریم همون مغازه ی ممد آقا . مارو چه به این لباسا .

داشتم میرفتم که سُهها دستم و کشید و گفت :

- بیا ببینم . چی چی رو بریم مغازه ی ممد آقا . لباس به این قشنگی . دخترونه هم هست .

- دِ آخه همینش ایراد داره . بعد از این همه مدت من با این لباس برم بگم چند منه ؟ اصلا خداییش به قیافمون میخوره این مدلی پاشیم جایی بریم ؟ تو یه نیگا به قیافه و سر و وضع من بکن ببین اصلا جور در میاد با هم ؟

سها همینجوری که دست من و میکشید تا بیره تو مغازه گفت :

- بهت گفتم امروز من میگم تو چی بپوشی و چیکار کنی . توام نه نمیاری .

- دِ آخه دستم و ول کن . بابا من با این لباسا باس برم تو زنونه بشینم . اُفت داره واسه بلبل .

دستم و ول کرد و رو به روم وایساد گفت :

- خسته نشدی بس که تظاهر کردی ؟ به چیزی که هیچ وقت نبودی و نیستی ؟ نمیخوای خودت باشی ؟ بلبل تو حیفی . فکر کردی آخرش چی میشه ؟ نمیخوای یکی تو زندگیت باشه که بهش تکیه کنی ؟ که بذاری کارای مردونه رو اون انجام بده ؟

سرم و انداختم پایین چیزی نداشتم بگم . چند وقتی بود که خودمم حس میکردم یه چیزی تو زندگیم نیست . واقعا یه چیزی کم بود دوباره گفت :

- بیا لباس و بپوش . اگه دیدی واقعا نمیتونی باهش کنار بیای نمیخریمش باشه ؟

آروم سرم و تکون دادم حق با سُهها بود . باید یه تغییری میکردم . با هم رفتیم تو مغازه یه پسر جوون اومد جلو و گفت :

- میتونم کمکتون کنم ؟

سها گفت :

- اون لباس مشکی که پشت ویتترینتونه رو میخوام . میشه بیارین برای پرو ؟

- بله چه سایی ؟

سها نگاهی کرد و بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت :

- نمیدونم برای ایشون میخوام .

ترس و نگرانی خاصی داشتم . حس میکردم همه وایسادن دارن نگاه میکنند . داشتم کار خطایی میکردم ؟ سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم . سها داشت مجبورم میکرد خودم که نمیخواستم ! انگار با این فکر یکم از عذابی که وجدانم میکشید داشتم خودم و خلاص میکردم .

فروشنده لباس و به دست سها داد و اتاق پرو و نشونمون داد . سها من و فرستاد تو اتاق و لباس رو هم بهم داد . گفت :

- من پشت در اتاقم اگه کمک خواستی صدام کن .

سرم و تکون دادم . در و بستم . نگاهی به لباس کردم انگار آثار جرم دستم گرفته بودم ! یه لحظه یاد قیافه ی حسن و اکبر افتادم . واقعی روم میشد با این لباس برم جلوشون و بگم بلبلم ؟ خوب نمیخرمش فقط میپوشمش برای اولین بار ! فقط ببینم چه حسی پیدا میکنم .

با این فکر سریع لباسام و در آوردم و پیراهن مشکی رو تنم کردم . پیراهن بلند و ساده ای بود که از کمر یکم گشاد میشد و آستین سه ربع داشت . جنس لباس لخت بود و خودش و توی تن مینداخت . مات و مبهوت داشتم خودم و نگاه میکردم . پیرهن ساده ای بود ولی از همون لحظه انگار عاشقش شده بودم . تا حالا همچین چیزی رو تنم نکرده بودم . حس میکردم بلبلم نیستم .

تقه ای به در خورد و بعدش سها سرکی کشید گفت :

- پوشیدی ؟

نگاهش به من افتاد دهنش از تعجب بازموند گفت :

-وای بلبلم محشر شدی . نگاه کن تورو خدا . چقدر ملوس شدی . همین و میخریم .

بعد اخماش تو هم رفت و گفت :

- اینا چیه ؟

نگاهش به دستام بود من هنوز گیج لباس بودم گفتم :

- چی چیه ؟

اشاره به دستام کرد و گفت :

- اینا چیه رو دستات ؟

- نگاهی به دستام کردم هنوز منظورش و نفهمیده بودم گفت :

- منظورم اینه که این موها رو دستت چیکار میکنه ؟

تازه فهمیده بودم چی میگه بیخیال گفتم :

- پس باید کجا باشه ؟

پوفی کرد و همونجوری که در اتاق پرو و میبست گفت :

- خودم درستش میکنم . زود لباست و بیوش بیا بیرون .

بدون اینکه بذاره من چیزی بگم در اتاق و بست . نگاه دیگه ای به لباس کردم . ماتش شده بودم . یه چیزی زیر پوستم قلقلکم میداد که اون لباس و بخرم .

سریع لباسام و عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون . پول لباس و حساب کردم و با هم راه افتادیم . گفتم :

- خوب دیگه بریم خونه . تو از کدوم طرف میری ؟

بی توجه به حرفم گفت :

- عروسی کی هست ؟

- ۵ آبان . چطور ؟

- خوب پس خوبه . رفت کنار خیابون گفت :

- بیا اینجا تاکسی سوار شیم . گفتم :

- کجا میخوای بری ؟

- بیا خودت میفهمی .

پوفی کردم تو دلم گفتم " خدا خودم و به تو سپردم معلوم نبود این چه بلایی میخواست امروز سر ما بیاره . "

تاکسیمون جلوی یه ساختمون نگه داشت مات روی تابلوهایی که سر درش بود خیره شده بودم کجا میخواست من و ببره ؟ سها پول و حساب کرد و تاکسی رفت . تازه یادم افتاده بود که میخواستم من پول و حساب کنم .

بیخیالی طی کردم دوباره به سها گفتم :

- کجا میخوای من و ببری ؟

- برای بار صدم میگم بیا خودت میفهمی .

دستم و از توی دستش در آوردم و گفتم :

- باس بدونم کجا میخوام برم . همینجوری جایی نیام .

سها پوفی کرد و گفت :

- بلبل کشون کشون میبرمتا .

بازم از جام تکون نخوردم . برگشت سمتم و گفت :

- چرا هی میخوای مخالفت کنی ؟ یه امروز خودت و بسپیر دست من . همه چی رو درست میکنم .

- چی و میخوای درست کنی ؟ من درستم .

- میخوام ببرمت آرایشگاه .

- من نیام .

- چرا ؟

- پیام که چی بشه ؟

- نه که نیازی به آرایشگاه نداری . میریم احوال پرسی آرایشگره !

بعد با حالت مسخره من و نگاه کرد گفتم :

- نیام .

- دختر آخه مگه تو غار نشینی ؟ اینا چیه پشت لبث ؟ یا یه نگاه به دست و پات کردی ؟ اینا تمیزیه یه دختره .

- سها بسه . من همینجوری بزرگ شدم همینجوریم میمونم .

- اگه فکر کردی من میذارم تو همینجوری بمونی کور خوندی .

داشت من و کشون کشون میبرد که بالاخره با التماس گفتم :

- سها جون من بیخیال شو . باو فردا پس فردا بخوام برم تو اون محل روم نمیشه آخه .

- در عوض یه آدم جدید میشی .

- باشه بابا قول میدم یه صفایی به خودم بدم بیخیال شو الان .

برگشت طرفم و گفت :

- پس کی ؟

- چه میدونم روز عروسی .

- چرا الان نمیخواهی کاری کنی ؟

- نمیدونم الان نمیتونم .

میدونستم . از برخورد همه میترسیدم . مخصوصا هیراد که همیشه با اخم و تخم و قیافه ی جهنمی نگام میکرد . پیش خودش چه فکری میکرد ؟ که بلبلم وا داد ؟ عوض شد ؟ اصلا اکبر اینا چه فکری میکردن ؟ فکر میکردن بالا شهری شدم ؟ یا اینکه از شون دور شدم اصلمم فراموش کردم ؟ نباس میذاشتم سها هر کار دوست داره بکنه . مام واسه خودمون کسی بودیم . سها گفت :

- خیلی خوب . الان کاری نمیکنیم . ولی صبح روز عروسی من میام پیشت و با هم حسابی به سر و وضعت میرسیم باشه ؟

فقط سرم و تکون دادم . بالاخره به جوری میپیچوندمش . بلبل زیر بار حرف زور نمیرفت . داشتیم بر میگشتیم که سها گفت :

- راستی مانتو روسری داری ؟

با تعجب گفتم :

- مانتو ؟ نه

یکم فکر کرد و گفت :

- مانتو اینارو من برات میارم .

نفس عمیقی کشیدم . معلوم نبود اون شب میخواست باهام چیکارا کنه .

به محض اینکه رسیدم خونه لباسم و مثل یه گنج یه گوشه قایم کردم . حتی واسه بار دومم روم نمیشد نگاهش کنم . خدا به دادم برسه یعنی اون شب میتونستم بیوشمش ؟

- دِ آخه نمیشه که اینجارو ول کنیم بریم . هیراد بیاد غر میزنه ها .

- تو کاری نداشته باش . به فرید گفتم . اونم گفت اگه شده میشینه جواب تلفنارو میده واسه هیرادم چایی میبره ما بریم به کارمون برسیم . بالاخره شوهر آدم رییش باشه این خوبیا رو هم داره دیگه .

خندید . خندم گرفته بود . حسابی داشت از فرید بیچاره بیگاری میکشید . البته اونم با خوش رویی و از رو رغبت انجام میداد . دوباره گفتم :

- بابا الان که زوده .

کجا زوده ؟ نگاه به ساعت کردی ؟ الان ساعت ۱۲ تا بریم کارارو انجام بدیم میشه ۵ - ۶ تا از اینجا راه بیفتی بری محلتنون ساعت ۷ - ۸ میشه . تازه باید فکر ترافیکم بکنی .

مکت کردم دوباره گفت :

- بلبل بیا دیگه الان هیراد میاد اونوقت دیگه هیچ جوری نمیشه بریم . بدو .

بالاخره کوتاه اومدم . با هم راه افتادیم سمت اتاقم . به محض اینکه وارد شد دو تا کیسه ای که دستش بود و گوشه ی اتاق گذاشت و سریع گفت :

- خوب کجا قراره دوش بگیری ؟

- خونه عمو رحیم .

یه لحظه وا رفت گفت :

- عمو رحیم که نیست . رفته شهرستان .

- غمت نباشه کلید خونش دستمه . بهشم سپردم که میرم خونش .

سها گل از گلش شکفت گفت :

- پس وقت و تلف نکن . بدو بریم .

- تو کجا ؟

- نترس نمیخوام باهات دوش بگیرم . بدو انقدر سوال نپرس .

یکی از کیسه هایی که دستش بود و با خودش برداشت منم وسایلم و برداشتم و رفتیم سمت خونه ی عمو رحیم .

آب گرم سرحال ترم کرده بود . هر چند ذوق و شوق و هیجان سها نمیداشت سرحال نباشم . هنوز تو حموم بودم که سها در زد :

- هان ؟

- هان نه بله .

ژیلتی به سمت گرفت و گفت :

- این و بگیر .

- چیکارش کنم ؟

- رگت و بزنی خودت و از این زندگی کوفتی خلاص کن ! بلبل چقدر خنگی . به نظرت این به چه دردی میخوره ؟

وقتی دید هنوزم عین ماست دارم نگاهش میکنم گفت :

- بگیر اون گیس بافتایی که رو دست و پات گذاشتی رو بزنی . به خدا اگه نزده باشی میام تو خودم میزنم .

خندم گرفت گفتم :

- باشه باشه میزنم تهدید نکن .

بالاخره کارم تموم شد از حموم اومدم بیرون . سها با لحن خنده داری گفت :

- دست و پات و نشون بده ببینم .

هلش دادم گفتم :

- برو زدم همه رو .

سریع لباس پوشیدم و دوباره برگشتیم تو اتاق خودم . ماشین هیراد تو پارکینگ بود به سها گفتم :

- آه آه هیراد اومده . الان فرید و کشته بس که غر زده .

- تو خیالت راحت باشه فرید از پشش بر میاد .

رفتیم تو گفتم :

- بیا هی گفتمی کار داریم کار داریم . کو ؟ حاضرم . کاری نداریم که . بیا بریم بالا به کارمون برسیم .

سها گفت :

- کجا میری ؟ حالا حالا ها باهات کار دارم .

- سها جون من اذیت نکن دیگه چیکار داری ؟

از توی کیسه موجین و قیچی و نخ در آورد و گفت :

- بشین .

- یا خدا اینا چیه دیگه ؟
- بشین تو کاری نداشته باش .
- عمرا .
- بلبل یه بار بهت گفتم خودت و بسپر دست من . انقدر نه نیار تو کار .
- از اون اصرار از من انکار ولی انگار ته دلم دوست داشتم که یه نمه تغییر کنم . بالاخره سها موفق شد یه گوشه نشستیم و مشغول شد . مدام میگفتم :
- سها ابرو هامو نازک نکنیا .
- بابا خیالت راحت فقط یکم زیرش و بر میدارم که از این پاچه بزی در بیاد .
- کوفت ابروی خودت پاچه بزه !
- کو ؟ یه نگاه به من بنداز ؟ خدایی یه دونه مو اضافه تو صورتم نمیبینی . ولی صورت تو کار ۱ - ۲ ساعته !
- بالاخره با همه ی وول خوردنا و حرف زدنام کار ابرو هام و تموم کرد خواستم تو آینه خودم و ببینم که نداشت .
- تا قیافت و عین آدمیزاد نکنم امکان نداره بذارم خودت و ببینی .
- بالافاصله نخ و برداشت و یه قول خودش داشت سبیل چینگیزیام و برمیداشت . اولین بار که نخ و کشید پشت لبم یهو سوختم . سرم و کشیدم عقب و گفت :
- هوی چته سوختم .
- این به خاطر تنبلیته . خیلی وقت پیش باید اینارو بر میداشتی .
- نمیخوام دیگه . بذار بقیش باشه .
- دستم و گرفت و گفت :
- بگیر بشین ببینم . چی چی رو نمیخوای ؟ مگه دست خودته ؟ شده اینجا ببندمت این کار و میکنم ولی همشو تمیز میکنم .
- دیدم سها ول کن نیست منم مجبور شدم به خواستش تن بدم ولی هر بار که نخ و رو پوستم میکشید دل و جیگرم آتیش میگرفت . وقتی کارش تموم شد گفتم :
- خوب حالا میشه تو آینه خودم و نگاه کنم ؟

- نه همیشه هنوز کارم مونده .

- وای دیگه چه کاری داری ؟

از توی یه کیسه ی دیگه یه سشوار و یه سری قوطی در آورد که من تا حالا ندیده بودم گفت :

- همین جا بشین .

سیم سشوار و به برق زد و مشغول شد وقتی کارش تموم شد بازم نداشت خودم و ببینم . کم کم داشتم از دستش شاکی میشدم . شیطونه میگفت یه حالی ازش بگیرما . ولی بازم صبر کردم . لباسم و تنم کرد و گفت :

- راستی شماره ی پات چنده ؟

- ۳۸ . چطور ؟

- خوب پس خوبه .

بعد از توی کیسه یه جفت کفش مهمونی در آورد و بهم داد . پاشنه نداشت . خیلیم ساده و شیک بود . گفتم :

- این چیه ؟

- کفش .

- خوب دارم میبینم ولی مال کیه ؟

- نگران نباش مال خودمه . امشب و بیوشش بعدا ازت پس میگیرمش . آخه اون روز کفش نخردیدی با کتونی که نمیتونی بری .

با خجالت ازش قبول کردم یه کیف دستی کوچیکم در آورد دستم داد . نگاهی بهم کرد و گفت :

- بلبل مثل یه تیکه ماه شدی . فکر نمیکردم با یه کار کوچیک انقدر عوض بشی .

- ۴ ساعته داری رو صورتم کار میکنی اونوقت میگی یه کار کوچیک ؟

- اون به خاطر چیز دیگه بود وگرنه در اصل کاری نکردم . حالا باید آرایشتم کنم .

- بیخیال شو سها . همینم مونده با این قیافه برم بشینم جلوی دکی .

- دکی کیه ؟

- هیچی بابا نمیشناسیش . بیخیال این یکی شو سر جدت .

- باشه همینجوریم خوبی. ولی کاش میذاشتی یه آرایش کوچیک بکنم برات .

- حالا میشه خودم و ببینم ؟

سها از توی کیسش یه آینه در آورد و گرفت جلوم گفت :

- دارا دارا اینم از بلبل جدید .

توی آینه نگاه کردم . اصلا باورم نمیشد که خودم باشم . خودم بودما ولی انگار یکی دیگه بود . اصلا گیج شده بودم . آینه رو از دست سها گرفتم . ابروهای صافم و فقط یکم تمیز کرده بود که با همون یه ذره تمیز کاری کلی عوض شده بودم . تازه چشمای درشتم معلوم شده بود . خبری هم از موهای پشت لبم نبود . نگاهم افتاد روی موهام . با اینکه کوتاه بود ولی همش و سشوار کشیده بود و لخت به سمت بالا حالت داده بودشون . هنوز مات خودم شده بودم . این دیگه نمیتونست بلبل باشه . پس این کی بود که تو آینه بهم زل زده بود ؟

یه دختر بود . دیگه از اون تیپ و قیافه و مدل پسرונה خبری نبود . الان یه دختر رو به روم بود . سها خندید و گفت :

- بسه دختر انقدر خودت و نگاه نکن تموم شدی .

سرم و با گیجی گرفتم بالا و گفتم :

- سها من کییم ؟

سها آینه رو ازم گرفت و سر جاش گذاشت بازو هام و گرفت و گفت :

- الان تو یه دختر خوشگلی . که میخوای بری عروسی .

- من بلبلم ؟

- معلومه که بلبل نیستی . بلبل این شکلی بود ؟

سرم و به علامت نه تکون دادم .

- پس بلبل نیستی .

- من سرم .

اشک تو چشمام حلقه زده بود ولی مانع ریزشش میشدم . سها رو بغل کردم و گفتم :

- مرسی . سها مرسی .

اونم من و تو بغلش گرفت و گفت :

- من که کاری نکردم .

از خودم جداش کردم و گفتم :

- چرا من الان سُرَمَم . سها ببین من الان سُرَمَم .

بلند زدم زیر خنده و مدام این و با خودم تکرار میکردم " من سُرَمَم "

سها با لبخند نگاهم میکرد گفت :

- مگه شک داری ؟ چرا هی با خودت تکرارش میکنی ؟

- میخوام یادم نره . عادت کردم که بلبل باشم . به سُرَمَمه عادت ندارم . همیشه ازش فرار کردم . ولی الان دوباره برگشته .

سها از توی کیسه یه مانتو و روسری در آورد و گفت :

- بیا اینارو هم بگیر .

- اینا چییه ؟

- مانتو روسریه . خواستی بری اینارو باید بیوشی .

داشتم بهشون نگاه میکردم که گفت :

- راستی چجوری میری ؟

- با اتوبوس .

- با این لباس سوار اتوبوس میشی !؟

- پس چیکار کنم ؟

- آژانس بگیر .

- مگه من گروه خونیم به این حرفا میخوره ؟ کم کم میخواد طرف ۲۰ چوق مارو بتیغه . اونوقت باس خودمو و دار و ندارم و گرو بذارم تا برسم اونجا . قریون مرامت . همینجوری برم راحت ترم .

سها خندید و گفت :

- خیلی خوب هر جور دوست داری برو فقط جان خودت یکم متین تر حرف بزن با این تیپ و قیافه اینجور حرف زدن بهت نمیاد .

- دیگه عادتت . ترکش موجب مرضه !

- خیلی خوب من برم بالا میخوایم با فرید بریم خرید .

گفتم :

- منم پس میام بالا .

- کجا ؟ نمیخواد دیگه الان ساعت ۵ این ۲ ساعت بدون تو اتفاقی نمی افته . بمون همین جا .

به حرف سها گوش دادم و اون رفت . آینم و در آورده بودم و مدام خودم و نگاه میکردم . از قیافه ی جدیدم خوشم اومده بود . نگاه به ساعت کردم ۶ بود دیگه باس کم کم میرفتم . پاشدم مانتو مشکی بلندی که سها واسم آورده بود و با روسری مشکی سرم کردم . کفشامم دم در گذاشتم تا بیوشمشون . توی کیفی هم که بهم داده بود یکم پول گذاشتم عادت نداشتم وسیله اضافی با خودم جایی ببرم . همیشه هر چی داشتم و نداشتم میریختم تو جیبم . ولی حالا از سر ناچاری مجبور بودم کیف ببرم آخه لباسام جیب نداشتم . تو همین حین در زدن . خروس بی محل این دیگه کی بود ؟ بلند گفتم :

- بله ؟

- بلبل یه دقیقه بیا دم در .

این که هیراد بود . یهو یه نگرانی افتاد به دلم . دوست نداشتم اینجوری جلوش ظاهر بشم . ای سها خدا خفت نکنه . حالا این من و بیینه چی میگه ؟ سعی کردم دستپاچه نباشم و خودم و واس شنیدن هر تیکه ای آماده کنم . در و باز کردم سرش پایین بود و داشت چند تا برگه رو میذاشت تو کیفش همونجوری گفت :

- بلبل من دارم زودتر دفتر و میبندم سها و فریدم نیستن میخواستم ...

سرش و آورد بالا . با دیدن من درجا خشکش زد . انگار هیچی نمیتونست بگه .

- بلبل من دارم زودتر دفتر و میبندم سها و فریدم نیستن میخواستم ...

سرش و آورد بالا . با دیدن من درجا خشکش زد . انگار هیچی نمیتونست بگه .

گفتم :

- بله ؟ امری داشتین ؟

سعی کرد از حالت خشک در بیاد چند دقیقه یه بار پلک میزد و نگاهش و توی صورتم میگردوند و از دهنش صداهایی در میآورد که اصلا معلوم نبود چی میگه . بی حوصله گفتم :

- اگه کاری ندارین من باس برم جایی ؟

به خودش اومد سعی کرد محکم حرف بزنه ولی خوب نتونست خودش و کنترل کنه . تازه داشت خوشم میومد . انگار این دفعه اون کیش و مات شده بود البته بدون اینکه من حرفی بهش بزنم . گفتم :

- گفتمی جایی میری ؟

- بله . امرتون ؟

دستی به پشت سرش کشید و گفت :

- راستش ... راستش ...

بعد زیر لب انگار که با خودش حرف بزنه گفت :

- چی میخواستم بگم ؟

نگاهی به ساعت موبایلم کردم و گفتم :

- من دیرم شده زودتر .

سرشو گرفت بالا و دوباره نگاهم کرد سعی کرد خونسرد باشه گفت :

- میخوای برسونمت ؟ اونجوری اگه تو راه حرفم یادم اومد میتونم بهت بگم . هان ؟

- مرسی مسیرم دوره . خودم میتونم برم . شوما امرتون و بفرمایین .

- آها نکنه همون ته دنیا میری ؟

شروع کرد به خندیدن ولی من سرد و جدی داشتم نگاهش میکردم . بعد از چند ثانیه خندش و تموم کرد و جدی شد . انگار دوباره تونست هیراد همیشگی بشه با بیتفاوتی گفت :

- به هر حال من تا یه جاهایی میتونم برسونمت . بالاخره با این لباسا ممکنه سخت باشه .

اومدم بیرون و در اتاقم و قفل کردم گفتم :

- مرسی خودمون میریم . شومام اگه حرفت یادت اومد زنگ بزن . زت زیاد .

با اون کفشا و مانتو و کیفی که دستم بود یه حال غریبی داشتم . دیگه به سه بازیای هیرادم فکر نمیکردم .

داشتم میرفتم که یه ماشین بوق زد ۱ پسر ۶ تیغ توش بود فکر کردم میخواد آدرس پیرسه رفتن جلو و گفتم :

- بله ؟

خندید و گفت :

- پیر بالا .

گنگ گفتم :

- جون ؟ متوجه نمیشم .

- بیا بالا متوجهت میکنم خوشگله .

یهو سرم و کشیدم عقب . این دیگه چه وضعش بود ؟ اخمام و کشیدم تو هم و گفتم :

- برو رد کارت آقا .

- چی شد ؟ مورد پسند واقع نشدیم ؟

- برو خدا روزیت و جای دیگه بده .

- اگه نرم ؟

- لعنت بر شیطان . برو تا نزد دکورت و پیاده کنم .

انگار پسره فکر نمیکرد اینجوری باهاش لاتی حرف بزنم . انگار از لحنم ترسید سریع گازش و گرفت و رفت . برام چیز غریبی بود . هم غریب هم جدید !

چند قدم نرفته بودم که دوباره صدای بوق شنیدم از پشت سرم برگشتم با اخم یه چیزی بار راننده کنم که دیدم هیراده . خیالم راحت شد گفت :

- بیا بالا .

- گفتم که خودم میرم .

- میگم بیا . میخوای بازم یکی دیگه بیفته دنبالت ؟

پس وایساده بود من و میباید ؟ به روی خودم نیاوردم . حمال مفت بود دیگه . حداقل در دسر اتوبوس و نداشتم .

در ماشین و باز کردم و نشستم . سریع گاز داد اخماش تو هم بود دوباره یه آهنگ خارجگی داشت گوش میداد .

یادم باشه یه کاست وطنی واسش بخرم ! اصلا چیزیم سرش میشد از اینا ؟

سرم و برگردوندم سمت پنجره ی کناریم . امروز دنیا یه رنگ دیگه شده بود . اصلا فرق کرده بود . دنیا فرق کرده بود یا من ؟ صدای هیراد و شنیدم :

- کجا میخوای بری ؟

برگشتم سمتش هنوز اخماش تو هم بود . با ده من عسلم نمیشد خوردش . گفتم :

- همون محله ای که اون روزی پیادم کردین .

سری تکون داد هیچی نگفت . منم تو فاز خودم و تیپ جدیدم بودم . دوباره صدای هیراد و شنیدم :

- خبریه ؟

- چطو ؟

- آخه تیپ زدی .

- آره عروسیه .

- من دعوت نیستم ؟

نگاهش کردم . چه علاقه ای به حرف زدن پیدا کرده بود ! گفتم :

- مگه میشناسینشون ؟

- خوب آشنا میشیم .

- این عروسیا به درد ما فقیر فقرا میخوره . شما مند بالاها اینجور جاها رو دوست ندارین .

چند لحظه سکوت شد دوباره گفت :

- اون روز که داشتی اسباب کشی میکردی اون دو تا مردی که همراهت بودن دوستات بودن ؟

- آره دوستای چندین سالمن . اونی که موهاش عینهو بقچه بود اون حسنه . برویج محل بهش میگن حسن بقچه .

یکی دیگشونم که خلافی داشت اکبره . ما بهش میگیم اکبر خرسه .

هیراد با نگاه گنگ گفت :

- خلافی چیه ؟

- اِ شیکم به اون گندگی رو ندیدی ؟ اون خلافیشه دیگه !

سرش و با گیجی تکون داد و گفت :

- آها . چه اصطلاحات بانمکی دارین .

بلبل باز تند رفتی . دِ دو دقیقه اون دهن و ببند اگه مردی پای من . سکوت کردم . سها راست میگفت این تیرپ این مدل حرف زدن بهش نمی اومد ! هیراد چند دقیقه بعد دوباره شروع به حرف زدن کرد . انگار اینم تنش به تنه من خورده . حسابی امروز بلبل شده !

- شب چجوی برمیگردی ؟

- یا خودم بر میگردم یا به اکبر یا یکی دیگه میگم پرسونتم .

- چه ساعتی تموم میشه ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم

- اگه میخوای پیام دنبالت ؟

یهو با تعجب برگشتم سمتش انگار خودشم فهمید حرف نامربوط زده جدی شد و گفت :

- آخه اتوبوسم نیست اون وقت شب .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

- شوما غمت نباشه بلبل خودش میتونه از پس کار خودش بر بیاد .

سر خورده شد ولی زیر لب گفت :

- هر جور راحتی .

یادم افتاد تو پارکینگ میخواست یه چیزی بهم بگه برگشتم سمتش و گفتم :

- راستی حرفتون یادتون نیومد ؟

یکم فکر کرد گفت :

- نه پاک یادم رفت . اشکال نداره مهم نبود حتما .

روم و ازش گرفتم دوباره . مسیر پر ترافیک و شلوغ بود . خیلیم دور بود ولی بالاخره ساعت ۷:۳۰ رسیدیم به محلمون . هیراد که تا اون موقع ساکت بود گفت :

- خوب حالا باید کجا برم ؟

- هیچ جا من از همین جا میرم . کوچه ها تنگه یهو ماشینتون میمونه .

قبل از اینکه بذارم حرفی بزنه از ماشین پریدم پایین و گفتم :

- مرسی زت زیاد .

هیراد فقط برام دست تکون داد . چند قدم رفتم جلو برگشتم دیدم هنوز داره نگاهم میکنه . دوباره دست تکون دادم براش . اونم همینطور . بعدش دور زد و رفت .

عروسی حسین و انداخته بودن خونه ی آقا ناصر دوست جون جونی دکی . مسیر خونشم سر راست بود . یکم پیاده روی کردم و بالاخره بهش رسیدم . سر تا سر کوچه و سر در خونه رو ریسه کشیده بودن . صدای کیل و دست از توی خونه میومد . از دور حاجی رو دیدم که با یه سری دیگه دم در وایساده بود . هی با خودم کلنجار میرفتم . برم یا نرم . حالا من و اینجوری ببینه چه فکری میکنه ؟

بالاخره بیخیال شک و تردید شدم و رفتم نزدیک . به محض دیدن یه زن سریع سرش و انداخت پایین و گفت :

- خوش آمدین بفرمایید داخل .

مونده بودم بهش بگم کیم یا نگم . دیدم الان نگم بهتره . سریع از کنارش رد شدم . دور تا دور حیاط خونه رو صندلی و میز چیده بودن که مردا همه رو اشغال کرده بودن . با چشمم دنبال بچه های خودمون گشتم ولی ندیدمشون گوشیم و در آوردم و شماره ی حسن و گرفتم :

- کجایی پس تو ؟

- تازه رسیدم . شوماها کجایی ؟

- کوشی ؟ دم در نیستی که .

نگام و چرخوندم دیدمش داشت سرک میکشید گفتم :

- بشین دیدمت الان میام پیشتون .

خداحافظی کرد . یه راست رفتم طرف صندلی هاشون که یه گوشه ی حیاط بود تا رسیدم بهشون یه دونه محکم زدم پس کله ی شهرام لاته و رو به همه بلند گفتم :

- سلام . سرور تون اومد .

همه با شنیدن صدام برگشتن . شهرام دستش پس کفش بود ولی با دیدن من همشون یهو خشک شدن . اصلا با دیدنشون یادم رفته بود که چقدر تغییر کردم با تشر گفتم :

- چه مرگتونه ؟ جن دیدین ؟

اکبر زودتر از همه به خودش اومد بهم نزدیک شد و گفت :

- بلبل تویی ؟

- پ عممه ؟ خودمم دیگه . چته حسن ؟ نفس بکش مردی .

حسن به خودش اومد گفت :

- چرا سر و ریختت اینجوری شده ؟

تازه یادم افتاد گفتم :

- آخ شرمنده . دیدم چرا ماتون برده ها . نگو واس خاطر این تیرپیمه . چطوره ؟ خوب شدم ؟

اکبر با لبخند گفت :

- خیلی .

حسن اخمی کرد و گفت :

- نه . این چه تیرپیمه آخه ؟ برو در بیار این لباس مسخره ها رو .

اکبر با اخم به حسن گفت :

- چیکارش داری ؟ خیلی هم بهش میاد . بلبل این دروغ میگه گوش نده .

نگاهم به شهرام افتاد که با دهن باز داشت من و نگاه میکرد اخم کردم و گفتم :

- د ببند اون گاله رو الان مگس میره توش . اگه دیدات و زدی درویش کن اون چشات و !

شهرام دستپاچه سرش و انداخت پایین . ابول گفت :

- چه خوشگل شدی .

حسن زد تخت سینه ی ابول و گفت :

- بمیر ابول .

ابول ساکت شد . اکبر گفت :

- چرا زودتر این شکلی نکردی خودت و ؟ اصلا نشناختمت . خیلی خوب شدی .

حسن اومدی یه تشر به اکبر بره که اکبر گفت :

- تو چته ؟ از اون وقت تا حالا داری واق واق میکنی ؟ خوب خوشگل شده دیگه . اون لباسا و تیپ و قیافش بهتر بود یا این ؟ اصلا یه نیگا بنداز . تازه شده چیزی که باید باشه .

حسن رو صندلیش نشست و گفت :

- پَ بفرمایید قسمت زنونه .

برخورد همشون خوب بود به جز این حسن . نمیدونم چش شده بود . دعایی شده بود انگار . گفتم :

- ما نوکر آق حسن بقچم هستیما . چته برادر ؟ قیاف میای واسمون ؟

حسن نگاه بهم نکرد گفت :

- قیاف نیومدم .

اکبر گفت :

- بلبل این و ولش کن . نون خودش و میخوره آشتی میکنه . برو تو لباسات خراب میشه ها .

برخورد اکبر از همه باحال تر بود . کلا بچه زیادی لطافت داشت گفتم :

- دلم میخواست بیشتون باشم .

حسن با اوقات تلخی گفت :

- وقتی اینارو پوشیدی یعنی دلت نمیخواستی .

تا خواستم چیزی بگم اکبر با چشم و ابرو گفت بیخیال شم . منم گفتم :

- میبینمتون فعلا .

مسیر خونه رو گرفتم . یه جورایی حس کمبود داشتم . چرا من نباس بیرون بشینم ؟ یه حسای متفاوتی بود . از یه طرف خوشم اومده بود که مارو قاطی زنا حساب میکردن از یه طرف دیگم پنچر بودم که نمیداشتن پیش رفیقام باشم . نگاهی به دور و اطرافم کردم . حسین یه گوشه ی حیاط نشسته بود و چند نفر کنارش بودن . نمیشد گفت داماد خوش تیپیه ولی تا دلت بخواد نجابت داشت ! اصلا متوجه من نشد . به موقعش باید اونم غافلگیر کنم .

- با این فکر یه لبخند شیطانی نشست رو لبم . خیلی دلم میخواست بر خوردش و ببینم !
- در خونه رو باز کردم . حاج خانوم و یه زن دیگه گوشه ای وایساده بودن و حرف میزدن . با دیدنم به سمتم اومدن و با خوش رویی گفتن :
- بفرمایید خوش اومدید .
- انگار حاج خانوم من و نشناخت گفتم :
- حاج خانوم نشناختین ؟
- یکم دقت کرد و گفت :
- نه مادر نشناختم . شرمنده .
- بهش حق میدادم . وقتی خودمو تو آینه دیدم نشناختم چه برسه به این بنده خدا . گفتم :
- بلبلم .
- حاج خانوم کم مونده بود دو تا شاخ رو سرش در بیاره با سستی گفت :
- بلبل تویی مادر ؟ الهی قربون قد و بالات . چه عوض شدی . چقدر خانوم شدی .
- به سمتم اومد و من و تو بغلش گرفت . بعد از یه مکث کوتاه از بغلش در اومدم و گفتم :
- قربون شوما . تبریک میگم . ایشالله به پای هم پیر شن .
- انگار تازه به خودش اومده بود با خوش رویی قدیمش گفت :
- ایشالله همه ی جوونا خوشبخت بشن مادر . وایسا حسنی رو صدا کنم ببینتت خوشحال میشه .
- چند دقیقه بعد حسنی اومد با دیدنم جیغی کشید و گفت :
- این بلبله ؟
- مامانش خندید و گفت :
- آره مادر میبینی چه خانوم شده ؟ هزار الله اکبر .
- حسنی یکی از اون خنده معروفاش و تحویلیم داد و گفت :
- حالا چرا سرپا وایسادی بیا بریم تو بشین .

همراهش رفتم تو . بالاخره چشمم به جمال عروس خانوم روشن شد . قدش از من بلند تر بود . یکمم لاغر تر بود .
قیافه ی معمولی داشت . حتی آرایش غلیظشم نتونسته بود یکم به قیافش جلوه بده . رو به حسنی گفتم :

- اسم عروس چیه ؟

با خنده گفت :

- سمیه دختر خوبیه . خیلی مهربونه .

- مشخصه .

نمیدونم این و واسه مسخره گفتم یا واقعی . ولی یه حسی بهم میگفت الان تو باید جای اون مینشستی . واقعا دلم
میخواست جاش باشم ؟

با صدای حسنی به خودم اومدم :

- بیا بریم تو اون اتاق لباسات و در بیار .

به حرفش گوش دادم . مانتو و روسری رو در آوردم حسنی تا من و دید گفت :

- وای بلبل تو محشری . تیپ و قیافش و ببین . چقدر خوشگل شدی .

فقط خندیدم . خجالت میکشیدم وقتی ازم تعریف میکردن . واقعا انقدر که میگفتن خوشگل بودم ؟

دوباره با حسنی برگشتیم تو اتاق . یه گوشه نشسته بودم و عروس گذاشتم زیر ذره بین .

دوباره با حسنی برگشتیم تو اتاق . یه گوشه نشسته بودم و عروس گذاشتم زیر ذره بین .

به نظر میومد که خوشرو باشه درست مثل حسنی . با صدای حسنی به خودم اومدم :

- پاشو برقصیم .

با گیجی نگاهش کردم گفتم :

- هان ؟ نه من نمیرقصم .

- چرا عروسی به رقصه .

دِ بیا حالا چجوری حالیش میکردم که اهلش نیستم . گفتم :

- تو برقص من نمیتونم .

حسنى با لب و لوجه ى آویزون گفت :

- خيلى خوب .

از کنارم رد شد تازه حواسم رفت به زنى كه داشت روى يه قابلمه كه جلوش گذاشته بودن ميزد و بقيه هم با دست و رقص همرايش ميكردن . تا حالا همچين چيزايى نديده بودم برام جديد بود . حسنى بعد از اينكه حسابى رقصيد دوباره اومد پيشم نشست و گفت :

- واى چقدر گرم شد . نميدونى چقدر خوشحالم كه عروسى حسينه .

فقط لبخند زدم بهش . واقعا نميدونستم نه خواهر داشتم نه برادر پس احساس حسنى رو نميفهميدم .

ساعت حدوداى ۹:۳۰ بود كه گفتن وقت شامه . همه ى زنا از جاشون بلند شدن و حسابى چادر چاقچور كردن . مات داشتم نگاه ميكردم كه حسنى گفت :

- بلبل برو مانتو تنت كن ميز گذاشتيم تو حياط . اونجا شام ميخوريم .

سرى تكون دادم و سريع رفتم لباسام و پوشيدم . به سختى ميتونستم روسرى رو رو سرم نگه دارم مدام سُر ميخورد يا همش كج و معوج ميشد . وقتى از اتاق اومدم بيرون كسى توى خونه نمونده بود همه حمله ور شده بودن سمت غذاهاى مادر مرده . از خونه اومدم بيرون نگاهم دوباره چرخيد دنبال اكبر و حسن . يه گوشه نشسته بودن و بشقاباى غذاشون دستشون بود . سريع به سمت ميز غذا رفتم . گشتم بود ظهروم از دست كاراى سها نتونسته بودم چيزى بخورم .

داشتم غذا ميكشيدم كه سنگينى نگاه كسى رو روى خودم حس كردم . سرم و گرفتم بالا . حسين بود كه يه گوشه با سميه نشسته بود ولى سرش همش به طرف من بود . نميدونستم شناخته يا نه . شونه هام و بالا انداختم ظرفم و برداشتم و به سمت بچه ها رفتم . اكبر دوباره با ديدنم گل از گلش شكفت ولى بازم قيافه ى حسن جهنمى شد گفتم :

- حسن چته تا من ميام ميرى تو هم ؟

- طوريم نى .

- آره معلومه . بنال .

مشغول خوردن شد حرفى نميزد . اكبر گفت :

- هيچى دلش واسه بلبل تنگ شده بود ولى الان كه اومدى يكي ديگه بودى بچه غريبى ميكنه .

زديم زير خنده گفتم :

- اگه بدونی چقدر واسه این تیپ و قیافه دردرس کشیدم انقدر خودت و نمیگرفتی .

حسن گفت :

- خوب مگه مجبور بودی ؟ اونجوری هم ساده تر بود هم بهتر .

دلگرفت از حرفش ولی چیزی نگفتم . به زور دو تا قاشق از باقالی پلویی که تو بشقابم بود خوردم و بقیش و دادم به اکبر . پشتم و بهشون کردم و نگاهی به خونه ی آقا ناصر انداختم که دوباره نگاه حسین و دیدم . نخیر این تا چشممون و امشب در نمی آورد ول کن ماجرا نبود . رو به اکبر گفتم :

- من میرم یکم اینجاها بچرخم .

اکبر فقط سرش و تکون داد . داشتیم از نگاه حسین فرار میکردم و گرنه مارو چه به چرخ زدن .

صدای کف و کل و شلوغ کاری دیگه نمی اومد . انگار همه منتظر بودن وقت غذا خوردن بشه . صدایی از پشت سر گفت :

- بلبل خانوم .

این مدل صدا کردن فقط به یکی می اومد . سرم و برگردوندم . حسین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد گفت :

- واقعا خودتونین ؟

نمیدونم چرا دستپاچه شده بودم . گفتم :

- خودمم .

نفسش و محکم داد بیرون آب دهنش و قورت داد انگار گلوش خشک شده بود گفت :

- وای باورم نمیشه خودتون باشین . یعنی ... یعنی ... چجوری بگم .

باز این سوزنش گیر کرد . کم کم به خودم اومدم و قیافه ی جدی گرفتم براش نگاهش و ازم بر نمیداشت ! قبلا که مجرد بود با حیا تر بود ! چه بی حیا زل زده بود تو صورتم . اخمی بهش کردم سرشو انداخت پایین . از خودم خوشم اومد . اخمم کار ساز بود دوباره گفت :

- راستش هی داشتیم نگاهتون میکردم . یه لحظه شک کردم خودتون باشین .

یکم مکث کرد دوباره گفت :

- واقعا این مدت تغییر کردین .

- آدما همه تغییر میکنن . خود شومام تغییر کردین .

گفت :

- نه ما که تغییری نکردیم ولی شما خیلی تغییر کردین .

با لحن نیش دار گفتم :

- چرا دیگه مثلا تا همین چند ماه پیش زن نداشتین الان دارین . یعنی تغییر کردین .

سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد . خاک تو سرت بلبل این تازه سر به زیر شده بود باز کرم ریختی ؟ اصلا چرا بهش تیکه مینداختم ؟ گفت :

- من نمیخواستم به این زودی ازدواج کنم . یعنی نه که نخوام اصلا نمیتونستم . مگه آدم چند بار تو زندگیش از یکی خوشش میاد ؟ راستش این آخریا فشار مامان و بابا روم زیاد شده بود . میگفتن باید زن بگیرم . راستش نمیتونستم نه بیارم تو حرفشون . وگرنه خودتون که میدونین من چقدر ...

نذاشتم چیزی بگه خاطره ی بد اون شب دوباره اومد تو ذهنم بلند گفتم :

- ایسالله خوشبخت بشین .

دوباره نگاهم کرد . ادامه ی حرفش و خورد و زیر لب گفت :

- ممنون .

داشت دست دست میکرد که چیز دیگه ای بگه ولی من نمیخواستم دیگه حرف بزنه . گفتم :

- سمیه خانوم تنهان بفرماید .

انگار فهمید دیگه نمیخواهم باهاش حرف بزنم چون گرفته و سرخورده گفت :

- بله حق با شماست . فقط میخواستم بگم که ... این ... این ...

جونت بالا بیاد بگو دیگه !

- این تیپ و قیافه خیلی بهتون میاد . با اجازتون .

به سرعت رد شد رفت . پوفی کردم . همیشه میدونستم حسین دست و پا چلفتیه . ناراحت نبودم . امشب کلا یه نمه شاد میزدم . اونم واس خاطر قیافه و دک و پُز جدیدم بود . رفتم سمت اکبر و بقیه ساعت از ۱۰ گذشته بود
گفتم :

- بچه ها یکی باس من و برسونه .

هر کی خودش و زده بود به یه راه دیگه گفتم :

- خیلی نامردید من این وقت شب چجوری برم اون سر شهر ؟

حسن گفت :

- قبلا نمیترسیدی . چرا الان ترسو شدی ؟

دیگه طاقتم طاق شد گفتم :

- برادر من نشستنی اینجا هی تیکه بار ما میکنی که چی ؟ آره تیپم عوض شده . اصلا دکورم و عوض کردم . اینجوری راحت ترم . این همه سال پدر و مادر نداشتم و بار مسئولیت انقدر اذیتم کرده بود که نمیتونستم فکر کنم که باس چی باشم ؟ که چیکار کنم . حالا که فهمیدم تو واسم قیافه میگیری ؟ به توام میگن رفیق ؟

نگاهش کردم به نظر میومد نرم تر شده باشه ولی من شاکی بودم گفتم :

- بچه ها من میرم خداحافظی کنم بعدشم میرم . فعلا .

اکبر گفت :

- وایسا چجوری میری ؟

- خودم به غلطی میکنم .

سرم و برگردوندم . رفتم به سمت حاج خانوم که کنار حسنی و ذکی وایساده بود گفتم :

- حاج خانوم با اجازتون رفع زحمت میکنم دیگه .

حاجی سرشو انداخت پایین و گفت :

- خوش آمدین . مرسی که تشریف آوردین

حاج خانوم نگاهی به حاجی کرد و گفت :

- حاجی میدونی کیه ؟

حاجی با تعجب سرش و گرفت بالا و گفت :

- کیه ؟

حاج خانوم خندید و گفت :

- بلبله حاجی .

حاجی تو صورتم زل زد و گفت :

- واقعا ؟ بلبل خودتی بابا ؟

سرم و انداختم پایین گفتم :

- حاجی دیگه مارو شناسه از بقیه چه انتظاری میشه داشت .

- آخه عوض شدی بابا جون . چقدر خانوم شدی . خوشحالم اینجوری میبینمت . ایسالله عاقبت به خیر شی دخترم .

سرم و آوردم بالا . حاجی یکم از زندگیم پرسید جواب بهش دادم و بعد از شون خداحافظی کردم . از سمیه و حسینم خداحافظی کردم تا لحظه ی آخر حسین نگاهش پر حرف بود ولی سریع روم و ازش گرفتم و به طرف در راه افتادم .

حتی حسن و بقیه از جاشون بلندم نشده بودن که من و برسونن ! چه توقع بیجایی داشتما . مگه ماشین خودشون زیر پاشون بود آخه ؟

بدون اینکه یه لحظه حتی برگردم سمتشون از در خونه زدم بیرون . کلافه بودم . انقدر به تیرپ خودم رسیده بودم ولی آخرش چی شده بود ؟ همه گفتن عوض شدم ؟ حتی نشناختمن . فقط همین ؟ پوفی کردم و مسیر مستقیم و در پیش گرفتم . حالا این موقع شب باید با چی میرفتم ؟ نگاهی به کیفم کردم . حدود ۱۰ هزار تومن داشتم . دو دل بودم . میتونستم تیکه تیکه تاکسی سوار شم . حداقل از اینجا تا دفتر باید ۵ کورس تاکسی عوض میکردم .

توی همین فکرا بودم که کنار یکی از دیوارا حس کردم یکی تکیه زده از سر کنجکاوی برگشتم نگاهی بندازم که دیدم مهدیه . ولی انگار من و نشناخت چون فقط نیم نگاهی کرد و سرش و چرخوند . واسه همه غریبه بودم !

خیلی بی حوصله بودم . به هر ضرب و زوری بود خودم و رسوندم به دفتر . وقتی وارد اتاقم شدم لباسام و در آوردم و نگاهی بهشون کردم . دوباره باید با سرمه خداحافظی میکردم . یعنی کی دوباره میتونستم سرمه باشم ؟

صبح از جام بلند شدم دوباره لباسای همیشگیم و تنم کردم و به سمت واحدمون رفتم . دوباره شده بودم بلبل البته بدون موی اضافه توی صورت و بدنم ! سماور و آتیش کردم و منتظر بقیه شدم . سها و فرید خندون اومدن . سها با دیدنم به سمتم اومد و گفت :

- دیشب خوش گذشت ؟

- ای بدک نبود .

- ببینم تونستی دلبری کنی ؟

- گمشو سها . مگه واس خاطر این کارا رفته بودم ؟

- پس الکی انقدر به تیپ و قیافت رسیده بودم ؟

- هیچ کس نمیشناختم .

- خوب حق داشتن . خیلی خوب شده بودی .

فقط سرم و تکون دادم بعد گفتم :

- راستی لباسا و وسایلم گذاشتم پایینه خواستی بری بگو برم برات بیارمشون .

- باشه . ببینم پس چرا امروز دوباره با این تیپ و قیافه پاشدی اومدی ؟

- پَ چجوری میومدم ؟

- باید بریم یه دست مانتو شلوار و روسری هم برات بخریم . اینجوری دیگه نباید تیپ بزنی .

- عمرا همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود .

- بلبل ! باز رو حرف من حرف زدی ؟

این و گفت و رفت سمت میزش . یه جورایی یعنی بحث تموم . نفسم و محکم دادم بیرون . هنوز خبری از هیراد نبود . انگار امروز دادگاه داشت . سرم و با کارام و درس حسابی گرم کرده بودم با صدای اِهم کسی سرم و گرفتم بالا هیراد بود گفتم :

-سلام

سری تکون داد کیف به دست اول اومده بود تو آشپزخونه سرک بکشه ! یکم به در و دیوار نگاه کرد منم همینطوری ساکت نگاهش میکردم صورتش و به طرفم گردوند و زل زده بود تو صورتم و تک تک اجزاش و زیر و رو میکرد . نمیدونستم داره دنبال چی میگرده . از اینکه یکی تو صورتم خیره بشه حالم بد میشد گفتم :

- امری داشتین ؟

بی مقدمه گفت :

- عروسی خوش گذشت ؟

- خوب بود .

دوباره مکث کرد . عصبی شده بودم گفتم :

- چایی میخورین ؟

همونجا نشست و گفت :

- آره ممنون میشم یه دونه برام بریزی .

پوفی کردم یه استکان چایی براش ریختم و جلوش گذاشتم . بعد کتابم و برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون . معلوم نبود چه مرگشه نه به روزایی که تا از در میومد میرفت توی اتاقش و نه به الان که انقدر راحت لم داده بود جلو چشمای من !

روی یه مبل کنار سها نشستم آرام ازم پرسید :

- چی شده ؟

شونه هام و انداختم بالا و سرم و کردم تو کتابم . چند دقیقه بعد هیراد مثل همیشه خشک و عصا قورت داده به سمت اتاقش رفت .

زیر لب جوری که فقط سها بشنوه گفتم :

- معلوم نیست چشه از دیشب تا حالا فاز خوش خدمتی گرفته ! الانم که همش زل زده بود تو صورتم !

سها خندید و گفت :

- مگه دیشب دیدت ؟

- آره بابا اومدم اتاقم مثلا کارم داشت ولی تا آخرش ما نفهمیدیم واس چی اومده بود ! چرا هی زل میزنه ؟

- حتما داره دنبال بلبل دیشب میگرده !

شاید حق با سها بود یعنی واقعا براش مهم بود ؟ بعید میدونستم .

صدای تق تق از بیرون میومد خوف کرده بودم . از جام بلند شدم چوبی رو که همیشه گوشه ی انباری میذاشتم و برداشتم کلاهم و هول هول سرم کردم و از اتاق آروم رفتم بیرون . انگار یکی داشت به در اصلی ور میرفت . نترس بلبل تو واس خودت به پا مردی همچین میزنی تو فرق سرش که از دزدی و هر کاری که میخواد بکنه پشیمون شه

لامصب چه شبیم اومده بود . یکی نبود به عمو رحیم بگه آخه پدر من نونت نبود آبت نبود دیگه سفر رفتنت چی بود ؟ تو این مدت یکی دیگه رو جای خودش گذاشته بود ولی شبا نیموند و میرفت خونشون .

چوب و تو دستم فشار میدادم و هی از انباری دور تر و به در اصلی نزدیک تر میشدم . حس میکردم الانه که سخته کنم !

آروم آروم نزدیک در شدم . سایه ی یه مرد قد بلند روی در افتاده بود . نفسم در نمیومد . حتی یادم میرفت نفس بکشم . نگاهی به چفت و بست در کردم خداروشکر از این طرف حسابی قفلش کرده بودم .

فشارا و زور مرد قد بلند بیشتر شد انگار سعی داشت هر جور شده قفل و باز کنه . باید به یکی زنگ میزدم اگه میومد من و میکشت چی ؟ اصلا ساختمون به درک .

هی به خودم میگفتم تو بلبلی . مقاومی . انقدر ترسو نباش ولی نصف شب توی یه ساختمون به اون بزرگی هر کی دیگه هم جای من بود میترسید .

عین جوجه های ترسون جلوی در وایساده بودم و با چشمای گرد شده زل زده بودم به سایه ی مرد . جون مادرت برو .

ولی انگار مرد خیال رفتن نداشت .

اگه همین جووری بیخیالش میشدم این ول کن نبود شایدم اصلا میومد خفم میکرد میرفت ! تصمیم گرفتم سریع غافلگیرش کنم . دستم و روی قفل در گذاشتم . به محض اینکه در باز میشد محکم با چوب میکوبیدم تو سرش . این بهترین کار بود .

چشمام و بستم . داشتم تو دلم اشهدم و میخوندم . اوس کریم هر چی خوب بودیم یا بد بودیم خودت ضمانتمون و بکن جای بدی نفرستمون . بالاخره مام داریم در راه این ساختمون فدا میشیم دیگه شهید حساب نمیشم ؟ چرا چرت و پرت میگی بلبل . تو میتونی کار این مردک و بساز .

به این فکر کن چقدر بعدا میتونی با افتخار از این شجاعتت حرف بزنی . نفس عمیقی کشیدم . به محض اینکه میخواستم قفل در و باز کنم موبایل دزده زنگ خورد . گوشام و تیز کردم . خاک بر سر چقدرم ناشی بود ! آدم با موبایل روشن میاد دزدی آخه ؟

گوشام و بردم نزدیک در تا بهتر بتونم بشنوم . صدای آشنایی گفت :

- الو .

صدای طرف مقابل و نمیشناختم یکم سکوت کرد و گفت :

- مادر من خوب کیفم و جا گذاشته بودم نمیتونستم همینجوری پیام خونه که . چشم میام شما خونسرد باش .

...-

- نه بابا گیر کردم انگار قفل کردن درو .

...-

- همیشه فردا دادگاه دارم کل دار و ندار و زندگیم توی اون کیفه .

تازه از صدایش فهمیده بودم که هیراده . میخواستم با دو تا دستام خفش کنم . مارو تا مرز سکنه برده بود . شیطونه میگفت . . . بیخیالی طی کن بلبل خان .

تلفنش تموم شد منم تازه به حال طبیعی برگشته بودم . قفل در و باز کردم و نگاهی بهش انداختم . با دیدنم خوشحال اومد سمت در و گفت :

- تو بیداری ؟

نگاهی بهش کردم و گفتم :

- اگه خوابم بودم با این همه سر صداتون بیدار شدم .

بی توجه به من از کنارم رد شد و گفت :

- اگه بیدار نمیشدی فردا مجبور بودم مکافات بکشم . من برم کیفم و بردارم .

اصلا انگار نه انگار . نه تشکری نه عذر خواهی ! ما که گفتیم این یه پایه ی ادبش میلنگید !

در و بستم ولی دیگه قفلش نکردم همون جا با حالت نیم چُرت منتظرش وایسادم . چقدرم طولش میداد . یه کیف برداشتن انقدر طول داشت ؟

به ستون وسط راهروها تکیه دادم و گه گاه یه نگاهم و به آسانسور و یه نگاهم و به پله ها دوخته بودم .

بالاخره بعد از نیم ساعت معطل کردن شازده تشریف فرما شدن ! اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- وقتی در باز نمیشه به جای ور رفتن به قفل یه تیلیف میزدین .

نگاهی کرد و خندید گفت :

- ترسیدی ؟

واسم گرون تموم شد حرفش گفتم :

- کی ؟ ما ؟ بلبل از هیچی نمیترسه .

- پس چرا رنگت پریده ؟

با اخم گفتم :

- اگه کیفیتون و برداشتین بهتره برین میخوام در و قفل کنم .

- چه عصبانی ترسیدم .

هیچی نگفتم گفت :

- ببخشید اگه ترسوندمت .

از قصد روی ترسوندمت تاکید کرد دوباره با اخم گفتم :

- من نترسیدم .

به حالت مسخره زد به پیشونیش و گفت :

- راست میگی . تو خیلی شجاعی . اصلا مردی هستی واسه خودت .

نیشخند زد و گفت :

- یادت نره در و از پشت قفل کنی خانوم کوچولو . فعلا .

خندید و سریع دور شد . میخواستم سر از تنش جدا کنم ولی این کار و انداختم واسه فردا . خونسرد در و ۶ قفله

کردم و مسیر انباری رو گرفتم .

همه اومده بودن و وقت صبحونه بود توی لیوانای مخصوصشون چایی ریختم و گذاشتم رو میز همه چی آماده بود خواستم صداشون کنم که تازه یاد انتقام جوییم از هیراد افتادم . نیشخند شیطنت آمیزی گوشه ی لبم ظاهر شد . یکم دور و ورم و نگاه کردم چشمم به نمک دون افتاد برداشتمش و با سخاوت تمام هر چی توش بود و خالی کردم تو چایی هیراد . بعدشم با انگشتم خوب هم زدمش . خواستم از آب دهنم استفاده کنم ولی حال خودم بد شد . این دیگه آخرت نامردی بود . همین انگشت افاقه میکرد . یاد حرف اقدس خانوم افتادم که همیشه به مامان پرنیا میگفت که نذاره پرنیا با دست غذا بخوره آخه عشق غذا خوردن با دست بود همیشه هم غر میزد میگفت از یکی از همسایه ها شنیده که هر چقدرم دست و بشوری بازم میکروب داره . نگاهی به انگشتم کردم . بالاخره یه نمه میکروب واسه بدن آق وکیلون لازم بود .

یهو یاد پرنیز افتادم دلم براش لک زد کاش میشد ببینمش !

به سمت اتاقاشون رفتم و همه رو واسه صبحونه صدا زدم . با سر و صدا سر میز نشستن . سهها داشت باهام حرف میزد ولی همه ی حواسم به هیراد بود که استکان به دست غرق حرف زدن با فرید بود . هنوزم اون نیشخند شیطنانی گوشه ی لبم بود . هیراد سرش و گردوند و وقتی نگاه خیره ی من و دید نیشخند زد و دوباره روش و به طرف فرید برگردوند . د بخور اون چایی رو ! حالا همیشه یه نفس میرفت بالا ها . این فریدم امروز چونش گرم شده واس ما ! سهها کنار گوشم گفت :

- بسه خوردیش .

گیج برگشتم طرفش و گفتم :

- چی میگی ؟

- میگم هیراد و خوردیش بس که بهش زل زدی دل بکن ازش .

استکان چاییم و برداشتم و همونجور که داشتم میخوردم گفتم :

- داشتم فکر میکردم .

- بله دیدم رو صورت هیراد قفل کرده بودی در حال فکر کردن بودی ! خودتی !

پوزخند زدم . من تو چه فکری بودم سها داشت به چی فکر میکرد . بالاخره فرید تصمیم گرفت زبون به دهن بگیره ! هیراد استکان و داشت به لباس نزدیک میکرد . قلب منم داشت از خوشحالی به پرواز در میومد . بالاخره یه قُلپ ازش خورد اولش جور خاصی نشد بعد یهو انگار طعمش و حس کرد . دِ بیا اینم که حس چشاییش ضعیفه . باس بیشتر نمک میریختم .

یکم دهنش و مزه مزه کرد دوباره استکان و آورد بالا و یکم دیگه ازش خورد . صورتش تو هم رفت گفت :

- چرا چایی من شوره ؟

فرید خندید و گفت :

- شوره ؟ مگه میشه ؟

- باور کن شوره شوره .

خودم و به بیخیالی زدم و چاییم و خوردم رو به من گفت :

- بلبل چرا چاییم شوره ؟

خودم و به گیجی زدم گفتم :

- ما از کجا بدونیم آقا ؟ لابد طعم دهننتون بده .

چند بار دیگه هم چاییش و مزه مزه کرد هر بار که میگفت شوره سها و فرید میزدن زیر خنده . منم وقتی به این فکر میکردم که چه آشی براش پختم ته دلم از شادی قند آب میکردن !

هیراد چاییش و پس زد و از سر میز بلند شد گفت :

- شماها باور نکنین ولی شور بود .

به طرف اتاقش رفت . فرید با خنده گفت :

- حالا چرا قهر میکنی ؟ بیا یه دونه دیگه برات میریزیم .

بلند گفت :

- فرید زود کوفت کن بشین سر کارات انقدرم گری نخون واسه من .

فرید خندش شدت گرفت . ولی دیگه چیزی نگفت . خوب حالش و گرفته بودم . فکر نکنم فهمیده باشه کار من بوده !

فرید تشکری کرد و از جاش بلند شد . سها کنار گوشم گفت :

- کار خود پلیدت بود .

فقط خندیدم . سها هم خندید .

فصل پنجم

ساعت ۷ بود منتظر بودم همه برن که درارو قفل کنم برم پایین . سها اومد کنارم و گفت :

- بلبل من و فرید میخوایم بریم خرید . توام میای باهامون ؟

با گیجی گفتم :

- خرید واسه چی ؟

- میخوام ماتتو بخرم . توام به یه چیزایی احتیاج داری . نمیای ؟

دوباره خواستم مخالفت کنم که سها سریع گفت :

- به خدا نه بیاری دیگه نه من نه تو .

دهنم بسته شد گفتم :

- پس صبر کن هیراد بره درارو قفل کنم پیام .

خندید و گفت :

- باشه پس تو ماشین منتظر تیم .

بعد با فرید رفت . هیراد از اتاقش اومد بیرون نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- مثل اینکه عمو رحیم امشب میاد .

- خوبه .

- فقط گفتم بدونی . درارو قفل کن . فعلا .

این و گفت و از در رفت بیرون . یکی نبود بهش بگه مثلا تو نمیگفتی من درارو قفل نمی‌کردم؟! اگه میشد اصلا در و باز میذاشتم و میرفتم . با حرص در و به هم کوبیدم و قفل کردم . سریع رفتم پایین هیراد از شیشه ی ماشین فرید آویزون شده بود و چیزی بهش میگفت . یه راست رفتم سمت ماشین و روی صندلی عقب نشستم .

هیراد با دیدنم تعجب کرد رو به سها و فرید گفت :

- همیشه به گردش! جایی میرین؟

فرید گفت :

- آره سها یکم خرید داره .

مثل اینکه هیراد روش نشد بپرسه پس این سر خر چیه دنبال خودتون راه انداختین . فقط با تعجب گفت :

- آها خوش بگذره . فعلا .

خداحافظی کردیم و فرید به راه افتاد . تو کل مسیر سها و فرید یا حرف میزدن یا کل کل میکردن . دیگه سرم درد گرفته بود از دستشون . بالاخره رسیدیم به هفت تیر . فرید گوشه ای دوبل وایساد و گفت :

- جای ماشین بده شماها برین من تو ماشین منتظر تون میمونم .

سها سری براش تکون داد و ما به سمت مغازه های مانتو فروشی رفتیم . مثل یه بچه به سها چسبیده بودم و هر کاری میگفت میکردم . سها رفت توی مانتو فروشی و منم به دنبالش . رگالای مانتو رو زیر و رو میکرد و زیر لب گاهی وقتا غر میزد و بعضی وقتام با خوشحالی به یه مانتو زل میزد . هیچ چیز باحالی از نظر خودم اونجا نبود که بهش نگاه بندازم . ترجیح میدادم در و دیوار مغازه رو ببینم . با صدای عصبانی سها به خودم اومدم :

- حواست کجاست؟ ۱ ساعته دارم ازت نظر میپرسم .

- من هیچی نمیدونم هر کدوم که فکر میکنی خوبه انتخاب کن .

سها پوفی کرد و یه مانتو رو از بین بقیه جدا کرد . مانتو مشکی ساده ای بود گرفت جلوم و گفت :

- برو این و بپوش ببینم تن خورش خوبه .

با بیحالی رفتم سمت اتاقکی که کنار مغازه بود . تنم کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم . سها در و باز کرد و نگاهی بهم کرد گفت :

- زیادی سادست .

بعد یکم فکر کرد و گفت :

- ولی بدک نیست . میتونی تو دفتر بیوشیش .

بالاخره تصمیم گرفته شد لباسام و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون . سها هم واسه خودش دو دست مانتو انتخاب کرد و خرید . خیلی سریع کارمون تموم شد فرید با دیدن کیسه های خرید خندید و گفت :

- وای عزیزم چقدر خوبه که تو انقدر سریع خرید میکنی .

سها خندید و گفت :

- زبون نریز وایسا هنوز کارمون تموم نشده .

فرید قیافش رفت تو هم سها خندید و گفت :

- فرید ما میریم اون ور خیابون یه نگاه به شال و روسریا بندازیم .

فرید سر تکون داد و من و سها رفتیم اون طرف خیابون . روسری فروشی نسبتا بزرگی بود . سها خیلی مسلط خرید میکرد . نمیدونم شاید اگه منم مثل اون این همه سال دخترونه خرید میکردم الان مسلط بودم !

برای من یه شال سفید که حاشیه های مشکی داشت و انتخاب کرد و برای خودشم دو دست روسری خرید . دوباره از مغازه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین فرید . داشتم فکر میکردم واقعا این چیزایی رو که خریده بودم و دوست داشتم ؟ حاضر بودم ازشون استفاده کنم ؟ اگرم استفاده نمیکردم سها حالم و میکرد تو قوطی !

دوباره سوار ماشین فرید شدیم . سها با ذوق و شوق از خریدش حرف میزد و من ساکت به بیرون خیره شده بودم . داشتم عوض میشدم . خودمم احساسم و نمیفهمیدم . دیگه کسی مثل بلبل سابق رو حرفم حساب نمیکرد . یعنی داشتم میشدم یه زن ؟ پس این همه مدت چرا تلاش کردم تو خودم بکشمش ؟ یعنی همش به خاطر نشست و برخاست با سها بود ؟

یکم شیشه رو دادم پایین . احساس خفگی میکردم . با صدای سها به خودم اومدم :

- بلبل کجایی ؟ رسیدیم .

با گیجی اطراف و نگاه کردم و گفتم :

- دستتون درد نکنه زحمت کشیدین .

کیسه های خرید و برداشتم فرید گفت :

- خواهش میکنم این چه حرفیه .

از سها هم خداحافظی کردم و به سمت ساختمون رفتم . با کلید در و باز کردم . سرکی به اتاق عمو رحیم کشیدم هنوز برنگشته بود . خداکنه شب نیاد ! حوصله ی ترس و لرز و نداشتم دوباره ! واقعا من همونی بودم که جیب مردم و بدون ترس میزدم ؟ یا وقتی مهدی تیزی گذاشت زیر گلوم صدام در نیومد و دست خالی پَیش زدم ؟ از وقتی اومده بودم اینجا عین این بالا شهریا سوسول شده بودم .

رفتم سمت انباری . کیسه های خریدم و یه گوشه گذاشتم زیر چشمی نگاهشون میکردم . انگار داشتم به یه بمب دست ساز نگاه میکردم ! یه حس قلقلکم میداد که دوباره بیوشمشون . جلوی سها روم نمیشد زیاد به خودم نگاه کنم . اصلا چرا از این لباسا خجالت میکشیدم ؟

با این فکر از توی کیسه در آوردمشون . اول مانتو رو تنم کردم و بعد شال رو روی سرم انداختم . سعی کردم از مدلی که سها سرش میکرد تقلید کنم ولی فقط دور گردنم الکی میپیچوندمش و به هیچ صراطی هم مستقیم نبود !

باید سر فرصت یه مقنعه میخریدم . اینجوری نمیتونستم تو دفتر برم .

مثل بچه ای که برای لباس عیداش شوق و ذوق داره صبح از خواب بیدار شدم . مانتو رو تنم کردم . یادم مقنعه ی سها افتادم که هنوزم پیشم بود . با دقت سرم کردم و سر ساعت ۸ رفتم بالا . مدام مواظب بودم قطره های آب نپره رو مانتوم . برام جدید بود . فقط زیاد توش احساس راحتی نمیکردم . مخصوصا که مقنعه همش جلو دست و پام و میگرفت و عصبیم میکرد .

با صدای جیغ کوتاهی ترسیدم و برگشتم سمت در سها جلوم وایساده بود نزدیک اومد و گفت :

- وای نگاه کن . چقدر بهت میاد بلبل .

بعد مکثی کرد و گفت :

- نه بلبل به این لباسا نمیاد .

لبخند رو لبم نشست به بود گفت :

- دیگه دوست ندارم بلبل صدات کنم . میخوام سُر مه صدات کنم .

- آخه ...

پرید وسط حرفم :

- آخه و اما و اگر نداره . دلت میاد با این تیپ و قیافه بهت بگن بلبل ؟ یه نگاه تو آینه کردی ؟

نگاه کرده بودم . بارها هم به خودم گفته بودم سُر مه . ته دلم یه حس شیرینی داشتم . هیچی نگفتم همونجوری که به سمت میزش میرفت گفت :

- پس تصویب شد .

واسه ی اینکه بحث و منحرف کنم گفتم :

- پس آقا فرید کو ؟

- دادگاه داشت من خودم اومدم .

سر تکون دادم و دوباره مشغول کارام شدم . صدای سلام و احوالپرسی سها و هیراد و با هم میشنیدم هیراد یه راست اومد تو آشپزخونه و با لحن مودبی گفت :

- ببخشید خانوم .

این تو سرش چی خورده بود امروز ؟ خانوم کیه ؟

هیراد یه راست اومد تو آشپزخونه و با لحن مودبی گفت :

- ببخشید خانوم .

این تو سرش چی خورده بود امروز ؟ خانوم کیه ؟ باز معلوم نبود میخواد چه مسخره بازی راه بندازه با اخم برگشتم طرفش و گفتم :

- بله ؟ با من امری بود ؟

با دیدنم خشکش زد ولی نه مثل دفعه ی اول . سریع به خودش اومد و گفت :

- انقدر هر روز با یه قیافه دیدمت دیگه نمیدونم چی باید صدات کنم .

- هر چی که راحت ترین .

یعنی واقعا من و نشناخته بود ؟ اصلا فکرم نکرده بود که یه خانوم غریبه واسه چی باید بیاد کارای دفترش و بکنه ؟ گفت :

- مهمونم تا چند دقیقه ی دیگه میرسه قهوه یادت نره بیاری .

داشت میرفت . یهو یاد اون دفعه افتادم که گفته بود بدم به سها ببره . با حرفم متوقفش کردم :

- بازم قهوه هارو سها براتون بیاره ؟

با حالت گنگ نگاهم کرد گفت :

- خانوم مقدمی کارشون به چیز دیگست .

پوزخندی زد و گفتم :

- ولی قبلا اینجوری فکر نمیکردین . چی شده تصمیماتتون عوض شده ؟ این شکلی سر و ریختم بد نیست ؟
آبروی شما و دفترتون و نمیبرم ؟

انگار کم کم داشت میفهمید که چی میخوام بگم . اومد چیزی بگه که سریع پشتم و بهش کردم و گفتم :

- قهوتون و میارم .

ناراحت بودم . ته دلم واقعا میسوخت . از این همه توهینی که بهم کرده بود . حالا تا یکم به سر و ریختم رسیده بودم دیگه اشکال نداشت جلوی مهموناش ظاهر بشم ؟ چشمام میسوخت ولی جلوی خودم و گرفته بودم . من واسه ی این چیزای کوچیک ناراحت نمیشدم .

مهمون هیراد اومد بعد از ۵ دقیقه سینی قهوه ها رو برداشتم و با قدمای محکم رفتم سمت اتاقش اول یه تقه به در زدم و بعد که صداش و شنیدم وارد شدم . مهمونش یه پسری بود تقریبا هم سن خودش . دولا شدم یه فنجون قهوه رو جلوی مهمونش گذاشتم که با یه لبخند مکش مرگ ما نگام کرد و گفت :

- متشکرم خانوم .

با اخمای در هم فقط سر تکون دادم . کنار میز هیراد رفتم فنجون دیگه رو روی میز گذاشتم . بوی خوبی میداد انگار دلم میخواست هی نفس بکشم . ولی خودم و خونسرد نشون دادم . هنوز اخمام تو هم بود . نگاهش و بهم دوخت و زیر لب گفت :

- مرسی .

برای اونم سری تکون دادم و از کنارش رد شدم . وقتی برگشتم تا در اتاق و ببندم دیدم که هنوز نگاهش به منه . اخمم و غلیظ تر کردم و در و بستم . داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم هوز اخمام تو هم بود بدجور دلم ازش گرفته بود . هیچ کس من و آدم حساب نمیکرد ولی اون بد تر از همه بهم توهین میکرد . سها گفت :

- سُرْمه .

بی توجه از کنارش رد شدم دوباره شنیدم که گفت :

- سُرْمه .

بازم همینطور رد شدم بیهو گفت :

- بلبل خان .

سرم و برگردوندم سمتش و گفتم :

- کاریم داشتی ؟

اخماش و تو هم کرد و گفت :

- مگه تو سُرْمه نیستی ؟ ۱ ساعته دارم صدات میکنم .

بی حال گفتم :

- شرمنده عادت ندارم .

سری تکون داد و گفت :

- عمو رحیم اومد کارت داشت گفت وقت کردی یه سر بری اتاقکش .

با خوشحالی گفتم :

- !؟ مگه اومد ؟

- آره انگار تازه رسیده .

- خدارو شکر شبای خیلی ستم بود تو این ساختمون تنها خوابیدن .

چند دقیقه رفتم پیش عمو رحیم و برگشتم . طفلی برام سوغات آورده بود . همه رو گذاشتم تو اتاقم و دوباره برگشتم بالا . مهمون هیراد داشت میرفت جلو در کم مونده بود با سر برم تو شکمش . تا من و دید دوباره از همون لبخندا زد و گفت :

- خانوم بابت قهوه ی خوشمز تون سپاسگذارم .

لبخند کج و کوله ای بهش زدم سرش و خم کرد و گفت :

- با اجازه .

از هیرادم که کنارش وایساده بود خداحافظی کرد و رفت . نگاهم به رفتن پسره بود . روم و به طرف در کردم که برم تو دیدم هیراد دست به سینه جلوی در وایساده و نگاهم میکنه اخمام و دوباره تو هم گره کردم و گفتم :

- میشه برین کنار ؟

همونجوری که به در تکیه داده بود یکمی خودش و کشید کنار سریع از کنارش رد شدم ولی دقیقه ی آخر بازوم به آرنجش خورد . عصبی بودم ولی چیزی نگفتم و رفتم سمت آشپزخونه . عین دکل وایساده بود سر راه . چقدر بعضیا خود خواهن !

تا آخر روز کامل حرفای هیراد یادم رفته بود . حتی دیگه بهشون فکر نمی کردم . با صدای خداحافظی سها به خودم اومدم و سرم و از روی کتابم بلند کردم گفتم :

- زود میری ؟

خندید گفتم :

- خوابی؟ ساعت ۷ شده دارم میرم خونه .

از جام پریدم گفتم :

-! پس چرا من نفهمیده بودم ؟

- کمتر خر خونی کن . من برم الان فرید صداس در میاد

ازش خداحافظی کردم و رفت . چراغ اتاق هیراد هنوز روشن بود . یکم آشپزخونه رو جمع و جور کردم تا بره و در و قفل کنم ولی انگار قصد رفتن نداشت به سمت اتاقش رفتم و گفتم :

- نمیرین ؟ میخوام در و قفل کنم .

نگاهم کرد گفتم :

- چرا داشتم میرفتم .

کتش و از پشت صندلیش برداشتم و پوشید به سمت در رفتم و منتظرش شدم . سلانه سلانه به طرف در میومد از کنارم رد شد زیر لب خداحافظ گفتم برگشت سمتم و گفتم :

سلانه سلانه به طرف در میومد از کنارم رد شد زیر لب خداحافظ گفتم برگشت سمتم و گفتم :

- انگار یه عذر خواهی بهت بدهکارم .

لحنش اصلا عذر خواهانه یا چیزی شبیه بهش نبود . اخمام تو هم رفت دستام و رو سینم قلاب کردم و گفتم :

- بابت ؟

صاف جلوم وایساده . یه دستش تو جیب شلوارش بود و یه دستش به کیفش . تقریباً قدم تا سینش میرسید . با یه بیخیالی ذاتی که حرص آدم و در میاورد گفتم :

- بابت برخورد اون روزم که تازه امروز یادت افتاده به روم بیاریش .

شاکمی شدم با لحن پرخاشگر گفتم :

- ببین آقا! من بهت اجازه نمیدم در مورد این جووری قضاوت کنی . یا هر وقت هر چی که از دهننت در اومد بارم کنی . من نه تو سری خورم نه از اوناشم که خیلی راحت از کنار حرفایی که بهم میزنن بگذرم . تو خیال کردی همه چی به ظاهره ؟ یا اینکه فکر کردی میتونی دم به دم من و مسخره کنی ؟ من اگه تیرپییم فرق داره اگه مدرک درست و حسابی ندارم یا اینکه حرف زدن بالا شهری بلد نیستم در عوض خیلی چیزارو تجربه کردم که تو و امثال تو توی خواباتونم ندیدینش . تو میدونی یه دختر وقتی توی کوچه پس کوچه های پایین شهر زندگی میکنه چه دردسراییی داره ؟ فکر کردی دلم میخواد تیپ و قیافم این ریختی باشه ؟ واسه ی اینکه بتونم زندگی کنم و کسی نگاه چپ بهم نندازه باید اینجووری میشدم . فکر کردی راحتی که این همه سال راه کج نری ؟ وقتی که همه ی بچه ها اسباب بازیاشون دستشون بود و روی پای باباهاشون نشستته بودن من از صبح تا بوق شب دنبال پول بودم تو خیابونا واس خاطر اینکه بابای عملیم خماری نکشه و موادش به راه باشه . میدونی وقت و بی وقت توی کوچه های پایین شهر تهران جون سگ کندن چقدر سخت و ترسناکه ؟ وقتی که گله به گله عملی و دزد و قاچاقچی و صد جور آدم ناتوی دیگه منتظرن یه بلایی سرت بیارن ؟ یا نه فکر کردی دختر بودن اونم یه دختر یتیم بودن با اون وضع زندگی من خیلی آسونه ؟ یا چیز پیش پا افتاده ایه ؟ یا مثلا وقتی که مجبور میشی واسه ی یه جای خواب در به در صبح تا شب تو خیابونا علاف باشی آخرشم هیچ کس نباشه یه کمک بهت برسونه واقعا اینا به نظرت سادست ؟ اومدی دیدی کجا زندگی میکردم . خوب تماشا کردی ولی چیکار کردی ؟ حتی فرداش یه سوال کوچیکم در موردش ازم نکردی . رسم شما پولدارا همینه . میبینی یه بدبختی کنار پاتون داره بال بال میزنه ولی واستون آفت داره که دستش و بگیرین . اونوقت همین عمو رحیم بنده خدا که آه نداره با ناله سودا کنه تا فهمید تو لَبم هر کار میتونست کرد . شاید جایی که الان توش زندگی میکنم انباری باشه ولی حداقلش اینه که قدرش و میدونم . کار عمو واسم ارزش داشت . همین که تونستم بی دردسر و دَنگ و فَنگ به اینجایی که الان هستم برسیم خودش خیلویه . واسم مهم نیست امثال تو از روی ظاهر چه برداشتی میکنن . شماها از اوناشین که فقط ۱ قدم جلوی پاتون و میبینن .

دستی به مانتوم زد و گفتم :

- اگه واس خاطر این لباسا و ۴ تا حرف با کلاس کسی میخواد بهم احترام بذاره صد سال سیاه میخوام نذاره . اون موقع که اینا تنم نبود باید نشون میدادی کی هستی . که واقعا فرهنگت در چه حدیه . واقعا فکر کردی فرهنگ به ۴ تا مدرک ؟ در اون دانشگاه و باید گل گرفت وقتی تحصیل کرده هاش اینجووری فکر میکنن .

با اخمای تو هم خیره به چشمام مونده بود آروم تر گفتم :

- از ما که گذشت ولی از این به بعد سعی کن با قضاوتای الکی دل یکی مثل من و نشکونی .

هنوز با اخم نگاهم میکرد . خالی شده بودم دیگه واسم هیچی مهم نبود . از کنارش رد شدم پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین . در انباری رو باز کردم و خودم و انداختم توش . وقتی یاد قیافش میفتمادم که چجوری بهم زل زده بود خندم میگرفت . بدبخت و قبض روحش کرده بودم . ولی حقش بود یکی باید اینارو تو کله اش فرو میکرد .

پاشدم لباسام و در بیارم که تقه ای به در خورد بلند گفتم :

- بله ؟

صدای هیراد و شنیدم :

- باز کن کارت دارم .

یه نفس عمیق کشیدم . منتظر بودم یه چیزی بارم کنه در و باز کردم و رو به روش قرار گرفتم کلیدارو گرفت سمتم و گفت :

- یادت رفت اینارو ببری .

فکر نمیکردم فقط واسه همین اومده باشه با تعجب کلیدارو ازش گرفتم هنوز اخماش تو هم بود سرش و گرفت بالا و تو چشمم زل زد گفت :

- شاید حق با تو باشه . ولی هیچ کس بی درد نیست توی این جامعه . خداحافظ .

بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت . از پشت سر میدیدمش انگار شونه هاش افتاده تر شده بود . حس میکردم یه غمی تو صداش . واقعا حرفای درستی بهش زده بودم ؟

بیخیال در و بستم و اومدم تو اتاق .

پله ها رو دو تا یکی داشتیم میرفتم بالا این عمو رحیمم وقتی شروع به حرف زدن میکنه دیگه تموم کردنش با خداست . اونوقت بچه ها به من میگن بلبل ! بابا من جلو این باید برم لنگ بندازم . ببین تورو خدا دو دقیقه رفتم ببینم چکش و میخ داره یا نه شجره نامه ی میخ و چکش مادر مرده رو کشید وسط !

همینجور تو فکرای خودم بودم که محکم خوردم به یه چیزی . ملاجم داغون شد سرم و گرفتم بالا که چشمم افتاد به یه پسر چم و ابرو مشکی . دستپاچه گفتم :

- شرمنده ندیدمتون .

پسره متعجب با چشمای گرد شده داشت نگام میکرد گفت :

- خواهش میکنم اشکالی نداره .

همینجوری رو به روی هم وایساده بودیم حس کردم باس از سر راهش برم کنار لبخند خجالت زده ای به روش زدم و یه قدم اومدم کنار . همزمان با من اونم یه قدم اومد کنار . دوباره دستپاچه یه قدم برگشتم سر جام اونم دقیقا همین کار و کرد حسابی تو هم گره خورده بودیم . دِ لامصب سر جات وایسا دیگه . بالاخره با خنده ای که تو صدات کاملاً معلوم بود گفت :

- شما وایسین من خودم رد میشم .

دیگه انقدر سه بازی در آورده بودم که روم نمیشد نگاهش کنم . یه گوشه وایسادم آروم از کنارم رد شد و با خنده گفت :

- خدانگهدار .

- زت زیاد .

این و گفتم و سریع دویدم سمت واحدمون . سها با دیدنم خندید و گفت :

- رفتی میخ و چکش بگیری یا رفتی بسازی ؟

نگاهش دقیق تر شد گفت :

- چرا انقدر قرمز شدی ؟

سریع گفتم :

- من ؟ نه . کی گفته .

- خیلی خوب برو تو اتاقش الان سگ میشه دوباره .

سریع به سمت اتاق هیراد رفتم هنوز با هم سر سنگین بودیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- چه عجب برگشتی .

- عمو رحیم داشت حرف میزد .

- خیلی خوب میتونی بری بالا بزنی یا خودم برم ؟ میتونی تو تابلو رو نگه داری من میخ و بزوم .

- نه میزنم مشکل نداره .

کفشام و در آوردم و رفتم بالای مبل . همش چشم و ابروی مشکی پسره میومد تو ذهنم . این آقا خوشتیپه کی بود یعنی ؟ د چشمات و درویش میکردی . نیگا چجوری رفته تو فکر پسر مردم . چقدرم خوش خنده بود . قیافش یادم نمیداد فقط یادمه چشم و ابروش مشکی بود . چشماشم زیاد درشت نبود . . .

تو همین فکرا بودم که یهو چکش و به جای میخ محکم زدم رو دستم یهو ضعف کردم چکش از دستم پرت شد رو مبل همونجوری انگشتم و گرفتم و نشستم رو مبل هیراد نگران گفت :

- چی شد ؟

حرفی نمیزدم . از درد داشتم به خودم میپیچیدم . دوباره گفت :

- دستت و بردار ببینم انگشتت چی شد .

همینجوری انگشتم و فشار میدادم که هیراد با دستش سعی کرد انگشتم و از بین دستم بکشه بیرون . دستش که بهم خورد یهو خودم و کشیدم کنار که با اخمای تو هم گفت :

- انقدر نچلون اون انگشت بدبخت و . ببینم چی شده .

انگار با این کارش یه جریان برق بهم وصل کرد . یکمی آرام تر شدم . این غربتی بازیا چی بود راه انداخته بودم ؟ آرام انگشتم و نشونش دادم یکم نگاه کرد و گفت :

- چیزیش نیست . چشمات سالمه ؟ میخ به این بزرگی رو چجوری ندیدی ؟

همینجوری که از درد به خودم میپیچیدم گفتم :

- حواسم پرت شد .

- معلومه واقعا . برو نمیخواه میخ و بکوبی خودم میکوبمش .

از کنارش رد شدم و رفتم سمت میز سها با دیدنم گفت :

- ای وای انگشتت چی شده ؟

- چکش زدم روش .

- دردم میکنه ؟

- نه چکشه دلش واسم سوخت آرام خورد به انگشتم . خوب معلومه که درد میکنه .

- میخوای بریم درمانگاه ؟

- نه بابا این سوسول بازی چیه خوب میشه .

- بیا یه دقیقه بشین .

رفتم کنارش نشستم . این یارو دیگه چه موجودی بود نیومده داشت مارو نغله میکرد . " بیخودی گردن اون ننداز خودت سر به هوایی . " پوفی کردم و نگاهی به انگشتم انداختم . زیاد چیزیش نشده بود الکی غربتی بازی راه انداخته بودم .

بعد از چند دقیقه هیراد از اتاقش اومد بیرون گفت :

- ببینم انگشتت و ؟

بی میل نشونش دادم سها گفت :

- داره خون میاد . یکم سیاهم شده .

هیراد گفت :

بریم درمانگاه .

- نمیخواه خوبم .

سها گفت :

- آخه خون میاد .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

- خوب میشه .

هیراد نگاهی بهم کرد و گفت :

- خیلی خوب پس بشورش یه ذره هم بتادین بریز روش ببندش .

فقط سرم و تکون دادم حتی نیم نگاهم بهش نکردم .

به سمت اتاقش رفت سها گفت :

- حالا چی میشد میرفتی ...

بین حرفش اومدم و گفتم :

- سها! ول کن دیگه .

از کنارش پاشدم و رفتم تو آشپزخونه . اون که از چیزایی که به هیراد گفته بودم خبر نداشت . اصلا نمیتونستم تو چشمش نگاه کنم چه برسه که بخوام باهاش برم درموناگاه !

خسته و کوفته اومدم سمت انباری کلیدم و انداختم تو قفل دو تا مرد کنار هم توی پارکینگ وایساده بودن که پشتشون بهم بود بدون توجه بهشون خواستم برم تو که صدای یکیشون متوقفم کرد :

- ببخشید خانوم .

برگشتم سمتشون ! این که همون چشم و ابرو مشکبست ! دوباره دستپاچه شدم گفتم :

- بله ؟

با دیدن من لبخند زد و گفت :

- شما همون خانومی هستین که امروز تو راه پله ها دیدمش . چه خوب دوباره دیدمتون .

گیج گفتم :

- چرا خوب شد که دوباره دیدینم ؟

تعجب کرد انگار انتظار داشت خودم بدونم یا منم اظهار خوشحالی کنم ! منتظر نگاهش میکردم که سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- همینجوری آخه دیدارمون جالب بود . خوبین ؟

- ممنون . کاری داشتین ؟

تازه انگار یادش افتاد گفت :

- بله انگار انباری واحد ما دست شماست .

پس صاحب انباریه بود ؟ گفتم :

- ببخشید شما ؟

- ببخشید فراموش کردم خودم و معرفی کنم من ذکاوت هستم .

پس ذکاوت این بود ؟ من فکر میکردم ذکاوت باید یه پیر مرد باشه ! سری تکون دادم دوباره گفت :

- عمو رحیم گفتن منتظر شما بمونیم که بیاین . تا با خودتون حرف بزنینم . در مورد انباری .
- سری تکون دادم . بدجور خورد تو حالم . حتما میخواست بگه که انباریش و میخواست . با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم :
- فقط یکخم مهلت بدین خالیش میکنم .
- بله ؟ برای چی ؟
- مگه انباریتون و نمیخواین ؟
- تازه انگار حرفم و فهمید خندید و گفت :
- نه این چه حرفیه . من فقط ۴ تا بسته رو میخواستم اگه اجازه بدین یه گوشه ای بذارم . وگرنه اون انباری تا آخرش دست خودتون باشه . من احتیاجی ندارم . اگرم باز میبینین بسته ها مزاحمه من یه فکر دیگه براشون میکنم .
- باورم نمیشد انباری رو مفت و مجانی بهم داده بود حالا اجازه هم ازم میگرفت . متعجب گفتم :
- نه بابا مال خودتونه انباری اشکال نداره .
- پس اگه اجازه بدین این آقا بسته ها رو بذاره تو ؟
- در و باز کردم و سرکی تو انباری کشیدم خدارو شکر همه چی تمیز بود گفتم :
- بفرمایید .
- مردی که همراهش بود بسته هارو یه گوشه ی انباری چید و رفت پسره نگاهش بهم کرد و گفت :
- واقعا ممنونم از لطفتون .
- خواهش میشه .
- داشتم بر میگشتم تو اتاق که گفت :
- ببخشید .
- برگشتم سمتش . کارتی رو به طرفم گرفت و گفت :
- این کارت منه خوشحال میشم داشته باشینش .
- گنگ گفتم :

- واسه چی ؟

- اگه یه وقت مشکلی براتون پیش اومد یا کاری داشتین میتونین رو کمک حساب کنین .

کارت و با شک ازش گرفتم و سری تکون دادم اونم خداحافظی کرد و رفت . اومدم تو نگاهی به کارت انداختم .
پارسا ذکاوت . اسمش به تپش میومد !

- وقتی میتونی از یه کلمه ی بهتر استفاده کنی واسه چی با این لحن حرف میزنی ؟

- سها گیر دادی امروز !

- خوب قبل از اینکه یه کلمه رو بگی یکم فکر کن شاید یه جایگزین بهتر واسش پیدا کردی .

- خوب حالا انقدر گیر نده .

- گیر نده چیه . وایسا ببینم .

به سمت آشپزخونه اومدم از شانس خوبم همون دقیقه یکی از در وارد شد و صاف رفت سمت میز سها واسه

همین نتونست بهم حمله کنه یا بیشتر گیر بده !

چند روزی بود که کلید کرده بود رو حرف زدن من . بیخیلم نمیشد . میگفت یکم موقر تر حرف بزن . هی میگفت

فکر کن بعد حرف بزن خوب اینجوری که ۴ کلوم حرف زدتم ۲ سال طول میکشید ! اینم خواسته های داشت !

صدای زنگ گوشیم از جا پروندم سریع جواب دادم :

- بله ؟

- یه دقیقه بیا پایین .

صدای حسن بود گفتم :

- مگه کجایی ؟

- دم دفترتونم .

خوشحال گفتم :

- وایسا تا بیام .

هول هول دویدم رفتم پایین خیلی وقت بود ندیده بودمش هم اونو هم اکبرو . تا دیدمش دستم و محکم کوبیدم کف دستش و باهاش دست دادم گفتم :

- چه عجب از این ورا راه گم کردی .

نیشخند زد و گفت :

- دیدم خبری ازت نیست خودم اومدم سر بزخم بهت .

- خوب کردی . بیا بریم تو .

- نه همین جا خوبه .

- اکبرو با خودت نیاوردی ؟

- نه نتونست کسی رو بذاره در مغازه تنها اومدم .

- خوب کردی . دلم پوسید بس که ندیدمتون .

سرش و انداخت پایین گفت :

- باس عذر خواهی کنم .

- واس چی ؟

- اون شبی تو عروسی بدجور تا کردم باهات .

زدم پشتش و گفتم :

- این حرفا چیه رفیق سرت سلامت . مهم نیست .

خندید گفت :

- پ آستی ؟

- مگه قهر بودیم ؟

- من قهر بودم .

- بیجا کردی .

خندیدیم دوباره گفت :

- واسم غریب بودی . نباس اونجوری میگفتم بهت .

- اشکال نداره خودمم خودم و نمیشناختم چه برسه به تو .

- ولی بهت میاد این لباسا .

خجالت زده خندیدم و گفتم :

- الکی نگو .

- به جون تو بهت میاد . اصلا عوض شدی . برگشتی به اصلت . باید زودتر برمیشگشتی . خوشحالم که عوض شدی .

هیچی نگفتم دوباره گفت :

- اینجوری شاید زندگیت یه تکونی هم بخوره . بالاخره ازدواج میکنی . شاید همه چی بهتر شد .

- کوفت واس خاطر این حرفا این کارارو نکردم که .

- میدونم ولی مگه تو چیت کمتر از بقیه دختراست ؟ چرا که نه ؟

حرف حسن من و برد تو فکر تا حالا به این قضیه فکر نکرده بودم . واقعا چرا که نه شاید زد و مام عروس شدیم !
از فکرشم خجالت میکشیدم .

یکم با حسن حرف زدیم بعد عزم رفتن کرد . منم برگشتم تو ساختمون . تا اومدم تو واحد سها گفت :

- یهو بدون خبر کجا رفتی ؟

- دوستم اومده بود پایین کارم داشت .

- پس چرا به من نگفتی ؟

- فکر کردم زود میام . خو حالا چی شده ؟

- هیچی حسابی شاکی شد . اومد دید سر کارت نیستی هی غر زد .

- چایی میخواستنه حتما . میبرم براش .

سها هیچی نگفت . چایی ریختم و بردم تو اتاقش . وقتی من و دید گفت :

- هیچ معلوم هست کجایی ؟

گنگ و پرسشگر نگاهش کردم و گفتم :

- به توک پا رفته بودم دم در .

- منم اینجا بوقم ؟ یه اجازه ای ؟ یه اطلاعی . هیچی ؟ همینجوری واسه خودت میری و میای ؟

کار خوبی نکرده بودم باس بهش میگفتم . حق و بهش دادم و گفتم :

- شرمنده باید میگفتم .

چند لحظه مکث کرد بعد عصبانی گفت :

- نمیخوام بگی شرمنده . شرمندگی تو به درد من نمیخوره .

یا خدا معلوم نیست چش شده ! خوبه حالا کار مملکتی انجام نمیدم تو این دفتر وگرنه حسابی قاطی میکردم !
گفتم :

- پس چی باید بگم ؟

انگار هر چی خونسرد تر جوابش و میدادم اون شاکی تر میشد . با یه لحن عصبی گفت :

- خوبه دیگه هر جا میخوای میری . هر کار میخوای میکنی . منم اینجا نقش برگ چغندر دارم ! تازه دستمم
میندازی ! خوبه !

مات و مبهوت نگاش میکردم . نمیدونستم باید بهش چی بگم . به نظرم زیادی داشت واکنش نشون میداد ! به
خودش اومد یکم آرام تر شد و گفت :

- میتونی بری . دلم نمیخواد از این به بعد بدون اجازه دفتر و ترک کنی .

سر تکون دادم و اومدم بیرون . انگار عادتش بود سر اتفقای الکی قیل و قال کنه ! ازش معذرت خواهی هم میکنی
برمیگرده یه چیزی بارت میکنه ! برج زهر مار !

رفتم نشستم سر درسم . خیالم از بابت حسن راحت شده بود ولی داشتم به هیراد و عکس العملای جدیدش فکر
میکردم .

فصل ششم

دی ماه اومد و من دوباره باید میرفتم امتحانای دبیرستان و میدادم اگه همه چی درست پیش میرفت میتونستم دیپلمم و بگیرم . سها این روزا به جور خاصی روی حرف زدند دقیق شده بود تا به حدودی کمک کرده بود و سعی میکردم از اصطلاحات و کلمات بهتری استفاده کنم . در واقع به قول سها داشتم حرف زدندم و خانومانه میکردم . البته تا همین جا هم سها رو کچلش کرده بودم .

چند بار دیگه هم پارسا ذکاوت و دیدم توی این مدت مثل همیشه مودب بود و آروم . البته بیشتر این دیدارا توی راه پله بود و با یه سلام و علیک کوتاه . تنها فرقی که با بار اول داشت این بود که دیگه با سر نرفتم تو شکمش !

این روزا سها و فرید و اصلا همیشه تو دفتر پیدا کرد . تقریبا دو ماه به عروسیشون مونده و به قول سها کلی کاراشون مونده .

و اما هیراد ! این روزا مشکوک شده . دیگه عصبی نیست . البته مهربونم نیست . ولی میشه گفت دچار یه حالت خنثی خوب شده ! سرش تو کار خودش و کمترم غر میزنه . سها میگه اینجور آدمها که همیشه بد اخلاقن و با غرزدن و عصبانیت با اطرافیانسون برخورد میکنند وقتی که انقدر غیر عادی ساکت میشن یا یه ریگی تو کفششونه و این آرامش قبل از طوفانه یا اینکه ذهنشون جایی گیره . و بیشتر احتمال میداد که یه درگیری ذهنی با خودش پیدا کرده که انقدر ساکته . برای من فرقی نداشت . بیشتر از این خوشحال بودم که درگیری باهاش ندارم .

توی این مدت از بس سها زیر گوشم از متانت و وقار و رفتارای دخترونه خونده بود که دیگه کلافه شده بودم . خودش میگفت تا حدود زیادی پیشرفت داشتم و تونستم لحنم و عوض کنم . حداقل خوشحال بودم که تونستم راضیش کنم تا کمتر زیر گوشم غر بزنه !

هیراد و فرید کنارمیز سها و ایساده بودن و سر یه مساله ای با هم بحث میکردن . سها هم به حرفاشون گوش میداد و گه گاه یه اظهار نظری هم میکرد . منم خسته و بی حال از این همه بحثای بیخودشون یه گوشه و ایساده بودم و از سر بیکاری بهشون زل زده بودم . فرید یه حرفی رو میزد و هیرادم باهاش مخالفت میکرد . یکی نبود بگه وقتی با هم مخالفین چرا بحث الکی میکنین آخه ؟

با بی حالی رفتم سمت در و بهش تکیه زدم . یهو به صدای آشنا رو شنیدم :

- سلام خانوم . چه خوب که اینجایی .

برگشتم سمت صدا پارسا ذکاوت بود ! میلیم به خمیازه کشیدن و سرکوب کردم و گفتم :

- سلام آقای ذکاوت خوبین ؟

- ممنون . از احوال پرسیدی شما .

لبخند زدم و گفتم :

- با من کاری داشتین ؟

- بله . ببخشید خانوم ؟

با گنگی نگاهش کردم که با لبخند گفت :

- من هنوز اسمتون و نمیدونم .

دودل بودم . چی باید معرفی میکردم خودمو ؟ اگه میگفتم بلبل باید ۱ ساعت مینشستم شجره نامم رو هم واسش

میگفتم . با شک گفتم :

- سُر مه هستم . سُر مه راد .

- خوشبختم خانوم راد . چه اسم زیبایی دارین . میخواستم اگه براتون زحمتی نیست در پایین و باز کنین اون

بسته هایی که گذاشته بودیم تو انباری رو برداریم .

سر تکون دادم خواستم برم پایین که صدای هیراد و شنیدم :

- جایی میری ؟

تازه یادم افتاده بود که باید میگفتم کجا میخوام برم . گفتم :

- میخواستم بسته های آقای ذکاوت و از تو انباری بهشون بدم .

اخماش تو هم بود سری تکون داد و ذکاوت با خوش رویی دستش و جلو آورد و گفت :

- پارسا ذکاوت هستم . طبقه ی بالاتون دفتر بیمه دارم .

هیراد سعی کرد یکم اخماش و از هم باز کنه . دست پارسا رو فشار داد و گفت :

- هیراد کیانی هستم .

- خوشبختم آقای کیانی . اگه اجازه بدین ما بریم مزاحم شما نشیم .

- اگه کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم .

- متشکرم . الان کسی میاد کمکم . با اجازتون .

با این حرف با دست به من اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید خانوم راد .

با بیخیالی از پله ها رفتم پایین . پارسا هم پشت من میومد در انباری رو باز کردم و بیرون منتظر موندم پارسا و یکی دیگه بسته ها رو برداشتن و پارسا با کلی تشکر دوباره رفت بالا . چقدر مرد مودبی بود ! سلانه سلانه پله ها رو رفتم بالا . به واحد که رسیدم خبری از سها نبود . سرکی تو اتاق فرید کشیدم ولی اونجا هم نبود . کجا غیبتون زده بود یهو ؟

به سمت اتاق هیراد رفتم تقه ای به در زدم سرش و بلند کرد جدی نگاهم کرد گفتم :

- ببخشید نفهمیدین خانوم مقدمی کجا رفتن ؟

سرش و انداخت پایین و گفت :

- نمیدونم با فرید رفتن بیرون .

سری تکون دادم و گفتم :

- چایی میخورین ؟

- نه .

از اتاقش اومدم بیرون . دوباره نشستم سر درسم . سها چه روزای خوبی داشت . حداقلش این بود که همش تو گردش و تفریح بودن .

دیگه تا عصر خبری از سها و فرید نشد . دلم گرفت از بس توی این ساختمون بودم دلم میخواست برم بیرون . ساعت ۷ طبق معمول بلند شدم تا درارو قفل کنم ولی هیراد انگار قصد رفتن نداشت داشتم دست دست میکردم که دیدم از اتاقش اومد بیرون . یه نگاه بهم انداخت و گفت :

- میتونی بری من یکم کار دارم میمونم . میام کلید و بهت میدم .

داشت میرفت سمت اتاقش که گفتم :

- بی زحمت کلید و بدین به عمو رحیم .

گنگ نگاهم کرد ادامه دادم :

- آخه میخوام برم بیرون قدم بزنم .

- این موقع شب ؟

حالا من بودم که گنگ نگاهش میکردم . خودش و زد به بیخیالی و گفت :

- باشه .

رفت سمت اتاقش . منم وسایلم و جمع کردم و رفتم پایین . از در ساختمون زدم بیرون . هوا تاریک بود . همه تند و با عجله تو رفت و آمد بودن تنها کسی که فاز بیخیالی بود من بودم . چیزی نداشتم که نگرانش باشم . نه مال و منالی نه خانواده ای . راستی واسه چی هنوز انگیزه واسه زندگی کردن داشتم ؟ سرم و گرفتم بالا میخواستم نگاه به آسمون بندازم . ولی تا چشم کار میکرد همش ساختمونای بلند بود . چشمم به پنجره ی واحدمون افتاد . هیراد کنارش وایساده بود و زل زده بود به رو به روش . یکم نگاهی کردم . این که گفت کار داره چرا پس زل زده بیرون . اصلا انگار تو این دنیا نبود سرم و انداختم پایین و از ساختمونمون دور شدم . یه نفس عمیق کشیدم هوا سرد بود ولی قدم زدن تو این هوا بدجور میچسبید . یاد بچه ها افتادم . چقدر دور هم جمع میشدیم . دلم واسه اکبر و سادگیاش تنگ شده بود . یا مثلا واسه رییس بازیای حسن بچه . حتی هیز بازیای شهرام لاته هم واسه خودش عالمی داشت . اینجا احساس غریبی میکردم . صفای کوچه پس کوچه های خودمون و نداشت . کسی به کسی کار نداشت . حتی وقتی از کنار هم رد میشدن اسم همدیگرو هم نمیدونستن . حتی یه سلامم به هم نمیکردن .

پوفی کردم . امشب فیلسوف شده بودما ! هر چند بیشتر دلتنگ بودم . نگاه به گوشیم انداختم ساعت ۸ شده بود . ۱ ساعت داشتم قدم میزدم ؟! سر راه موقع برگشت رفتم بقالی و یه سری خرت و پرت خریدم دوباره سلانه سلانه به طرف ساختمون راه افتادم . دم در نگاهی به پنجره های واحدمون انداختم هنوز چراغا روشن بود . یعنی هیراد نرفته بود ؟ شایدم یادش رفته بود چراغارو خاموش کنه . رفتم سمت اتاقک عمو رحیم تقه ای به در زدم عمو اومد بیرون گفتم :

- عمو آقای کیانی کلیدای واحد و بهتون داد ؟

- نه عمو جون مگه هنوز تو ساختمونه ؟

- نمیدونم . شاید با خودش برده . اشکال نداره شما برو تو عمو . فعلا .

از کنارش رد شدم نگاهم روی راه پله ها بود . اول به سمت انباری رفتم و خرت و پرتام و گذاشتم اونجا بعد راه پله رو گرفتم و رفتم بالا . نگاهی به در واحد انداختم هنوز باز بود . پس نرفته بود . تقه ای به در زدم و آروم صداس کردم :

- آقای کیانی .

جوابی نیومد . دوباره گفتم :

- هنوز هستین ؟

بازم جوابی نداد . یه لحظه ترسیدم نکنه چیزیش شده باشه ؟ قدمام و تند تر کردم و رفتم سمت اتاقش . با دیدنش یکم آروم تر شدم . سرش و رو میزش گذاشته بود و چشمش بسته بود انگار که خواب بود . خواستم

برگردم ولی دیدم بنده خدا تا صبح اگه همینجوری بمونه که خشک میشه . ناچار رفتم سمتش سرم و یکم آوردم پایین و آروم گفتم :

- آقای کیانی .

حتی تکونم نخورد . چقدر خوابش سنگین بود ! با انگشتم یه ضربه به شونش زدم و دوباره گفتم :

- آقای کیانی بیدار نمیشین ؟

اخمی روی پیشونیش نشست . انگار خواب بد میدید زیر لب یه چیزایی رو زمزمه میکرد . خوب نمیشنیدم . فضولیم گل کرد سرم و بیشتر بردم پایین حالا گوشم تقریبا مماس بود با لبش صداسش آروم بود ولی انگار یه ترسی توش حس میشد کلمه های نامفهومی میگفت . انگار خواب پدر و مادرش و میدید ! مدام زیر لب صداشون میکرد . چیزی که دستگیرم نشد سرم و کشیدم کنار و این بار بلند تر صداسش زدم :

- آقای کیانی

چشمش نیمه باز شد با گیجی یه نگاه به اطراف انداخت بعد که من و دید یهو سرش و از روی میز بلند کرد گفت :

- ساعت چنده ؟

- از ۸ گذشته .

نگاهی به موبایلش انداخت و از جا بلند شد . گفت :

- من کی خوابم برد ؟ اصلا نفهمیدم .

- اگه خوابتون میاد زنگ بزنم براتون آژانس ؟

چند دقیقه تو چشمم زل زد از نگاهش ترسیدم . یه جور خاصی نگاهم میکرد . مثل همیشه نبود سرم و انداختم پایین . صداسش و شنیدم :

- تو ذکات و میشناختی ؟

سرم و گرفتم بالا پرسشگر نگاهش کردم دوباره گفت :

- وقتی انباری رو ازش اجاره کردی میشناختیش ؟

چه وقت سوال پرسیدن بود ! گفتم :

- نه عمو رحیم واسم اینجارو جور کرد . تازه آقای ذکات از من هیچ پولی نمیگیرن .

اخماش تو هم گره خورد دستاش و کرد تو جیب شلوارش و گفت :

- همینجوری در راه خدا انباریش و مفت و مجانی دو دستی تقدیمت کرده ؟

این چه طرز حرف زدن بود . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- این نشون میده آدمای خیر هنوز نسلشون منقرض نشده .

- تو واقعا باور میکنی که همینجوری از روی انسان دوستی اونجا رو بهت داده ؟ عاشق چشم و ابروته ؟

- متوجه منظور تون نمیشم .

اخماش و بیشتر تو هم کشید گفت :

- شاید نیتش یه چیز دیگست .

تازه منظورش و فهمیده بودم یهو آتیشی شدم گفتم :

- فکرت مسمومه !

- توام زیادی ساده ای .

کتش و برداشت و گفت :

- از ما گفتن بود ولی زیاد به این یارو اعتماد نکن .

از کنارم رد شد میخواستم صورتش و زیر مشتم و لگد بگیرم . اصلا به اون چه ! چند دقیقه بعد به خودم اومدم رفته بود منم سریع درارو قفل کردم و رفتم سمت انباری .

یه گوشه نشستم . داشتم بر خورد هیراد و پارسا رو با هم سبک سنگین میکردم . نگاه هیراد کنجکاو بود ولی پارسا مهربون بود . رفتاراش واقعا سنگین بود و با احترام . لعنت به تو هیراد !

- یعنی تو هر دفعه میشینی درد میکشی ؟

همینجوری که دلم و گرفته بودم و چسبیده بودم به بخاری گفتم :

- پس باید چیکار کنم ؟

- یه مُسکِن بخور .

- مگه افاقه میکنه ؟

ادام و در آورد و گفت :

- پانه بشین دردش و تحمل کن . دختر تو از کجا مگه اومدی ؟

- آخ . سها انقدر حرف نزن یه فکری واسه حال من بکن .

- خوب شد پس امروز زود اومدم . وگرنه مرده بودی . باز خدارو شکر میدونی چی به چیه و باید چیکار کنی . آدم به خدا شک میکنه تو دختر باشی . این همه سال پس چجوری از پس این قضیه بر میومدی ؟

- به سختی .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- خیلی خوب انقدر به خودت نییچ حالا بگیر این پتو رو بنداز روت امروز نميخواه از جات تکون بخوری .

بلند شد از اتاق رفت بیرون . منم همینجوری به خودم میپیچیدم . تنها نقطه ی عطف من با دنیای زنونم همیشه همین دل دردا و اتفاقای ماهیانم بود . همیشه اون مدت منزوی و گوشه گیر میشدم . خودمم نمیدونستم چمه ولی بدجور پاچه گیر میشدم . دست خودمم نبود . مادر که نداشتم بهم این چیزا رو حالی کنه . یادمه برای اولین بار اقدس بهم همه چی و گفت . من شوکه نگاهش میکردم . حتی یه بار ازش پرسیدم که میتونم به اکبر و حسنم بگم ؟ اونام اینجوری میشن ؟ ولی جواب اقدس فقط فحش و ناسزا بهم بود . همیشه میگفت تو خودت و به خیریت میزنی همه چی حالته . واقعا نمیدونستم . هیچ اطلاعاتی در این زمینه نداشتم . البته اون موقع که مدرسه میرفتم یه زمزمه هایی از بچه ها شنیده بودم ولی اطلاعاتی ازش نداشتم . یعنی کسی حسابم نمیکرد که بخواد بهم چیزی بگه . همیشه واسم یه نقطه ضعف بود . بین اون همه پسر میترسیدم یه وقت گاف بدم . به محض اینکه دردای کذاایش شروع میشد روز اول و همش یه گوشه می افتادم و به خودم میپیچیدم .

توی گذشته و حال معلق بودم که سها در و باز کرد و اومد تو گفت :

- باشو برات مُسکِن آوردم . این و بخور حالت بهتر میشه .

به زور از جام بلند شدم روکش قرص و در آوردم و با لیوان آبی که جلوم گذاشته بود خوردمش . دوباره عین جنازه دراز کشیدم . کمرم و پام بی حس شده بود . حالا جواب اخم و تخمای هیراد و چی میدادم ؟ کم توی این مدت که امتحان داشتم نبودم حالا اینم شده بود قوز بالا قوز !

به سها گفتم :

- هیراد اومده ؟

- نه هنوز انگار دادگاه داره .
- خدارو شکر پس تا برگرده بهتر شدم میام بالا .
- بی جا کردی شما . همین جا میمونی استراحت میکنی .
- بابا همین چند روز پیش واسه امتحانا مدام جیم میشدم . نمیتونم همش نیام که .
- تو همین جا استراحت کن بقیش با من . سر من که نمیتونه غر بزنه . فووش بعدا خودت میای سر خودت خالی میکنه .

زد زیر خنده گفتم :

- کوفت نخند .

از جاش بلند شد و گفت :

- خیلی خوب پس من میرم . میام بهت سر میزنم .

سر تکون دادم و رفت . چشمام و بستم . چقدر خوب بود که یکی رو داشتم نگرانم بشه . حس خوبی بهم میداد . همیشه تنها و بی کس بودم ولی الان حضور سها دلگرمم میکرد .

نمیدونم چقدر گذشته بود خواب و بیدار بودم که صدای در زدن شنیدم از جام به زور بلند شدم در و باز کردم سها بود . اومد تو یه لیوانم دستش بود جلوم گذاشت گفت :

- این و بخور .

نگاهش کردم و گفتم :

- چی هست ؟

- چایی . با عسل و زعفران . من هر وقت اینجوری میشم مامانم برام درست میکنه مثل آبی که بریزی رو آتیش . برداشتمش و نگاهی بهش کردم . یکم مزه مزه کردم خوشمزه بود کم کم ازش خوردم به سها گفتم :

- هیراد اومد ؟

خندید و گفت :

- خودمونیم ازش میترسیا .

- کوفت عمرا ازش بترسم !
- معلومه ! آره اومد سراغتم گرفت .
- خوب تو چی گفتی ؟
- هیچی گفتم حالت خوب نیست امروز نمیای .
- غر نزد ؟
- نه بابا انقدرام شمر نیست فقط هی میپرسید چی شده ؟ چرا حالش خوب نیست . دیگه انقدر گفت کم مونده بود راستش و بهش بگم !
- چشمام و گرد کردم گفتم :
- مرض بی خود میکردی .
- خندید و گفت :
- خوب حالا جوش نیار گفتم سرما خوردی سرت سنگینه . اونم خیالش راحت شد رفت تو اتاقش . همین !
- به خیر گذشت .
- آره واقعا ! بابا انقدر ترس نداره که .
- گفتم نمیترسم .
- بد اخلاق . توام دست کمی از اون نداریا !
- اصلا مگه تو کار نداری ؟ برو به کارات برس .
- باشه بابا رفتم .
- از انباری رفت بیرون . چایی و که خوردم گرم تر شدم یکم دردم آروم تر شد ولی هنوز میل شدیدی به خواب داشتم . دوباره چشمام و بستم داشت خوابم میبرد که گوشیم زنگ خورد . آه این دیگه کدوم مردوم آزاری بود . بدون اینکه چشمام و باز کنم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با بی حوصلگی گفتم :
- بله ؟
- چند لحظه سکوت شد چشمام و باز کردم و گفتم :
- الو . چرا جواب نمیدی پس ؟ لالی ؟

خواستم قطع کنم که صدای هیراد توی گوشی پیچید :

- نه مثل اینکه زیادم حالت بد نیست . صداتم که نگرفته . این چه سرما خوردگیه که سر و مُر و گنده ای؟؟؟

ناخود آگاه باشدم نشستم . انتظار نداشتم زنگ بزنه وقتی ساکت شدم گفت :

- نمیخواه فیلم بازی کنی . یه کلام میگفتی میخوام خستگی امتحانا رو بگیرم منم مرخصی میدادم دیگه واسه چی بهانه ی سرما خوردگی میاری ؟

تازه به خودم اومدم . لحنش یه چیزی بین شوخی و جدی بود . با من من گفتم :

- نه حاله اصلا خوب نیست . ۴۰ درجه تب دارم .

نمیدونم این حرفارو از کجام در آوردم خنده ی آرومی کرد و گفت :

- ۴۰ درجه ؟ مطمئنی الان زنده ای ؟

خوب اگه هیچی نگي نمیگن لالیا . حداقل ماست مالی نکن دیگه . سها خدا خفت نکنه خوب میگفتی یه جا دیگش درد میکنه . خوب سرما خوردگی که اصلا ۱ روزه خوب نمیشه . گیرم که فردا هم میرفتم دفتر وقتی حاله خوب بود و اینا مشکوک میشد دیگه گفتم :

- میخواین پیام بالا ؟ الان بهترم .

تا همین دو دقیقه پیش که ۴۰ درجه تب داشتی چی شد یهو ؟

بدجور دستم انداخته بود آیوم گفتم :

- نه الان بهترم .

با صدای آرام گفت :

- نمیخواه بمون استراحت کن . نمیخواهی بری دکتر ؟

یهو از دهنم در رفت :

- نه چیزی نیست این دردا طبیعیه دکتر نمیخواه .

تازه وقتی گفتم یهو متوجه سوتیم شدم محکم کوبیدم تو سرم . تیز تر از این حرفا بود گفت :

- تب و اینجور مسائل واسه شما طبیعیه ؟ ببینم انگار واقعا داری هذیون میگی . مطمئنی نمیخواهی بری دکتر ؟

سوتیم و پشت هذیون قایم کردم و گفتم :

- آره انگار دارم هذیون می‌گم . نه دکتر نمی‌خواه خوب می‌شم .

چند لحظه سکوت کرد و گفت :

- اگه فردا هم دیدی حالت خوب نیست میتونی نیای .

می‌خواست از شرم راحت شه . لابد می‌خواست بعدش بگه تو که هر روز سر کار نیستی و اخراج . کور خوندی آق وکیل . گفتم :

- نه خوبم میام فردا .

- باشه هر جور راحتی .

منتظر بودم قطع کنه ولی انگار پشت گوشی خوابش برده بود . پیش دستی کردم و گفتم :

- مرسی زنگ زدین . فعلا کاری ندارین ؟

نمیدونم واقعا آه کشید یا من فکر کردم آه کشید گفت :

- نه . . . فقط زود خوب شو . خداحافظ .

بدون اینکه منتظر جوابی باشه قطع کرد . نگاهی به گوشی انداختم کم مونده بود شاخام در بیاد . زیادی مهربون شده بود .

نمیدونم چرا با حرف زدن با هیراد یهو گرم شد پتو رو از روم زدم کنار و از بخاری فاصله گرفتم

دل‌م نمی‌خواست فکر و خیال الکی کنم . خوب هر کس دیگه ای هم بود زنگ می‌زد احوال پرس می‌کرد این که

اتفاق دور از ذهنی نیست . از جام بلند شدم . انگار به کلی دردم یادم رفته بود خیلی گشتم بود در یخچال کوچیکم و باز کردم ظرف پنیر و در آوردم . باید صبحونه که می‌خوردم . هر چند عادت کرده بودم تو این مدت سر میز صبحونه دور و ورم شلوغ باشه . چند تا لقمه خوردم ولی اصلا نچسبید . دل دردم دوباره داشت برمیگشت . به زور سفره رو جمع کردم و دوباره سر جام دراز کشیدم .

چند لحظه چشمام و رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد .

صدای در می‌ومد بین خواب و بیداری داشتم به طرف بد و بیراه می‌گفتم که کسی اسمم و صدا کرد :

- سُرْمه . . . سُرْمه . . . در و باز کن . حالت خوبه ؟

صدای نگران هیراد بود یهو از جام پریدم سریع گفتم :

- به لحظه صبر کنین .

داشتم دور خودم میچرخیدم مانتوم و رو لباسم پوشیدم روسری هم سرم کردم یکم پشت در مکت کردم . سعی کردم چهرم و مریض نشون بدم ولی مگه میشد نقش بازی کرد . آروم در و باز کردم هیراد با اخمای تو هم پشت در بود هول شدم سریع گفتم :

- سلام .

کلا مریضی و همه چی هم یادم رفت . همونجوری با اخمای تو هم گفتم :

- ۱ ساعته دارم صدات میکنم . میشنوی و جواب نمیدی ؟

- دراز کشیدم بودم یهو از خواب پریدم .

اخماش و یکم باز کرد . با یه حالت مغرور ظرف یه بار مصرف غذا رو جلوم گرفت و گفت :

- امروز بچه ها رو ناهار مهمون کردم گفتم سهم تورو واست بیارم .

ایول خدا از در و دیوار واسه ما میریخت . با خوشحالی گفتم :

- چرا شما آوردین میدادین سها بیاره .

دوباره اخماش غلیظ تر شد گفت :

- یعنی دلت نمیخواست من و ببینی ؟

ای خدا این دو تا چه ربطی به هم داشت ؟ چند لحظه نگاهش کردم و گفتم :

- نه منظورم این نبود نمیخواستم شما زحمتتون بشه .

- دستم خشک شد ظرف و نمیگیری ؟

سریع ظرف و ازش گرفتم سرم و آوردم بالا که دوباره تشکر کنم . دیدم با دقت صورت تم و زیر نظر گرفته اخم کردم بالاخره به حرف اومد گفت :

- چندان مریض نیستی .

حتما باید رو به موت باشم که شازده قبول کنه مریضم گفتم :

- صبح که گفتم بهترم . اگه مبینین باید پیام سر کار همین الان میام .

- نه مشکلی نیست میتونم امروز و طاقت بیارم .

دیگه چایی ریختن انقدر سخته ؟ خوب خودت بریز ! گفتم :

- به هر حال بابت غذا ممنون .

- خواهش میکنم .

عقب گرد کرد که بره تا خواستم برگردم تو گفت :

- راستی نظرم عوض شد فردا اگه حالت بد بود باید بیای سر کار . یادت نره . این یه دستوره .

عقب گرد کرد و دوباره از جلو چشمام محو شد . تازه متوجه حرفش شدم . دستور ؟ اخمام تو هم رفت . اصلا نمیتونست یه روز خوب رفتار کنه . حالا کی خواست فردا نره . شیطونه میگه نرم پوزش و به خاک بمالما ! بیخیالی طی کن فعلا غذا مهمه .

داشتیم غذا میخوردم که یاد صدا کردنش افتادم . اصلا واسه چی من و سُرْمه صدا کرد ؟ این که میگفت همون بهتر من دختر نباشم . نظرش یهو عوض شد ؟ لامصب چقدرم صداس خوبه . حداقل سُرْمه رو که خوب تلفظ میکنه .

نیشخندی رو لبم نشست . یعنی تو این مورد شکستش دادم ؟ بابا ایول دارم . حداقل نشون دادم اگه بخوام دختر باشم میتونم . چیزی از کسی کم ندارم .

با انرژی و هیجان دو برابر به غذا خوردنم ادامه دادم . امروز به طرز عجیبی داشت بهترین روز زندگیم میشد .

ساعت ۷ بود موقع رفتن سها دوباره بهم سرزد وقتی دید حالم بهتره خیالش راحت شد و رفت . همیشه وقتی حوصلم سر میرفت یادم میفتاد که چه خوب میشد اگه یه تلویزیون داشتم . خواستم برم بیرون قدم بزنم ولی اصلا حسش نبود . یه گوشه کنار بخاری لم داده بودم . فکر سوز و سرمای بیرونم که میکردم تنم میلرزید . توی همین فکر بودم که اس ام اس واسم اومد . با هیجان پریدم رو گوشیم بازش کردم شماره ی هیراد بود همونی که باهش صبح بهم زنگ زده بود . چشمام از تعجب گرد شده بود این امروز چرا اینجوری شده بود ؟ چشمام روی کلمه ها به گردش در اومد :

- بهتر شدی ؟

یعنی الان انتظار جواب داشت ؟ واسه چی انقدر میپرسید ؟ جواب دادم :

- ممنون .

گوشی رو یه گوشه گذاشتم . تحمل این رابطه ی نزدیک و با هیراد نداشتم . همیشه حرفامون فقط سلام بود اگر خیلی حرف میزدیم آخرش یکیمون دلخور میشد و یه جوری با دعوا تموم میشد . حالا نه خبری از دعوا بود نه

اون خودخواهی ذاتیش . واقعا انتظار داشت من چه برخوردی بکنم ؟ یا این قاطی کرده بود یا مخ من تاب داشت برداشتای غلط میکرد . توی همین فکر بودم که دوباره اس اومد :

- مطمئنی نمیخوای بری دکتر ؟

- بله .

از قصد جوابای کوتاه میدادم . زیاد راحت نبودم . اونم دیگه چیزی نگفت . یعنی دلش برام سوخته ؟ غیر این چه دلیلی داره که دم به دقیقه احوالپرسی کنه !

گوشی رو پرت کردم یه گوشه . حوصله ی فکر کردن نداشتم .

صبح نسبتا سر حال تر بودم . ۱ روز کامل استراحت حسابی بهم ساخته بود . لباسام و پوشیدم و یه راست رفتم طبقه ی بالا . وقتی سهوا اومد و من و دید گفت :

- اومدی ؟ بهتر شدی ؟

- آره خوبم .

- ببخش دیشب نتونستم ازت خبر بگیرم . خونه ی مامان فرید دعوت بودیم حسابی شلوغ پلوغ بود .

- چه خبر ؟ کاراتون و کردین ؟ ۱ ماه بیشتر وقت ندارینا .

- میدونم . ای نسبتا کارا انجام شده . تو چیکار میکنی ؟ لباس خریدی واسه عروسی من ؟

- همون لباسی که عروسی حسین پوشیده بودم و میپوشم .

- اون چیه . برو یه لباس خوشگل بخر .

- حالا تا بعد اگه حوصلش و داشتم .

بقیه ی بحثامون دور و بر عروسی سهوا میگشت . قرار بود بعد از عروسی ۲ هفته برن ماه غسل گفتم :

- اونوقت تو این دو هفته کی جای جناب عالی رو میگیره ؟

- خوب معلومه انقدر من به تو کمک میکنم یه بارم تو به من کمک کن . تو این ۲ هفته شما جای من و میگیرین تا پیام .

- من که بلد نیستم .

- کاری نداره که تو این مدت که هستم همه چی رو بهت یاد میدم . کار خاصی نداره .

انگار داشت یکی از آرزوهام بر آورده میشد . همیشه دوست داشتم میز سها مال من بود . سها گفت :

- دودلم .

- برای چی ؟

- آخه بعد از عروسی میخوام دیگه اینجا نیام . میخوام بیشتر به درسام برسم . بعد اینکه فریدم گفت تو خونه بمونم بهتره . البته اون میگه یه کار در مورد رستم پیدا کنم . حالا دیگه نمیدونم چیکار کنم .

- لوس نشو سها . تو بری من چیکار کنم از تنهایی .

- خوب قرار نیست بمیرم که همدیگرو میبینیم .

از الان نرفته دلم براش تنگ میشد . هر چی باشه مدیونش شده بودم . چند دقیقه بعد هیرادم رسید . سلام سر سری به من و سها کرد و رو به سها گفت :

- فرید اومده ؟

سها اشاره به اتاق فرید کرد و گفت :

- آره تو اتاقشه .

هیراد سری تکون داد و بی توجه از کنارم رد شد . برام عجیب بود . هر روز یه مدل بود . انتظار داشتم ازم حالم و پیرسه ولی انگار هر چی فکر کرده بودم اشتباه محض بود . عصبانی شده بودم . نمیدونم از چی . ولی میدونستم از برخوردش راضی نیستم . " چیه دلت میخواست بیاد حالت و پیرسه ؟ چقدر خوش خیالی " نفسم و محکم بیرون دادم . میدونستم هیچ وقت اون روز و نمیبینم که یه پسر بخواد بهم توجه کنه . سرخورده به کارام رسیدم .

چند لحظه بعد فرید خوشحال از اتاقش اومد بیرون و به سها گفت :

- سها اون ماشینی که میخواستم و برام پیدا کردن .

سها هم خوشحال گفت :

- جدی ؟ از کجا فهمیدی ؟

- همین الان نمایشگاهیه به گوشیم زنگ زد . من میرم تحویل بگیرمش .

انقدر عجله داشت که سریع از دفتر رفت بیرون . شونه هام و بالا انداختم و به کارم رسیدم . خوش به حالشون
چقدر خوشحالن .

۲ ساعت بعد فرید برگشت سوییچی رو نشون سها داد که سها از خوشحالی جیغ خفه ای کشید من هراسون
اومدم بیرون دیدم سها گونه ی فرید و بوسید خیالم راحت شد هیراد پرونده به دست از اتاقش اومد بیرون و گفت
:

- اینجا چه خبره ؟ خوب بگین ما هم خوشحال شیم .

فرید خندید و سوییچ و جلوی چشم هیراد تکون داد گفت :

- بالاخره اون عروسکی رو که میخواستم خریدم .

هیراد خندید و گفت :

- خوب حالا گفتم چیکار کردی . خودت و کشتی ندید بدید .

- آره آقا جون ما ندید بدید .

تازه فهمیده بودم جریان چیه خندیدم و گفتم :

- مبارکتون باشه . چرخش واستون بچرخه .

فرید برگشت سمتم و گفت :

- ممنون .

سها با خوشحالی گفت :

- فرید امشب باید من و بگردونی .

فرید عاشقانه زل زد تو چشماش و گفت :

- چشم عزیزم هر چی شما امر کنین .

یه لحظه با دیدن این همه عشق بینشون حسودیم شد ولی صدای هیراد اجازه ی جلون دادن به افکارم رو نداد
گفت :

- بسه بابا جمع کنین خودتون و حالم به هم خورد .

فرید خندید و همینجوری که دستش و دور شونه ی سها حلقه میکرد گفت :

- چیه؟ حسودیت میشه؟ عزب اوقلی!

هیراد خندید و با پرونده ای که دستش بود فرید و زد و گفت:

- کوفت. خودت که میدونی مریم جون میخواد واسم زن بگیره من نمیخوام.

فرید به مسخره گفت:

- تورو خدا یکی رو انتخاب کن و خوشبختش کن. برو برادر من. خودتو رنگ کن.

هیراد خندید دوباره تازه داشتم کشف میکردم که وقتی میخندید یه چال کوچولو کنار لپش ظاهر میشد واقعا جذاب میخندید. گفت:

- بحث و منحرف نکن امشب باید بهمون شام بدی.

- من به ریش خودم خندیدم که به تو شام بدم.

- مجبوری شام بدی.

هنوز داشتن سر شام دادن یا شام ندادن بحث میکردن. ولی من هنوز تو فاز احساسات فرید و سها بودم. سلانه سلانه مسیر آشپزخونه رو گرفتم ولی صداشون و هنوز میشنیدم. آخر سها گفت:

- باشه دعوا نکنین. شام میدیم.

فرید با اعتراض گفت:

- سها. حداقل حرف من و لگد مال نکن. الان به نفع این تموم شد دیگه.

صدای خنده ی سها می اومد گفت:

- اشکال نداره عزیزم. گناه داره خوب.

هیراد گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه.

همه با هم میخندیدن. صدای هیراد دور تر و دور تر میشد گفت:

- پس شام امشب با شما.

صدای بسته شدن در اتاقش و شنیدم. مهم نبود برام که کجا میخوان برن. حداقلش این بود که من تو برنامه شون نبودم!

چند دقیقه بعد سها اومد تو آشپزخونه گفت :

- امشب که میای ؟

- مگه دعوتتم ؟

- پس فکر کردی نیستی ؟

وقتی سکوت من و دید گفت :

- خیلی خیلی سُر مه .

دیگه داشتیم به اسم سُر مه عادت میکردم . اوایل برام اسم ناشناخته ای بود ولی الان دیگه بهش عادت کرده بودم .
گفتم :

- باشه افتخار میدم بهتون .

خندید و رفت .

حدودای ساعت ۶:۳۰ بود که سها اومد پیشم و گفت :

- نمیری حاضر بشی ؟

متعجب گفتم :

- حاضر بشم ؟ همینجوری میام دیگه مگه لباسام چشه ؟

دندوناش و با حرص روی هم فشار داد و گفت :

- پس چند روز پیش رفتیم با هم اون پالتو رو خریدیم همینجوری الکی بود ؟ ایا نا نمیخوای ازش استفاده کنی ؟

تازه یاد پالتوم افتادم . چند روز پیش به اصرار سها رفتیم برای من پالتو خریدیم البته توی این خرید خودم خیلی
نظر دادم و مثل دفعه های قبل منتظر انتخاب سها نشدم . سری تکون دادم و گفتم :

- راست میگی حواسم به پالتو نبود

- پس برو حاضر شو . میخوای پیام کمکت ؟

- نه خودم میتونم .

- باشه ما راس ۷ میایم پایینا .

- باشه .

سریع به سمت انباری رفتیم . حس متفاوتی داشتیم تا حالا رستوران نرفته بودم البته با بچه ها کبابی جعفر آقا زیاد میرفتیم ولی این کجا و اون کجا . سریع به سمت چوب لباسی که تو اتاقم بود رفتیم . دیگه کم کم داشت واسه لباسام جا کم میاورد . بس که هی سها میگفت چی بخرم یا چی نخرم . آمار لباسای من و بهتر از خودم داشت .

پالتو مشکی رو که خریده بودم برداشتم . مانتوم و از تنم در آوردم و پالتو رو به جاش پوشیدم . پالتو ساده و خوش دوختی بود . دو تا جیب کناراش داشت و یه کمر پهلم روش میخورد . نگاهی به آینه قدی که سها تو اتاقم کار گذاشته بود کردم . پالتو و مقنعه و شلوار پارچه ای گشاد مشکی . یکم نگاه کردم یه چیزی کم بود . مقنعه رو در آوردم و به جاش شال مشکی که حاشیه های سفید داشت و رو سرم انداختم . یکم بهتر شده بود ولی هنوز یه چیزی کم داشت . تازه یاد حرف سها افتادم که میگفت شلوار لی بخرم . یه چیزایی هم در مورد پاهام و خوش تراش بودنش و اینا گفت که دقیق یادم نموند ولی به سمت شلوار لی که با سها خریده بودیم رفتیم . وقتی جلوم گرفتمش نفسم بند اومد . خیلی تنگ بود عادت نداشتم شلوارای تنگ یا جذب بیوشم به قول سها همیشه شلوارام دو سایز از خودم بزرگ تر بودن . به سختی شلوار و پام کردم . تیپم کامل شده بود ولی زیاد باهاس راحت نبودم . بیخیالی طی کردم . یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم . بهتر شده بود . نگاهی به کیف لوازم آرایشم انداختم که سها بهم کادو داده بود ولی هنوز جرات پیدا نکرده بودم که ازش استفاده کنم .

بیخیالش شدم . نگاهی به ساعت کردم ۷ بود . از اتاقم اومدم بیرون کتونی های سفیدم و پوشیدم همون لحظه که داشتم در و قفل میکردم صدای خنده های فرید و سها و هیراد و شنیدم . سها با دیدنم نزدیکم اومد و گفت :

- چه ناز شدی . ببین به این میگن تیپ .

فقط لبخند زدم بهش . فرید و هیراد هنوز داشتن سر ماشین و شیرینی دادن بحث میکردن و سر به سر هم میذاشتن . هیراد به سمت ماشینش رفت که فرید گفت :

- همتون قراره سوار ماشین من بشین دیگه .

هیراد خندید گفت :

- من به تو اعتماد ندارم . از کجا بدونم که تو یه بیابون ولم نمیکنی ؟ قربونت ماشین خودم باشه راحت ترم .

- میل خودته ولی آخرین باره که بهت پیشنهاد میکنم سوار ماشینم بشیا . حالا خود دانی .

بعد رو به من گفت :

- بفرمایید خانوم راد بذارین این عقده ای خودش بیاد .

هیراد خندید و سوار ماشینش شد . حتی به تعارف نزد که حداقل تنها نباشه و من باهاش برم . اصلا چرا باید دلم بخواد باهاش برم ؟

سریع پشتم و به هیراد کردم و به سمت ماشین فرید راه افتادم .

تا دقیقه ی آخر که میخواستم سوار ماشین فرید بشم منتظر بودم یکی صدام کنه ولی وقتی ماشین هیراد با سرعت از پارکینگ رفت بیرون تو دلم گفتم زپر شک . این چیزا فقط واسه تو فیلماست . وگرنه دختر فقیر داستان و چه به پسر با کلاسه !

نشستم تو ماشین انقدر تو فکر رفتارای هزار رنگ و عجیب غریب هیراد بودم که اصلا پاک یادم رفته بود ماشین و از بیرون نگاه کنم دوباره بهشون تبریک گفتم واسه خرید ماشین و بعد تکیه زدم به صندلی و به بیرون خیره شدم .

تنها صدایی که تو ماشین میومد سوالای بی وقفه ی سها و جوابای متین و با حوصله ی فرید بود . واقعا بعضی وقتا کنجکاوی ها و حرفای سها میرفت رو مخم نمیدونم فرید چجوری تحمل میکرد ! خندم گرفت کی به کی میگفت وراج !

فرید پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشت شیشه ی سمت سها رو داد پایین و رو به ماشین بغلی گفت :

- ماشین و حال میکنی ؟ لگنت و بکش کنار .

نگاهی به اطراف انداختم هیراد بود که کنارمون وایساده بود . داشت میخندید . جوابی به فرید نداد . شیشه پایین بود داشتم خیره خیره نگاهش میکردم . خیلی دوست داشتم مغزش و بشکافم ببینم توش چیه . به چی فکر میکنه . اصلا از چی لذت میبره .

توی فکر و خیالای خودم بودم که نگاهش به سمتم برگشت . حسابی غافلگیرم کرد . ناخود آگاه دستپاچه شدم و یهو گفتم :

- سلام .

با این حرف من خندش شدت گرفت . حس کردم الانه که از خنده دل و رودش تو هم بیچه ! نگاهی به فرید و سها کردم از شانس خوبم سها داشت یکی از همون سوالاش و از فرید میپرسید . بیا حالا باز بگو سها وراج . ببین چه به نفعت شد .

حالا مونده بودم چجوری این حرکت و ماست مالی کنم . از شانسم چراغ سبز شد و فرید مثل برق و باد از کنار هیراد گذشت . نفس عمیقی کشیدم . چقدر خندید ! از خودم شاکی شدم . " آدم ندیده ای ؟ خوب مجبوری اینجوری بهش زل بزنی ؟ گندت بزنی سُرْمه از تو آدم ضایع تر هیچ جا نیست . " احساس گرمای شدیدی کردم

دستم و به گونه هام زدم داغ داغ بود . واقعا خودش میدونست خنده هاش چقدر جذابه ؟ امروزم چقدر خوش خنده شده بود . من که میدونم بالاخره یه جا این سوتی رو میزد تو سرم . اصلا از هیراد بعید بود یه چیزی رو به روی طرف نیاره ! خدا به دادم برسه . دوباره باید باهش اره بدم تیشه بگیرم !

حواسم و دادم به حرفای سها که من و مخاطب قرار داده بود . خدارو شکر باز یکی بود از این فکرا من و بیرون بکشه !

بالاخره رسیدیم فرید و هیراد ماشیناشون و یه گوشه پارک کردن . هیراد اومد از کنارم رد بشه آروم گفت :

- سلام . همیشه میگن جواب سلام واجبه .

بعد خندید و رفت . دیدی . بیا اینم از اولین تلافی . اگه گذاشت امشب یه شام درست و حسابی از گلومون پایین بره .

یه رستوران فست فود بود دور میز ۴ نفره ای نشستیم . اول سها و فرید میخواستن کنار هم بشینن ولی بعد که سها دید من کنار هیراد معذبم به فرید گفت جاش و باهام عوض کنه البته زیادم فرق نکرد اینجوری دقیقا جلوی هیراد نشسته بودم ! باز اونجوری تنها مزیتی که داشت این بود که چشمم تو چشمش نمی افتاد ولی الان آماده بودم که هر لحظه از توی چشمش که انگار میخواست آدم و بخوره یه چیزی بارم کنه یا یه نگاهی بهم بندازه که میخکوبم کنه . خدایا امشب خودم و دست تو سپردم .

فرید سفارشاتمون و گرفت و بعد تا وقتی پیتزاهارو بیارن به حرف زدن گذشت . البته من حرف چندانی نداشتم باهشون بزنم . چون حرفاشون بیشتر حول و حوش ماشین فرید میچرخید منم که اصلا یه نگاهم بهش ننداخته بودم .

کم کم داشت حوصلم سر میرفت . نگاهم و تو رستوران چرخوندم . دور یه میز ۳ تا پسر جوون نشسته بودن مدل موهای پسره من و خیره کرده بود به خودش . انقدر که این موهاش رو هوا بود اصلا نمیدونستم با چی اینارو این مدلی کرده ! یا خدا اینم تیپ و قیافه بود اینا میزدن . همینجوری که داشتم تو دلم پسره رو ترور شخصیتی میکردم روم و برگردوندم هیراد خیره با اخم نگاهم میکرد .

خدا میدونه باز واسه چی قیافش برزخ شده بود . نمیدونستم باید چیکار کنم . اخم کنم ؟ بخندم ؟ قیافه ی محجوب به خودم بگیرم ؟ نه این آخری عمرا تو کتم نمیرفت . تصمیم گرفتم فعلا سرم و بندازم پایین زل زده بودم تو صورتش و داشتم تصمیم گیری میکردم . این سها هم که شورش و در آورده بود مثلا مارو آورده بود اینجا که بهمون سور بده ولی از اول تا حالا چسبیده بود به فرید . نگاهم و انداخته بودم رو میز که یه وقت به هیراد نیفته صدای آروم سها من و به خودم آورد :

- امروز چقدر سر به زیر شدی .

چشم غره بهش رفتم و گفتم :

- پس دل و قلوبه دادن شماهارو نگاه کنم ؟

- کوفت نمیتونی رابطه ی خوب من و شوهرم و ببینی ؟

- چرا میتونم . پیر ماچش کن .

یه دونه زد به بازوم و گفت :

- گمشو بی حیا !

خندیدم و گفتم :

- اوه چقدر خجالتی .

من و سها زدیم زیر خنده فرید گفت :

- قبول نیست به ما هم بگید بخندیم .

سها با شیطنت گفت :

- همیشه دخترونه بود .

فرید رو به هیراد گفت :

- تو یاد بگیر . نه آخه به توام میگن دوست ؟ چرا از این حرف پسرونه ها بهم نمیزنی که بخندیم ؟

هیراد با خنده دستش و جلوی گوش فرید گرفت و آرام یه چیزی کنار گوشش زمزمه کرد . فرید یه لحظه

چشمش گرد شد و از هیراد فاصله گرفت . لبش و به دندان گرفته بود گفت :

- خیلی بی ادبی هیراد .

هیراد خنده ای کرد و گفت :

- خودت خواستی .

فرید با حالت خاصی به سها نگاه کرد و گفت :

- سها من نمیتونم کنار این بشینم داره چشم و گوشم و باز میکنه .

سها خندید منم از قیافه ی مظلوم فرید خندم گرفت . سرم و برگردوندم سمت مخالف تا جلوی خندم و بگیرم . دوباره چشمم به اون سه تا پسرا افتاد که وایساده بودن . انگار داشتن میرفتن . خواستم نگاهم و ازشون بگیرم که یکیشون با دستش و لباس یه اشاره هایی بهم میکرد . خوب متوجه نمیشدم . دقیق تر زل زدم تو صورتش تا بفهمم چی میگه ولی دریغ از اینکه یه کلمه چیزی دستگیرم بشه . متوجه سر هیراد شدم که برگشت سمت پسرا . اون پسره هم همینجوری به اشاره هاش ادامه میداد حالا نگاهم به سر هیراد بود . هیراد یهو از جاش بلند شد پسره ی خنگ انگار تازه هیراد و دید . تا هیراد بلند شد سه تایی از رستوران رفتن بیرون . فرید از همه جا بی خبر خندید و گفت :

- کجا ؟ شام تشریف دارین . به خدا کلی غذا پختیم نخورین میمونه رو دستمون .

وقتی دید هیراد هنوز وایساده نگاهش بهش کرد و دستش و کشید گفت :

- چته ؟ چیزی شده ؟

سرم و حتی بالا نگرفتم که ببینم جهت نگاهش کدوم سمتیه . یه نفس عمیق کشید و با لحنی که انگار سعی میکرد آروم باشه گفت :

- نه چیزی نیست . میخوام برم دستام و بشورم .

فرید دست هیراد و ول کرد و اون رفت . یه نفس راحت کشیدم . اصلا به من چه . مگه کار بدی داشتم میکردم ؟ شونه هام و بالا انداختم آخرم نفهمیدم یارو میخواد چی بگه !
سها کنار گوشم گفت :

- ورپریده نشستنی با پسرای مردم آمار بازی میکنی اونوقت یه بدبخت دیگه باید جرّ مگس پرونیس و بکشه ؟
با اخم زل زدم بهش و گفتم :

- من آمار بازی میکنم ؟ با کی ؟

- من پشت گوشم مخملیه ؟ یعنی نمیدونی ؟

- کوفت عین آدم حرف بزن سها .

- ۱ ساعته به اون پسره زل زدی ...

یهو پریدم بین حرفش و گفتم :

- آها اینارو میگی ؟ آخرم نفهمیدم چی میخواستن بگن .

- خدایی من و گرفتی؟ یا واقعا نمیدونستی چیکارت داشتن؟

- به جون تو نمیدونستم .

- جون خودت .

پوفی کرد و گفت :

- هنوز خیلی کار داری .

متوجه منظورش نشدم . شونه هام و انداختم بالا . هیراد برگشت ولی دیگه نمیخندید ساکت بود . جومونم یکم سنگین تر شده بود . خدارو شکر که پیتزاهارو آوردن .

بعد از اینکه غذاهامون تموم شد از در رستوران زدیم بیرون . سها گفت :

- فرید گردش که یادت نرفته؟

- چشم خانومم مگه میشه شما یه چیزی بگی من یادم بره؟

سها خوشحال خندید . وای اصلا حوصله ی این یکی رو نداشتم . توی این شلووار تنگ داشتم جون میدادم . انگار سها از قیافه ی تو همم این و خوند گفت :

- سُرْمه خسته ای؟

از خدا خواسته گفتم :

- آره یکم .

- خوب تورو سر راه میرسونیم بعد خودمون میریم گردش . هان فرید؟

قبل از اینکه فرید حرفی بزنه هیراد پیش دستی کرد و گفت :

- شماها برین من میبرمش خونه .

با این حرف به غلط کردن افتادم . حاضر بودم ۲۰ دور تهران و بگردم ولی قیافه ی برج زهر مار هیراد و تحمل نکنم . خدا خدا میکردم این بارم سها از چهارم نارضایتی رو بخونه ولی اصلا نگاهم نکرد تنها رو به هیراد گفت :

- مرسی .

سها و فرید خداحافظی کردن و به سمت ماشینشون رفتن . معطل وایساده بودم که هیراد گفت :

- بیا سوار شو .

باید واسه ی سوار شدن از خیابون رد میشدیم . نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط رد شدم. خونسرد باش سُرْمه مگه چیه . انقدر نترس . اصلا ترس نداره که . دزدگیر و زد دراز شد آرام نشستم تو ماشین یکم طول کشید تا هیراد سوار بشه تا اومد بشینه یادم افتاد کیفم و جا گذاشتم تو رستوران . از بس هیچ وقت از این چیزا با خودم جایی نمیبردم حالا عادت نداشتم از خدا خواسته در و باز کردم و گفتم :

- کیفم یادم رفت .

سریع از ماشین پریدم پایین انقدر از کنار هیراد قرار گرفتن استرس داشتم و تو فکر خودم بودم که بدون توجه خواستم از خیابون رد بشم که صدای بلند هیراد و بعد نوری که تو چشمم میخورد و صدای بوق ماشین و بعد دستی که من و کشید کنار یه لحظه من و برگردوند تو این دنیا .

جرات اینکه چشمام و باز کنم و نداشتم . حس میکردم یکی سفت دور کمرم و گرفته . آرام آرام چشمام و باز کردم . جلوم دو تا گوی عسلی رنگ با ترس بهم خیره شده بود .

هنوز توی شوک بودم که صداش و شنیدم که فریاد میزد :

- قصد داری خودت و بکشی ؟ اصلا معلومه حواست کجاست که ماشین به اون گندگی رو ندیدی ؟ اگه بهت خورده بود الان مرده بودی . چته ؟ از سر شب تا حالا مثل آدمای مات رفتار میکنی .

هیچی نداشتم بگم . یعنی نمیتونستم بگم گیج بودم . دستاش هنوز دور کمرم بود . آرام آوردشون بالا و بازو هام و گرفت یکم تکونم داد دوباره گفت :

- چرا ساکتی جواب بده .

هنوز تو چشمات خیره بودم گرمای دستش و روی بازو هام حس میکردم . همین چند ثانیه پیش توی بغلش بودم ! تو بغل هیراد ؟! انگار از سکوتم نگران شد فقط بهش خیره بودم یکم لحنش ملایم تر شد گفت :

- خوبی؟ چرا چیزی نمیگی ؟ سُرْمه . با توام .

حتی قدرت اینکه بهش بگم خوبم نداشتم . این چه حسی بود که داشتم . واقعا دلم میخواست یه بار دیگه یه ماشین بهم بزنه که من و دوباره بگیره تو بغلش ؟

ناخود آگاه سرم و تند و سریع به طرفین تکون دادم . دلم میخواست از این فکرای مسموم بیام بیرون . سرم و انداختم پایین حس میکردم گونه هام قرمز شده . خداروشکر که شب بود . آرام گفتم :

- خوبم .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- فقط همین؟ خوبی؟

انگار آرام تر شده بود. حداقل الان میدونست از ترس لال نشدم. دستاش و از رو بازوم برداشت فاصلش و باهام بیشتر کرد. "آه لعنتی کجا داری میری؟"

نگاهم کرد و گفت:

- واسه چی یهو پریدی پایین؟

سرم و به سمت رستوران چرخوندم و گفتم:

- کیفم و جا گذاشتم.

نمیخواستم به صورتش نگاه کنم. هم نمیخواستم هم نمیتونستم. "چه مرگت شده؟ اون هیراد همیشگیه." صداش و شنیدم:

- تو بشین تو ماشین من میرم برات میارم.

سر تکون دادم دوباره نگاهی بهم کرد و گفت:

- میتونی خودت سوار شی؟

فقط یه نیم نگاه دیگه کافی بود که تا آخرین حد ممکن سرم و بندازم پایین. فقط سر تکون دادم و رفتم تو ماشین نشستم. میدیدمش که به سمت رستوران میرفت. از تو آینه ی ماشین یه نگاه به خودم کردم. این کارا چیه میکرده. از دست خودم داشتم حرص میخوردم. دوباره یاد چشماش افتادم چشمای درشت عسلی داشت. چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟

دوباره نگاهم برگشت سمت خیابون کیفم دستش بود و داشت آرام به سمت ماشین میومد سرش پایین بود. مدام تو دلم میگفتم "نگاش نکن. نگاش نکن. نگاش نکن" ولی انگار نمیتونستم. واقعا چرا تا حالا چشماش و ندیده بودم؟ سرش و گرفت بالا و اومد سمت ماشین. یهو نگاهم و دزدیدم. در ماشین و باز کرد و نشست. کیف و به سمتم گرفت و گفت:

- بیا. فقط همین و جا گذاشته بودی؟ نمیخوای دوباره بپری پایین؟

کیف و گرفتم و زیر لب تشکر کردم. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. هنوز داشتم از پنجره ی کنارم بیرون و نگاه میکردم. گردنم درد گرفته بود ولی حاضر نبودم برگردم. میترسیدم ازش. خدا کنه کلا این جریانارو یادش بره.

صداش و شنیدم که گفت:

- جاییت که درد نمیکنه؟ چیزیت که نشد؟

تازه یادش افتاده بود این و بپرسه ! میذاشتی ۲ ساعت دیگه ! حسابی فریاداش و زده حالا میپرسه چطوری ! بدون اینکه سرم و برگردونم گفتم :

- خوبم .

حرفی نزد . شاید دیگه واسش مهم نبود . وای من چه مرگمه چرا باید واسش مهم باشه آخه ؟ داشت با ضبط ماشینش ور میرفت . مدام آهنگارو جلو عقب میکرد . اگه مارو به کشتن نداد حواست و بده به راه . من تازه از یه قدمی مرگ در اومدم ! واقعا داشتم میمردم خوب شد هیراد اونجا بود ! راننده ی لعنتی حتی واینستاد ببینه سالمیم یا نه . خوب چی میگفت بنده خدا ؟ صبر میکرد ببینه اگه سالم بودی چند تا فحش بارت کنه که یهو میپری وسط خیابون ؟

انگار بالاخره هیراد آهنگی رو که میخواست پیدا کرد چون بالاخره ضبط مادر مرده رو ول کرد .

عجیب بود این بار آهنگش وطنی بود . نفس راحت کشیدم واقعا حوصله ی داد و هوار کردنای خواننده ی خارجی رو نداشتم . با خیال راحت تکیه دادم به صندلی و به آهنگ گوش کردم :

همیشه یکی هست بفهمه چی میگی غمات و ببینه

همیشه یکی هست کنار غروب غربیت بشینه

همیشه یکی هست که از کوله بارت بگیره غبار و

چشات و بگیره نذاره ببینی بد روزگار و

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آروم حواش بهت هست

همیشه یه جایی که پات و بریدن که دستات و بستن

یه جایی که دردا با دیوار و زنجیر سر رات نشستن

همیشه یه جایی که هیچ حرف و راهی جز افسوس نداری

یه جایی که هیچی نه عشق و نه شعر و دیگه دوست نداری

یکی با یه قلب هراسون و لرزون حواش بهت هست

یکی مثل ابرا پریشون و گریون حواش بهت هست

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آرام حواسش بهت هست

چه آهنگ آرومی بود . دلم میخواست تا ابد ادامه داشته باشه . انگار هیراد باهام هم فکر بود چون دوباره زد همون آهنگ بیاد . ناخود آگاه یه لبخند رو لبم نشست .

صدای آرام هیراد من و از فکر و خیالام در آورد گفت :

- یه سوال

آروم گفتم :

- بپرس .

سرش و خم کرد سمتم و گفت :

- باهام قهری که نگاهم نمیکنی ؟

جا خوردم واسه حفظ ظاهر که شده سرم و برگردوندم . نگاهم افتاد تو چشمای شیطونش . گفتم :

- نه .

- خوب حالا بهتر شد .

یکم مکث کرد بعد گفت :

- چی توی اون پسرای تو رستوران دیدی که زل زده بودی بهشون ؟

میدونستم نمیتونه تو خودش نگه داره . آرام گفتم :

- چیز خاصی ندیدم .

- یعنی ازشون خوشت نیومده بود ؟

از فکر اون پسرا یه لحظه چندشم شد با بدخلقی گفتم :

- معلومه که نه !

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- باور کنم ؟

شونه هام و انداختم بالا گفتم :

- هر جور راحتی .

توی فکرای دیگه ای بودم . نمیتونستم به اون پسرا فکر کنم ! تا وقتی که برسیم به ساختمون دفتر سکوت کردیم . جلو در ماشین و نگه داشت سریع دستم و بردم طرف در و بازش کردم اومدم پایین و گفتم :

- مرسی .

سری تکون داد داشتم میرفتم که دوباره صدام کرد :

- سُرْمه .

هنوز در ماشین و نبسته بودم گفتم :

- بله ؟

سعی میکرد بیخیال باشه انگار میخواست تظاهر به بیخیالی کنه گفت :

- این لباس جدیدات خیلی بهت میاد بهتر از قبلیاست .

نگاهم رو لباسام چرخید دوباره گفت :

- خداحافظ .

در و بستم و زیر لب خداحافظی کردم اون رفت و منم اومدم تو ساختمون . دلم میخواست سریع به اتاقم برسم و تو آینه یه بار دیگه خودم و ببینم . هیجان زده جلوی آینه وایسادم . واقعا ازم تعریف کرده بود ؟ لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست .

کیسه های خرید تو دستم بود داشتم میرفتم سمت ساختمون دفتر طبق معمول عمو رحیم وایساده بود دم در با دیدنم خندید و گفت :

- صبح بخیر کجا رفتی بودی سر صبحی ؟

- صبح شمام بخیر عمو . چند قلم جنس میخواستم رفته بودم بقالی شما خوبی که ؟

- مرسی عمو بد نیستم .

- خوب خدارو شکر من رفتم بالا عمو یه عده گرسنه بالا نشستن . زت زیاد .

عمو خندید و دستی واسم تکون داد . ناخود آگاه با دستم جلوی دهنم و گرفتم . یاد حرف سها افتادم همیشه میگفت این زت زیاد چیه هی میگی بگو خداحافظ . چند بار تو دلم تکرار کردم . بعضی وقتا غیر ارادی بود . نمیتونستم نگم . توی فکر خودم بودم که یکی صدام کرد . برگشتم سمت صدا ذکاوت بود گفت :

- سلام خانوم راد . چه عجب ما شما رو زیارت کردیم . خبری از ما نمیگیرین .

چه فاز صمیمیتی برداشته بود همگام باهاش حرکت میکردم و پله هارو بالا میرفتیم . گفتم :

- سلام . خوب هستین ؟

- بد نبودم ولی الان خیلی خوبم .

همونجوری که لبخند رو لبم بود بدون اینکه بفهمم منظوری پشت حرفش داره چند بار سرم و تکون دادم و گفتم :

- خوب خدارو شکر .

لبخند رو لبش عمیق تر شد و گفت :

- شما خوبین ؟

- بله ممنون .

- جایی بودین ؟

ای بابا سر صبحی باید هی واسه همه توضیح میدادم که کجا رفته بودم گفتم :

- بله خرید داشتم .

- چرا شما زحمت کشیدین یه خبر به من میدادین بچه ها رو میفرستادم برن براتون خرید کنن .

ابروهام همزمان بالا رفت . واسه چی باید به این میگفتم برام خرید کنه ؟ با تعجب گفتم :

- نه ممنون بقالی همین بغله .

نذاشتم هیچ حرف دیگه ای بزنه رسیده بودم به واحدمون . سریع گفتم :

- خوب با اجازتون من برم دیگه زت زیاد .

پشتم و بهش کردم که برم دوباره یاد حرفم افتادم ای بمیری که یه لغت و نمیتونی درست بگی دوباره برگشتم

سمتش و گفتم :

- یعنی خداحافظ .

دیگه برنگشتم خنده های از ته دلش و ببینم سریع اومدم تو واحدمون . همون لحظه هیراد از اتاقش اومد بیرون . هیچ کدوممون در مورد دیشب حرفی نزده بودیم . جفتمون زده بودیم به رگ بیخیالی . اصلا مگه چی شده بود که باید در موردش حرف میزدیم ؟ مهم نبود اصلا ! دوباره اخماش تو هم بود . انگار اخماش توی محیط کار جز شخصیتش شده بود . با دیدنم گفت :

- جایی رفته بودی ؟

نخیر تا سه نشه بازی نشه . خلاصه گفتم :

- خرید .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- خرید ؟ خوب بقیش ؟

چقدر خنگ بود ! رفتم سمت آشپزخونه و همینجوری زیر لب با خودم غر میزدم ولی مطمئن بودم که میشنّفه . :

- امروز باید به همه گزارش بدم کجا میرم . اون از عمو رحیم اون از ذکاوت حالا هم ...

جفت پا پرید بین غر زدنم گفت :

- ذکاوت کجا بود ؟

حالا از بین این همه غر زدنی من گیر به ذکاوت داد . اصل حرفم یه چیز دیگه بود اصلا ! گفتم :

- تو راه پله ها دیدمش .

- اوهوم .

نمیدونم چه پدر کشتگی با این ذکاوت داشت تا اسمش میومد برزخ میشد ! هیچی نگفت منم سریع میز صبحونه رو چیدم و سها باز تو اتاق فرید بود نخواستم خلوتشون و بهم بزنم از تو آشپزخونه صداشون زدم که با خنده اومدن تو آشپزخونه . هیراد هنوزم تو فکر بود .

- یه مدل لباس دیدم همین پاساژی که نزدیکیای دفتره . خیلی خوشگله میخوام امروز برم بخرمش که آخر هفته بپوشمش .

- مگه آخر هفته چه خبره ؟

- تولد خواهر فریده . به عالمه آدم دعوت کردن . امروز تازه فرید به من میگه . بهشتم میگم بیا با هم بریم خرید
هی میگه امروز باید جایی برم .

- خوب فردا برو .

- نه تا لباس و نخرم خوابم نمیبره .

آخرین لیوانی رو هم که شستم آویزون کردم و گفتم :

- سهها به یه چیزی گیر میدی ول کن نیستیا دقت کردی ؟ مخ پیاده میکنی .

- من انقدر کار واسه تو کردم تو نمیخوای به خاطر من بیای بریم خرید ؟

پوفی کردم و گفتم :

- برو به هیراد بگو اگه اجازه داد من میام . حوصله ندارم ۱ ساعت برم اخمای شازده رو تحویل بگیرم .

سهها دستاش و به هم کوبید و گفت :

- آخ جون من میرم بگم .

خیلی جدی رفت سمت اتاق هیراد . با زبونی که سهها داشت همه رو میتونست نرم کنه . معلوم نبود باز چقدر

میخواست من و تو پاساژا علاف کنه ! حالا باز شانس آوردم که لباس و انتخاب کرده !

چند دقیقه بعد بشکن زنون اومد تو آشپزخونه و گفت :

- حله برو حاضر شو .

- از دست تو سهها .

با غرو لند حاضر شدم . حتی صبر نمیکرد وقت اداریمون تموم بشه بعد بریم . بدبخت هیراد تنها بود ! مستقیم

رفتیم سمت همون پاساژی که لباس و دیده بود بعد از پرو لباس همون و خریدم خدارو شکر می کردم که کارمون

سریع داره تموم میشه ولی انگار اشتباه می کردم حالا باید دنبال کفش می گشتیم هر چی هم نشونش میدادم همش

میگفت کج سلیقم دیگه میخواستم سرش و بکوبم به طاق !

بعد از کلی گشتن رضایت داد یه کفش مشکی ساده بخره . بس که مشکل پسند بود هیچی چشمش و نمیگرفت

آخرشم با کلی اخم و تخم اون کفشه رو خرید .

نگاهی به گوشیم انداختم ساعت ۶ بود از ۳ تا حالا معطل خانوم بودم سهها گفت میره خونه و دیگه واسه ی ۱

ساعت دفتر نیامد ! خوب بود دیگه شوهرش رییسشه هر کار دلش میخواد میکنه ! جلوی در پاساژ راهمون و از هم

جدا کردیم و من به سمت دفتر راه افتادم . سر خیابون از تاکسی پیاده شدم و سلانه سلانه به سمت ساختمان دفتر میرفتم که دیدم ذکات دم در وایساده با دیدنم گل از گلش شکفت لبخند زد و گفت :

- سلام چقدر خوشحالم که امروز ۲ بار زیارتتون میکنم .

- خوبین آقای ذکات .

- ممنون . شما خوبین ؟ همیشه به گردش .

یهو نمیدونم چرا سفره ی دلم باز شد واسش ! هر چی از دست سها کشیده بودم اومد رو لبم :

- نگین آقای ذکات تفریح کجا بود همش بیگاری بود . این دوست ما خرید داشت دنبالش راه افتادیم از ۳ تا همین الان داشتیم میچرخیدیم .

ذکات خندید دندوناش ردیف و سفید بود مثل هیراد ! فقط تنها فرقی که هیراد با ذکات داشت چال رو گوش بود . اصلا واسه چی داشتیم با هم مقایسهشون میکردم ؟ سعی کردم هیراد و از تو سرم بندازمش بیرون ذکات گفت :

- میگن خانوما خرید و دوست دارن که .

- خانوما بله ما یه نمه فرق داریم .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- چه فرقی ؟

دلم نمیخواست چیزی بدونه گفتم :

- هیچی همینجوری گفتم . آخه از خرید خوشم نمیاد .

- چه خوب . دختری که از خرید خوشش نیاد کم پیدا میشه . باور کنید ما آقایونم دل خوشی از خریدای چند ساعته ی خانوما نداریم .

- دلتون خیلی پره خانومتون خیلی اهل خریده ؟

لبخند زد و گفت :

- من مجردم خانوم راد .

با اینکه حدس میزدم ولی میخواستم مطمئن شم . خودمونیا سوالم حرف نداشت با یه تیر دو نشون و زدم !

- جدی؟ پس واستون دعا میکنم که کیس خوب براتون پیدا بشه .

خندید دوباره گفتم :

- واسه چی دم در وایسادی؟

- منتظر یکی از دوستانم که بیاد دنبالم گفت نزدیکه منم اومدم پایین آخه ماشینم خراب شده .

- که اینطور خوب با اجازتون من دیگه برم بالا .

- سرمه خانوم ما دوست داریم بیشتر زیارتتون کنیم .

چه زود چایی نخورده پسر خاله شد ! تا حالا اسم سرمه رو فقط از زبون هیراد و سها شنیده بودم . حالا هم ذکاوت . البته هیچ کدومشون به خوبی هیراد اسمم و نمیگفت . " اِ چته هی هیراد هیراد میکنی توام !؟ "

خواستم جوابی بهش بدم که در پارکینگ باز شد و هیراد با ماشینش اومد بیرون

خواستم جوابی بهش بدم که در پارکینگ باز شد و هیراد با ماشینش اومد بیرون .

به چقدرم حلال زاده بود . ذکاوت رد نگاهم و گرفت هیرادم با تعجب نگاهم میکرد کنارم وایساد قبل از اینکه هیراد چیزی بگه ذکاوت پیش دستی کرد و رفت جلو از شیشه ی راننده با هیراد دست داد و احوال پرسید کرد . هیراد ولی جدی بود و خیلی متین جواب ذکاوت و میداد . بعد از اینکه احوالپرسیشون تموم شد ذکاوت با شنیدن صدای بوق ماشینی گفت :

- اِ دوستم اومد دنبالم . با اجازتون .

همینجوری که خداحافظی میکرد از کنارم رد شد و گفت :

- سرمه خانوم بیشتر ببینمتون .

سری تکون دادم و باهاش خداحافظی کردم . مرد بدی نبود فقط بی مقدمه پسر خاله شد . نمیدونم چرا رو اسم سرمه حساس شده بودم !

سرم و برگردوندم که با نگاه خیره و شاکی هیراد رو به رو شدم . نگاهی به ساعت گوشی کردم ۶:۳۰ بود گفتم :

- تشریف میبرین؟

با اخم گفت :

- چقدر صمیمی شدین با هم . دیگه واسش شدی سرمه خانوم !

شونه هام و انداختم بالا و با بی تفاوتی گفتم :

- آره چایی نخورده پسر خاله شد .

دندوناش و با حرص روی هم فشار میداد . انگار انتظار داشت چیز دیگه ای بگم . خوب حقیقت و گفتم دیگه این که انقدر حرص خوردن نداره ! دوباره گفتم :

- تشریف میبرین ؟

انگار اصلا این سوالم و نمیشنید . پاش و گذاشت رو گاز و رفت ! منم به سمت اتاقک خودم راه افتادم . دیگه به این اخلاقی موجهی هیراد عادت کرده بودم !

کارنامم و گرفتم خودمم باورم نمیشد ترم دومم تونسته بودم قبول بشم . میخواستم از خوشی پر در بیارم . از سری قبل نمره هام بهتر شده بود . به قول سهها بایدم بهتر میشد شبانه روز خر میزدم ! حالا انرژی بیشتری پیدا کرده بودم برای اینکه ادامه بدم . اولش میخواستم فقط دیپلمم و بگیرم به حرفای سهها گوش نمیدادم که هی نقشه های بلند پروازانه واسم میکشید . به خودم اعتماد نداشتم . فکر میکردم از پشش بر نیام ولی همین که تونسته بودم این درسارو پاس کنم یعنی میتونستم ادامه بدم . دوباره کتابا رو در آوردم این بار واسه ی امتحانای پیش دانشگاهی میخوندم . سال دیگم کنکور میدادم . یعنی میشد من دانشگاه قبول شم ؟ " چرا که نه من چیم از بقیه کمتره ؟ "

این روزا خوشحال تر بودم حتی اخم و تخم ها و تیکه های هیرادم روم اثر نمیداشت . آخه از اون شبی که من و ذکاوت و در حال حرف زدن دیده بود مدام قیافش و واسم برزخ میکرد ولی من بیدی نبودم که با این بادا بلرزم .

فصل هفتم

اواخر اسفند ماه بود و چیزی دیگه به عروسی سهها نمونده بود . دیگه ۱ روزم بیداشون نمیشد دفتر . هیراد به فرید میگفت واسه دفتر باید به منشی بگیرن که کارای سهها رو انجام بده . حقم داشت سهها هیچ وقت نبود جواب تلفنارو هیراد میکرد کاراشم خود هیراد میکرد . فرید حرفی نداشست میگفت شاید سهها نتونه بعد از ازدواجم سر کار بیاد . واسه همین هیراد دوباره آگهی داد تو روزنامه . خدا خدا میکردم به آدم خوب مثل سهها بیاد ولی هر روز

که متقاضیا میومدن هی نا امید و نا امید تر میشدم! با چیزی که من فکر میکردم زمین تا آسمون فرق داشتن. به خاطر همین بیشتر دلم میگرفت وقتی فکرش و میکردم که یکی از اینا میخواد بیاد اینجا و کار کنه غم عالم میریخت تو دلم. دیگه کارم شده بود اینکه هر روز به سها زنگ بزنم و غر بزنم که چرا نیست. سها هم سعی میکرد آروم کنه. همش میگفت:

- خنگ خدا به جای اینکه هر روز به من زنگ بزنی غر بزنی برو به خودی نشون بده تورو بذاره جای من.

- برو بابا مگه میتونم؟

- چرا انقدر خودت و دست کم میگیری آخه؟ مگه من اونجا چیکار میکردم؟ به تلفنارو جواب میدادم و قرارو فیکس میکردم. همین. اینم کاری داره آخه؟

- نه نمیتونم.

- پس به درک انقدر به گوشه بشین و دست دست کن تا یکی از همین دخترا بیاد بشینه جای من هر روز خون به جیگرت کنه.

حرفش بی راه نبود ولی هنوز انقدر اعتماد به نفس پیدا نکرده بودم که برای همچین کاری برم جلو. به بار رفته بودم و هیراد مسخرم کرده بود اگه برای بار دوم چیزی بهم میگفت دیگه کامل خورد میشدم. حالا سها به چیزی میگه این هیراد برج زهر مار عمرا حاضر شه من و منشی کنه!

بالاخره روز سومی که آگهی داده بودن و مدام متقاضی میومد هیراد یکی رو از بینشون انتخاب کرد. اسمش ستاره سبحان بود نسبت به بقیه که میومدن خیلی ساده تر بود البته نه در حد سها. زیادم بی شیله پيله نبود. هر روزم که میومد سر کار امکان نداشت بدون آرایش کامل و غلیظ بیاد. کلا از دخترایی که آرایش میکردن و به خودشون میرسیدن خوشم میومد ولی این یکی دیگه نوبر بود! آدم احساس میکرد از دو ساعت جلوتر بیدار میشه و به ساعت رو صورتش بتونه کاری میکنه! مطمئن بودم اگه انگشتم و بذارم رو صورتش تا دو تا بند انگشت فرو میره تو پودر و کرم و کلی چیز میز که به صورتش زده!

زیاد دم خورش نمیشدم یعنی خودشم تمایل نداشت. حتی به ندرت از آشپزخونه بیرون میومدم. محیط دفتر کسل کننده و مسخره شده بود. منتظر به اتفاق بود که سریع خودش و برسونه به اتاق هیراد و فرید. فرید که بیشتر وقتا نبود و اینکه متاهلم بود و اسه همین زیاد خودش و بهش آویزون نمیکرد. ولی هیراد بدجور وسوسش میکرد! کارایی که میکرد خونم و به جوش میاورد. وقتی آقای کیانی تبدیل شد به آقا هیراد دیگه حسابی آمپر چسبوندم! انگار نه انگار که اینجا محل کاره! و جالب اینکه هیرادم هیچی بهش نمیگفت! حالا اگه ما بودیم ۲۰ تا توپ و تشر بهمون میزد! خدا بده شانس.

جوجه فُکلی به هفته نشده بود که اومده بود یه جوری رفتار میکرد که انگار دفتر و خریده! شیطونه میگفت برم بزنم... استغفرالله بچه زدن نداره!

این روزا با هیراد سر سنگین تر از همیشه بودم. نمیدونم شاید به خاطر ستاره بود زیادی بهش بال و پر داده بود. نزدیک یه سال بود که داشتیم اینجا کار میکردم ولی این کارایی که این میکرد و من تو خوابم نمیدیدم!

چند روزی بود که ستاره مدام صبح ها دیر میومد یعنی بعد از هیراد میومد وقتی هم میومد انقدر خودش و الکی شیرین میکرد که هیراد هیچی بهش نمیگفت! این انقدر صبور بود و ما نمیدونستیم!؟

استکان چایی رو جلوی ستاره گذاشتم و داشتیم میرفتم سمت اتاق هیراد که صدای زنگ دار ستاره من و متوقف کرد.

استکان و رو هوا گرفته بود و گفت:

- به اینم میگن چایی؟ عین قیر سیاهه!

حرصم گرفت گفتم:

- من فقط همینجوری بلدم چایی بریزم. ناراحتی باشو خودت بریز.

اخماش و کرد تو هم و با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- هنوز نمیدونی کارا و وظایف چیه؟ درست انجامشون بده. این چایی رو هم ببر عوض کن.

سرشو انداخت رو دفتری که جلوش باز بود. هنوز من و نشناخته بود. نمیدونست که من زیر بار حرف زور نمیرم. اگه چاییش داغ نبود همه رو خالی میکردم رو سر و صورتش ولی حیف داغ بود!

دستم و بردم سمت استکان به جای اینکه استکان و بردارم آروم دستم و زدم به دیواره ی استکان. کل

محتویاتش چپه شد رو دفتر دستکش! یهو سرش و گرفت بالا و گفت:

- چه غلطی داری میکنی؟ معلوم هست؟

دفتزش و برداشت و سعی داشت چایی ها رو از روش پاک کنه با پوزخندی که رو لبم بود گفتم:

- اوپس شرمنده! انگار گاف دادم!

سرش و دوباره گرفت بالا با دیدن پوزخند من شاکی تر شد گفت:

- بیشعور. گند زدی به همه ی میز زود باش تمیزش کن. دختره ی...

صدای هیراد ساکتش کرد بلند داد زد:

- اینجا معلومه چه خبره ؟ خانوم سبحان چرا داد میزنین ؟

نگاهم بهش افتاد اخماش تو هم بود . ستاره میزش و نشون داد و گفت :

- ببینید کل میزم و با چایی یکی کرد .

نگاه هیراد رو من موند . نمیدونستم چی میگه یعنی طرف من و میگیره یا اونو ؟ هیراد طرف من و بگیر خواهش میکنم . داشتم سعی میکردم به مغزش نفوذ کنم و کاری که من میخوام انجام بده صداس دوباره من و از فکر و خیال در آورد :

- کاری ندارم که کی چیکار کرده . اینجا یه محیط اداریه . دوست ندارم صدای جیغ و داد و دعوا بشنوم . این مسخره بازی و کارای بچه گانه رو هم تمومش کنین .

ستاره لب و لوچش آویزون شد ولی من هیچ عکس العملی نشون ندادم . در واقع معلوم نبود طرف کی و گرفته که با جمله ی آخرش حسابی حرصیم کرد . گفت :

- سرمه میز خانوم سبحان و تمیز کن برین سر کاراتون .

داشت میرفت سمت اتاقش . نگاهم به چهره ی پیروز ستاره افتاد عصبانی تر شدم گفتم :

- اگه میخواستم تمیزش کنم که چایی روش خالی نمیکردم .

هیراد سرش و برگردوند اخماش تو هم بود خیره خیره نگاهم میکرد گفت :

- چی ؟ نشنیدم .

- همینی که گفتم من هیچ جارو تمیز نمیکنم . میخواست حرفی نزنه که این بلا سرش بیاد . یکی بخواد جلوی دهن خودش و بگیره میتونه کار چندان سختی نیست . خودش پاشه تمیز کنه .

هیراد کامل برگشت سمتم گفت :

- یعنی کاری که من بهت گفتم و انجام نمیدی ؟

انگار فقط من و اون تو دفتر بودیم انگار از اولم این جنگ بین من و اون بود نه ستاره ! با اخم تو چشماش زل زدم و گفتم :

- نه .

- خیلی راحت میگی نه . این مسخره بازیارو تموم کن زود برگردین سر کاراتون کلی کار رو سرم ریخته اونوقت وایسادم اینجا دارم .

- من عمرا میزش و تمیز کنم .

چهره ی هیراد ترسناک شده بود حس کردم الانه که دستاش و بندازه دور گردنم و انقدر فشار بده تا کبود بشم انگار ستاره هم ترسیده بود چون گفت :

- آقا هیراد من خودم تمیز میکنم اشکال نداره . باهاش بحث نکنین .

هیراد عصبانی صورتش و برگردوند سمت ستاره و گفت :

- آقای کیانی .

بعد برگشت سمت من و گفت :

- برای با آخر میگم کاری که گفتم و انجام بده وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

چند لحظه تو چشمای عسلیش خیره شدم . نگاه اون شبش و بیشتر دوست داشتم . بهم نزدیک بود . ترسیده و نگران بود . مهربون بود . ولی الان هر چی میدیدم همش خشم بود . چی داشتم میگفتم واسه خودم ! دوست نداشتم برای بار سوم بگم که انجام نمیدم عقب گرد کردم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت آشپزخونه رفتم . چیزی نگفت . شاید فکر کرد میخوام برم یه چیزی بیارم که میز و باهاش تمیز کنم ولی به جاش رفتم و کیفم و برداشتم کتابام و جمع کردم و به سمت در رفتم .

صدای هیراد دوباره متوقفم کرد گفت :

- کجا ؟ مگه اینجا کاروانسراست که همینجوری سرت و میندازی پایین میری بیرون ؟ مگه نگفتم هر وقت جایی میخوای بری باید بهم بگی ؟

ستاره با دهن باز داشت نگاهمون میکرد همینجوری نگاهش میکردم . دوباره گفت :

- گوشاتم سنگین شده ؟

دیگه نمیشد اونجا موند . هر چی باید میشنیدی شنیدی در و باز کن و برو . انگار دستم قدرت نداشت . لعنتی چرا ازم دفاع نکردی ؟ " سرمه همین الان در و باز کن و برو ! " هنوزم همون جا قفل شده بودم . چرا نمیتونستم چشمام و ازش بگیرم ؟ " برو خواهش میکنم برو "

بالاخره به همه ی حسام غلبه کردم دستم و روی دستگیره ی در فشار دادم و اومدم بیرون . بیشتر شبیه این بود که خودم و پرت کرده بودم بیرون . حتی صبر نکردم بینم میاد دنبالم یا نه . عصبانی بودم . دلم میخواست انقدر ستاره رو بزنم به در و دیوار که مغزش متلاشی بشه . " آروم باش چرا مثل همیشه خونسرد از کنارش رد نمیشی ؟ " نفس عمیق کشیدم و سریع پله هارو طی میکردم . سرم پایین بود که محکم خوردم به یه چیزی سرم و گرفتم بالا ذکاوت با یه لبخند مهربون داشت نگاهم میکرد گفت :

- سلام سرمه خانوم . انگار این تصادف ما تو سرنوشتمون نوشته شده .

با دیدن صورتتم لبخندش جمع شد گفت :

- حالتون خوبه ؟

سعی کردم بخندم . نمیدونم ظاهر سازی بود یا واقعا دلم میخواست ذکاوت من و خوش رو ببینه ! گفتم :

- سلام بله آقای ذکاوت ممنون .

- ولی زیاد خوب به نظر نمیرسین . جایی تشریف میبرین ؟

- بله میخوام برم بیرون .

- اگه اشکال نداره تا دم در همراهیتون کنم ؟

فقط سر تکون دادم کنار هم راه افتادیم . دم در اتاقک عمو رحیم رسیدیم از سر کنجکاوی گفت :

- کجا میری عمو ؟ مگه نباید الان بالا باشی ؟

لبخند زدم و الکی گفتم :

- مرخصی گرفتم عمو جایی کار دارم .

- باشه عمو برو به سلامت مواظب خودت باش .

از عمو خداحافظی کردم ذکاوت هنوزم مثل دم بهم چسبیده بود داشتم برمینگشتم برم سمت در از گوشه ی چشم هیراد و دیدم که از راه پله ها اومد پایین داشت به سمت در میدوید که من و دید یه لحظه سرعتش کم شد و بعد کامل وایساد . اومده بود چی بگه ؟ که برگردم کارم و تموم کنم ؟ کور خوندی !

رو به ذکاوت گفتم :

- با اجازتون .

- مراقب خودتون باشین . خدانگهدار .

از کنارشون رد شدم قدمام و تند تر برداشتم . یعنی میومد دنبالم ؟ دلم میخواست برگردم و پشت سرم و نگاه کنم ولی برنگشتم . چرا خوردم کرد جلوی ستاره ؟ چرا انقدر بدبخت بودم ؟ چرا زندگی نمیخواست باب میل من باشه ؟ مگه چه گناهی داشتم ؟ یه بچه یتیم بدبختی بودم که حتی کسی از سر دلسوزیم حاضر نبود دست روی سرم بکشه .

گوشیم و از توی جیبم در آوردم شماره ی سها رو گرفتم . هر چی بوق زد کسی جواب نداد . آه اینم که هیچ وقت در دسترس نبود . حالا باید کجا میرفتم ؟ یهو یاد محله ی قدیمون افتادم . میتونست سالم و بهتر کنه . انرژی گرفتم سریع مسیر محلمون و در پیش گرفتم . اکبر خرسه میتونست سر حالم بیاره . چقدر دلم براشون تنگ شده بود . دلم میخواست از این محله ی پر تشریفات برم . برگردم به جایی که بهش تعلق داشتم . هوای اینجا برام سنگین بود .

توی ایستگاه اتوبوس نشستم . سر خورده بودم . چشمام میسوخت ولی من با سنگ دلی نمیداشتم به قطره از چشمم بریزه . به خاطر کی آخه ؟ هیراد ؟ چرا بیشتر دنبال ندوید ؟ واقعا انتظار داشتم بیاد جلو و بگه معذرت میخوام ؟ زهی خیال باطل !

حالا تکلیف کارم چی میشه ؟ یعنی فردا برم دفتر ؟ الان نمیخوام بهش فکر کنم . باید به سها بگم ببینم اون چی میگه !

بالاخره رسیدم محلمون . خوشحال رفتم سمت مغازه ی ممد آقا . از دور دیدم که اکبر یه گوشه لم داده و مشتری هم نداره . چقدر دلم براش تنگ شده بود . مقنعم و کشیدم جلوتر و رفتم تو مغازه . سرم و انداختم پایین . اکبر با دیدنم از جا پاشد و گفت :

- بفرمایید در خدمتم .

اول میخواستم اذیتش کنم ولی بعد دلم نیومد . مقنعه رو کشیدم عقب و با لبخند خیره شدم تو صورتش گفتم :

- چطوری خرسه ؟

یهو از حالت بهت در اومد از پشت پیشخون اومد سمتم و گفت :

- بلبل تویی ؟ نشناختمت . چقدر عوض شدی .

دستاش و باز کرد و من و تو بغلش گرفتم . همیشه بغل گوشت آلودش بهم حس امنیت میداد .

بعد از چند دقیقه از بغلش اومدم بیرون گفتم :

- میخواستم سر کارت بذارم دلم نیومد .

- دلت نیومد ؟ تو ؟ دلرحم شدی .

خندیدم گفتم :

- چطوری ؟ حسن چطوره ؟ شهرام لاته هنوز دنبال دختره ؟ ابول چی ؟ هنوز دماغش و عمل نکرده ؟

خندید و گفت :

- چه خبرته بابا ؟ تک تک پیرس .

- آخه خیلی دلم برای همتون تنگ شده بود .

حس کردم چشمای اکبر داره خیس میشه گفت :

- ما هم دلمون لک زده بود واست . خیلی نامردی رفتی حاجی حاجی مکه ؟

- نمیشد پیام این وری . ولی الان که اینجام .

خندیدم گفتم :

- یه زنگ بزنی به بقچه بگو آب دستشه بذاره زمین بیاد اینجا .

اکبر با خنده شماره ی حسن و گرفت بعد که گوشی رو گذاشت گفت :

- چقدر خانوم شدی .

خجالت زده سرم و انداختم پایین گفتم :

- نه بابا هنوز بلبلم .

- دِ بلبل نیستی دیگه . الان یه خانومی . هیچی از دخترای دیگه کم نداری . تازه خوشگل ترم هستی .

خندم گرفت تعریفات اکبری بود ! چند دقیقه بعد حسنم اومد با دیدنم خندید دست دادیم و گفت :

- چه عجب راه گم کردی .

- اومدم تا آخر شب پیشتون باشم .

- پس باس بگیرم برویچ جمع بشن کوچه رو قرق کنیم .

- بدم نمیاد بقیه رو هم بینم .

- چه لفظ قلم شدی .

اکبر خندید و گفت :

- اینا عوارض درسه . میخواد خانوم دکتر شه .

گفتم :

- دکتر چیه . هنوز مونده .

اکبر گفت :

- تو میشی . خیلی بهت میاد .

حسن گفت :

- راست میگه یه قرون اومده روت !

خندیدیم مشتتو شکمش ردم و گفتم :

- کوفت انقدر نخندین .

دوباره مثل قدیم راس ۸ همه دور هم جمع شدیم . انگار برگشتیم به همون وقتا ولی من دیگه اون بلبل نبودم . حس میکردم نگاهاش بچه هام فرق کرده تنها کسی که هنوزم باهام احساس راحتی میکرد اکبر بود . حسنم میگفت باهام راحتی ولی حس میکردم که گه گاه نگاهش و ازم میدزده . یا مثلا شهرام لاته بهم نخ میداد ! ولی بازم خوش گذشت . دیگه به هیراد و ستاره و اون دفتر کوفتی حتی فکرم نمیکردم . راحت باهاشون میخندیدم . تازه یاد گذشتم افتادم با اینکه دردسر زیاد داشتم اما انگار بی غم تر بودم .

ساعت ۱۰ شب بود که از همشون خداحافظی کردم . برام مهم نبود که الان اتوبوس شاید نباشه . دلم میخواست با رفیقام باشم . هر کی یه سمتی رفت منم به طرف خیابون اصلی راه افتادم . واسه تاکسی وایساده بودم که یه صدایی گفت :

- بلبل .

صدا آشنا بود خیلی وقت بود نشنیده بودمش . برگشتم سمتش با بهت داشت نگاهم میکرد با من من و دستپاچگی که تا حالا از مهدی ندیده بودم گفت :

- خودتی ؟ چقدر عوض شدی !

- آره خودمم .

یکم نزدیک تر اومد انگار به خودش مسلط تر شده بود دستاش و رو سینش قلاب کرد و گفت :

- چی شده اومدی محله ی فقیر فقرا ؟

- هر چی باشه منم مال همین محل بودم .

- بودی ! اون بلبل دیگه مرد .

با حالت مسخره ای گفت :

- ببخشید خانوم شما؟ باید چی صداتون کنم؟

پورخند زدم و گفتم:

- بسه نمیخوای دست از لودگی برداری؟

- چرا لودگی؟ الان یه دختر خوشگل و با کمالات شدی. مگه دارم دروغ میگم؟

- این و الان بذارم به حساب تعریف؟

پوزخند زد و گفت:

- هر جور که راحتی خانوم خوشگله!

اخمام رفت تو هم:

- بسه مهدی حالم و داری بد میکنی.

- چرا حالت بد میشه؟ وقتی اون آقا خوشتیپه میرسونتت یا حرفی بهت میزنه حالت بد میشه؟

یا خدا این دیگه از کجا هیراد و دیده بود؟ نیشخندی زد و گفت:

- انگار خوب با هم جیک تو جیکین نه؟

- به تو چه؟

- به من خیلیم ربط داره! فکر کردی نفهمیدم که از من یه نردبون ساختی که بری اون بالا بالاها؟

- مگه من با جیب بریم به این بالا بالاها رسیدم؟ تازه کدوم بالا؟ من که هنوز بدبختم. هنوزم یکیم مثل خودت.

- دِ نه دیگه. اومدی و نسازی. خودت و با من مقایسه نکن. یه نیگا به اطرافت بنداز ببین کجا دارم زندگی میکنم

؟ تو دیگه بالا شهری. شدی. خانوم شدی. مودب و سر به راه شدی.

- خوب اینا چه کم و زیادی به تو میکنه؟

- اوه ببخشید دخالت الکی کردم؟

- مهدی دست از این سیاه بازیا بردار. درست بگو ببینم چی میخوای از من؟

- یعنی رک و راست بگم نه نمیاری؟

با شک بهش نگاه کردم نیشخند زد و گفت:

- دیدی . انقدر اعتماد بهم نداری که چشم بسته بهم جواب مثبت بدی .

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم :

- تو همونی که تو تاریکی شب تیزی روم کشیدی . همونی که وقتی گیر افتادم گاز موتور و گرفتی و در رفتی . تو یه نمه واسه من رفاقت خرج کردی که حالا من چشم بسته از رو رفاقت بهت اعتماد کنم ؟ بسه انقدر به خنده نداز منو . راه من و تو خیلی وقته جداست . والا کمم واست حمالی نکردم . بد کار می کردم واست ؟ کم کار می کردم ؟ دِ آخه بگو حرفت چیه .

اومد جلوم تو یه قدمیم وایساده بود حقیقتش میترسیدم ازش خیلی آشغال کله بود هر کاری ازش بر میومد . با ترس نگاهش کردم گفتم :

- حرفم و بگم ؟ چرا ازم این همه مدت نپرسیدی دردم چیه ؟ میدونی چی کشیدم ؟

- از چی داری حرف میزنی ؟

یکم خیره نگاهم کرد گفتم :

- من ازت خوشم میومد خره . چه اون زمان که اون شکلی بودی چه الان که سر و تیپت و بالا شهری کردی .

زبونم بند اومده بود . چیزی بود که هیچ وقت فکرشم نمی کردم دوباره گفتم :

- واقعا انقدر خنگی که نمیتونستی این و بفهمی ؟ من واسه سر و ریختت نمیخواستمت . همون کلاه و کاپشنی که میپوشیدی واسم از همه چی قشنگ تر بود .

یهو انگار آتیشی بشه اخم کرد و بلند تر فریاد زد :

- ولی تو احمق خودت و فروختی به اون بالا شهریا . عوض شدی . ولی من هنوزم میخوامت .

انگار کم کم داشت یخام آب میشد خنده ی عصبی کردم و گفتم :

- خفه شو مهدی چرا حرف الکی میزنی ؟

صاف وایساده بود و نگاهم میکرد . دوباره گفتم :

- بگو که الکی گفتمی .

فقط نگاهم کرد گفتم :

- چرا داری فکر و ذهنم و به هم میریزی ؟ من از اون چیزی که قبلا بودم کنده شدم . دیگه نمیتونم اون باشم .

دیگه نمیخوام بلبل باشم . تو از چی من خوشت اومده ؟ اصلا من مگه دختر بودم که تو از من خوشت اومد ؟ هان ؟

هیچی نگفت عصبی تر به طرف رفتم یقه ی لباسش و گرفتم و تکونش دادم گفتم :

- با توام چرا جوابم و نمیدی ؟ زود باش بهم بگو . تو از چی من خوشت اومده ؟ تو از چی بلبل خوشت اومده ؟ مگه اون کی بود ؟

دستاش و گذاشت دو طرف صورتم و گفت :

- اون همه ی زندگی من بود .

چرا مهربون شده بود ؟ چرا باهام اینکارو میکرد ؟ ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- دست به من نزن لعنتی .

انگشت اشارم و جلوش گرفتم و گفتم :

- فقط اگه یه بار ... اگه یه بار دیگه حرفی بزنی بد میبینی . فهمیدی ؟

کنار خیابون وایسادم . با تن لرزون برای یه تاکسی دست تکون دادم جلوی پام وایساد . در و باز کردم خواستم بشینم که صدای مهدی و شنیدم :

- اگه فکر کردی با اون جوجه فُکَلِیت میذارم خوش باشی کور خوندی . فهمیدی ؟

نشستم توی تاکسی . حالم داشت به هم میخورده از همه چی . بیشتر از مهدی . یعنی انقدر خر بود که از بلبل خوشش بیاد ؟ صدای راننده من و به خودم آورد :

- خانوم کجا برم ؟ دربستی دیگه ؟

دربست ؟ شاید مهدی راست میگفت عوض شدم . گز کردن با اتوبوس کجا و حالا تاکسی دربستی کجا ؟ حوصله نداشتم تیکه تیکه برم سمت دفتر بذار یه روز ببینیم این پولدارا چجوری میرن و میان زیر لب آدرس و دادم و گفتم :

- آره آقا دربستی .

کنار در ساختمون تاکسی وایساد . گفتم :

- چقدر شد آقا؟

- قابل نداره.

- قریون دستت.

- ۱۰ تومن.

پول زور بود ولی مفت اینکه راحت تا اینجا اومدم. پول و دادم تا کسی دنده عقب گرفت و از کوچه رفت بیرون. سرم و انداختم پایین دستم تو جیب پالتوم بود به سمت در رفتم تا اومدم کلید بندازم در با شدت باز شد نگاهم و انداختم بالا هیراد با عصبانیت زل زد تو چشمم اومد بیرون و در و رو هم گذاشت و گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟ از ظهر تا حالا زدی بیرون معلوم نیست کجا رفتی. اون گوشیت و چرا جواب نمیدادی؟
هان؟

داشتم خونسرد نگاهش میکردم. چرا عصبانی بود؟ اصلا چرا زده بودم از در بیرون؟ آها دعوا شد باهاش.
مهدی خدا لعنتت کنه همه ی افکارم و ریختی به هم! دوباره گفت:

- چرا ماتت برده؟ صدام و نمیشنوی؟

دلیلی نداشت جوابش و بدم. از کنارش رد شدم دستم رو در بود میخواستم بازش کنم که بازوم کشیده شد عقب نگاهش کردم. دستم و محکم از توی دستش کشیدم بیرون ولی حرفی نزد. نمیدونم چرا چیزی نمیگفتم. دلم سکوت و آرامش میخواست. یه جایی که خودم با افکار خودم تنها باشم.

نگاه عصبانیش یه رگه هایی از نگرانی پیدا کرده بود گفت:

- چرا ساکتی؟ چرا چیزی نمیگی؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟

هنوزم ساکت داشتم نگاهش میکردم توی چشمای عسلیش! ولی به خاطر تاریکی هوا بیشتر به رنگ قهوه ای میخورد چشمش. در هر دو حالت خوشگل بود. خوشتیپ بود. بسه داری تو این هاگیر واگیر به چی فکر میکنی؟ سرت و بنداز پایین و برو. به حرفاش گوش نده.

ولی انگار صداهای تو سرم دیگه به حرکت کردنم کمک نمیکردن. دوباره گفت:

- سرمه یه چیزی بگو. ازم ناراحتی؟ نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

کلافه دستی بین موهای کشید. واقعا ازش ناراحت نبودم. ظهر شاید ولی الان نه. دلم براش تنگ شده بود! چرا باید دلم براش تنگ بشه؟

انگار به خودش مسلط تر شده بود با لحن و صدای مخصوص خودش . با همون جذبه و جدیتی که ازش سراغ داشتم گفت :

- من امروز نمیخواستم طرف خانوم سبحان و بگیرم یا به تو توهین کنم . میفهمی که ؟

باز هیچی نگفتم . زل زده بود تو چشمام گفت :

- من فقط میخواستم دعوا بخوابه و همه چی آروم بشه . فکر نمیکردم که تو ناراحت بشی .

منتظر جواب بود . ولی هنوزم ساکت بودم دوباره گفت :

- سرمه حرف بزنی فکر میکنم ازم ناراحتی هنوز .

نفس عمیق کشیدم این بار با عصبانیت بیشتر گفت :

- چرا حرف نمیزنی ؟

نگاهش کردم گفتم :

- چی بگم ؟

انگار خیالش راحت شد که لال نشدم ! گفت :

- ناراحتی ازم ؟

- نه .

- راستش و بگو .

اخمام و کشیدم تو هم . دوباره گفت :

- تا این وقت شب کجا بودی ؟

باید بهش میگفتم به تو چه ! اصلا خودش تا این موقع اینجا چیکار میکرد ؟ گفتم :

- شما اینجا چیکار میکنین تا این وقت شب ؟

انگار انتظار نداشت این و بهش بگم یکم دستپاچه شد ولی بعد گفت :

- همینجوری یکم کار داشتم . تلفنت چرا خاموشه ؟

- شارژش تموم شد .

- ناراحتی هنوز؟

- گفتم که نه .

- منم گفتم که دروغ نگو . پس چرا کم حرف و سردی؟

واقعا کی باهاتش گرم گرفته بودم؟ گفتم :

- من مثل همیشه .

- نیستی .

چه وقت بدی رو واسه گیر دادن انتخاب کرده بود کلافه گفتم :

- بسه . نصف شبی سوال جواب کردن گرفته؟ میخوام برم .

اخماش بیشتر رفت تو هم گفت :

- تا وقتی من نخوام تو جایی نمیری .

- اونوقت چرا فکر کردی هر چی تو بخوای همون میشه؟

- همینی که من میگم .

چقدر خودخواه بود . برگشتم سمت در و بازش کردم . فکر کرده من بردشم! بازوم و گرفت و محکم من و برگردوند سمت خودش . حتی نمیتونستم از دستش خودم و آزاد کنم . شیطونه میگفت تیزی که حسن بهم داده بود و در می آوردم خط خطیش میکردما . بازوم و به زور از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- ولم کن من باهات هیچ حرفی ندارم . اصلا معلوم هست چت شده؟

دوباره بازو هام و گرفت این بار محکم تر . سرم نزدیک سرش بود . توی یه قدمیش بودم . نفساش روی پوستم میخورد . هر دومون با چشمامون داشتیم با هم میجنگیدیم .

با صدای عصبانی گفتم :

- یا دستم و ول میکنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

- چند دقیقه عین بچه ی آدم وایسا بعد هز جا دلت خواست برو .

هنوزم نگاهامون با خشم تو هم گره خورده بود گفتم :

- میشنوم .

یکم چشماش آرام تر شد . نگاهش مهربون تر بود . گفت :

- میدونی که اتفاق ظهر تقصیر من نبود .

- این و که به بار حرفش و زدی . فکر کردم یه چیز تازه میخوای بهم بگی .

سرش و گرفت بالا یه نفس عمیق کشید دوباره سرش و انداخت پایین . زیادی بهم نزدیک بود . دستپاچم میکرد
گفتم :

- ولم کن از فاصله ی دور ترم میتونیم حرف بزنیم .

نیشخند زد و گفت :

- دور تر ؟ چرا ؟ مگه الان فاصلمون چشه ؟ معذبت میکنه ؟

نمیخواستم خودم و لو بدم . واقعا معذبم میکرد . دنبال بهانه میگشتم یهو گفتم :

- از بوی ادکلنت بدم میاد .

چشماش گرد شد . دروغ که شاخ و دم نداشت آخه ! اتفاقا خیلی خوشبو بود هر وقت کنارش وایمیستادم
ناخودآگاه هی میخواستم نفس بکشم ! بهت زده گفت :

- جدی ؟

اخم کردم :

- مگه من باهات شوخی دارم ؟

سرخورده شده بود ولی هنوزم چیزی از جدیت و غرورش کم نشده بود . ازم یکم فاصله گرفت . تو چشماش خیره
شدم گفتم :

- خوب میشنوم .

- اگه امروز من کاری کردم که ناراحت بشی در عوض توام من و جلوی سبحان خورد کردی .

- من ؟ کاری نکردم .

- همین که بدون اجازه ی من و بدون توجه به حرفم گذاشتی رفتی بی احترامی به من بود .

- واقعا انتظار داشتی بمونم ؟ که چی بشه ؟ بیشتر لیچار بام کنی و اون ستاره ی ابلهم هر هر بهم بخنده ؟

- من هیچ وقت لیچار بارت نکردم . میخواستم دعوا بخوابه .

پوزخند زدم و گفتم :

- خوب دعوا رو خوابوندی الان واسه چی دیگه اینجایی و این حرفارو به من میزنی ؟

دستش و کلافه کشید تو موهای مشکیش . انگار چیزی که میخواست و نمیتونست بگه . محکم گفت :

- فردا که میای دفتر ؟

- نمیدونم .

- یعنی چی ؟

- صبح تصمیم میگیرم . میخوام برم تو .

نگاهم میکرد فقط . هیچی نگفت . منم چیزی نداشتم که بگم . به سمت در رفتم . آرام گفتم :

- فردا منتظر تم . یا میای دفتر یا به زور میام میبرمت .

منتظر نشدم چیز دیگه ای بگه . سریع در و باز کردم و به راست رفتم سمت انباری .

زندگیم شده بود عین یه کابوس . مقنعم و در آوردم و محکم پرتش کردم رو زمین . پالتومم در آوردم یه گوشه دیگه پرت کردم . رفتم یه گوشه ی دیوار نشستم زانو هام و گرفتم تو بغلم و تکون تکونشون دادم . هر وقت خیلی ناراحت بودم این کار آرومم میکرد . زل زدم به یه گوشه . من فکر میکردم حسین نمیفهمه . مهدی دیگه چرا این کارارو میکنه ؟

اون موقع که بلبل بودم و اونقدر تنها بودم هیچ کس سال تا سال نمیگفت خَرْت به چند من . حالا همه شده بودن دوست و رفیق و خاطر خواه !

هیرادم مشکوک شده حالا نکنه پس فردا هم اون میخواد بگه عاشقمه ؟! دیگه این یکی عمرا تو کتَم نمیره . !

صدای در داشت دیوونم میکرد . این مردم آزار دیگه کی بود . نگاهی به اطرافم کردم گوشه ی دیوار چمباتمه زده بودم . دیشب اصلا نفهمیده بودم کی خوابم برد ! همه ی تنم خشک شده بود با ناله از جام بلند شدم و گفتم :

- کیه ؟

صدای عصبانی هیراد و شنیدم :

- یا همین الان این در لعنتی رو باز میکنی یا میشکنمش .

نگاهی به گوشیم انداختم ۱۰ صبح بود . جدی جدی نرفته بودم دفتر ! حالا از کجا به این میفهموندم که بی قصد و غرض بوده ؟ گفتم :

- وایسا الان باز میکنم .

دوباره پالتوم و پوشیدم مقنعمم سرم کردم در و آروم باز کردم سعی کردم جدی باشم گفتم :

- چی شده سر صبحی ؟

اخماش تو هم بود باز ! گفتم :

- گفتم که نیای سر کار میام میبرمت .

نتونستم جلو خودم و بگیرم خندیدم گفتم :

- خواب موندم .

دستاش و رو سینهش قلاب کرد و گفت :

- که خواب موندی ؟ مسخرمم میکنی ؟

- نه جدی خواب موندم .

- خیلی خوب بیا بالا . این سبحان باز نیومده کلی هم کار ریخته رو سرم . فریدم که طبق معمول با همسر گرامیش رفته بیرون . بیا باید کمکم کنی .

- چیکار کنم ؟

- یه امروز و تا سبحان بیاد جاش بشین .

نمیدونستم گوشام درست میشنوه یا نه . من ؟ منشی بشم ؟ داشتم بال در میاوردم گفتم :

- شما برین بالا . منم تا ۵ دقیقه دیگه میام .

از اینکه لحنم یهو رسمی شده بود تعجب کرد ولی سر تکون داد و به سمت پله ها رفت .

آخ جون بالاخره منشی شدم ! اصلا ناراحتی ها و حرفایی که دیشب شنیده بودم همش انگار از ذهنم رفته بود بیرون . خدا خدا میکردم تو این ۵ دقیقه سر و کله ی این سبحان پیدا نشه . سریع مقنعم و درست کردم و رفتم بالا . هیراد کنار میز منشی وایساده بود و داشت به یه تلفن جواب میداد .

آروم رفتم پشت میز نشستم . با ذوق خاصی نگاهش میکردم . حالا همچین ذوق میکردم که انگار مدیر عامل یه شرکت بزرگ شده بودم . " به اونجاها هم میرسی سرمه خانوم "

هیراد تلفن و قطع کرد و گفت :

- کارارو که بلدی ؟

سری تکون دادم . سها کم و بیش بهم یاد داده بود که چیکارا میکنه . گفت :

- خوبه .

بدون حرف اضافی رفت سمت اتاقش .

یک ساعتی مشغول کار بودم سها خیلی کارارو راحت تر از من سر و سامون میداد کلا سرعتش بیشتر بود ولی منم در حد خودم بدک نبودم حداقلش این بود که از ستاره بهتر بودم . دختره ی فیس و افاده ای . الهی اخراج بشه از دستش راحت شیم ! اصلا وقتی بهش فکر میکردم خونم به جوش میومد !

ساعت ۱۲ بود از صبح تا حالا هیراد چایی نخورده بود . بالاخره امروز بهم ترفیع داده بود باید هواش و داشته باشم . رفتم سمت آشپزخونه برایش چایی ریختم . توی یه ظرف کوچیکم چند تا شیرینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم تقه ای به در زدم با شنیدن صدای بفرمایدش رفتم تو .

دستاش و زیر سرش گذاشته بود و به صندلیش تکیه زده بود و سقف و نگاه میکرد . با دیدن من سریع صاف نشست . سینی چای و شیرینی رو جلوش گذاشتم . با یه حالت ذوق زده و مظلوم گفت :

- مرسی واقعا از صبح تا حالا دلم چایی میخواست .

یه لبخند بهش زدم . میخواستم برم که با حرفش متوقفم کرد :

- نمیدونم چرا همیشه سرنوشتت تنهاییه . اون از فرید که تا زن گرفت اصلا انگار نه انگار که یه دوستیم داره . اینم از وضع سوت و کور دفتر .

نگاهش کردم داشت به استکان چایی نگاه میکرد و انگشتش و لبه ی استکان میکشید .

نمیدونم چرا اینارو به من میگفت . راستش جا خوردم . ولی حس میکردم که دلش گرفته . یه لحظه دلم برایش سوخت . عین این بچه ها لب و ورچیده بود . خبری از هیراد خود خواه و مغرور نبود بیشتر تو خودش فرو رفته بود . دوست داشتم برم کنارش و بغلش کنم . بهش بگم من پیشتم چرا ناراحتی ؟ " کوفت نمیخواد حس انسان دوستیت گل کنه . همینت مونده این کار و بکنی . کافیه بره رو موج برزخش ! اونوقت به همین راحتی که بهت ترفیع داده به همین راحتیم اخراجت میکنه ! " جلوی خودم و گرفتم و از همون جا با دلسوزی نگاهش کردم .

یهو از جاش بلند شد و کتش و از پشت صندلیش برداشت . با تعجب به این حرکتش نگاه میکردم . گفتم :

- جایی میرین ؟

سرش و تکون داد و گفت :

- آره میخوام برم نهار و بیرون بخورم . امروز به خودم استراحت میدم کلا !

- ولی امروز دو تا قرار دارینا .

- زنگ بزنی کنسلشون کن . حال و حوصلش و ندارم .

سر تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون . تلفن و برداشتم قراراش و کنسل کردم . دستم و زده بودم زیر چونم . حالا

من تنهایی چیکار میکردم ؟ دیروز پیش اکبر و حسن بودم . هر روزم که نمیشد پاشم برم اونجا . تازه دیروز ۱۰ چوق پیاده شده بودم ! کس دیگه ای رو هم نداشتم که برم پیشش . بخشکی شانس ! حالا ما یه روز ترفیع گرفتیم این شازده نموند دفتر ! بیا حالا هی واسش دل بسوزون . یکی رو میخوای که واسه خودت دل بسوزونه .

هیراد کیف به دست از اتاقش اومد بیرون . زیر لب از هم خداحافظی کردیم به سمت در رفت یکم مکث کرد بعد برگشت سمت من با یه لحن نامطمئن گفت :

- میخوای توام باهام بیای ؟

با این حرفش یهو دستم از زیر چونم در رفت . کم مونده بود فکم بخوره رو میز . انگار فهمید جا خوردم . سعی کرد قیافه ی خونسرد همیشگی رو به خودش بگیره . گفت :

- خوب توام تنهایی . منم که تنهام . نهارم که نداری . داری ؟

دستپاچه گفتم :

- مرسی مزاحم نمیشم .

- مزاحم نیستی . میای ؟

واقعا نمیدونستم چی جواب بدم . برام سخت بود بشینم جلوی هیراد و تنهایی باهاش غذا بخورم . داشتم دست دست میکردم . نمیدونستم چی بگم از یه طرفم دوست نداشتم تنها برم تو اون انباری کوچیک و تاریک . هیراد انگار فهمید که دودلم گفت :

- یه نهاره همش .

نگاهش کردم . چشماش یه مدلی بود . حس میکردم دوست داره باهاش برم . " بچه دلش گرفته برو خوشحالش کن ! " فقط به خاطر هیراد میرفم وگرنه من که نمیخوام باهاش برم ! گفتم :

- باشه .

یه لبخند محو تو صورتش حس کردم جفتمون با هم از در دفتر زدیم بیرون . میخواستیم از پله ها برم پایین که گفتم :

- بیا با آسانسور بریم .

با من من گفتم :

- از آسانسور میترسم .

خندید گفتم :

- ترس نداره که .

بعد تو چشمام با آرامش نگاه کرد و گفتم :

- نترس من باهاتم .

دوباره چشماش شیطون شد و گفتم :

- اگه یهو آسانسور خراب شد قول میدم خودم عین سوپر من نجات بدم .

نمیدونم چرا با این حرفش خجالت کشیدم . بسه انقدر ترسو نباش ! با هم وارد آسانسور شدیم . دکمه ی پارکینگ و زد در آسانسور بسته شد . نفسم و حبس کرده بودم . من و اون توی یه اتاقک آهنی که وضعیتش معلوم نبود زندانی شده بودیم . یه نفس عمیق کشیدم همراه با این نفس عمیق بوی ادکلنش بود که حسایی بینیم و نوازش میکرد . یکم آرام تر شدم . همین که تنها نبودم خودش خیلی خوب بود .

بالاخره آسانسور وایساد یه نفس راحت کشیدم که هیراد متوجه شد و خندید . با هم به سمت ماشینش میرفتیم که دیدیم ذکاوت از ماشینش پیاده شد با دیدن من و هیراد کنار هم اخمی کرد و سلام کرد . هیراد این بار با خوش رویی جوابش و داد ذکاوت رو به من گفتم :

- سرمه خانوم خوبین ؟ همیشه به گردش .

نمیدونستم چی بهش بگم . هیراد لبخند زد و گفتم :

- داریم میریم رستوران نهار بخوریم آقای ذکاوت . سرمه سوار شو دیر میشه . شما تشریف نمیارین ؟

ذکاوت از حرص دندوناش و رو هم فشار میداد . نمیفهمیدم اینا بینشون چی بود که هر بار یکیشون برزخ میشد .
ذکاوت گفت :

- نه ممنون . نوش جان .

بعد بدون حرف دیگه ای خداحافظی کرد و رفت . سوار ماشین هیراد شدیم و به سرعت از ساختمون دفتر دور شدیم .

یه ذره که رفتیم گفت :

- خوب حالا ناهار چی دوست داری بخوری ؟

برگشتم سمتش داشت نگاهم میکرد . این چرا اینجوری میکرد ؟ دستپاچه شده بودم گفتم :

- نمیدونم فرق نداره .

هیراد یکم فکر کرد و بعد بدون هیچ حرفی حرکت کرد . کمتر از نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی در یه رستوران . از ماشین پیاده شدیم . مثل بچه یتیم پشت هیراد قایم شده بودم . رستورانش خیلی کلاس بالا بود . هیراد رفت تو در و باز نگهداشت که منم برسیم بهش . قدمام و سریع تر برداشتم . رسیدم کنارش زیاد کسی تو رستوران نبود . هیراد سرش و آورد کنار گوشم و آرام گفت :

- کجا دوست داری بشینیم ؟

فقط تونستم آرام بهش بگم که نمیدونم . نگاهش و تو رستوران چرخوند و گفت :

- اونجا خوبه ؟

نگاهم به اون سمت کشیده شد . یه میز دونفره بود گوشه ی دنج رستوران دید چندانی هم نداشت آرام سر تکون دادم . وقتی نشستیم یه گارسن اومد منوهارو داد دستمون . نگاهم رو منو نبود . بیشتر به صورت هیراد خیره شده بودم . صورتش شیش تیغ و صاف بود . موهای مشکی پرپشتش و حالت داده بود به سمت بالا . بینیش نه زیاد درشت بود نه کوچیک بود . ابروهای پر و خوش حالتی داشت . روی چشمش دوباره ثابت موندم . چشمش !
چقدر چشمش خواستنی بود . مخصوصا امروز که یکم غم و مظلومیتم توش بود .

هیراد منو رو بست سرش و آورد بالا و گفت :

- من میخوام ...

وقتی نگاه خیره ی من و دید ساکت شد . تازه فهمیدم چه گندی زدم سرم و انداختم پایین . قیافش و نمیدیدم ولی تو صداس خنده موج میزد گفت :

- انتخاب کردی ؟
- نه هنوز دارم میخونمش .
- منو رو میخونی یا صورت منو ؟
- چقدر پررو بود گفتم :
- مثلا واسه چی باید صورت شمارو بخونم ؟
- شونه هاش و انداخت بالا و گفت :
- آخه زل زده بودی به من .
- نخیرم داشتم پشت سرتون و نگاه میکردم .
- خندید و گفت :
- باشه جوش نیار تو به من زل زده بودی .
- با عصبانیت گفتم :
- من به تو زل زده بودم .
- خوب منم که همین و گفتم .
- دوباره زد زیر خنده با حرص نگاهم و دوباره به منو دوختم . گفت :
- خوب قهر نکن . حالا چی میخوری ؟
- نمیدونم .
- من میخوام برگ بخورم . تو دوست داری ؟
- دروغ چرا تا حالا نخورده بودم . فقط سرم و تکون دادم . بالاخره غذا بود دیگه ! هیراد لبخندی بهم زد و گارسون و صدا کرد . سفارشاتمون و دادیم . حالا تا حاضر شدن غذا باید صبر میکردیم .
- هیچ حرفی نداشتیم با هم بزنییم . الکی در و دیوار و نگاه میکردیم . بالاخره یه سوال به ذهنم رسید گفتم :
- الان اگه خانوم سبحان بره سمت دفتر چی ؟ پشت در میمونه که ؟
- هیراد شونه هاش و بالا انداخت . دستاش و روی سینش قلاب کرد و به صندلیش تکیه زد گفت :

- به ما چه میخواست زود بیاد . درس عبرت میشه واسش که از این به بعد سر وقت بیاد !

سرخورده شدم . دلم میخواست بگه اخراجش میکنم ولی گفته بود برایش درس عبرت بشه واسه دفعه های بعد !
شانسم نداری سرمه !

غذاهامون و آوردن . نگاهی به کباب انداختم عطر و بوش که خوب بود . هیراد تشکر کرد و با چنگال و چاقو شروع به خوردن کرد . میخواستم تیکه های کباب و از هم جدا کنم ولی خیلی سفت بود . قاشق و چنگالم و بین شکافی که توی کباب درست کرده بودم فشار میدادم و سعی میکردم از هم جداشون کنم . انقدر فشار دادم که بالاخره کبابه تیکه شد ولی یه تیکش پرید رو خودم و همه ی مخلفات کنار بشقابم ریخت رو میز . سرم و از خجابت نمیخواستم بلند کنم . حتما هیراد الان مسخرم میکرد . ای دست و پا چلفتی ! صدای متین هیراد و شنیدم :
- کمک میخوای ؟

سرم و گرفتم بالا . جدی بود اصلا هم نمیخندید قبل از اینکه چیزی بگم بشقابم و از جلوم برداشت و گذاشت کنار خودش . چاقویی که دست نخورده کنارم مونده بود و برداشت و با چنگال خودم کبابارو برام تیکه تیکه کرد . خجالت کشیدم . عین این بچه های کوچیک شده بودم که نمیتونن خودشون کاراشون و بکنن . وقتی کارش تموم شد بشقاب و برگردوند جلوم و گفت :

- الان بخور .

زیر لب تشکر کردم و آروم آروم شروع به خوردن کردم . غذای خوشمزه ای بود منم خیلی گشنه بودم . حسابی بهم چسبید . وقتی سرم و از رو غذام بلند کردم دیدم هیراد همینطوری که داشت نوشابش و میخورد با یه لبخند محو من و نگاه میکرد . یه نمه خجالت کشیدم . عین این نخورده ها افتاده بودم به غذا !
وقتی نگاهم و دید آروم گفت :

- خوشمزه بود ؟

- ممنون .

- خواهش میکنم . سیر شدی ؟ چیز دیگه ای نمیخوای ؟

سرم و به طرفین تکون دادم . اشاره ای به گارسون کرد اونم صورت حساب و توی یه جلد چرمی برامون آورد
هیراد پول و لای جلد چرمی گذاشت و گفت :

- بریم .

از در اومدیم بیرون . دوباره سوار ماشینش شدیم . خوب گردش تموم شد . باید دوباره برگردم خونه . حوصله ی خونه رو نداشتم . انگار هیرادم نداشت چون گفت :

- موافقی یه ذره بریم بگردیم؟

با تعجب نگاهش کردم. عجب هم پایی رو واسه خودش انتخاب کرده بود! گفتم:

- با من؟

- آره. میای؟

سعی کردم انقدر متعجب نشم و خودم و دست کم نگیرم. مگه من چم بود که نخواد باهام بره گردش؟ گفتم:

- کجا بریم؟

- من دلم میخواد برم سینما.

یکم فکر کردم. گفتم:

- دوست داری؟ یا اصلا هر جایی که تو دوست داشته باشی میریم؟

این مهربونیش من و هلاک خودش کرده بود گفتم:

- سینما خوبه.

لبخندی زد روش و برگردوند سمت جلو و گفتم:

- پیش به سوی سینما.

حرکات و رفتاراش برام عجیب بود. حس میکردم شاید زیادم وجود من براش مهم نباشه. بیشتر دوست داشت یه جوری سرگرم شه.

چون وسط هفته بود سینما چندان شلوغ نبود هیراد بلیط گرفت داشتیم از جلوی بوفش رد میشدیم که هیراد گفت:

- چیزی میخوری بخرم؟

با دیدن اون همه خوراکی خوشمزه اصلا هیراد و کلاس گذاشتن و همه چی رو فراموش کردم. یاد سینما رفتنمون با اکبر و حسن افتادم. سر خیابونمون یه سینمای فکستنی بود بعضی وقتا که پول دستمون بود ولخرجی میکردیم و میرفتیم سینما. اونجا انقدر چیز میز میخوردیم و حرف میزدیم که خدا میدونست! گفتم:

- بفیل میخوام.

هیراد رو به فروشنده گفت:

- آقا دو تا بسته پف فیل بدین .

فروشنده ها سفارش و آورد هیراد میخواست حساب کنه که ذوق زده گفتم :

- پفکم میخوام .

هیراد خندید و گفت :

- یه بسته پفکم بدین .

دوباره فروشنده سفارشمون و آورد دوباره گفتم :

- نوشابم میخوام .

هیراد یه نگاهی بهم کرد و گفت :

- نوشابه ؟ با پفک و پاپ کورن ؟؟؟ حالت بد میشه .

بدون اینکه نگاهم و از روی خوراکیا بردارم گفتم :

- نه بد نمیشه .

- باشه هر جور راحتی .

فروشنده نوشابه رو هم روی بقیه ی جنسامون گذاشت . چشم از خوراکیا برداشتم هیراد با قیافه ی بانمکی گفت :

- اگه تموم شد حساب کنم ؟

آروم سرم و تکون دادم . یعنی خیلی پررو بازی در آوردم ؟ نه بابا هیراد از خودمونه ! با دستایی پر از خوراکی

رفتیم سمت سالن . اصلا دقت نکردم بینم فیلمش چی هست !

روی صندلیامون نشستیم . فاصله ی صندلیامون خیلی کم بود . سالن سینما تاریک بود فیلم شروع شد . کمتر از

نیم ساعت همه ی خوراکیام و خوردم هیراد هنوزم داشت تک تک پف فیل میخورد . یکم بهش خیره شدم

برگشت سمتم و پرسشگر نگاهم کرد . نگاهمو انداختم رو بسته ی پف فیلش . لبخند زد و پف فیل و بین جفتمون

گرفت . حواسم به فیلم رفت . همینجوری پشت سر هم دستم و تو بسته ی پف فیل فرو میکردم . یه لحظه دستم

به دست هیراد خورد عین برق گرفته ها دستم و کشیدم بیرون . چقدر ذله ای آخه . حالا یه دونه کمتر بخوری

میمیری ؟ هیراد بسته ی پف فیلش و به سمتم گرفت و آروم گفت :

- من نمیخورم . مال تو .

بیا همین و میخواستی؟ بی میل ازش گرفتم. اشتها کور شده بود. اصلا دیگه حواسم به فیلم نبود میخواستم از اونجا نجات پیدا کنم. خیلی نزدیک هیراد بودم. یه جور ناپرهیزی بود! عادت نداشتم انقدر هیراد و مهربون ببینم. امروز مثل باباهایی که بچه‌ی شیطونشون و آوردن گردش باهام رفتار میکرد. واقعا اگه بابا میشد بابای خوبی میشدا.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم نگاهم و بدم به پرده‌ی سینما ولی هر کار میکردم نمیتونستم تمرکز کنم روش! همینجور خیره به پرده بودم که نم‌چشمام اومد رو هم احساس خواب آلودگی میکردم. یه چرت زدن که ایرادی نداشت! خودم و به دست خواب سپردم.

تکونای دستی من و از خواب بیدار کرد. صدای آرومش و کنار گوشم میشنیدم:

- سرمه. سرمه نمیخواهی پاشی؟ فیلم تموم شد.

کم کم چشمام و باز کردم سرم خم شده بود رو شونه‌ی هیراد عین جن زده‌ها یهو پریدم و گفتم:

- ببخشید یهو خوابم برد.

خندید گفت:

- اشکال نداره خوش خواب. بریم؟

- من هیچی از فیلم نفهمیدم!

- چیزی رو هم از دست ندادی. مسخره‌ترین فیلم زندگیم بود.

از جامون بلند شدیم سالن تقریبا خالی شده بود و جز نفرات آخری بودیم که از در رفتیم بیرون. جلوی در سینما یه لحظه شلوغ شد. هیراد گفت:

- بیا از این ور بریم سمت ماشین.

داشتیم از بین جمعیت خودمون و میکشیدیم بیرون که یه مردی خورد به هیراد و گفت:

- ببخشید آقا.

هیراد گفت:

- خواهش میکنم.

توی یه چشم به هم زدن از مون دور شد یهو فهمیدم اوضاع از چه قراره سریع دنباله مرده دویدم . صدای هیراد و میشنیدم که میگفت :

- سرمه . کجا میری ؟ ماشین این طرفه .

بی توجه به صدای هیراد دنبال مرد میدویدم . وقتی فهمید دنبالمم سرعتش و بیشتر کرد . با اون پالتو خوب نمیتونستم بدوم . توی همون حالت سعی میکردم دکمه ی آخرم و باز کنم . ولی انگار گیر کرده بود انقدر فشارش دادم که دکمه از جاش در اومد در عوض راحت تر میتونستم بدوم . تقریبا به یه قدمیش رسیده بودم .

دستم و دراز کردم که لباسش و بگیرم ولی سریع دوید و ازم دورتر شد دوباره سرعتم و بیشتر کردم و دویدم سمتش . نه که مرد بود قدرت بدنیش بیشتر بود . از شانس خوبم یه لحظه که برگشت ببینه کجام یهو خورد به یه شاخه ی درخت که تو پیاده رو اومده بود ولو شد رو زمین .

از فرصت استفاده کردم سریع خودم و بهش رسوندم تیزی حسن و از تو جیبم در آوردم و گفتم :

- ببینم به خیالت داری چیکار میکنی ؟ کیف و رد کن بیاد .

مرد با التماس گفت :

- باشه باشه . غلط کردم . زنی ناکارمون کنی .

- حرف نزن کیف و بده بیاد .

کیف پول هیراد و گرفت سمتش از دستش قاپیدم و توش و نگاه کردم . پولاش سر جاش بود .

صدای هیراد من و به خودم آورد :

- یهو کجا دویدی ؟ نفسم گرفت تا اینجا دنبالت کردم .

کیف و گرفتم طرفش و گفتم :

- واس خاطر این دویدم .

رو به مرده گفتم :

- پاشو برو .

همینجوری داشت مات نگاهم میکرد که گفتم :

- هنوز که وایسادی . برو دِ .

سریع دو تا پا داشت دو تای دیگه هم قرض کرد و رفت .

هیراد متعجب کیف و ازم گرفت و گفت :

- این و کی ازم زد ؟ اصلا نفهمیدم . تو از کجا فهمیدی ؟

تیزی رو گذاشتم جیبم و گفتم :

- یه مانتو هم ضرر کردم .

هیراد نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- نگفتی از کجا فهمیدی ؟

سرم و انداختم پایین گفتم :

- اینجور کارا رو ما خیلی وقت پیش کردیم . دیگه حواسمون جمعه .

خجالت میکشیدم . از سابقه ی درخشانم استفاده کرده بودم . همچنین افتخارم نداشت . صدای هیراد و شنیدم :

- به هر حال ممنون

سرم و گرفتم بالا چشمام افتاد تو چشماش گفتم :

- کاری نکردم .

- چرا خیلی کار مهمی برام کردی . اگه کیفم و میزد باید کلی دوندگی میکردم تا همه ی مدارکم و دوباره بگیرم

تازه همه ی پولام سوخت میشد دستم به اونا دیگه عمرا میرسید .

سرم و انداختم پایین همینجوری که دستم و رو جای خالی دکمه ی پالتوم میکشیدم گفتم :

- خواهش .

- پالتوم خراب شد .

- چیزی نیست . یه دکمه میخواد ردیفش میکنم .

دیگه چیزی نگفتیم سرمون و انداختیم پایین و به سمت ماشین رفتیم . توی ماشین مدام به گذشتم فکر میکردم

. واقعا ازشون شرمنده بودم ؟ به نظر خودم هر کی جای من بود این کارارو میکرد ولی چرا جلوی هیراد خجالت

کشیدم ؟

دوباره به آهنگ وطنی داشت گوش میداد ولی انقدر ذهنم درگیر همه ی اتفاقات بود که اصلا نمیفهمیدم آهنگ داره چی میگه !

با ترمز ماشین به خودم اومدم نگاهم و گردوندم دیدم جلوی در دفتربیم . قبل از اینکه چیزی بگم هیراد که تکیه اش و داده بود به در گفت :

- خیلی خوش گذشت مرسی که امروز تنهام نداشتی .

سعی کردم بهش لبخند بزدم ولی نشد . بدجور تو خودم بودم گفتم :

- به منم خوش گذشت . ممنون .

هیراد سرش و آروم خم کرد و لبخند زد . از ماشین اومدم پایین خداحافظی آرومی کردیم و من به سمت در رفتم .

هیراد هنوزم وایساده بود حتما منتظر بود که برم تو بعد بره . برام مهم نبود . این و به حساب چیز خاصی یا توجهی نمیداشتم . امروز حداقل این و فهمیده بودم که من کجا و اون کجا ! اصلا چرا به خودمون فکر کرده بودم ؟

رسیدم به انباری یه گوشه نشستم و دستام و گرفتم رو سرم . هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود . این حسم

عادیه !؟

صبح بیدار شدم ولی انرژی روزای قبل و نداشتم . به زور خودم و به در دفتر رسوندم . نگاهی به میز منشی انداختم . همون ۱ روز فقط شانس باهام بود . سرخورده رفتم سمت آشپزخونه . هر اتفاقی که دور و ورم میفتاد باعث میشد بیشتر علاقه به درس خوندن پیدا کنم . حداقلش این بود که به قول سهها یه مدرکی میگرفتم و از این نظافت چی بودن راحت میشدم . اونوقت شاید دید بقیه بهم عوض میشد . شاید منم یه کسی میشدم توی این جامعه !

یکم که گذشت هیراد و فرید با هم اومدن . بعد از سلام علیک هیراد نگاهی به میز خالی ستاره انداخت و گفت :

- این باز نیومده ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- تا الان که نه .

نفسش و محکم بیرون داد و گفت :

- سرمه امروزم تو بشین جای ستاره .

به سرعت رفت سمت اتاقش فریدم رفت سمت اتاقش من همونجوری اونجا وایساده بودم زنگ تلفن من و از فکر و خیال در آورد و رفتم سمتش . از دیروز تند تر شده بودم . دیگه به همه چی وارد بودم تقریبا . ساعت حدودای ۱۱ بود که سر و کله ی ستاره پیدا شد با دیدن من پشت میزش اخماش و تو هم کشید و گفت :

- تو پشت میز من چیکار میکنی ؟ پاشو ببینم .

هنوز داشتم نگاهش میکردم . هیراد بهم گفته بود من اینجا بشینم . عمرا جام و به ستاره نمیدادم با پوز خند داشتم نگاهش میکردم که با اون صدای جیغش یه داد کشید و گفت :

- میگم پاشو .

با صدای داد ستاره هیراد از در اومد بیرون جدی و یکمی هم عصبانی قبل از اینکه ستاره چیزی بگه گفت :

- هیچ معلومه شما کجاییں خانوم سبحان ؟ ساعت ۱۱ صبح چه وقت سر کار اومدنه ؟ یه مدت هی هیچی نگفتم شما روز به روز بدتر کردین .

ستاره من منی کرد و گفت :

- کار پیش اومد .

- واسه ی همه کار پیش میاد ولی هر روز ؟ اصلا قابل پذیرش نیست برای من . من یه منشی منضبط میخوام . از روز اولم بهتون گفته بودم . تشریف بیارین اتاق من .

خودش به سمت اتاقش رفت . ستاره هم یه نگاه عصبانی بهم انداخت و رفت سمت اتاق هیراد . تو دلم داشتم حسابی کیف میکردم . گفتم الان هیراد حسابی حال ستاره رو میگیره . با اینکه باید از اینجا دوباره میرفتم تو آشپزخونه ولی همین که حال ستاره گرفته میشد برام بس بود .

بعد از چند دقیقه ستاره عصبانی از اتاق هیراد اومد بیرون و بدون نیم نگاهی به من از در رفت بیرون پس کجا رفت این ؟ هیراد اومد بیرون و گفت :

- سرمه از این به بعد تو جای خانوم سبحان میشینی .

این و گفت و رفت . اصلا کی فکرش و میکرد روزی که با بی حالی شروع کرده بودم اینجوری بشه ! دستت طلا اوس کریم .

فصل هشتم

سه روز مونده بود به عید . فکر اینکه تو این مدت تعطیلی تنهایی باید چیکار کنم افسردم میکرد . دیگه رسما شده بودم منشی دفتر . از سها هم تک و توک خبر داشتم ولی انقدر سرش شلوغ بود که نمیشد درست و حسابی با هم حرف بزنیم . هیراد دیگه مثل قبل عصبی نبود . البته هنوزم جدی بود ولی بعضی وقتا به کارایی میکرد یا به حرفایی میزد که حس میکردم دیگه خبری از اون شخصیت عصبانی همیشگیش نیست ! از کارمم حسابی راضی بود . قرار بود برای کار نظافت دفتر هم به نفر و بگیره ولی فعلا کم و بیش من به سری از کارارو میکردم .

قرار بود امروز آخرین روز کاری امسالمون باشه . یعنی از فردا دیگه دفترم نمیومدم . همش باید تو اتاق خودم میومدم .

از صبح هیراد مشغول جمع و جور کردن کارا و پرونده هاش بود . فرید که روز روزش سر کار نمیومد چه برسه به الان که شب تارش بود . دستم و زیر چونم زده بودم . عملا هیچ خبری نه از زنگ تلفن بود و نه مراجعه کننده ! حوصلم بدجوری سر رفته بود . حدودای ساعت ۱ بود که هیراد کیف به دست با به سری خرت و پرت از اتاقش اومد بیرون . از جام بلند شدم و گفتم :

- میخواین برین ؟

سری تکون داد و گفت :

- آره دیگه کاری که نمونده قراره هم با کسی ندارم .

بعد لبخند زد و پاکتی رو به سمتم گرفت و گفت :

- این حقوق این ماهته . به اضافه ی عیدیت .

پاکت و ازش گرفتم چشمام برق زد گفتم :

- دستتون درست . راضی به زحمت نبودم .

خندید و گفت :

- خوب دیگه من برم تا هفته ی اول عیدم تعطیلی ولی از هفته ی دوم در دفتر و باز میکنیم .

سر تکون دادم من که جایی نداشتم برم اگه میگفت هفته ی اول دفتر و باز میکنیم خوشحال ترم میشدم ! در کیفش و باز کرد و به شی کادو پیچ شده ی کوچیکی رو از توش در آورد . چشمم روی اون شی بود که دیدم به سمتم گرفتش و گفت :

- به یادگاری کوچیکم برات گرفتم .

مشکوک نگاهش کردم . نمیدونستم باید قبول کنم یا نه . اصلا به چه مناسبتی بود ؟ از نگاهم جا خورد و یکم دستپاچه شد . ولی سریع به خودش اومد و شونه هاش و بالا انداخت با لحنی که سعی میکرد بیخیال باشه گفت :

- واسه فرید و سها هم خریدم ... یه جور عادت شده که به همه کادو بدم ... یعنی عیدی بدم ...

هول کرده بود دستم و جلو بردم و کادو رو از دستش گرفتم گفتم :

- ممنون راضی به زحمت نبودم .

- قابلی نداره . نمیخوای بازش کنی ؟

- الان ؟

- آره ببین اصلا ازش خوشت میاد یا نه .

دوست نداشتم بیشتر از این زیر ذره بین نگاهش باشم . یه نگاه به بسته ی کادوپیچ شده انداختم . یعنی چی توش بود ؟ آروم روبان آبی رنگی که دور کاغذ کادوی سفید یه دست بود و باز کردم . کاغذ کادو هم ، هم زمان باهش باز شد یه جعبه ی مخمل سرمه ای جلوی روم بود . نگاه نامطمئنی به هیراد انداختم . خونسرد با لبخندی رو لب داشت نگاهم میکرد . دوباره نگاهم روی جعبه ی مخملی سر خورد . درش و آروم باز کردم . از چیزی که میدیدم هم متعجب شدم هم خوشحال . یه حال به خصوصی داشتم . تا حالا همچین چیزی رو نداشتم . یه جفت گوشواره ی نقره بود زبونم بند اومده بود . گفت :

- ازش خوشت اومد ؟

سرم و گرفتم بالا نگاهش یه برق خاصی داشت . مدل نگاه کردنش فرق کرده بود . آروم گفتم :

- مرسی . واقعا نمیدونم چی بگم .

- همین که بدونم ازش خوشت اومده برام کافیه .

- خیلی قشنگه . ولی ...

اخماش یکم رفت تو هم گفت :

- ولی چی ؟

نمیدونستم چجوری بهش بگم . دوباره گفت :

- چیزی شده ؟

دوباره نگاهم و روی گوشواره ها چرخوندم . خیلی قشنگ بودن ولی نمیتونستم ازشون استفاده کنم . کم مونده بود گریم بگیره . این کادوی هیراد بود . گفتم :

- زحمت کشیدین ولی من نمیتونم ازش استفاده کنم .

هنوز نگاهم روی گوشواره ها بود . حس کردم بهم نزدیک تر شد گفت :

- این فقط یه عیدیه . چرا سختش میکنی ؟

اشتباه منظورم و فهمیده بود . حتما فکر میکرد چون اون بهم داده نمیتونم ازش استفاده کنم . نگاهش کردم سعی کردم لبخند بزدم گفتم :

- نه منظورم اینه که خیلی قشنگه و من دوستش دارم فقط من ... من گوشام سوراخ نیست .

سرم و انداختم پایین . آخه کدوم دختری بود تا این سن گوشاش سوراخ نباشه ؟ صدای خندش و شنیدم سرم و گرفتم بالا گفت :

- فقط مشکلک همینه ؟

جوابی بهش ندادم که گفت :

- خوب میتونی گوشات و سوراخ کنی .

چقدر خنگم من . خوب راست میگفت اینم زانوی غم بغل گرفتن داشت . لحنش آرام تر شد گفت :

- میخوای الان با هم بریم ؟

- نه نه مزاحم شما نمیشم خودم میرم .

نگاهم کرد و گفت :

- هر دفعه باید بگم که مزاحم نیستی ؟ چقدر تو رو دروایسی داری . بهت نمیداد ! حداقل اون آدمی که من میشناسم به نظر اینجوری نمیومد !

راست میگفت کلا آدمی نبودم که تو رو دروایسی قرار بگیرم ولی آخه اون فرق داشت . جلوش همیشه معذب بودم . میترسیدم کاری انجام بدم که باب میلش نباشه . دوباره گفت :

- در هر صورت من جدی گفتم اگه بخوای میبرمت .

دودل بودم . الان اگه بلبل بودم راحت میپریدم سوار ماشینش میشدم ولی موضوع این بود که کم کم داشتم بلبل و عادتاش و فراموش میکردم . گفتم :

- آخه شما کار دارین .

- منم میخواستم الان برم خونه پس کار خاصی ندارم . بدو وسایلت و جمع کن بریم .

انگار دنیارو بهم داده بودن . همین که نذاشته بود دوباره تردید بیاد سراغم خدارو شکر میکردم . سریع از در دفتر زدیم بیرون . گوشواره هارو مثل یه شی ارزشمند گذاشتم تو کیفم . دوباره سوار آسانسور شدم . برای دومین بار و اونم فقط کنار هیراد !

هیراد ماشینش و جلوی یه درمونگاه نگه داشت . فکر کردم تو ماشین میشینه ولی وقتی دیدم پیاده شد انگار دنیارو بهم دادن . با هم رفتیم تو هیراد خودش همه کارارو کرد حتی نذاشت من پولش و حساب کنم . به سمت یه اتاق راهنماییمون کردن که هیراد تو نیومد و بیرون روی صندلی نشست .

بعد از چند دقیقه زن خوش رویی اومد توی اتاق با خوش رویی سلام کرد و یه شی که بیشتر شکل تفنگ بود و گذاشت روی نرمة ی گوشم . یکم ترسیدم ولی به خودم گفتم درد نداره . چیزی نگذشت که سوزش یه جسم تیز و روی گوشم حس کردم تا اومدم به دردش فکر کنم گوش دیگم همین بلا سرش اومد . به زور خودم و نگه داشته بودم که از درد فریاد نزیم . بالاخره با هر مکافاتی بود تموم شد همون زن دوباره لبخند زد و گفت :

- الان گوشواره ی موقت برات گذاشتم . اینارو نباید ۱ هفته از گوشت در بیاری .

بعد روی یه برگه یه چیزی نوشت و داد دستم گفت :

- این پماد از همین داروخانه ی بغل بخر هر روز چربش کن که عفونت نکنه .

تازه گوشام درد گرفته بود با گیجی سر تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون هیراد با دیدنم گفت :

- تموم شد ؟

چه راحت میگفت تموم شد . اصلا چه کرمی بود بهم گوشواره بده که من و تو این دردسر بندازه ؟ فقط سرم و تکون دادم . برگه ای که دستم بود و گرفت و گفت :

- این و باید از داروخانه بگیریم ؟

دوباره سرم و تکون دادم خندید و گفت :

- گوشت و سوراخ کرد زبونت و که نبرید . تکون دادن سر به اون سنگینی آسون تر از تکون دادن زبونت ؟

شیطونه میگفت بزمنشا ! خندید سوییچش و گرفت سمتم و گفت :

- بیا برو تو ماشین بشین من میرم این و برات میگیرم .

حتی صبر نکرد بیشتر تعارف کنم باهاش . راستش حوصلشم نداشتم . سلانه سلانه به سمت ماشین رفتم . دزدگیر و زدم و توش نشستم . چه حس خوبی داشت که سوییچ همچین ماشین خوشگلی دست آدم باشه ها ! دستم و آروم رو گوشام گذاشتم داغ شده بود . مثلا چی میشد گردنبنند کادو میداد؟! " حالا بده ؟ بدبخت ثواب کرد ؟ " منتظرش نشستم بالاخره اومد پماد و به دستم داد و ماشین و به حرکت در آورد . نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- خوبی ؟

- ممنون .

- خوب مثل اینکه زبونت هنوز سالمه .

زیاد طول نکشید که رسیدیم جلوی ساختمون دفتر پیاده شدم و گفتم :

- ممنون .

- کاری نکردم یه جور تشکر بود به خاطر اون روز که کیف پولم و نجات دادی . این به اون در .

هر چی پیش خودم خیالبافی کرده بودم یهو دود شد رفت تو هوا پس فقط تلافی بود ؟ خواستم در ماشینش و محکم به هم بکوبم که حرفش متوقفم کرد :

- خوب تا هفت فروردین نمیبینمت . عیدت پیشاپیش مبارک .

واقعا تا اون موقع نمیدیدمش . دلم گرفت سرم و انداختم پایین و گفتم :

- عید شمام مبارک .

دست دست میکرد برای خداحافظی ولی بالاخره به خودش اومد و گفت :

- خوب دیگه باید برم . مواظب خودت باش . خداحافظ .

- خداحافظ .

در ماشین و بستم . اونم سریع گازش و گرفت و رفت . سرخورده به سمت انباری رفتم . حالا باید چیکار میکردم تنهایی ؟ از غصه دق نکنم خیلیه !

جلوی آینه ی اتاقم نگاهی به گوشام کردم قرمز بود ولی همون گوشواره های گرد ریزی که تو گوشام بود بهم به جلوه ی خاصی داده بود به سمت کیفم حمله کردم گوشواره هایی که هیراد بهم داده بود و از توش در آوردم و مقابل گوشام گرفتم . اگه اینارو گوشم میکردم که خوشگل ترم میشدم .

لبخندی نشست روی لبم . واقعا یه زمانی از این چیزا متنفر بودم ولی الان همه چی فرق کرده بود .

پاکتی که هیراد بهم داده بود از کیفم زده بود بیرون درش آوردم پولای توش و شمردم . ۸۰۰ تومن بود چشمام گرد شد دوباره شمردم . دلم میخواست از خوشی داد بزنم . چقدر ازش ممنون بودم که انقدر کمکم میکرد . توی دلم گفتم کاش منم براش یه عیدی میخریدم خیلی زشت شد اینجوری ! تصمیم گرفتم بخرم و بعد از تعطیلات بهش عیدیش و بدم . دیر میشد ولی بهتر از این بود که اصلا هیچی براش نخرم !

همش چند ساعت به سال تحویل مونده بود . کنار سفره ی کوچیک هفت سینم زانو هام و بغل گرفته بودم . تنهای تنها بودم . تقریبا کاری بود که هر سال تنهایی انجامش میدادم . هر چقدرم دوست و رفیق داشتم بازم دم سال تحویل تنها بودم . رادیویی که از عمو رحیم قرض گرفته بودم یه گوشه داشت واسه خودش صدا میکرد ولی به تنها چیزی که توجه نداشتم اون بود .

داشتم فکر میکردم که الان بقیه دارن چیکار میکنن ؟ اکبر که پیش باباش بود . حسنم که احتمالا دور سفره ای که مامانش و خواهراش چیده بودن نشسته بود . سها و فریدم که احتمالا کنار هم بودن و واسه اولین بار عید و کنار هم جشن میگرفتن . راستی هیراد کجا بود ؟ شاید با مامانش یا به قول خودش مریم جون داشت میرفت پیشواز عید . راستی بابا داشت ؟ خواهر و برادر چی ؟ هیچی ازش نمیدونستم .

از همه بیشتر کنجکاو بودم ببینم هیراد چیکار میکنه ! اصلا به من فکر میکرد ؟

سرم و تگون دادم دلم نمیخواست سالم و با فکر اون شروع کنم . خوش به حال عمو رحیم رفته بود شهرستان پیش دخترش . پیر مرد بیچاره اصرار کرد که بمونه تهران . میت رسید من تنهام یه بلایی سرم بیاد . منم چند تا خالی براش بستم که با خیال راحت بره . گفتم قرار نیست توی این اتاق خودم و زندونی کنم . زپر شک دیگه زندون مگه چجوریه ؟ توی این دو - سه روزی که دفتر و تعطیل کردیم فقط یه بار رفتم بیرون اونم واس خرید خرت و پرتای سفره هفت سین بود .

توی فکر و خیالای خودم بودم که از رادیو صدای تبریک سال جدید و شنیدم . نه هیچانی نه شادی . رادیو رو خاموش کردم . شمعهایی رو که روشن کرده بودم و فوت کردم و تکیه ام و دادم به دیوار . خیره شدم به سقف . گوشیم زنگ خورد . اولین زنگ سال جدید مال کی بود یعنی ؟

- الو ؟

- عیدت مبارک فنچول .

خندیدم حسن بود گفتم :

- عید توام مبارک بقچه .
- خواستم اولین نفری باشم که بهت زنگ میزنه .
- اتفاقا اولیشم بودی .
- از هیجان صدایش کم شد آرام تر گفتم :
- سال خوبی داشته باشی . به هر چی که میخوای بررسی .
- چشمام و بستم توی دلم حرفاش و تایید میکردم . نفس عمیقی کشیدم چشمام و باز کردم و گفتم :
- توام همینطور .
- چته ؟ گرفته میزنی ؟
- نمیخواستم حال اونم بد کنم خندیدم گفتم :
- خفه بمیر بابا کی اول سالی گرفتست که من باشم ؟
- خندید و گفت :
- نه انگار سالمی . اولین فحش امسالم تو به من دادی .
- جفتمون زدیم زیر خنده . یکم دیگه حرف زدیم گفت میخوان بار و بندیلشون و جمع کنن برن اصفهان . یه عمو تو اصفهان داشت چند روز عید و میخواستن اونجا تَلپ شن . بیشتر دلم گرفت . حداقل دلم و به این خوش کرده بودم که میتونم برم محله ی قدیم با بچه ها اختلاط کنم . زهی خیال باطل .
- حسن گوشی و قطع کرد پشت بندش اکبر زنگ زد تا گفتم الو انگار بغضش آماده ی ترکیدن بود با صدای تو دماغیش گفت :
- سلام . عیدت مبارک . امسال تو محل نیستی انگار اینجا هم سوت و کوره .
- !! خرس گنده گریه نکن . نمردم که .
- با این حرفم گریش بیشتر شد . همیشه بهش حسودیم میشد . نسبت به اینکه پسر بود ولی همیشه خیلی راحت احساساتش و بروز میداد . چیزی تو دلش نبود . اگه ناراحت بود بدون ترس میزد زیر گریه وقتیم که خوشحال بود راحت و از ته دل میخندید . برعکس اون من که دختر بودم هیچ وقت نتونسته بودم با خودم و احساسات درونیم کنار بیام . گریه که اصلا حرفش و نزن باز حالا خنده رو میشد یه کاریش کرد و گه گذاری میخندیدم راحت و بی واهمه ولی از گریه میترسیدم . حس میکردم خوردم میکنه !

گریه ی اکبر بند نمیومد گفتم :

- اکبر به خدا باز زر زر کنی قطع میکنم .

دماغش و بالا کشید و گفت :

- باشه باشه گریه نمیکنم . امروز میخوای چیکار کنی ؟

سعی کردم برم تو جلد بلبل . بیخیال و بی احساس ! گفتم :

- لم میدم واسه خودم استراحت میکنم .

- همش استراحت ؟

- آره .

- شنیدی که حسن اینا مسافرن ؟

- آره قبل از تو اون زنگ زد گفت میرن اصفهان . شما جایی نمیرین ؟

تو دلم خدا خدا میکردم که بگه نه گفت :

- نه بابا ما تهرونیم . بیکار شدی بیا این وری منم تنهام .

لبخندی نشست رو لبم . هنوز اونقدرام تنها نشده بودم گفتم :

- باشه فردا شاید یه سر بهت زدم .

بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردم . نگاهم روی صفحه موند . انتظار داشتم کس دیگه ای هم زنگ بزنه !؟

لیست مخاطبین گوشیم و آوردم . هر اسم و بدون مکث رد میکردم روی یه اسم موندم تماس گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم :

- بله ؟

- بله و بلا . به توام میگن دوست ؟

- سرمه تویی ؟

- نه عممه ! هیچ معلومه تو کجایی ؟ به جون سها بدجور از دستت شکارم . فقط بپا گذرت این ورا نیفته .

خندید و گفت :

- باز دو روز ولت کردم لحن بلبلی شد ؟

- د کوفت نخند . الان خط خطیم . این همه آدم شوهر میکنن ولی نمیرن غیب بشن که . اصلا معلومه کجایی ؟
انگار نه انگار ما دوستیم .

- ببخشید . میخواستم اتفاقا توی این تعطیلتا بهت سر بزوم .

- زحمت میکشی !

- بابا کلی کار رو سرمون ریخته بود . نمیشد که انجامش ندوم .

- خیلی خوب بهونه نیار . عیدت مبارک .

- انقدر غر میزنی که اصلا یادم رفت تبریک بگم . عید توام مبارک . امیدوارم موفق باشی و بالاخره من تو دانشگاه ببینمت .

لبخند نشست رو لبم . خودمم امیدوار بودم یه روزی به اونجا برسم . یکمم با سها حرف زدم و بعد گوشی رو قطع کردم . زل زدم به تلفنم . چرا خبری از هیراد نبود ؟ نمیخواست عید و تبریک بگه ؟ " خنگ خدا اون که تبریکش و گفت عیدیشم جلو جلو داد ! " کاش میشد خیلی جدی و راحت بهش زنگ بزوم و بگم سلام عیدتون مبارک . نه نه این و نباید میگفتم . مثلا میگفتم . سلام آقای کیانی . عیدتون مبارک سال خوبی داشته باشین . اووووف . نه اصلا نباید بهش زنگ میزدم . حالا اون هیراد از خود راضی چه فکری پیش خودش میکرد ؟

توی همین فکر بودم که گوشی توی دستم شروع به لرزیدن کرد و صداش در اومد . دستپاچه نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم

توی همین فکر بودم که گوشی توی دستم شروع به لرزیدن کرد و صداش در اومد . دستپاچه نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم . شماره ناشناس بود یکم خونسرد تر شدم و جواب دادم :

- بله ؟

- سلام بلبلی . عیدت مبارک .

صدای مهدی بود اخمام تو هم رفت گفتم :

- واسه چی به من زنگ زدی ؟

- زنگ زدم عید و بهت تبریک بگم . بد کردم ؟

- آره بد کردی . قطع کن دیگم بهم زنگ نزن شیر فهم شد ؟

- سخت نگیر! سعی کن درست با من حرف بزنی وگرنه بد میبینی. خودتم میدونی که من چقدر کله خرم. پس کاری نکن که بعد پشیمون بشی.

بی حوصله گفتم:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

پوزخند زد و گفت:

- هه! انگار اون شب و یادت نیما. اگه دوستت نرسیده بود رفته بودی اون دنیا!

- من کار دارم حوصله ی حرف زدن با تورو هم ندارم. خداحافظ.

تماس و قطع کردم و گوشی و پرت کردم رو زمین. دستم و گذاشتم رو سرم. نکنه واقعا کاری کنه؟ " نه بابا عمرا کاری نمیکنه!" به خودم دلداری دادم واقعا مطمئن نبودم که کاری میکنه یا نه کلا ثبات نداشت رفتارش!

از جام بلند شدم که برم بیرون یکم قدم بزنم بهتر از این بود که بشینم اینجا و هی به عکس العملای مختلف مهدی فکر کنم.

فردای اون روز کامل رفتم محلمون. همش با اکبر وقت گذروندم. فقط دعا میکردم که مهدی و نبینم. اتفاقا ندیدمش. حداقل نتونست گند بزنه تو حس و حال!

روز چهارم عید سها بهم زنگ زد گفت میخواد بیاد ببینتم. منم خوشحال خونه رو مرتب کردم و منتظرش موندم. وقتی که اومد همدیگرو بغل کردیم دلم براش یه ذره شده بود کنار هم نشستیم گفتم:

- چه عجب یاد من کردی.

- دیوونه من همیشه به یادتم.

- کارای عروسی تموم شد؟

- ای کم و بیش. ۲ هفته دیگه عروسیه.

- چه حسی داری؟

لبخند زد و گفت:

- وای خیلی خوشحالم سرمه. اصلا نمیتونی تصور کنی.

منم لبخند زدم بهش . فقط میتونستم بگم خوش به حالش ! سها دوباره گفت :

- راستی لباس خریدی واسه عروسی ؟

بی حوصله گفتم :

- نه هنوز . حسش نیست . شاید همون لباس ...

پرید وسط حرفم و گفت :

- فقط خواهشا نگو همون لباس که عروسی حسین پوشیدی رو میخوای بیوشی !

خندیدم گفتم :

- زدی وسط خال .

- گمشو مگه من میذارم .

- خرج الکیه . لباس که دارم واسه چی باید الکی یه لباس دیگه بخرم ؟

- همش همین یه دونه دوست و داری مگه تو چند بار عروسی دعوت میشی ؟ تازه اون لباس خیلی پوشیدست . اون و خریدیم که جلوی خانواده ی حاجی بد نباشه که میپوشیش ولی واسه عروسی من باید یه لباس بهتر بیوشی .

- سها حوصله ی بحث کردن ندارم . دو دقیقه اومدی اینجا شروع نکن .

- بیخود پاشو حاضر شو بریم خرید .

- من نمیام .

به سمت لباسام رفت و گفت :

- سرمه به زور تنت میکنما پاشو .

به سمتش رفتم که لباسارو ازش بگیرم نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت :

- گوشت و سوراخ کردی ؟

ناخود آگاه دستام رفت سمت گوشم گفتم :

- آره .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- ناپرهیزی کردی ! این کارا بهت نمیومد باریک الله ! کی سوراخشون کردی ؟

- قبل از عید .

- چی شد یهو به سرت زد ؟

این سها هم چقدر یکی رو سوال پیچ میکردا ! دوست نداشتم همه چی و بگم ولی میدونستم سها انقدر گیر میده تا همه چی رو بفهمه . سعی کردم خونسرد بگم :

- هیراد بهم عیدی داد . عیدیش گوشواره بود بعد من گفتم گوشم سوراخ نیست با هم رفتیم گوشم و سوراخ کردیم . همین .

سها یه لبخند معنی دار زد گفتم :

- چته ؟ باز داری چه فکری میکنی خبیث ؟

- من ؟ به هیچی .

- تو گفتی منم باور کردم .

سها خندید و گفت :

- آقای وکیل چه مهربون شدن .

واسه اینکه از اشتباه درش بیارم گفتم :

- بابا خودش گفت واسه تو و فریدم عیدی گرفته فقط واسه من که نگرفته .

- والا من هنوز عیدی از کسی نگرفتم .

خندیدم و گفتم :

- سها خفه میشی یا خودم خفت کنم ؟

- ای بابا من که چیزی نگفتم .

- همین قیافه ی خبیثت خودش داره حرف میزنه .

سها خندید و گفت :

- بیا الان در موردش حرف زنیم . چند روز دیگه بهت میگم این قیافه ی به قول تو خبیث من واسه چیه .

- تو ذهنت مریضه .

- توام خیلی عقب افتاده ای که این چیزا رو نمیفهمی . زود باش حاضر شو بریم .

- سهها نیام .

- نظر نخواستم که امر کردم .

انقدر تو سر و کله ی هم زدیم که باز دوباره من تسلیم شدم و به سمت یه مرکز خرید راه افتادیم .

بدون اینکه نگران پول لباسا باشم بهشون نگاه میکردم . دست هیراد درد نکنه وقتی پولا همراهم بود هیچ نگرانی

نداشتم . زیاد مشکل پسند نبودم . پشت وپترین مغازه ی دوم لباس دلخواهم و پیدا کردم . یه پیرهن بلند آبی

رنگ بود یقش مدل یونانی بود و از بالا کاملا تنگ بود و از توی کمر یکم گشاد میشد و لخت میریخت رو تنم . سهها

یه نگاه به لباس کرد و گفت :

- خیلی سادست .

- من از لباسایی که زیاد قر و منگُل دارن خوشم نمیاد همین خوبه .

سهها یکم مکث کرد بعد گفت :

- خیلی خوب بریم بیوشش . باید دید تو تن چه شکلیه .

با هم وارد مغازه شدیم فروشنده دختر جوونی بود لباس و به دستم داد و راهی اتاق پرو شدم . لباس و به سختی

پوشیدم . نگاهی تو آینه انداختم بهم میومد . از مدلش بیشتر خوشم اومد . خیلی دخترونه بود هیجان زده شده

بودم صدای در اتاق پرو من و به خودم آورد سهها سرک کشید گفت :

- پوشیدی ؟

- آره .

در اتاق و کامل باز کرد و نگاهی به لباس انداخت منم هیجان زده سهها رو نگاه میکردم . گفتم :

- چطوره ؟

خندید گفت :

- محشره . همین و میخریم .

خودمم به نظرم محشر بود . لباس و خریدیم و از مغازه زدیم بیرون . گفتم :

- نهار و میای خونه ی من ؟

- نه یه چیزی بیرون میخوریم به بقیه کارامون میرسیم .

- کار ؟ چه کاری ؟

- بیا هنوز خیلی کار داریم .

ناهار و با هم بیرون خوردیم و دوباره راهی مغازه ها شدیم . سها برام یه مانتو خرید که اون شب بیوشمش . بعد از مانتو دنبال شال رفتیم . یه شال آبی رنگ هم برام انتخاب کرد . پاهام داشت از درد زُق زُق میکرد گفتم :

- تموم شد ؟ بریم خونه ؟

- وای چقدر هولی . چند دقیقه مهلت بده ببینم دارم چیکار میکنم .

پوفی کردم و دنبالش راه افتادم . جلوی یه کفش فروشی وایساد چند لحظه ای به ویتترین خیره شد و گفت :

- بیا بریم تو .

- کفش واسه خودت میخوای بخری ؟

به فروشنده سلام کرد و کفش و نشونش داد فروشنده گفت :

- چه سایزی ؟

- ۳۸

فروشنده چند دقیقه ای تنهامون گذاشت سها رو به من گفت :

- بشین رو این صندلیه کفشات و در بیار .

با تعجب گفتم :

- من ؟ واسه چی ؟

- نمیتونی رو این کفشا اونارو امتحان کنی که .

- سها من کفش نمیخوام .

با اومدن فروشنده دیگه جر و بحث نکردیم سها کفشارو از دستش گرفت و من و مجبور کرد که بپوشمشون . نگاهم به کفش افتاد مشکی ساده بود با پاشنه ی سه سانتی ! به زور سها پام کردم ولی حتی نمیتونستم روش وایسم آروم گفتم :

- سها من حتی نمیتونم با اینا وایسم چه برسه که بخوام راه برم باهاشون .

سها هم آروم در گوشم گفت :

- بالاخره که باید یاد بگیری . فقط ببین اندازست یا نه راه رفتنش و یادت میدم .

از دست سها حسابی شاکی بودم . نگاهم دوباره به کفشا افتاد . پوم و خیلی خوش فرم نشون میداد . دلم نیومد که نه بیارم و نخرمشون . رو به سها گفتم :

- فقط اگه اون شب جلوی اون همه آدم بیفتم من حال تورو میگیرم .

سها فقط خندید کفشارو با یه کیف ساده ی کوچیک مشکی خریدیم و از در زدیم بیرون . سها گفت :

- خوب دیگه کاری نداریم میتونیم بریم خونه .

- چه عجب بالاخره رضایت دادی . راستی شام پیشم میمونی ؟

- نه خونه ی خواهر فرید دعوتیم الان باید یه راست برم خونه حاضر بشم .

- وای چه جونی داری من که انقدر راه رفتم پام از درد داره ناله میکنه .

- بس که تنبلی . کمتر خودت و تو اون اتاق حبس کن .

لبخند زدم و سر تکون دادم سها گفت :

- به این آقا وکیل مونم یکم توجه کن . خیلی عوض شده به نظرم .

نیشخندی زد گفتم :

- کوفت باز قیافش و خبیث کرد . اون برج زهر مار هیچیش عوض نشده .

- حالا میبینی . فعلا .

خداحافظی کرد و رفت . واقعا به نظر خودمم عوض شده بود تازگیا زیاد خودمونی شده بود ! بیخیال سها همیشه توهم زیاد میزنه !

با کیسه های خرید و کلی ذوق و شوق برگشتم خونه . خیلی دوست داشتم ببینم اون شب با این لباسای شیک چه شکلی میشم .

توی کل این مدتی که کفش و خریدم هر روز باهاش تو خونه راه میرفتم تا یکم به پاشنش عادت کنم . انقدر کتونی پوشیده بودم که اصلا به اینجور کفش عادت نداشتم . میشد گفت تا حدودی برام عادی شده بود ولی هنوزم عین ربات باهاش راه میرفتم . میترسیدم هر لحظه بیفتم ! حالا تو خونه اشکال نداشت ولی جلو چشم یه جماعت خیلی اُفت داشت میشدم اسباب خنده ی ملت !

دو روز قبل از اینکه تعطیلات تموم بشه از خونه زدم بیرون . باید یه عیدی واسه هیراد میخریدم . ولی هیچ سر رشته ای در مورد اینجور خریدا نداشتم . تصمیم گرفتم به سها زنگ بزنم وقتی گفتم میخوام برای هیراد عیدی بخرم از اون خنده شیطانیش کرد و گفت :

- اوهو اوهو . چه خبره ؟

حوصله نداشتم یه ساعت دستم بندازه بی حوصله گفتم :

- سها لوس نشو میخوام جبران عیدی که واسه من گرفته رو بکنم .

- فقط جبران ؟

- سها میگی یا قطع کنم ؟

- خیلی خوب بابا جوش نیار . میتونی واسش کراوات بخری .

- کم نیست ؟

- نه چرا کم باشه ؟ الان یه کراوات خوب میدونی چنده ؟

- باشه ولی من که نمیدونم چجوری و چه مدلی بخرم .

- کاری نداره که برو تو مغازه به فروشنده بگو خودش کمکت میکنه .

- خیلی خوب برم ببینم چیکار میتونم بکنم . فعلا

گوشی و قطع کردم رفتم داخل به مغازه دلم میخواست حالا که اون انقدر تو عیدی دادن ولخرجی کرده منم یه کراوات خوشگل براش بخرم . فروشنده پسر جوونی بود اومد سمتم و گفت :

- بفرمایید خانوم میتونم کمکتون کنم ؟

- یه کراوات خوشگل و شیک میخوام برای یه مرد حدودای ۳۰ سال .

- چه رنگی باشه ؟

- من زیاد سر رشته ندارم .

پسر رفت و چند دقیقه بعد با چند تا کراوات برگشت . یکیش سرمه ای سیر بود راه راه صاف سفید داشت یکی دیگش نوک مدادی بود با راه راهی آریب صورتی پهن یکی دیگه هم کراوات آبی روشن بود توش راه های کج آبی تیره و شیری رنگ داشت . آخریه چشمم و گرفت وقتی فکر میکردم که این کراوات قراره مال هیراد بشه کلی ذوق میکردم . فروشنده کراوات و واسم توی یه بسته ی مخصوص پیچید و تحویل داد . خیلی دوست داشتم وقتی کادوم و میبینه عکس العملش و ببینم !

تعطیلات تموم شده بود و دوباره باید در دفتر و باز میکردیم . خوشحال بودم . واقعا تو این مدت حوصلم حسابی سر رفته بود . صبح زود از خواب بیدار شدم لباسام و پوشیدم و عیدی هیراد و توی کیفم گذاشتم و رفتم بالا . در و باز کردم و پشت میز رویاهام نشستم . چقدر خوب بود که امروز هیراد و میدیدم . توی این چند وقت انقدر بی معرفت بود که حتی ۱ زنگ بهم نزده بود ببینه حال چطوره ! منم که عمرا بهش زنگ نمیزدم ! ولی دلم خیلی براش تنگ شده بود . خودمم دلیلش و نمیدونستم . ولی میدونستم که دوست دارم ببینمش . یه جورایی داشتم به خودم اعتراف میکردم که از اون اخلاق گندِ عبوسِ خودخواهش خوشم اومده ! ولی فقط خوشم اومده نه بیشتر نه کمتر !

دستپاچه بودم تا وقتی بیاد مدام وسایل رو میز و جابه جا میکردم و زیر چشمی به در نگاه مینداختم . صدای حرف زدن هیراد و فرید و توی راهرو شنیدم . " خونسرد باش سرمه چته ؟! " نفس عمیق کشیدم و سرم و روی دفتری که جلوم بود انداختم . جفتشون اومدن تو سرم و گرفتم بالا اول به فرید و بعد به هیراد سلام کردم . فرید با خوش رویی سلام کرد و عید و تبریک گفت نگاهم روی هیراد چرخید چند ثانیه با مکث رو صورتم خیره شد و بعد خیلی آرام سلام کرد . هر کدومشون به سمت اتاقشون رفتن . نمیدونستم کی عیدی رو بهش بدم بهتره . تا حدودای ساعت ۱۱ دست دست کردم ولی بالاخره که باید کادوش و بهش میدادم . از جام بلند شدم کادو رو از تو کیفم در آوردم و به سمت اتاقش رفتم تقه ای به در زدم صدای بفرمایدش و شنیدم آرام رفتم تو . سرش پایین بود و داشت یه چیزی رو یاد داشت میکرد

اهمی کردم سرش و گرفت بالا و گفت :

- کاری داشتی ؟

آروم به سمت میزش رفتم بسته ی کادوییچ شده ی کراوات و روی میزش گذاشتم و گفتم :

- این و به عنوان عیدی براتون گرفتم . ببخشید دیر شد .

نگاه متعجبش و بین من و کادو به گردش در آورد و گفت :

- راضی به زحمت نبودم .

سریع گفتم :

- زحمتی نبود خودم دوست داشتم بخرم .

دستش و به سمت کادو برد و گفت :

- در هر صورت مرسی .

دلهم میخواست جلوی خودم بازش کنه و از سلیقم تعریف کنه ولی کادو رو برداشت و توی کشوی میزش گذاشت
حالم گرفته شد حتی نخواست نگاه بهش بندازه . گفتم :

- بازش نمیکنین ؟

سرش و گرفت بالا و گفت :

- نه بعدا بازش میکنم .

دیگه هیچی نمیتونستم بگم . حالا هی سهها بگه این برج زهر مار عوض شده . آخه کجاش عوض شده ؟ حتی یه
نیم نگاهم بهش ننداخت . عقده ای فقط دوست داره هی بزنه تو پر و بال یکی !

با حرص از اتاقش اومدم بیرون و سر جام نشستم . تلفن دفتر زنگ خورد برداشتمش و خیلی جدی جواب دادم
صدای سهها از اون ور غافلگیرم کرد :

- شیری یا روباه ؟

- سهها تویی ؟

- آره خنگول . چی شد ؟ کادو رو بهش دادی ؟

با لب و لوجه ی آویزون گفتم :

- آره

- اوه اوه از صدات معلومه که طرف بدجور زده تو پرت !

- نخیرم اصلا هم تو پَرَم نزنده . فقط یکم بی ذوقه . کادو رو بهش دادم میگم بازش نمیکنین برگشته میگه نه بعدا بازش میکنم . من که بهت گفتم این برج زهر ماره حالا تو هی بگو خوش اخلاق شده . با یه مَن عسلم همیشه خوردش !

روم و برگردوندم سمت در اتاقش تا یه بد و بیراهی زیر لبی نثارش کنم که دیدم دست به سینه با یه نیشخند وایساده داره من و نگاه میکنه . دستپاچه شدم از جام بلند شدم و گفتم :

- سلام آقای کیانی .

با دست اشاره کرد بشینم گفت :

- بفرمایید به صحبتتون ادامه بدین مزاحم حرفاتون نمیشم .

سرم و با خجالت پایین انداختم خوب شد زود برگشتم و بقیه ی فحش و بد و بیراهام و نشنید . ای بی سها بشم راحت شم . حالا یکی نیست بگه میمردی الان زنگ نمیزدی ؟ منم سفره ی دلم و برات باز نمیکردم . همینجوری تلفن دستم بود و با گردن کج وایساده بودم جلوش که گفت :

- کاری نداشتم فقط اومدم بگم بابت کراوات ممنون . خیلی قشنگ بود . به بقیه ی غیبتات برس .

این و گفت و به سمت اتاقش رفت . کم مونده بود اشکم در بیاد تلفن و گرفتم کنار گوشم . صدای خنده ی سها میومد با عصبانیت گفتم :

- یهو خفه بشی از دستت راحت شم . دیدی چی شد ؟ یه تریلی فحش بارش کردم سر و کلش پیدا شد .

سها خندش بند نمیومد گفت :

- وای خیلی خوب بود سرمه ترکیدم از خنده . در عوض حالا فهمیدی از کراواتت خوشش اومده .

- گمشو سها اعصابت و ندارم .

- چیزی نشده که فحش دادی پاش وایسا خوب حقیقتم گفتمی دیگه .

- بمیر سها . خداحافظ .

هنوز صدای خندش میومد که گوشی رو قطع کردم حالا چه گلی به سرم میگرفتم ؟ تقصیر سهای بنده خدا چی بود آخه تقصیر این دهن لامصب خودمه که هیچ وقت بسته نیمونه .

داشتم هی دست دست میکردم که فرید از اتاقش اومد بیرون و گفت :

- سرمه خانوم من میرم جایی کار دارم قراره که امروز ندارم ؟

با گیجی نگاهی به دفتر مقابلم انداختم و گفتم :

- نه ندارین .

- پس خداحافظ .

فرید رفت و من هنوزم به صندلی خودم چسبیده بودم . بالاخره که باید ازش عذر خواهی میکردم . از جام بلند شدم همیشه از این حرکت بدم میومد . پشت در اتاقش نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در اتاقش زدم با صدای بفرمایدش رفتم تو . با دیدن من سرش و انداخت پایین و گفت :

- کاری داری ؟

یکمی مکث کردم . سرش و گرفت بالا و گفت :

- چی شد ؟

من من کردم و گفتم :

- اومدم عذر خواهی کنم .

خودکارش و گذاشت رو میز و دستای و دور هم قلاب کرد گفت :

- خوب ؟ برای چی ؟

- نباس اون حرفا رو میزدم .

- ولی زدی .

- عمدی نبود شاکی شده بودم .

- خوب منم الان شاکی شدم باید غیر عمدی اخراجت کنم ؟

از فکر اخراج تنم لرزید سرم و انداختم پایین . دیگه بیشتر از این غرورم قبول نمیکرد که ازش عذر خواهی کنم . گفت :

- خوب داشتی میگفتی من برج زهر مارم . دیگه چه چیزایی پشت سرم ردیف میکنی ؟

جوابی بهش ندادم حق داشت عصبانی باشه . ولی جالب اینجا بود که لحن صدایش عصبانی نبود . بیشتر مثل این بود که داره تفریح میکنه ! از رو صندلیش بلند شد و اومد به لبه ی میزش تکیه داد و دستاش و رو سینهش قلاب کرد . دوباره گفت :

- حالا من و داشتنی به کی معرفی میکردی؟

بازم سکوت کردم گفت :

- پشت تلفن که خوب حرف میزدی زبونت و گربه خورده؟

سرم و گرفتم بالا و گفتم :

- فقط میتونم بگم شرمندم همین .

تو چشمات نگاه کردم اونم زل زده بود بهم . لبخند محوی نشست رو لباش و گفت :

- باشه معذرت خواهیت و قبول میکنم .

نفس راحتی کشیدم . بدون جنگ و دعوا تموم شده بود همه چی . دوباره گفت :

- بابت عیدیتم ممنون قشنگ بود .

خوشحال بودم ولی سعی کردم لبخند نزنم سری تکون دادم و گفتم :

- قابلی نداشت .

بعد بلافاصله گفتم :

- میتونم برم؟

بدون اینکه جوابم و بده گفت :

- فرید رفت؟

- بله گفتن جایی کار دارن .

سر تکون داد از پشت میزش بلند شد و چند قدمی اومد جلو تر . یه لحظه خوف کردم که نکنه کاری بخواد بکنه .
داشتم خودم و میکشیدم سمت در که یهو رفت کنار پنجره و ایساد و با یه نیشخند به من گفت :

- میتونی بری .

مسخره کرده بود مارو ! سریع از اتاقش رفتم بیرون . کلا یه حال و هوای دیگه ای بود انگار ! ولی جدی جدی
مهربون شده بودا ! اگه قبلا همچین چیزایی رو ازم میشنید سر به تنم نمیداشت ! نفسم و محکم دادم بیرون . مثل
اینکه به خیر گذشته بود !

فصل دهم

بالاخره با اون همه تب و تابى که سها داشت روز عروسیش رسید . فرید که اصلا از صبح دفتر نیومد البته حقم داشت داماد که روز عروسیش سر کار نمیره ! ولی از صبح هیراد و کچل کرده بود از بس بهش زنگ زده بود که بره پیشش . بالاخره حول و حوش ۱۰ بود که هیراد از اتاقش اومد بیرون . نگاه پر تعجبی به من انداخت و گفت :

- تو هنوز اینجایی ؟

گنگ نگاهش کردم گفتم :

- پس باید کجا باشم ؟

- چه میدونم . آرایشگاهی جای . اصلا امروز واسه چی اومدی دفتر برو به کارات برس .

- آخه کاری ندارم !

- مگه میشه ؟ منم دارم میرم توام درارو قفل کن زود برو . شب میبینمت . فعلا .

نداشت حرفی بزدم . خودش سریع از در رفت بیرون . منم نیم ساعت بعد درارو قفل کردم و رفتم سمت انباری .

هیراد بیراهم نمیگفتا . واسه چی نشسته بودم اینجا ؟ یعنی باید میرفتم آرایشگاه ؟ خوب همه ی زنا میرن آرایشگاه مگه نه ؟ ولی من فرق داشتم . اصلا چه فرقی ؟ از جام بلند شدم . یاد این کتابچه تبلیغاتیایی افتادم که برامون چند وقت یه بار میومد . یکیشون و داشتم برداشتم و ورکش زدم . توش آدرس یه آرایشگاه همون دور و ور بود . احتمالا خدا تومن میخواست ازم بگیره ولی می ارزید عروسی سها بود . خوشحال یه مقدار پول گذاشتم تو کیفم و به سمت آرایشگاه حرکت کردم .

مسیرش سر راست بود و تونستم راحت پیداش کنم . زنگ و زدم و رفتم بالا . وارد که شدم همه ای بود توی سالن . از یه طرف صدای سشوار و از یه طرف حرف زدن زنا با هم حسابی شلوغ کرده بودش . رفتم سمت میز منشی و گفتم :

- سلام

منشی تا من و دید گفت :

- سلام عزیزم . وقت داشتی ؟

- نه .

- باید وقت میگرفت خانومی . حالا چیکار داری ؟

- میخوام ابرو هام یکم تمیز شه موهامم میخوام درست کنم .

نگاهی به سر تا پام انداخت و همونجوری که آدامسش و میجوید گفت :

- باشه عسلم ولی چون وقت نگرفتی یکم معطلی داره ها اشکال نداره ؟

نگاهی به ساعت کردم . تازه ۱۱ بود . هنوز خیلی وقت داشتم . گفتم :

- باشه عیب نداره .

روی یکی از صندلی هایی که اونجا بود نشستم . تازه تونستم به نگاه به اطراف بندازم . هر کسی داشت به کاری رو انجام میداد یکی اومد طرفم و گفت :

- لباساتون و میخواین بدین به من ؟

با گنگی از جام بلند شدم و مانتو روسریم و بهش دادم . چشمم دنبالش بود بینم کدوم وری میره که دیدم رفت سمت یه کمد و لباسارو آویزون کرد . شانس آورده بودم که زیر مانتوم یه لباس درست و حسابی پوشیده بودم وگرنه آبروم میرفت ! خیالم راحت شد دوباره مشغول دید زدن آرایشگاه شدم .

حدودای نیم ساعت نشسته بودم که یه خانومی صدام کرد رفتم طرفش روی صندلی مخصوص نشستم نگاهی بهم کرد و گفت :

- ابروهات و چجوری بردارم ؟

- نمیدونم فقط نازک نشه .

سری تکون داد و مشغول شد . یکم روی ابرو هام کار کرد . موهای صورتمم برداشت وقتی خودم و توی آینه دیدم حس کردم دارم به یه توپ باد کرده ی قرمز نگاه میکنم ! صورتم ملتهب شده بود و اصلا هیچی معلوم نبود نگاه دقیق تر و گذاشتم بعدا به خودم بندازم . یه سمت دیگه یه دختر جوونی صدام کرد انگار قرار بود موهام و درست کنه . از وقتی که توی دفتر مشغول به کار شده بودم دیگه موهام و کوتاه نکرده بودم . الان تقریبا تا پایین شونم موهام میرسید . همیشه خیلی ساده با یه کش پشت سرم جمعشون میکردم . بلد نبودم زیاد به موهام مدل بدم !

صدای دختره من و از فکر در آورد گفت :

- خوب چیکارش کنم ؟ مدل خاصی تو ذهنت هست ؟

- نه هیچ مدلی .

- بسپرش به خودم .

لبخندی زدم و خونسرد نشستم روی صندلی انقدر سشوار داغ و روی سرم گرفته بود که حس میکردم هر لحظه ممکنه پوست سرم ور بیاد! بوی مَخ پخته میومد. بالاخره کارش با سشوار تموم شد و باعث شد یه نفس عمیق بکشم.

بعد از کلی ور رفتن به موهام لبخندی زد و گفت:

- خوشگل شدی.

یه آینه پشت سرم گرفت تا بتونم قشنگ موهام و ببینم. کل موهام و صاف کرده بود و پایین موهام و یه کوچولو حالت فر بهشو داده بود جلوی موهام و صاف حالت داده بود به سمت بالا و به قول خودش فُکُل کرده بود کناره های صورتم چند تا دسته از موهام و فر کرده بود و روی صورتم ریخته بود. ساده بود و شیک. التهاب صورتم از بین رفته بود کامل میتونستم مدل ابروهامم ببینم. نمیتونستم از خودم چشم بردارم. از دختر جوون تشکر کردم میخواستم برم سمت منشی تا پول و بدم که دیدم یکی یه گوشه داره یه دختری رو آرایش میکنه. به سرم زد که بگم آرایشمم بکنن. "نه خودم میتونستم یه کارایی بکنم" ولی آخه من که بلد نبودم. بالاخره تصمیم گرفتم رفتم سمت میز منشی و گفتم:

- ببخشید میخواستم صورتم آرایش کنن.

- حتما عزیزم.

بعد رو به همون دختره گفت:

- مهربون جون ایشون باهاتون میک آپ دارن.

دختر سری تکیون داد و گفت:

- بفرمایید اینجا بشینید تا کار این خانوم و تموم کنم.

رفتم کنارشون نشستم. داشتم به صورت دختره نگاه میکردم یه آرایش ملیح و ساده داشت. خودشم خوشگل بود. وای اگه هیراد من و با این ریخت و قیافه میدید چیکار میکرد؟ از فکرشم ته دلم ذوق میکردم. بالاخره کار اون دختره تموم شد و به من گفت برم رو صندلی مخصوصش بشینم. بهش گفتم:

- نمیخوام زیادی آرایشم کنی فقط در حد یه آرایش ساده و کم رنگ مثل همون دختر خانومی که الان اینجا آرایش کردین.

- باشه عزیزم. خیالت راحت.

چشمام و بستم و خودم و به دستاش سپردم. بعد از چند دقیقه گفت:

- خیلی خوب تموم شد پاشو خودت و ببین . با ذوق از جام بلند شدم و توی آینه خودم و نگاه کردم . اصلا نشناختم خودمو . این کی بود ؟ من واقعا سرمه بودم ؟ خیلی خوب شده بودم . دلم میخواست بپریم بغلشون و تک تکشون و بوس کنیم .

جلوی خودم و گرفتم و به همون تشکر اکتفا کردم . خوشحال به سمت میز منشی رفتم . حساب نجومی جلوم گذاشت ولی انقدر خوشحال بودم که به این چیزا فکر نکنم . فقط دوست داشتم عکس العمل هیراد و ببینم . وای من عاشق غافلگیر شدنشم .

لباسامم گرفتم . جلوی در آرایشگاه تاکسی دربست گرفتم و خیلی راحت جلوی در دفتر پیاده شدم . زیادی ولخرج شده بودم ولی دست خودم نبود . نمیتونستم با این همه ذک و پُز با اتوبوس برگردم که .

سریع رفتم سمت اتاقم دوباره خودم و توی آینه دیدم . واقعا من اون سرمه ی قدیم نبودم . چقدر احساس خوبی داشتم . دلم میخواستم بال در بیارم از شادی .

نگاهی به ساعت کردم عدد ۵ و داشت نشون میداد انقدر محو آینه بودم که اصلا زمان و گم کرده بودم . سریع به سمت لباسام رفتم . با احتیاط پوشیدمش و به سختی زیپ پشتش و بالا کشیدم . کفشامم پام کردم . خدا خدا میکردم که امروز با مَلاج نیام رو زمین ! هنوزم یکم باهاش کج و معوج راه میرفتم ولی از اولین بار که پوشیدمشون خیلی بهتر شده بودم .

مانتومم تنم کردم شال آبیمم روی سرم انداختم . کاملا حاضر بودم ساعت ۶ بود گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم :

- بله ؟

- سلام . حاضری ؟

هیراد بود گفتم :

- بله چطور ؟

- میام دنبالت با هم بریم .

- ممنون خودم میتونم برم .

- تعارف نکن انقدر . من تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام .

این و گفت و گوشی و قطع کرد . با شنیدن صدای هیراد تازه یاد گوشواره های اهداییش افتادم . از توی جعبه درشون آوردم و گوشم کردم . یه خانوم به تمام معنا شده بودم . کی باورش میشد من بلبل باشم ؟ یا یه زمانی چه

لباسایی که نمیپوشیدم . همه ی اینارو مدیون سها بودم .

با صدای زنگ گوشیم دوباره به خودم اومدم :

- بله ؟

- من دم درم .

- الان میام .

گوشی رو قطع کرد . نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم و با قدمای آهسته به سمت در رفتم .

عمو رحیم جلوی در ورودی وایساده بود بهش سلام کردم برگشت سمت ولی بی حرکت موند گفتم :

- چیزی شده عمو ؟

به خودش اومد گفت :

- عمو خودتی ؟ چقدر خانوم شدی . ماشالله .

از تعریف عمو سرم و انداختم پایین دوباره گفت :

- خیلی خوشگل شدی عمو .

- مرسی . لطف داری عمو .

- جدی میگم عمو . خیلی فرق کردی .

وقت واسه ناز کردم و خجالت کشیدن نداشتم هیراد توی ماشین منتظر بود ته دلم قنچ رفت واقعا نمیدونستم چه بر خوردی میکنه . گفتم :

- عمو با اجازتون من برم .

همینجوری که چشم ازم بر نمیداشت لبخند مهربونی به لب آورد و گفت :

- برو عمو خوش بگذره .

خداحافظی کردم و به سمت در رفتم . ماشین هیراد و دیدم که جلو تر از ساختمون دفتر پارک شده بود با اون کفشای پاشنه بلند آروم و با احتیاط به سمت ماشینش قدم برداشتم . دل تو دلم نبود قلبم تند تند میزد . دوباره نگاهم به ماشین هیراد افتاد انگار یه زن جلو نشسته بود . دلخور شدم . یعنی اون زن کی بود ؟ نخواستم بد به دلم

راه بدم به سمت در عقب رفتم و آرام بازش کردم با صدای در هیراد برگشت عقب نگاهی کرد ولی دیگه صورتش برنگشت . روی من خیره مونده بود آرام سلام کردم و به سختی سوار شدم . در ماشین و بستم زنی که جلو نشسته بود برگشت طرفم با دیدنم لبخندی بهم زد . زن مسنی بود گفت :

- سلام به روی ماهت عزیزم . خوبی ؟

گنگ نگاهش میکردم این کی بود ؟ کلا حواسم از نگاه خیره ی هیراد پرت شد لبخندی زدم و گفتم :

- سلام ممنون .

زن رو به هیراد که هنوز با دهن باز داشت من و نگاه میکرد گفت :

- هیراد جان معرفی نمیکنی عزیزم ؟

هیراد انگار به خودش اومد سری تکون داد آب دهنش و قورت داد و گفت :

- سرمه خانوم هستن . همکارم .

بعد رو به من گفت :

- ایشون مریم جون هستن ... مادرم .

سعی کردم متین رفتار کنم . مادرش بود ! بالاخره مریم جون و دیده بودم . مادرش رو به من گفت :

- خوشبختم سرمه جون . چقدر تو نازی .

از این تعریفش جلوی هیراد خجالت کشیدم . خداروشکر پوستم سبزه بود و زیاد تغییرات درونیم و نشون نمیداد
گفتم :

- ممنون . خوشبختم .

مریم جون همچنان با لبخند نگاهم میکرد . هیرادم هنوزم روی صورتم خیره بود انگار داشت تک تک اعضای صورتم و نگاه میکرد مریم جون با خنده ای که توی صداسش بود گفت :

- هیراد جان حرکت نمیکنی مامان ؟ شب شد .

هیراد به خودش اومد گفت :

- هان ... چرا ... چرا الان حرکت میکنم .

دیدن هیراد توی اون حال دستپاچه ای که داشت واسم لذت بخش بود . هیراد به زور نگاهش و ازم گرفت و به جلو دوخت . همینجوری که استارت میزد از آینه ی جلو بازم به من نگاه میکرد . سرم و انداختم پایین نگاهش معذبم میکرد . از طرفیم باعث میشد ته قلبم حس خوبی بهم دست بده .

تازه داشتم معنی توجه جنس مخالف و میفهمیدم . تازه داشتم حس میکردم منم چیزی دارم که یکی رو جذب کنه یا زبونش و بند بیاره .

ماشین حرکت کرد ولی هیراد هنوزم خیره مونده بود رو آینه . حس میکردم به زور نگاهش و کنترل میکنه . یه جا مریم جون گفت :

- هیراد حواست کجاست عزیزم ؟ الان تصادف میکنیما .

هیراد به سختی از آینه دل کند و نگاهش و به روبه رو دوخت . انگار داشت با خودش میجنگید که کمتر تابلو بازی در بیاره گفت :

- حواسم هست مریم جون .

چند لحظه ای سکوت برقرار شد . دستام از هیجان یخ بسته بود مدام توی هم میپیچیدمش . شالم و روی سرم الکی مرتب کردم . مریم جون از هممون راحت تر و خونسرد تر بود گفت :

- هیراد خیلی ازت تعریف میکنه عزیزم واقعا مشتاق بودم ببینمت .

هیراد ؟ یعنی گوشام درست میشنید ؟ از چی من تعریف میکرد یعنی ؟

هیراد نگاه چپ چپی به مریم جون انداخت و زیر لب گفت :

- مریم جون !

بیشتر صدا کردنش مثل اخطار میموند انگار داشت بهش میگفت دیگه چیزی در این مورد نگو ولی مریم جون با لبخند به سمت عقب برگشت و گفت :

- چه خوب شد که فرید از دواج کرد تا من بتونم از نزدیک ببینمت دخترم .

دوباره خجالت زده سرم و انداختم پایین . انگار بلبل و اون وراجیاش یه جایی توی من گم شده بود اصلا لبم به حرف زدن باز نمیشد . دوباره مریم جون گفت :

- چند سالته عزیزم ؟

سرم و گرفتم بالا نگاهی به صورت پر چین و چروک مهربونش انداختم و گفتم :

– ۲۱ البته آخر فروردین میرم تو ۲۲

سری تکون داد نگاهم روی آینه چرخید هیراد به محض اینکه من و دید نگاهش و از آینه دزدید منم سرم و دوباره پایین انداختم . دل تو دلم نبود دلم میخواست یه حرفی بزنه . تحسینم کنه . ازم تعریف کنه ولی میدونستم که هیراد حالت عادی حرفی نمیزنه چه برسه به الان که جلوی مریم جون بود .

انگار به خودش مسلط تر شده بود چون کمتر بهم نگاه مینداخت . مریم جونم ساکت بود منم از پنجره ی کنارم به بیرون چشم دوخته بودم .

قلبم تند تند میزد . از یه طرف حضور مریم جون و از یه طرف دیگه نگاههای گاه و بیگاه هیراد از تو آینه بدجور معذبم میکرد . اصلا نمیدونستم که هیراد من و به مریم جون چی معرفی کرده یا چجوری با مامانش اومده دنبالش من !

بالاخره با اون همه ترافیک رسیدیم جلوی در یه خونه ی خیلی شیک و بزرگ . نگاهم روی خونه مونده بود هیراد و مریم جون از ماشین پیاده شدن در و باز کردم که بیام پایین ولی با کفشها اصلا راحت نبودم میترسیدم بپریم پام پیچ بخوره از یه طرف دیگه با اون پیرهن زیاد راحت نبودم داشتیم با خودم کلنجر میرفتم که دستی اومد جلوی صورتم سرم و گرفتم بالا هیراد داشت نگاهم میکرد گفت :

– دستت و بده به من کمکت کنم .

نگاهی به مریم جون انداختم پشتش و به ما کرده بود و آرام آرام داشت به سمت ساختمون میرفت . خجالت میکشیدم از هیراد کمک بخوام آرام گفتم :

– مرسی خودم میتونم .

ولی هیراد به حرفم گوش نداد آرام دستم و تو دستش گرفت . گرمای دستش دست یخ بستم و گرم کرد با کمکش از ماشین اومدم پایین دزدگیر و زد هنوزم دستام و گرفته بود ! آرام دستم و از توی دستاش کشیدم بیرون دوباره بهم خیره شد گفت :

– چقدر دستات سرده .

نمیخواستم بفهمه که مضطربم گفتم :

– نه . . . نه سردم نیست .

سری تکون داد و هیچی نگفت . قدمام و آهسته بر میداشتم هیرادم هم پای من میومد سعی میکردم تند تر راه برم ولی واقعا نمیتونستم هر لحظه منتظر بودم که پخش زمین شم !

مریم جون جلوی در ورودی منتظر ما مونده بود بهش رسیدیم لبخندی به من زد و گفت :

- بریم تو .

هیراد سر تکون داد و همه با هم رفتیم تو . چند تا مرد دم در وایساده بودن هیراد خیلی گرم و خودمونی دو تا از مردارو بوسید و بهشون تبریک گفت مریم جونم انگار میشناختشون چون خیلی صمیمی با هم حرف زدن و تبریکات رد و بدل شد ولی من فقط به یه سلام خشک و خالی اکتفا کردم .

وقتی چند قدمی ازشون دور شدیم هیراد کنار گوشم گفت :

- یکی از اون مردا بابای فرید بود یکیشونم داداشش بود .

از اینکه برای من معرفیشون کرده بود جا خوردم . ولی ازش ممنون بودم که گفت سر تکون دادم و دوباره راه افتادیم وارد سالن اصلی که شدیم تازه نگاهم به جمعیت افتاد . زن و مرد با لباسای آنچنانی وسط سالن مشغول رقص بودن . اصلا فکر نمیکردم که مختلط باشه . ترس بدی همه ی وجودم و گرفت دلم میخواست سها رو خفه کنم . چرا بهم نگفته بود . حالا با این لباس که هیچ جارو نداشت چجوری بین این همه آدم مینشستم !؟

مریم جون به سمت زنی که صداسش کرد رفت و با هیجان با هم سلام و احوال پرسی کردن . هیرادم به زن سلام کرد ولی من هنوز مات و مبهوت به جمع داشتم نگاه میکردم . صدای زن من و به خودم آورد . رو به مریم جون گفت :

- دیدم یه مدت پیدات نیست نگو سرت شلوغه . کی عروس گرفتی کلک ؟

مریم جون نگاهی به من کرد و لبخند زد بعد رو به زنه گفت :

- عزیزم تو چقدر ساده ای هیراد که دم به تله نمیده . این خانوم خوشگله هم عروسم نیست همکار هیراده .

با این حرف مریم جون تازه فهمیدم که دارن در مورد من حرف میزنن ! عروس !؟ من زن هیراد باشم !؟ یا خدا اینا فکر من و نمیکنن امشب !؟ سرم و گردوندم سمت هیراد که پشت سرم وایساده بود دیدم سرش پایینه و لبخندی رو لبشه ! یا من امروز یه مرگیم شده یا هیراد زیادی سر خوشه امشب !

زن دستش و پشت کمر مریم جون گذاشت و گفت :

- بیا اینجا کلی کار دارم باهات .

همینجوری که با خنده دور میشدن زن رو به من گفت :

- عزیزم تو اتاق ته راهرو میتونی لباسات و عوض کنی .

دوباره یاد لباس ناچورم افتادم . هنوز وایساده بودم داشتم دست دست میکردم میخواستم اول سها رو پیدا کنم ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم ولی توی اون جمعیت ندیدمش . صدای گیرای هیراد و کنار گوشم شنیدم :

- نمیخواهی لباسات و عوض کنی؟

برگشتم با ترس به چشماش خیره شدم. انگار انتظار داشتم اون راهنماییم کنه. یا بگه باید با لباسم چیکار کنم.

نگاهی به چشمای نگرانم انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

- نه... نه من میرم لباسام و عوض کنم.

هیراد سر تکون داد و گفت:

- میخوای اینجا منتظرت بمونم؟

از فکر اینکه هیراد اولین نفری باشه که من و اونجوری میبینه لرزه به تنم افتاد سریع گفتم:

- نه! شما برید تو من خودم میام.

هیراد که از نه قاطع من تعجب کرده بود گفت:

- خیلی خوب. زود بیا.

بدون اینکه جوابی بهش بدم به سمت اتاقی که اون خانومه اشاره کرده بود رفتم. در اتاق و که باز کردم چند تا دختر جوون مشغول بودن. اتاق به جز چند تا آینه ی قدی بزرگ و یه دست راحتی و چند تا ریل که کلی بهش مانتو آویزون بود چیز دیگه ای نداشت. دو تا خدمه هم گوشه ای وایساده بودن و مانتو هارو از دستمون میگرفتن و آویزون میکردن.

نگاهم روی لباسای دخترا چرخید نسبت به لباسایی که اونا پوشیده بودن من انگار چادر رو خودم کشیده بودم! شاید میتونستم به جرات بگم که یکیشون انگار فقط ۵۰ سانت پارچه رو دور خودش تنگ پیچیده بود! یکم اعتماد به نفس گرفتم. مانتوم و آروم از تنم در آوردم و با شالم به خدمه دادم.

حس میکردم چند تا از دخترا که اونجان خیره نگاهم میکنن و این معذب ترم میکرد. توی آینه نگاه به لباس خودم انداختم. به جز یکی از سر شونه هاش که کاملاً لخت بود لباسم نسبتاً میشد گفت که پوشیدست ولی این باعث نمیشد که بد و بیراه به سها نگم!

اصلاً خودم چقدر خنگ بودم که چیزی نپرسیده بودم! سعی کردم قسمتی از موهام و بیارم جلو که روی شونه ی لختم و بگیره ولی انقدر موهام کوتاه بود که با هر گردش سرم موها دوباره برمیگشت عقب! این باعث میشد این دفعه به خودم بد و بیراه بگم که مدام میرفتم موهام و پسرונה میزدم! حالا اگه موهام و کوتاه نکرده بودم تا کمرم میومد!

کاریش نمیشد کرد از اتاق زدم بیرون و مدام زیر لب به خودم امیدواری میدادم . اصلا انقدر دختر سخاوتمند ! اونجا ریخته بود که کسی به من با اون لباس پوشیده نگاه نمیکرد !

دوباره وارد سالن اصلی شدم . نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم بالاخره تونستم صندلی که عروس و داماد روش نشسته بودن و پیدا کنم . یه راست به همون سمت رفتم . سها فوق العاده شده بود . یه لحظه حواسم کلا از لباسم و مهمونی مختلط و نگاهای خیره ی هیراد پرت شد . فقط داشتم به دوستی نگاه میکردم که بزرگترین نقش و تو زندگی من داشت .

کنار فرید و سها رسیدم گفتم :

- سلام تبریک میگم .

فرید تنها نیم نگاهی انداخت و گفت :

- ممنون خانوم خوش اومدین .

حس کردم که من و نشناخت سها به سمتم برگشت جیغ خفه ای کشید و گفت :

- الهی فدات شم سرمه خودتی ؟

خندیدم و گفتم :

- مگه شک داری ؟

فرید بهت زده گفت :

- سرمه خانوم شماییین ؟ چقدر تغییر کردین .

دوباره سرم افتاد پایین سها من و بغل کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت گفت :

- خیلی جیگر شدیا . عروس و میخوای از سکه بندازی ؟

- دیوونه خیلی ماه شدی توام .

- اصلا نشناختمت .

سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- هیراد اینجوری دیده تورو ؟

- با مانتو و اینا آره ولی با لباس نه .

- من برم بگم یکی یه لیوان آب قند آماده کنه .

خندیدم و گفتم :

- اینا فقط ساخته ی ذهن توئه !

- من اشتباه نمیکنم آدم شناس خوبییم .

یهو یاد لباس افتادم و گفتم :

- آها راستی چرا به من نگفتی مختلطه مهمونیتون ؟

خنده ی شیطونی کرد و گفت :

- ! نگفته بودم !؟

با مشت آروم به بازوش زدم و گفتم :

- خیلی پستی یه لباس پوشیده تر انتخاب میکردم اگه میدونستم .

- لباست خیلیم پوشیدست .

- آره جون خودت .

سها خندید دورشون شلوغ شد بیشتر از این نتونستم کنارشون وایسم دوباره تیریک گفتم و ازشون دور شدم . دنبال یه صندلی خالی میگشتم که ترجیحا کنار هیراد نباشه . دلم میخواست تا آخر امشب ازش فرار کنم . من و با مانتو داشت میدید کم مونده بود قورتم بده چه برسه به این لباسه ! " چرا انقدر سخت میگیری ! انقدر دخترای جیگر اینجا هستن که تو توشون عددی نباشی ! " خودم حال خودم و گرفته بودم ! روی اولین صندلی خالی که جلوم بود یه گوشه ی دنج که دید چندانی نداشت نشستم .

نگاهم و دور سالن چرخوندم . میخواستم هیراد و پیدا کنم . یکی نبود بگه تو که میخوای ازش فرار کنی واسه چی میخواد الان پیداش کنی !؟ به صدای توی سرم توجه نکردم . با چشمم کل سالن و گشتم بالاخره یه گوشه پیداش کردم که کنار همون پسری که دم در گفته بود برادر فریده وایساده بود و باهاش حرف میزد . انگار اونم با چشمش داشت دنبال کسی میگشت . تازه چشمم به تیپش خورد کم مونده بود از خوشی سخته کنم !

کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود با یه پیرهن آبی خیلی کم رنگ که بیشتر به سفید میزد . کراوات عیدی من و هم زده بود . دلم میخواست همون لحظه بپریم بغلش و ماچش کنم . تا حالا انقدر ذوق نکرده بودم .

چقدرم بهش میومد و شیک شده بود . با حسرت داشتم نگاهش میکردم . بین مردایی که تو اون مجلس بودن یه سر و گردن بلند تر بود .

زمانی به خودم اومدم که دیدم از دور با لبخند بهم خیره شده . سریع سرم و گردوندم یه سمت دیگه . دلم میخواست خودم و خفه کنم . دختره ی بی حیا انگار ته دلش دارن قند آب میکنن ! زل زده به پسر مردم خجالتم نمیکشه !

خدا خدا میکردهم که نخواد بیاد سمت من . ولی انگار خدا باهام لج کرده بود چون دیدمش که از برادر فرید جدا شد و آرام آرام داشت به سمت من میومد

خدا خدا میکردهم که نخواد بیاد سمت من . ولی انگار خدا باهام لج کرده بود چون دیدمش که از برادر فرید جدا شد و آرام آرام داشت به سمت من میومد

دلم میخواست همون لحظه غیب بشم . یا سریع بیرم زیر میز و قایم بشم . " احمق نشو سرمه انقدر خودت و ضایع نکن . اعتماد به نفس داشته باش . یه نفس عمیق بکش خونسرد بهش زل بزن " یه نفس منقطع کشیدم که هیچ شباهتی به نفس عمیق نداشت زل زدنم که اصلا تو خونم نبود سرم و انداختم پایین فقط میموند خونسردیم که اونم با دستایی که هی تو هم گره میخوردن واقعا شدنی نبود !

صدای هیراد باعث شد سرم و بیارم بالا توی چشمام خیره شده بود و لبخندی رو لبش بود نسبتا دوستانه به نظر میرسید گفت :

- میتونم بشینم ؟

خواهش میکنمی زیر لب گفتم و اون صندلی کناریم و کشید بیرون و نشست روش . سعی کردم نگاهم و ازش بگیرم و به وسط سالن بدوزم ولی انقدر خیره خیره و با اون لبخند کذایی که واقعا جذابش میکرد نگاهم کرد که تسلیم شدم ! به سمتش برگشتم سعی کردم یکم جدیت قاطی حرفام کنم گفتم :

- چیزی شدی ؟

خونسرد گفت :

- نه چطور ؟

عصبی لبخند زدم و گفتم :

- آخه یه ساعته زل زدین به من .

- این تیپ و قیافه ی جدیدت برام تازگی داره .

نگاهم و ازش گرفتم از کی تا حالا این انقدر وقیح شده بود ؟ دوباره صداسش باعث شد به سمتش برگردم . گفت :

- چقدر این گوشواره ها بهت میاد .

الان این تعریف از سلیقه ی خودش بود یا قیافه و ظاهر من؟! گفتم :

- ممنون .

نگاهم به کراواتش خورد . خوش به حالش چقدر راحت دور گردنش جا خوش کرده بود ! نگاهم و گرفتم احساس تشنگی شدیدی میکردم یکی از خدمه ها طرف دیگه ی سالن داشت نوشیدنی به مهمونا تعارف میکرد میخواستم پاشم و برای خودم یه چیزی بیارم که این تشنگی لعنتیم رفع بشه ولی وقتی یاد کفشام میفتادم و صحنه ای که مجبور بودم عین پنگوئن جلوی هیراد راه برم ناخود آگاه تشنگی رو به ضایع شدن ترجیح دادم ولی بدجور نگاهم دنبال اون خدمه بود . وقتی دیدم آخرین لیوان نوشیدنی هم توسط یه خانوم مسن برداشته شد و خدمه از سالن خارج شد آه جگر سوزی کشیدم و سعی کردم ذهنم و منحرف کنم .

هیراد دوباره گفت :

- تشنت نیست ؟

نمیدونم ذهنم و خوند یا واقعا خودش تشنش شده بود . گفتم :

- ای یکم .

لبخند معنی داری زد شاید منظورش این بود که خودتی من که میدونم الان هلاک یه قطره آبی ! از جاش بلند شد و به سمت یکی دیگه از خدمه ها که تازه وارد سالن شده بود رفت دو تا گیللاس که از یه مایع خاصی پر شده بود و یکیش نسبتا رنگش به زردی میزد و یکیش قرمز بود به سمتم برگشت . گیللاس قرمز رنگ و به سمتم گرفت و گفت :

- بفرمایید .

اوه چه مودب کی میره این همه راه و ! گیللاس و ازش گرفتم و یه نفس رفتم بالا . اصلا یه نگاه به اطرافم ننذاختم که ببینم چقدر این کارم میتونه بی کلاسی باشه ! وقتی عطشم خوابید گیللاس و روی میز گذاشتم شربت آلبالوی خوشمزه ای بود . دوباره نگاهم به هیراد افتاد که با لبخند آروم آروم از محتویات گیللاش داشت میخورد .

هیراد گیللاش و روی میز گذاشت و گفت :

- این لباس خیلی بهت میاد . هر روز داری بیشتر سرمه میشی .

خیلی عادی و خونسرد گفتم :

- مرسی .

هر کی نمیدونست فکر میکرد روزی ۲۰۰ نفر ازم تعریف میکنند که این تعریفا دیگه واسم عادی شده اولی توی دلم غوغایی بود . سعی میکرد خونسرد باشم جلوش . همون لحظه برادر فرید اومد جلو و با خنده به هیراد گفت :

- خوش میگذره ؟ معرفی نمیکنی ایشون و ؟؟

تو دلم گفتم بر خرمگس معرکه لعنت ! این سالی ۱ بار دهنش به تعریف باز میشه حالا هم که استارتش و زده بود این عین خاک انداز پریده بود وسط ! کاش میشد خفه اش میکردم . سعی کردم لبخند متین و خانومانه ای بزنم . ولی هیراد اخم ظریفی کرده بود از جاش بلند شد و گفت :

- ایشون خانوم راد هستن یکی از همکارای من و فرید .

بعد رو به من اشاره به پسر کرد و گفت :

- اینم فریده برادر فرید .

لبخندی زدم عجب اسمی یه نقطه باهام فرق داشتن ! دستش و آورد جلو و گفت :

- خوشبختم خانوم راد ببخشید اسم کوچیکتون ؟

با تعجب به دستش نگاه میکردم که هیراد دستش و تو دست خودش گرفت و با لبخند عصبی بهش گفت :

- بیا بریم انگار بابات داره صدات میکنه .

فرید لبخندی بهم زد و گفت :

- بازم خدمتتون میرسم . از خودتون پذیرایی کنین .

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و هیراد هم آرام گفت :

- بذار سر این و به طاق بکوبم بر میگردم !

تعجب کردم از یه طرفم خندم گرفته بود . این مدل رفتار از هیراد بعید بود !

یهو نور سالن کم شد و یه آهنگ خیلی آرام پخش شد همه دست زدن سرم و چرخوندم دیدم فرید و سها دست تو دست هم دارن میان وسط سالن . لبخندی رو لبم نشست . چقدر به هم میومدن . دست زدنا متوقف شد فرید سها رو تو آغوش کشید و آهسته و نرم با هم شروع به رقصیدن کردن .

وسط سالن خالی از جمعیت رقصنده بود . تنها کسانی که میرقصیدن فرید و سها بودن .

وقتی تو چشم هم نگاه میکردن قشنگ میشد احساساتشون و خوند . از ته دل آرزو میکردم که خوشبخت بشن .

یکم که رقصیدن کنار رفتن تا بقیه هم با جفتاشون بیان وسط و برقصن . دوباره وسط سالن از جمعیت پر شد گرمای دستی رو روی شونه ی لختم حس کردم سرم و برگردوندم تا ببینم کیه . با دیدن صورت هیراد اونقدر نزدیک به خودم جا خوردم صورتش و آورده بود کنار گوشم . هنوزم گرمای دستش و رو پوستم حس میکردم . چشماش درست توی یه سانتی چشمام بود نگاهی بهم انداخت و گفت :

- افتخار یه دور رقص میدین ؟

فکرشم خنده دار بود . من با اون کفشا همینم مونده بود که پاشم برقصم ! تازه اگه کفشامم راحت بود مشکل اینجا بود که من رقص بلد نبودم . دستپاچه شده بودم گفتم :

- من رقص بلد نیستم .

سرم و انداختم پایین دوباره صداش و شنیدم :

- تو پاشو بقیش با من .

عجب گیری کرده بودم . میترسیدم یه سوتی بدم و تا آخر شب مسخرم کنه . ولی بر خلاف میلیم و صدایی که توی مغزم مدام میگفت پاشو . از جام بلند شدم . لبخند مهربونی بهم زدم نگاهم به سمت چال روی گوشش کشیده شد دلم ضعف رفت واسه خندش . خودمم نمیدونستم داره چم میشه ! فقط فهمیدم که هیراد دستام و توی دستاش گرفت و با خودش برد وسط سالن . یکی از دستام و روی شونش گذاشت و یکی دیگشم تو دستش گرفت . دست دیگه ی خودش دور کمرم بود . فشار دستش و روی کمرم حس میکردم . یه جورایی من و به طرف خودش انگار داشت هل میداد ! عین آدمای مسخ شده میموندم . توی چشماش خیره بودم . آروم قدماش و به چپ و راست بر میداشت . تقریبا منم با خودش به همون سمت میکشید . سرش و آورد پایین و کنار گوشم گفت :

- هر کاری من میکنم توام تکرار کن کار سختی نیست .

سعی کردم ذهنم و متمرکز کنم ولی اون دو تا چشم عسلی مهربونش هر کاری رو واسم سخت میکرد .

یکم که گذشت توی چشماش غرق بودم که دوباره کنار گوشم گفت :

- آماده ای میخوام چرخ بزنی .

گنگ داشتم به حرفش فکر میکردم که دستش و از دور کمرم برداشت و دستم و با دستش گرفت بالا با حرکت دستش آروم چرخ خوردم و دوباره من و گرفت توی بغلش .

کم مونده بود قلبم از هیجان وایسه . احساس گرمای شدیدی میکردم . کم کم داشتم به خودم میومدم . حس میکردم همه ی اینا خوابه و بالاخره از این خواب شیرین میپریم ولی فشار دست هیراد و دوباره روی کمرم حس کردم . این یعنی که خواب نبودم . نگاهم و از چشمای هیراد دزدیدم فشار خفیفی به دستم آورد و گفت :

- من و نگاه کن .

نمیتونستم نگاهش کنم . من بین اون همه آدم غریبه با اون سر و وضع توی بغل هیراد چیکار میکردم ؟

یه لحظه به خودم اومدم با دستش کمرم و خم کرد یه لحظه ترسیدم بیفتم محکم دستم و دور گردنش حلقه کردم . نیم تنه ی اونم به موازات تن من خم شده بود حالا از ترسم که شده بود خیره مونده بودم به چشماش . جای دستم و محکم تر کردم با این حرکت من لبخند روی لبش عمیق تر شد . بعد از چند ثانیه دوباره من و آورد بالا و تونستم نفس راحت بکشم .

دوباره به حرکات آرومش ادامه داد گفت :

- چی شد ؟ ترسیدی ؟

فقط آروم سرم و تکون دادم گفت :

- نترس من هیچ وقت کاری نمیکنم که بهت آسیب برسه .

باورم نمیشد که این هیراده . همون برج زهر ماری که توی دفتر با یه من عسلم نمیشد خوردش !

نگاه مشکوکی بهش انداختم . اصلا چرا انقدر مهربون شده بود ؟ سعی کردم جدی بشم . اخمام و کشیدم تو هم و گفتم :

- چرا انقدر امشب مهربون شدین ؟

- خودت گفتی عین برج زهر مارم . خوب دارم سعی میکنم اونجوری نباشم .

سرش و نزدیک سرم آورد و گفت :

- چیه ؟ از این هیراد خوشت نیامد ؟

خودم و عقب کشیدم گفتم :

- پام درد گرفت میخوام بشینم .

- باشه بریم بشینیم .

امیدوار بودم واسه ی یه لحظه تنهام بذاره تا بتونم یکم با خودم کنار بیام .

داشتم میرفتم سر جام بشینم که نگاهم به سها افتاد با شیطنت داشت نگاهم میکرد . فقط بهش یه لبخند زدم . با قدمای لرزون و نا مطمئن به سمت صندلی که قبلا نشسته بودم رفتم و تقریبا خودم و روش پرت کردم . هیراد گفت :

- الان بر میگردم .

خوشحال بودم از این وقفه ی چند دقیقه ای . خودم و با دست باد زدم . هیراد با یه لیوان آب برگشت کنارم و به سمتم گرفتش . دوباره یکم جدی شده بود و از لبخندش خبری نبود . گفت :

- این و بخور خنک میشی .

ازش گرفتم و تشکر کردم . هیراد نگاهش و دور سالن چرخوند و بعد با دست به کسی اشاره کرد . رد نگاهش و گرفتم و به مریم جون رسیدم رو به من گفت :

- بیا بریم پیش مریم جون .

فکر کرده من اسیرشم هر جا میخواد بره منم دنبالش باید برم ! گفتم :

- ممنون من همین جا میمونم . شما برین .

یکم جدی نگاهم کرد و گفت :

- مریم جون داره اشاره میکنه بریم پیشش . بلند شو .

همش زور میگفت . به خاطر مریم جون از جام بلند شدم . با لبخند مهربونی نگاهمی به من انداخت و گفت :

- خوش میگذره ؟

منم لبخند بهش زدم و گفتم :

- ممنون .

هیراد یه سمتش و سمت دیگشم من نشستیم . با اینکه مادر و پسر بودن ولی صورتشون هیچ تشابهی با هم نداشت . هیراد قد بلند و چهار شونه بود ولی مریم جون کوتاه قد بود و جثه ی ریزی داشت . حدس زدم باید به باباش رفته باشه . راستی باباش کجاست ؟

دلم میخواست توی زندگیش کنجاوی کنم مریم جون با لبخند به جمع رقصنده ای که وسط سالن میرقصیدن نگاه میکرد و ساکت بود . هیرادم تکیه زده بود به صندلی و به یه گوشه خیره شده بود . انگار داشت با خودش کلنجار میرفت . کلافه به نظر میومد . حوصلم سر رفته بود . دوست داشتم برم کنار سها و باهاش حرف بزنم ولی انقدر دور و ورش شلوغ بود که انگار این کار غیر ممکن بود .

چند لحظه ای به سکوت گذشت که مریم جون رو به هیراد گفت :

- داشتم با خانوم صارمی حرف میزدیم . هی از عروسش تعریف کرد . یه لحظه دلم گرفت .

هیراد که انگار این حرفا بارها و بارها برایش تکرار شده بود رو به مریم جون گفت :

- مریم جون . الان نه .

- وا من که چیزی نگفتم .

بعد رو به من گفت :

- من حرف بدی میزنم سرمه جون ؟ بهش میگم سنت داره میره بالا یه فکری واسه زندگیت کن . بد میگم ؟ تو بگو .

مردد بودم که چی بگم . نگاهم به چشمای خیره ی هییراد افتاد . نگاهش و از من گرفت و همینطوری که از جاش بلند میشد گفت :

- من میرم پیش فرید .

این و گفت و از جاش بلند شد ولی به محض اینکه خواست بره فرید به سمت میز ما اومد و هیراد نا خود آگاه دوباره نشست سر جاش و با اخمای تو هم اومدن فرید و نگاه کرد . مریم جون آرام کنار گوش هیراد گفت :

- چی شد میخواستی بری که .

هیراد چپ چپ نگاه کرد و گفت :

- مریم جون !

مریم جون خندید و گفت :

- این حس و حالی که تو الان داری یه زمانی شوهرم واسه من داشت . من و نمیتونی گول بزنی بچه .

از حرفاشون سر در نمی آوردم . چرا گفت شوهرش ؟ مثلا نگفت بابای هیراد ؟ زیادی زندگیش مرموز بود . همون جا قسم خوردم که یه جوری سر از زندگیش در بیارم !

فرید کنار میزمون رسید یکی از صندلی هایی که کنار من بود و اشغال کرد و رو به مریم جون گفت :

- خوش میگذره خانوم کیانی ؟

- آره عزیزم . خیلی جشن خوبیه . خوشبخت بشن .

- ممنون .

سرش و به سمت من گردوند و گفت :

- خوش میگذره به شما خانوم راد ؟

سعی کردم حرفای سها رو یادم بیارم . همیشه میگفت وقتی یه پسر باهات حرف میزنی زیادی احساس خودمونی بودن نکن . متین و مودب باهات رفتار کن . آخه راست میگفت انقدر با حسن و اکبر گشته بودم که فکر میکردم همه مثل اونان ! سعی کردم یه لبخند بزوم و گفتم :

- بله خیلی خوبه .

- من هنوزم اسم کوچیکتون و نمیدونم .

خیلی ساده و خونسرد گفتم :

- سرمه هستم .

- چه اسم زیبایی . خوشبختم از آشناییتون .

سری تکون دادم هیراد و دیدم که از کنار مریم جون بلند شد و صندلی کنار فرید و انتخاب کرد و نشست . قیافش جدی و تا حدودیم عصبانی بود . فرید نگاهی بهش کرد و گفت :

- هیراد جان نمیخواهی بری یه دور برقصی ؟

هیراد خونسرد تکیه داد به صندلی و گفت :

- نه تازه رقصیدم .

حاضر بودم شرط ببندم که فرید حسابی تو دلش داشت به هیراد فحش میداد ! ولی این حالت لجبازش من و به خنده مینداخت .

فرید بی توجه به هیراد به سمت من برگشت و دستش و هایل صندلی من کرد گفت :

- چقدر فرید خوش شانسه که شما همکارشین .

فقط لبخند زدم . چیزی نداشتم که بگم . مثلا میگفتم آره خیلی شانسه داره ! دوباره گفت :

- خوب اونجا چیکار میکنین ؟

با افتخار گفتم :

- منشی هستم اونجا .

سر تکون داد و گفت :

- همچنین منشی باعث میشه آدم صبح زود از خونه بزنه بیرون به قصد کار !

خجالت زده سرم و انداختم پایین . واقعا این تعریفارو داشت از من میکرد ؟! هیراد بین حرفاش پرید و گفت :

- فرید بابات داره علامت میده کارت داره .

فرید بدون اینکه نگاه خیرش و از روی من برداره گفت :

- میتونه صبر کنه .

نگاهم به صورت عصبانی هیراد افتاد . پوفی کرد و ساکت شد . نمیدونم چرا انقدر از حرف زدن من و فرید ناراحت بود !

دوباره فرید گفت :

- واقعا دوست دارم بیشتر باهاتون آشنا شم !

داشتن قند تو دلم آب میکردن تا حالا یه پسر اونم به این خوش تیپی واسه حرف زدن و آشنایی باهام اصرار نداشت . ناخود آگاه لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . حس کردم نباید عین آدمای دست و پا چلفتی ساکت بمونم
گفتم :

- شغلتون چیه ؟

هیراد با چشمای به خون نشستش انگار داشت واسم خط و نشون میکشید . فرید خوشحال از اینکه من سر صحبت و باز کردم گفت :

- من توی کارخونه ی پدرم کار میکنم . شغلم آزاده .

سر تکون دادم که دوباره گفت :

- من مثل فرید زیاد اهل درس نبودم و دیپلمم و که گرفتم شروع به کار کردم . کلا فکر میکنم درس خوندن وقت تلف کردنه . درس چندانی نخوندم ولی در عوض الان کلی دارایی دارم و توی شغلمم موفقم .

یکی از خدمه ها داشت از کنارمون رد میشد فرید صداس کرد و و برای جفتمون نوشیدنی برداشت . رو به مریم
جون گفت :

- شما نوشیدنی میخورید براتون بردارم؟

مریم جون لبخندی زد و همینجوری که از جاش بلند میشد گفت:

- نه عزیزم. من یه سر برم پیش مامانت. حالا عروس دار شده سرش شلوغه. برم ببینم چه حال و هوایی داره
مادر شوهر شدن. اگه خوبه منم واسه هیراد آستین بالا بزنم!

فرید خندید سرش و برگردوند طرف هیراد که با اخم نشسته بود و گفت:

- با این اخما کی میاد زنش بشه؟

مریم جون گفت:

- نگو اینجوری بچم خیلیم خوش خلقه. باید دید این اخما از کجا آب میخوره.

بعد سرش و به طرف من برگردوند و لبخند زد. متوجه نشدم ولی منم بهش لبخند زدم. مریم جون داشت میرفت.
تازه نگاهم به لباسش افتاد. دامن مشکی بلند و کت خوش دوخت سنگ دوزی شده ی مشکی پوشیده بود.
موهاش و خیلی ساده برایش بالای سرش جمع کرده بودن و میشد گفت که زن خوش تیپیه. با داشتن پسر به این
بزرگی سنش و بین ۴۰ تا ۵۰ تخمین میزد. با صدای هیراد نگاهم و از مریم جون گرفتم و به سمت هیراد و فرید
برگشتم:

- فرید بابات بال بال زد. پاشو دیگه.

فرید که انگار نمیتونست دل بکنه رو به من گفت:

- چند لحظه من و ببخشید.

از جاش بلند شد. هیراد سریع صندلی فرید و اشغال کرد. انگار با حرفای فرید اعتماد به نفس پیدا کرده بودم. با
آرامش لیوان نوشیدنی و به لبهام نزدیک کردم و یکم خوردمش. این بار سعی کردم با کلاس تر رفتار کنم و به
حرفای سها عمل کنم.

هیراد که سعی میکرد صداس و کنترل کنه که بالا نره گفت:

- خوب دل میدادی قلوه میگرفتی.

نگاهش کردم. بی تفاوت گفتم:

- پسر بدی به نظر نمیاد.

دندوناش و رو هم فشار داد . انگار میخواست حرفی بزنه ولی جلوی خودش و میگرفت . لبخندی رو لبم نشست یکی نبود بهش بگه خوب تو چرا بال بال میزنی ؟ حتما فکر میکرد من نمیتونم به قول خودمون مخ هیچ احدی رو بزنم ! کور خوندی هیراد جون . دیدی که طرف نمیخواست از کنارم پاشه !

ساعت حدودای ۹:۳۰ بود که همه رو برای شام دعوت کردن تو باغ . از جام بلند شدم هیراد تا اون لحظه از کنارم جُم نخورده بود . حتی اشارات فریدم هیچ تاثیری نداشت و اون همچنان کنارم جا خوش کرده بود . شونه به شونه ی هیراد از ساختمون رفتیم بیرون .

میز بزرگی رو وسط باغ گذاشته بودن . روش انواع و اقسام غذاها بود . حتی من تا حالا بعضیاشون و ندیده بودم . کنار اون میز بزرگ چند تا میز و صندلی دیگه هم گذاشته بودن که هر کی غذاش و میکشید روی اون صندلیا غذاشو میخورد .

از دیدن اون همه غذا به وجد اومده بودم . هیراد بشقاب به دستم داد ازش گرفتم نگاهی به مهمونا انداختم که تو ظرفاشون یکم غذا میکشیدن و از میز دور میشدن . یاد عروسی حسین افتادم مهمونای اونا کجا و اینا کجا . اصلا انگار نه انگار که کسی غذا کشیده میز همینجوری دست نخورده مونده بود . یه لحظه دلم گرفت . اگه اینا داشتن زندگی میکردن پس ما بدبخت بیچاره ها فقط داشتیم اکسیژن حروم میکردیم تو این دنیا ! یه لحظه دلم گرفت . خدایا شکر . به یکی انقدر دادی که اینجوری بریز و بباش کنه اونوقت یکی دیگه محتاج نون شبشه .

با این فکرا بی میل به غذاها نگاه انداختم صدای هیراد و کنار گوشم شنیدم :

- چی میخوری ؟ بکش دیگه .

برگشتم سمتش . این امروز چرا انقدر هی به من میچسبید ؟ یکم فاصله گرفتم ازش و گفتم :

- میکشم .

غذایایی رو که نمیشناختم که طرفشونم نرفتم . یکم جوجه کشیدم و خواستم برم سر میز که هیراد گفت :

- فقط همین ؟

- آره اشتها ندارم زیاد .

هیرادم غذا کشید و با هم سر یه میز نشستیم . مریم جون کنارمون اومد و صندلی بیرون کشید و نشست گفت :

- وای که چقدر عروسشون و دوست دارن . عین فریماه و فرزانه دوستشون دارن .

اینایی که گفته بود دیگه کی بودن ! هیراد گفت :

- سها دختر خوبیه . بایدم همینجوری باشن .

مریم جون نگاهی به هیراد کرد و گفت :

- ولی من قول میدم هیچ کس مثل من نمیتونه عروس دوست بشه !

هیراد چنگالش و گذاشت تو بشقابش و گفت :

- مریم جون دوباره شروع کردین ؟

مریم جون با خنده گفت :

- من چیزبو تموم نکرده بودم که حالا بخوام شروع کنم . بالاخره من یه عروس خوب واسه خودم پیدا میکنم .
حالا تو ببین .

هیراد اخمی روی صورتش نشوند . مریم جون رو به من گفت :

- کار کردن با هیراد باید خیلی سخت باشه نه ؟

با تعجب نگاهش کردم . هیراد سر تا پا گوش شده بود . لبخندی زدم و گفتم :

- نه زیاد .

مریم جونم لبخند زد و گفت :

- خودم میدونم هیراد یکم بد قلیقه ! ولی خوب تو دلش کلا چیزی نیست .

هیراد گفت :

- من کجام بد قلیقه مریم جون ؟ شما هم آره ؟

مریم جون گفت :

- آدم باید حقیقت و بگه . دوست ندارم الکی ازت تعریف کنم عزیزم .

- دست شما درد نکنه .

هیراد از روی صندلی بلند شد و به سمت فرید و سها که یکم دور تر از ما نشسته بودن رفت . مریم جون با لبخند رفتنش و نگاه میکرد . حدس میزدم که خیلی باید هیراد و دوست داشته باشه . گفت :

- عین بابای خدا بیامزش میمونه .

آهی کشید و مشغول خوردن شد . دلم میخواست یه جوری از زیر زبانش حرف بکشم گفتم :

- اصلا به شما نیما که پسر به این بزرگی داشته باشین .

خندید به سمت من برگشت و گفت :

- لطف داری عزیزم .

دوباره ساکت شد . بَخْشکی شانس حالا اگه یکم آمار داد ! گفتم :

- چند سالگی هیراد و به دنیا آوردین ؟

همینجوری که با غذاش داشت بازی بازی میکرد گفت :

- من به دنیاش نیاوردم .

شاخام داشت در میومد گفتم :

- مگه میشه ؟

- آره چرا نشه !

خوب یکم آمار بده دیگه ! جرات نداشتم سوال دیگه ای بپرسم هر لحظه منتظر بودم بگه تورو سَنَنَه !

به زور چند تا تیکه جوجه خوردم . خواستم چیز دیگه ای بگم که حرکت دست سها رو از دور دیدم . رو به مریم جون گفتم :

- ببخشید سها داره صدام میکنه .

مریم جون که انگار بدجوری توی خاطرات و افکارش غرق شده بود گفت :

- برو عزیزم راحت باش .

دوباره عذر خواهی کردم و به سمت سها رفتم . حالا وقت صدا کردن بود آخه !

از کنار فرید و هیراد رد شدم کنار هم وایساده بودم و حرف میزدن . هیراد نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره سرش به حرف زدن با فرید گرم شد . قدامم و تند تر برداشتم تا به سها برسم . نگاهم به سمتش کشیده شد توی اون لباس سفید عروس عین فرشته ها شده بود . پیرهن دکلمته ی ساده ای پوشیده بود که دور کمر و روی دامن لباس کار شده بود یه قسمتی از موهاش و جمع کرده بودن و یه قسمتیش باز بود . تور کوتاه خوشگلیم بین موهاش کار کرده بودن . نگاه خیرم روی برق تاجی که روی سرش بود موند . انقدر قشنگ بود که دیدنشم آدم و به وجد میاورد . تقریبا بهش رسیدم تا من و دید به دختری که کنارش وایساد گفت :

- اینم سرمه .

دختر خندید . دستش و جلو آورد و گفت :

- سلام سرمه جون . من سحرم . خواهر سها .

لبخند زدم دستش و فشردم دوباره گفت :

- نمیدونی سها چقدر ازت تعریف میکنه .

نگاهی به سها انداختم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد . گفتم :

- واقعا سها ؟ بهت نیما .

سحر دوباره گفت :

- تقریبا هر شب مخ من و میخوره انقدر از تو میگه واقعا خوشحال شدم از دیدنت .

- مرسی منم خوشحال شدم از آشنایی باهات .

یکم با سحر حرف زدیم و اون جمعمون و ترک کرد . سها با دست اشاره به زنی حدودای ۴۰ سال کرد و گفت :

- اون خانوم و میبینی ؟

- همونی که پیرهن سبز پوشیده ؟

- آره . اون مامانمه .

- وای راست میگی ؟ چقدر شبیهین به هم .

- آره همه بهمون میگن .

بعد دستش چرخید و به مرد و نشونم داد و گفت :

- اون آقا خوشتیپم که اونجاست بابامه .

- فکر کنم سحر به بابات رفته .

- اینم همه میگن !

مشغول معرفی خانوادشون بود که فرید نزدیکمون اومد با خنده به سها گفت :

- زن داداش احیانا دوستی نداری که به من معرفی کنی؟ واسه امر خیر و اینا !

بعد با چشمک اشاره ای به من کرد . سها خندید و من خجالت زده سرم و انداختم پایین . به نظرم فرید پسر بدی
 نمیومد فقط زیادی سیریش بود ! حتما هر جور بود میخواست سر صحبت و باز کنه و من زیاد از این اخلاقی
 خوشم نمیومد ! ولی انقدر خوشتیپ بود که بشه این سیریش بودنش و فراموش کرد ! قیافه ی چندان جذابی
 نداشت . میشد گفت که معمولی بود . شاید معمولی رو به پایین !

سها با شیطنت رو به فرید گفت :

- ترگل دوست دانشگاهم و ندیدی ؟ اون کیس خوبیه ها .

- زن داداش یکم بین دوستای نزدیک ترت بگرد .

سها ادای فکر کردن و در آورد و گفت :

- پریسا چطوره ؟ اون دوست نزدیکمه .

فرید کلافه گفت :

- زن داداش مارو گرفتی ؟

- اختیار داری من اصلا بهم میاد تورو بگیرم ؟

فرید گفت :

- من که میدونم منظورم و گرفتی حالا هی خودت و بزنی به کوچه علی چپ . بالاخره که من میدونم تو یه قدم
 خیر واسه من بر میداری . اصلا به دلم افتاده که بختم به دست تو باز میشه .

با هم زدن زیر خنده ولی من ترجیح دادم به یه لبخند کوچیک اکتفا کنم .

سرم و برگردوندم تا ببینم هیراد در چه حاله . برام عجیب بود که دوباره نیومد تا به فرید بگه باباش کارش داره !
 داشتم دنبالش میگشتم با چند تا پسر دیگه فرید و دوره کرده بودن و با هم حرف میزدن ولی همه ی حواس و
 نگاهش جایی بود که ما وایساده بودیم . از اون فاصله زیاد صورتش و حالتش معلوم نبود ولی حس میکردم
 خونسرد تر شده . حرصم گرفت . دلم میخواست عصبانی بشه . داد بزنه . چرا انقدر بیخیال یه گوشه وایساده بود ؟
 یعنی دیگه براش مهم نبود که فرید چی بهم میگه ؟ لعنتی !

با صدای سها دوباره سرم و به سمتش برگردوندم دیدم خبری از فرید نیست با گیجی گفتم :

- فرید کجا رفت ؟

سها خندید و گفت :

- دید هر چی می‌گه تو تو باغ نیستی بدبخت گذاشت رفت! این یکی رو دیگه چرا از راه به در کردی .
- من؟ اصلا من کاری بهش نداشتم خودش هی میومد جلو سر صحبت و باز میکرد .
- سها خندید و گفت :
- خوب بدبخت حق داره . منم وقتی دیدمت میخواستم بیام جلو سر صحبت و باهات باز کنم .
- به بازوش زدم و با خنده گفتم :
- مرده شور چشمای هیزت و بیرن سها !
- مشغول خندیدن بودیم که فرید و هیراد بهمون نزدیک شدن . فرید دستش و دور شونه ی سها حلقه کرد و گفت :
- خسته نیستی عزیزم ؟
- سها هم با عشق تو چشمای فرید نگاه انداخت و گفت :
- نه امشب بهترین شب عمرم بود .
- فرید لبخند مهربونی به روش زد و گونش و بوسید هیراد گفت :
- تبریک میگم دوباره . خوشبخت بشین .
- هر دوشون تشکر کردن . هیراد از جیب کتش بسته ی کوچیکی رو در آورد و به سمت سها و فرید گرفت گفت :
- یه کادوی ناقابله . از طرف من و مریم جون . . . و سرمه !
- حتی نیم نگاهی به صورتش ننداخت تا قیافه ی متعجب من و بیینه . سها من و تو بغلش گرفت و فرید هم هیراد و سها کنار گوشم گفت :
- ناقلا راجع به امشب بعدا باید حسابی برام حرف بزنی . از وقتی اومدین چسبیده بهت !
- یکم از حالت بهت در اومدم خودم و آرام از بغل سها کشیدم بیرون . دلم میخواست یه نگاه بهم بندازه تا ازش بپرسم چرا این کار و کرد ولی هیراد مشغول حرف زدن با فرید بود . راستش اگه اون کادو رو از طرفم نمیداد کلی شرمنده میشدم چون خودم هیچ کادویی رو واسشون در نظر نگرفته بودم . هیراد شده بود فرشته ی نجاتم ولی زیادم خوشم نیومد . اصلا چرا اون باید جر من و بکشه ؟
- صدای دختری از دور حواسم و پرت کرد :
- وای هیراد . از اول شب دارم دنبالت میگردم . معلومه کجایی ؟ چطوری؟

بدون تعارف اومد جلو و هیراد و بغل کرد . یه لحظه حرصم گرفت . میخواستم سرش و از تنش جدا کنم . نگاهی به صورت هیراد انداختم صورتش ناراضی به نظر نمیرسید ! چه خوش خوشانشم شده ! کاش تیزی حسن و با خودم آورده بودما ! دختر و هیراد داشتن با هم حرف میزدن آروم سرم و کنار گوش سها بردم و گفتم :

- این کیه ؟

- چیه حسودیت شد ؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم و گفتم :

- نخیر . فقط میخواستم ببینم کیه که انقدر باهش خودمونیه !

- یکی از خواهر شوهرامه . فریمه .

چند باری اسمش و زیر لب تکرار کردم . انگار میخواستم واسش خط و نشون بکشم ! مطمئن بودم اگه نگاهش سمت من میفتاد حتما بهش چشم غره میرفتم ولی انقدر محو حرف زدن با هیراد بود که حتی فریدم که سعی میکرد هی وارد بحثشون بشه رو نادیده میگرفت !

سها دوباره کنار گوشم گفت :

- اون خانوم قد بلنده رو میبینی ؟ همون که پیرهن شیری پوشیده .

سر تکون دادم . گفت :

- اونم فرزانه یکی دیگه از خواهر شوهرامه . ازدواج کرده .

دوباره نگاهم به فریمه افتاد . قدش بلند بود . بدن کشیده و لاغری داشت . میشد گفت خوش هیكله ولی قدش زیادی واسه یه دختر بلند بود . " اوه اوه چه نظر کارشناسانم میده ! "

هیراد به طرز عجیبی خوش خلق شده بود و حسابی داشت خوش میگذروند . دلم میخواست نگاهشون نکنم ولی مدام صورتتم بر میگشت سمتشون . خدایا پس کی این دختره میره ؟

از شانس خوبم یکی صدش کرد و با عذر خواهی از کنار هیراد رفت . نگاه هیراد به صورت تو هم و عصبانی من افتاد خیلی خونسرد نگاهش و گرفت و رو به سها و فرید گفت :

- بابت مهمونیتون ممنون . همه چی عالی بود . ما دیگه رفع زحمت کنیم .

فرید گفت :

- کجا ؟ تازه که اول مهمونیه .

- نه دیگه بریم . مریم جونم خسته میشه .

سها گفت :

- ایشالله به روز دعوتتون میکنیم خونمون .

هیرادم لبخندی زد و گفت :

- ممنون .

با فرید و سها خداحافظی کرد و رو به من گفت :

- بریم ؟

نگاهم به سها افتاد به لنگه ابروش و داده بود بالا و مشکوک مارو نگاه میکرد گفتم :

- باشه .

منم خداحافظی کردم و از کنارشون دور شدیم . دیگه دلم نمیخواست تو ماشین هیراد بشینم . حس خوبی نداشتم . کاش حوصله داشتم و خودم تنهایی میرفتم . ولی این موقع شب با این کفشا و لباسا تقریبا غیر ممکن بود . بدون اینکه به هیراد نگاه کنم گفتم :

- من میرم لباسام و بر دارم .

- باشه .

سریع به سمت ساختمون رفتم . پاهام توی اون کفشا حسابی درد گرفته بود بالاخره مانتو و شالم و تحویل گرفتم و دوباره برگشتم تو باغ هیراد و مریم جون کنار هم وایساده بودن و منتظر بودن تا بیام . با دیدنم هیراد جلو تر حرکت کرد و من و مریم جونم کنار هم . مدام این سوال و از خودم میپرسیدم که بین اون دو تا من چه کاره بودم ؟

از پدر و مادر فرید و خانواده ی سها خداحافظی کردیم و تقریبا به در رسیدیم . حس میکردم پاهام دیگه جون نداره . فکر میکردم یه میخ بزرگ کف پام فرو کردن . یه لحظه به سرم زد همون جا رو زمین بشینم ولی فقط اینجوری خودم و ضایع میکردم . داشتم افتان و خیزان خودم و به ماشین میرسوندم که یهو یکی از قدمام و بد برداشتم و پام پیچ خورد . جیغی کشیدم و افتادم رو زمین . پام حسابی درد گرفته بود کف دستامم با آسفالت برخورد کرده بود و حسابی زخم شده بود . مریم جون با نگرانی اومد سمتم و گفت :

- وای چی شد ؟ خوبی ؟ چرا یهو افتادی ؟

از درد نفسم بالا نمی اومد . هیراد که انگار صدای مریم جون و شنیده بود برگشت عقب و با دیدن من که عین یه کدو تنبل پخش زمین شده بودم سریع به سمتم اومد و گفت :

- چی شد ؟

نفسم یکم جا اومد گفتم :

- پام پیچ خورد .

- میتونی راه بری ؟

جوابی ندادم واقعا نمیدونستم که میتونم یا نه . هیراد سوییچ و به سمت مریم جون گرفت و گفت :

- مریم جون شما برین سوار ماشین شین منم سرمه رو میارم .

- چیزیش نشده باشه ؟

- فکر نکنم چیز مهمی باشه . یکم دردش کمتر شه میارمش .

مریم جون سر تکون داد و ازمون دور شد ! هه فکر میکنه چیز مهمی نیست ! اگه نصف درد من و میکشید حالیش میشد . لعنت به این کفشای پاشنه بلند . اصلا من و چه به این حرفا . گفتم بالاخره با این کفشایه سوتی میدم ! هیراد دوباره گفت :

- میتونی راه بری ؟

چشمم به چشمای هیراد افتاد گفتم :

- میتونم .

- دستت و بده من کمکت کنم .

- خودم میتونم .

دستش و کشید کنار و منتظر موند تا پاشم . دستم و به زمین گرفتم و سعی کردم بلند شم . ولی به محض اینکه پام و گذاشتم زمین تیر کشید تا خواستم دوباره بیفتم زمین دستای هیراد مانع شد و گفت :

- وقتی میگم کمکت کنم هی لجبازی میکنی .

- خودم میتونم .

دستم و ول نکرد گفت :

- باشه تو میتونی فهمیدم . به جای این حرفا حواست یکم جلو پات باشه .
- بهم برخورد خواستم کفشم و دوباره بیوشم که دیدم اصلا نمیتونم تحملش کنم . با صدای ناله مانند گفتم :
- آخ نمیتونم کفشام و بیوشم .
- هیراد نگاهی به کفشام کرد و گفت :
- خوب درشون بیار .
- بدون کفش راه پیام ؟
- مگه چاره ی دیگه ای هم هست ؟
- با عصبانیت کفشام و از پام در آوردم . صدای تو سرم با حالت مسخره گفت " دلت میخواست بغلت کنه ؟ آخی چقدر تو ساده ای ! "
- هیراد کفشام و ازم گرفت دستش و دور کمرم انداخت و گفت :
- سنگینیت و بنداز رو من راه بیا .
- تا خواستم چیزی بگم با عصبانیت گفت :
- به خدا اگه یه بار دیگه بگی خودم میتونم همین جا میذارم و میرم .
- عصبی لبهام و به هم دوختم و ساکت شدم . تا جایی که میشد سعی میکردم پام و رو زمین نذارم . به هر بدبختی که شد رسیدیم به ماشین ، هیراد کمکم کرد و سوار شدم . مریم جون برگشت سمتم و گفت :
- چی شد ؟ بهتر شدی ؟
- ای بهترم .
- هیرادم سوار شد و گفت :
- مریم جون اول شمارو میذارم خونه بعد سرمه رو میبرم درمونگاهی جایی .
- مریم جون سر تکون داد . این چرا واسه خودش میبری و میدوخت ؟ گفتم :
- مرسی من و برسونین خونه بهترم .
- هیراد از تو آینه خشن نگاهم کرد و گفت :

- همین که گفتم .

چقدر این امشب زورگو شده بود ! هیچی نگفتم . پام انقدر درد میکرد و ضعف داشتم که اصلا حوصله ی کل کل کردن با هیراد و نداشتم .

هیراد جلوی یه خونه ی ویلایی خیلی خوشگل نگه داشت مریم جون خداحافظی کرد و پیاده شد . هیرادم سریع دور زد و به راه افتاد . توی خودم بودم . اونم با اخمای تو هم ساکت بود . بالاخره سکوت و شکست و گفت :

- وقتی بلد نیستی با اینجور کفشا راه بری اصلا واسه چی میپوشیشون ؟

خیلی بهم برخورد . احساس میکردم قلبم و با این حرفش شکست ! ناراحت گفتم :

- دلم میخواست دنیای زنونه رو تجربه کنم . دوست داشتم حس کنم که یه زنم . خسته شدم از بس اون چیزی که باید باشم نبودم . امشب همه به خاطر تیمم ، قیافم ، لباسام و رفتارم دورم جمع شده بودن . امشب من مرکز توجه بودم . چرا نباید کفشایی رو بپوشم که ۱ ثانیه راه رفتن باهاش برام عذابه ؟ مگه من چیم از بقیه کمتره ؟ اصلا به چه حقی میتونی من و متهم کنی ؟ چرا دوست داری همش خوردم کنی و بگی که مثل بقیه نیستم . چرا هی تفاوتها رو به رخ میکشی ؟

هیراد که از این حمله ی یه دفعه ای من شوکه شده بود . از آینه نگاهی بهم انداخت حس میکردم صورتم خیسه . دستی روی گونم کشیدم من کی گریه کرده بودم ؟ لعنتی جلوی هیراد ؟ چرا انقدر ضعیفی ؟ هیراد گفت :

- من چیزی رو نخواستم به رخت بکشم . ولی به نظرم اینجور چیزا رو زنا فقط واسه خود نمایی استفاده میکنن .

اخم کردم گفتم :

- چرا یه درصد فکر نمیکنی که شاید یه زن واسه دل خوشی خودش یه چیزی رو میپوشه ؟ همه فقط لنگ یه نگاه شمان ؟؟؟ حتما منتظرن تا شماها بهشون اشاره کنین و اونا با سر بیان طرفتون ؟

هیراد هنوزم به من خیره شده بود . با پشت دستم اشکام و پاک کردم . یه لحظه با خودم فکر کردم . حالا چه بلایی سر اون همه آرایش میاد ؟ وای خدا حالا چه وقت گریه بود آخه ؟ سعی کردم سرم و بندازم پایین .

خیلی از هیراد دلگیر شده بودم . هیراد گفت :

- نمیخواستم ناراحتت کنم .

- ولی کردی .

- عمدی نبود .

- مهم نیست .

از پنجره نگاهم و به بیرون دوختم . هیراد از جلو بهم یه دستمال داد و گفت :

- پایین چشمت سیاه شده .

دستمال و ازش گرفتم و زیر چشمم کشیدم . دم آخری خوب خودم و خوشگل کرده بودم با این گریه ی کذایی ! همیشه از گریه کردن بدم میومد . احساس میکردم ضعیفم ! باورم نمیشد که من اون حرفارو به هیراد زده بودم . واقعا این من بودم که داشتم از زنا دفاع میکردم ؟ یه روزی اصلا دلم نمیخواست زن باشم ولی حالا ...

ماشین وایساد هیراد به سمت در ماشین اومد و بازش کرد گفت :

- بیا پایین رسیدیم .

دستش و آورد جلو ولی نگرفتمش . به زور و لنگون لنگون خودم و رسوندم به در درمونگاه . درد پام نسبتا کمتر شده بود . وقتی پام و نشون دکتر دادیم گفت :

- چیز خاصی نیست فقط پیچ خورده . تو آب گرم ماساژش بدین و با باند سفت ببندینش . خوب میشه . احتیاجی به گچ نداره . فقط زیاد زمین نذارینش و یه مدت بهش استراحت بدین .

از اتاق دکتر اومدیم بیرون . هیراد گفت :

- نشنیدی دکتر چی گفت ؟ نباید زیاد پات و بذاری زمین .

- مگه چاره ی دیگه ای هم هست ؟

تقریبا به در رسیده بودیم یهو حس کردم از رو زمین بلند شدم . جیغ خفه ای کشیدم خودم و تو بغل هیراد دیدم گفت :

- همیشه یه چاره ای هست !

خجالت زده گفتم :

- خودم میتونم . پام درد نمیکنه .

- من فقط یه بار در سال از این کارا میکنم . پس غر غر نکن .

گرمای آغوشش با بوی عطرش حسابی داشت مستم میکرد که گفت :

- در ماشین و باز کن .

در و باز کردم و اون آروم من و روی صندلی جلو گذاشت . قلبم تازه به تپش افتاده بود .

- در و باز کردم و اون آروم من و روی صندلی جلو گذاشت . قلبم تازه به تپش افتاده بود .
- خودشم سوار ماشین شد خیلی خونسرد بود . منم خودم و خونسرد نشون دادم . ماشین و روشن کرد و راه افتاد . بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :
- راستی در مورد کادوی عروسی هم ممنون . یادم رفته بود .
- خواهش میکنم .
- سهم من چقدر میشه ؟ بگین تا پولش و بهتون بدم .
- برگشت طرفم نگاهش بهم کرد و گفت :
- مهم نیست .
- ولی من میخوام پولش و بدم .
- چپ چپ نگاهم کرد . از جذبش ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم منم زل زدم تو صورتش . بالاخره کم آورد سرش و گردوند و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم ناخود آگاه گفتم :
- فحش دادین ؟
- با تعجب نگاهم کرد گفتم :
- همین الان زیر لبی یه چیزی گفتین فحش بود ؟
- خنده اش گرفته بود ولی سعی میکرد نخنده گفت :
- نه .
- پس قیمت بگین .
- بعدا .
- داشت من و از سر خودش باز میکرد . سمج گفتم :
- مثلاً کی ؟
- نفسش و پر صدا بیرون داد . انگار کلافه شده بود گفت :
- گیرنده سرمه .

من کی بهش گیر دادم؟ دیگه هیچی نگفتم. سرم و به طرف پنجره گردوندم. دلخور شده بودم. ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.

تا آخر مسیر هیچ کدوممون حرفی نزدیم. جلوی در دفتر ترمز کرد بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- ممنون.

در و باز کردم نمیدونستم چجوری باید برم پایین. پام حسابی درد میکرد با صدای هیراد سرم و به طرفش چرخوندم گفتم:

- ازم ناراحت شدی؟

ناراحت بودم ولی نمیخواستم فکر کنه نازک نارنجیم! گفتم:

- نه!

- پس چرا کل مسیر و ساکت بودی؟

شونه هام و بالا انداختم گفتم:

- چون دیگه دلم نمیخواست گیر بدم!

لبخند زد و گفت:

- ببخشید.

یکم دلم آرام گرفت هیراد مغرور عذر خواهیم بلد بود؟! جل الخالق! گفتم:

- بابت؟

سروش و چند ثانیه انداخت پایین. انگار داشت با خودش میجنگید که چیزی رو بگه یا نه! دوباره سرش و گرفت بالا و گفت:

- وقتی گفتم این کفشارو چرا پوشیدی نمیخواستم بگم که تو نمیتونی یه خانوم باشی. یا نمیتونی از این چیزا بپوشی. فقط نگران پات شده بودم. نمیدونستم چجوری باید ابرازش کنم.

یکم مکث کرد. انگار داشتن جونس و میگرفتن! دوباره گفت:

- در مورد قیمت کادو هم منظورم از گیرنده این نبود که ساکت باشی. فقط نمیخواستم در مورد پول کادو بحث کنیم. از نظر من مهم نیست که پول کادو چقدر شد یا اینکه چقدرش و باید به من پس بدی. ولی اگه اصرار داری میتونی فردا بهم پولش و بدی. البته بازم میگم اصلا دوست ندارم این پول و بهم بدی.

سرش و گرفت بالا و تو صورتت نگاه کرد گفت :

- ولی در مورد امشب .

چشمات و تو چشمات دوخته بود . یه حس عجیبی داشت . یه حالتی که تا حالا ندیده بودم . گفت :

- امشب خیلی بهم خوش گذشت .

یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- چون که ... چون که تو اونجا بودی . و مطمئن باش چه اون کفشارو بیوشی و چه بدون اون کفش باشی تو یه خانوم به تمام معنایی و هیچ کسم نمیتونی این و انکار کنه !

با حرفاش شوکه شده بودم . دلم میخواست یه دونه میزدم تو صورت خودم که ببینم خوابم یا بیدار . هیراد انگار حرفاش تموم نشده بود . همچنان داشت با خودش کلنجار میرفت . خنده ی عصبی کرد و گفت :

- نمیدونم چرا دارم اینارو بهت میگم .

حقیقتش منم نمیدونستم چرا داره اینارو بهم میگه ! ولی ته دلم احساس ذوق میکردم . نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- تموم شد ؟ من برم ؟

انگار انتظار نداشت همچین چیزی رو بگم . خودمم انتظارش و نداشتم ! انگار یکی دیگه داشت به جای من حرف میزد ! یکی که با هیراد لج بود و میخواست بزنه تو حس و حالش ! چقدرم موفق شد . چند لحظه من و مات نگاه کرد و بعد اخماش و کرد تو هم . دوباره شد همون هیرادی که انتظارش و داشتم سر تکون داد و گفت :

- آره . تموم شد .

با خونسردی که تو اون شرایط ازم بعید بود برگشتم سمت در و سعی کردم آرام از ماشین بیام پایین . با صدایی که انگار از ته چاه در میومد . آرام گفتم :

- میخوای کمکت کنم ؟

- نه خودم میتونم . پام بهتره .

فقط سر تکون داد و به رو به رو خیره شد . الهی . بین چجووری زدی تو پر بچه ! میخواستم چیزی بگم ولی نمیدونستم در این مواقع باید چی میگفتم !

گفتم :

- مرسی که رسوندینم . خداحافظ .

دوباره فقط سر تکون داد در ماشین و بستم و لنگ لنگون به سمت دفتر راه افتادم . خوب نمیتونستم راه برم ولی دلم نمیخواست دوباره کمکی از هیراد بگیرم . هنوزم همون جا وایساده بود . انگار منتظر بود کامل برم تو ساختمون بعد بره .

در و باز کردم نیم نگاهی به سمتش انداختم که دیدم ماشینش و روشن کرد رفتم تو صدای حرکت کردن ماشینش و شنیدم . انگار تازه وقتی کامل صدای ماشینش محو شد به خودم اومدم . چرا اینجوری باهاش حرف زدم ؟ به زور خودم و به انباری رسوندم . با همون لباسا جلوی آینه وایسادم . این سرمه رو نمیشناختم . مغرور تر از همیشه بود . واقعا همین ۴ تا دونه لباس به این روز درم آورده بود ؟!

کاش میشد برگشت به عقب . آخه چرا نداشتم حرفش و کامل بزنه ! همیشه عجولی ! تو که این همه هیچی نگفتی خوب اینم روش !

از دست خودم حسابی شاکی بودم لباسام و در آوردم و سعی کردم بخوابم ولی همش تو فکر هیراد بودم .

صبح با افکار مختلف از خواب بیدار شدم . حرفای دیشب هیراد بدجور تو سرم مانور میداد . نمیدونم چرا دلم میخواست ازم خوشش بیاد . حرفای دیشبش یه نور امیدی و تو دلم روشن کرده بود . حس میکردم یه خبرایی هست . واسه ی برخورد امروز باهاش خیلی هیجان داشتم . اگه چیزی بود مطمئنا امروز باید ادامه پیدا میکرد . خودمم نمیفهمیدم چرا انقدر هیراد برام مهم شده . کل ذهنم و گرفته بود .

مانتوی مشکی رنگم و پوشیدم به جای اون شلوار گل و گشاد مشکی رنگ اون شلوار لی که از دیدنش نفسم بند میومد و پوشیدم . یاد تعریف هیراد افتادم . اون شبی که رفته بودیم رستوران . نمیدونم چرا این کارارو براش میکردم ولی میدونستم که دلم میخواد همه چی تموم باشم . میخواستم ثابت کنم که بلبل نیستم . من واقعا سرمه بودم . دیگه نباید میذاشتم بلبل وارد زندگیم بشه . من الان آدم جدیدی بودم .

مقنعه ی مشکیمم سرم کردم جلوی آینه وایسادم . یه نگاه به وسایل آرایشی کردم که سهوا برام خریده بود . وسوسه شدم برای اولین بار ازش استفاده کنم . ریمل و برداشتم چند باری دیده بودم که سهوا چیکار میکنه . سعی کردم همون کارو تکرار کنم وقتی تموم شد نگاهی به خودم انداختم . همه ی مژه هام به هم چسبیده بود و خیلی بد ترکیب شده بود . اصلا شبیه اون چیزی که مژه های سهوا میشد نشده بود . عصبانی شدم از دست خودم . چرا نباید بلد باشم از این چیزا استفاده کنم ؟ دستمال و برداشتم و سعی کردم پاکش کنم . با حرص روی پلکم و مژه هام میکشیدمش . دیگه وقتی پلکم به سوزش افتاد ولش کردم . نگاهم به برق لب افتاد این و که دیگه میتونستم

بزنم . با دقت روی لبم کشیدمش . نگاهی تو آینه به خودم کردم . با اینکه رنگ چندانى نداشت ولی همین برکش
 قُرم لبم و قشنگ تر کرده بود . یکم راضى شدم از قیافم . بهتر از هیچی بود . بیخیال بقیه ی لوازم آرایش شدم !
 از انبارى اومدم بیرون . همون لحظه ذکاوت ماشینش و پارک کرد تعجب کردم . چه زود اومده بود امروز ! وقتی
 من و دید سری تکون داد و سریع از ماشین پیاده شد لبخند زد و گفت :

- سلام سرمه خانوم .

- سلام . چه زود اومدین امروز .

- کارى داشتیم اومدم یه سری وسایل بردارم . خوبین شما ؟

یکی نبود بگه مگه تو مُفْتِشی که چرا دیر اومده یا زود اومده ؟ گفتم :

- ممنون شما خوبین ؟

- ای بدک نیستم . این روزا زیاد اوضاع جالبی ندارم .

هیچی نگفتم . سرش و انداخت پایین و با صدایی که رنگ خجالت داشت دوباره گفت :

- راستش دلم یه جایی گیر کرده .

خوب به من چه ! گفتم :

- پس به سلامتی شما هم دارین ازدواج میکنین ؟

خندید گفتم :

- نه بابا هنوز به طرف نگفتم .

با چشمای گرد شده گفتم :

- نگفتین ؟ چرا ؟

- راستش از جوابش مطمئن نیستم .

- وا خوب بگین بهش اینجوری که تو بی خبری بدتره !

- حق با شماست ولی من طاقت جواب منفی ندارم .

- بالاخره از بلا تکلیفی در میاین .

- درست‌ه . احتمالا توی همین روزا باهاشون حرف میزنم .
- چه سر صبحی درد و دلش گرفته بود ! کسی بهتر از من پیدا نکرده بود راهنماییش کنه ؟! گفتم :
- امیدوارم جوابش مثبت باشه براتون .
- منم امیدوارم . تشریف میبرین بالا ؟
- بله .
- با دست اشاره کرد و گفت :
- پس بفرمایید .
- جلو تر راه افتادم لنگ لنگون راه میرفتم اونم دزدگیر ماشینش و زد و کنار من به راه افتاد . گفتم :
- برای پاتون مشکلی پیش اومده ؟
- آره دیشب پام پیچ خورد .
- نگرانی تو صورتش معلوم بود گفت :
- الان بهترین ؟ نمیخواهین دکتر برین ؟
- دیشب رفتم . الان خیلی بهتره . درد نداره زیاد فقط نمیتونم زمین بذارمش .
- داشتم به سمت پله ها میرفتم که گفت :
- با آسانسور تشریف نمیبرین ؟
- با تردید بهش نگاه کردم . انگار فقط وجود هیراد توی آسانسور باعث میشد از هیچی نترسم . گفتم :
- با پله راحت ترم .
- آخه این همه پله باید برین بالا . برای پاتونم خوب نیست . چرا سوار آسانسور نمیشین ؟
- دلم نمیخواست یه ساعت از ترسم از این اتاقک آهنی بگم از طرفیم عقلانی نبود با این پا اون همه پله رو برم بالا .
- بدون هیچ حرفی گفتم :
- سوار میشم .

لبخند زد اول من سوار شدم بعد اون . دوباره نفسم تو سینم حبس شد . بوی اودکلن ذکاوت تو آسانسور پیچید . به خوش بویی اودکلن هیراد نبود . نفسم و تو سینه حبس کردم . دکمه های آسانسور و زد وقتی در بسته شد ترس بدی ریخت تو دلم . نمیتونستم با حضور ذکاوت احساس دلگرمی کنم . ذکاوت دوباره گفت :

- به نظر تون چجوری باید به یه دختر ابراز علاقه کنم ؟

نفس حبس شده ام و دادم بیرون . با تعجب نگاهش کردم گفتم :

- نمیدونم .

- بالاخره شما خودتون دخترین . دوست دارین چجوری یه مرد بهتون ابراز علاقه کنه ؟

اون از من و شخصیت رو به تغییرم چی میدونست؟! یاد حرفای دیشب هیراد افتادم . واقعا میشد به اونا گفت ابراز علاقه ؟ من واقعا از حرفای دیشبش خوشم اومده بود ! باید میگفتم مثل هیراد باش ؟ ولی من که نمیدونستم منظورش از حرفای دیشب چی بود . از فکر و خیالای خودم اومدم بیرون گفتم :

- من واقعا تا حالا بهش فکر نکردم .

نفسش و پر صدا بیرون داد خیره نگاهم میکرد . خیلی دستپاچم میکرد . نگاهش بهم آرامش نمیداد . نگاه هیراد همیشه حس خوبی بهم میداد ولی نگاه اون . . . بسه دیگه هی هیراد هیراد ! گفت :

- خودم پس باید یه کاریش بکنم . راستش تا حالا منم به کسی ابراز علاقه نکردم برام یکم سخته .

لبخند دستپاچه ای بهش زدم و دوباره سکوت کردم . آسانسور توی طبقه ی ما وایساد . به محض اینکه در باز شد خودم و از آسانسور انداختم بیرون نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- فعلا با اجاز تون .

ذکاوت با احترام سر خم کرد دوباره در آسانسور بسته شد . با کلید در و باز کردم و رفتم تو . دل تو دلم نبود که هیراد برسه .

نگاهم روی ساعت خشک شده بود دستم به هیچ کاری نمیرفت . حدودای ساعت ۱۰ بود که بالاخره سر و کله ی شازده پیدا شد . دستپاچه از جام بلند شدم . پام یهو از درد تیر کشید قیافم تو هم رفت ولی صدام در نیومد . سرش پایین بود و اخماش تو هم . گفتم :

- سلام .

نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- سلام . امروز چند تا قرار دارم ؟

- ۳ تا

- خوبه .

به سمت اتاقش رفت . نامرد حتی نپرسید پام چطوره ! داشتم مینشستم که دوباره برگشت سمتم و گفت :

- راستی پات بهتره ؟

با این حرفش یهو دوباره عین فنر از جا پاشدم که آخم در اومد گفت :

- نمیخواه انقدر رو پات وایسی . حرف دکتر یادت رفت ؟

- بهترم .

هیچی دیگه نگفت . به سمت اتاقش رفت و من دوباره روی صندلیم افتادم . خبری از هیراد با اون احساس استثنایی که دیشب داشت نبود ! امیدم نا امید شد . سر جام نشستم . خوب شد تجویز الکی واسه ذکاوت نکردم ! پس حرفای دیشب هیراد ربطی به ابراز علاقه نداشت .

نباید برام انقدر مهم باشه ولی انگار بود ! یاد سها و فرید افتادم . امروز میرفتن مشهد برای ماه عسل . خوش به حالش . دلم میخواست با سها حرف بزنم . امیدوار بودم بعد از عروسی و کم شدن کاراش این فرصت واسم پیش بیاد ولی انگار اشتباه میکردم .

نفس عمیق کشیدم و به کارم رسیدم .

ساعت حدود ۱۲ بود که پیر مردی وارد دفتر شد گفتم :

- سلام امری داشتین ؟

چهره ی مهربونی داشت گفت :

- سلام . با آقای کیانی کار داشتم .

- وقت داشتین ؟

- نه والا خودشون گفتن امروز پیام اینجا .

- اسمتون ؟

- حیدرم . حیدر صفاری .

- چند لحظه بشینین من بهشون بگم .

روی یکی از مبلا نشست . به سختی از جام بلند شدم و به سمت اتاق هیراد رفتم . تقه ای به در زدم و وارد شدم
گفتم :

- آقای کیانی یه آقایی به اسم صفاری اومدن .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- مگه نگفتم با این پات انقدر راه نرو ؟

داشت گفیریم میگرد گفتم :

- گفتم که بهترم .

اخماش رفت تو هم . بگو بیاد تو .

سر تکون دادم و دوباره لنگ لنگون به سمت میزم رفتم گفتم :

- بفرمایید داخل .

صفاری رفت داخل اتاق هیراد . لحنش دعوایی بود ولی یه جورایی دلسوزانه به نظر میومد ! " بسه سرمه میخوای
دوباره حالت گرفته شه ؟ از این آقا وکیله آبی گرم نمیشه ! "

بعد از نیم ساعت حرف زدن هیراد و صفایی اومدن بیرون . رو به من گفت :

- ایشون از این به بعد نظافت دفتر و به عهده میگیرن .

پیر مرد گفت :

- خدا از آقایی کمت نکنه .

- این چه حرفیه شما به گردن ما حق داری مَش حیدر .

این و گفت و رفت تو اتاقش . مَش حیدرم به سمت آشپزخونه رفت . فقط همین ؟ اووووف از دست هیراد دیوونه
نشم خیلویه تکلیفش با خودشم مشخص نیست . " این بدبخت که دیشب تکلیفش مشخص بود . خودت کردی که
لعنت بر خودت باد ! "

۳۱ فروردین بود . روز تولدم . احساس خوبی داشتم . هر چند یادم نمیومد هیچ وقت کسی این روز و بهم تبریک
گفته باشه ولی خودم اون روز حس خوبی داشتم . حتی تا حالا کسی ازم نپرسیده بود که تولدم کی هست . سها و
فرید هنوزم سفر بودن . مثل اینکه قرار بود دوم ، سوم اردیبهشت برگردن .

پام تقریباً بهتر شده بود و دیگه لنگ نمیزدم فقط بعضی وقتا که زیاد راه میرفتم اذیتم میکرد که اونم زیاد مهم نبود. چند وقتی بود که از آدم و عالم زده شده بودم. به قول اکبر که میگفت غار نشین شدی! شایدم حق با اون بود. کم پیش میومد از اون انباری کوچیک و تاریک برم بیرون. یا دفتر بودم یا تو انباری. کار خاصیم نمیکردم. بیشتر وقتا درس میخوندم. اواسط اردیبهشت امتحانای پیش ۱ شروع میشد دلم میخواست اینم امتحان بدم و کلا شرش و بکنم.

تصمیم گرفتم امروز برم خرید یه جورایی به خودم کادوی تولد بدم! کسی رو که نداشتم حداقل خودم دل خودم و خوش کنم.

با انرژی بیشتر روزم و شروع کردم. دیگه از این به بعد مجبور نبودم صبح خیلی زود برم دفتر چون مش حیدر وظیفه ی باز کردن در دفتر و داشت. حداقل میتونستم تا ۸:۳۰ بخوابم. حدودای ساعت ۹ هم میرفتم بالا.

مانتو مقنعه ی مشکی با شلوار لی رو پوشیدم و از در زدم بیرون. دیگه به شلوار لی عادت کرده بودم. یه ذره توش ناراحت بودم ولی تازه معنی حرف سها رو در مورد خوش فرم نشون دادن یا میفهمیدم. دیگه برق لب از رو لبم پاک نمیشد وقتی روی لبام میزدمش احساس دختر بودن بهم میداد. ولی هنوزم جرات نکرده بودم سراغ بقیه ی لوازم آرایشم برم. هر وقت سها برگشت باید ازش بپرسم چجوری از هر کدوم استفاده کنم.

در دفتر باز بود سرکی کشیدم و گفتم:

- مش رحیم هستی؟

- آره بابا تو آشپز خونم.

رفتم تو و گفتم:

- سلام خسته نباشی.

- سلام زنده باشی. صبح بخیر.

لبخندی به صورت شکسته و پر چین و چروکش انداختم و گفتم:

- صبح شمام بخیر.

توی این مدتی که مش رحیم اومده بود دفتر حال و هوای دیگه ای داشت. عین بابایی بود که همیشه آرزو داشتم که کنارم باشه. نه بابای خماری که هیچ وقت بچش براش مهم نبود و خودش توی اولویت بود! احساس خوبی بهش داشتم.

پشت میزم نشستیم و کتابم و باز کردم. تا قبل از اینکه هیراد یا مراجعه کننده ای بیاد همیشه درس میخوندم.

سرم روی کتاب بود که هیراد وارد شد بهش سلام کردم اونم خیلی آروم جوابم و داد و رفت سمت اتاقش . دوباره برگشته بود رو روال جهنمی شدن ! البته کاریم به کار هم نداشتیم .

هنوزم یکم بهش فکر میکردم ولی نه مثل قبل . انگار این رفتارای گاه و بیگاه و بدون برنامه روی حس منم تاثیر میداشت !

تلفن زنگ خورد برداشتم تا صدای الو گفتم تو گوشی پیچید صدای جیغ و سر و صدای سها بلند شد تا جایی که مجبور شدم یکم گوشی و دور کنم از خودم :

- سلام . تولدت مبارک . امیدوارم ۱۲۰ ساله شی دندونات بریزه پیر شی بهت بخندیم .

خندم گرفت گفتم :

- سلام . سها تو شوهر کردی هنوز آدم نشدی ؟

- من آدمم باور نداری از فرید بپرس .

- اوه اوه چه کسی ! چطوری ؟ فرید خوبه ؟

- قربونت ما خوبیم . تو خوبی ؟ کاش الان تهران بودم .

- باشو بیا دیگه بست نشستنی اونجا ؟

- دوم اردیبهشت میام . آخی دلت برام تنگ شده ؟

- صد سال سیاه !

- آره معلومه از صدات . داری واسم بال بال میزنی . فکر کن یه درصد !

- من خودم از قلبت با خبرم .

- سها نذار اون فحش زشته رو بهت بدما .

- آدم تو روز تولدش از این حرفا میزنه ؟

- اتفاقا چون روز تولدمه هر کار بخوام میکنم .

- خوب اون روی خودت و نشون دادیا . مارو باش میخواستیم تورو واسه فرید بگیریم . ولی فکر کنم از اون جاری بدجنسا و خشنا بشی بهشون میگم منتفیه !

خندم گرفته بود گفتم :

- دیوونه فرید اونجاست و تو داری این چرت و پرتارو میگی؟

خندید گفت:

- نه نترس رفته حموم. خوب حالا نظرت چیه عروس خانوم؟

- کوفت و عروس خانوم. دو دقیقه میتونی لودگی نکنی؟

- لودگی چیه! مادر شوهرم گفت میخوایم فرید و زن بدیم منم گفتم یه دختر خوب سراغ دارم.

جدی شدم گفتم:

- دیوونه تو که میدونی من کیم و مال کجام. اون خانواده شوهری که من از تو دیدم عمرا رضایت به همچین وصلتیه بدن.

- اونش با من.

- سهها جدی شوخی ندارم همین جا تمومش کن.

- خوب بابا چرا عصبانی میشی؟

بحث و منحرف کردم گفتم:

- خوش میگذره؟

- آره خیلی همه چی خوبه جات خالی.

یکم دیگه با سهها حرف زدم و گوشه رو قطع کردم. نفسش از جای گرم در میومد. منی که نه مامان داشتم نه بابا بیام با همچین آدم کلاس بالایی ازدواج کنم؟ مارو چه به این خانواده ها.

حدودای ساعت ۷ بود کم کم وسایلم و جمع کردم. دوباره پولایی که صبح تو کیفم گذاشته بودم و چک کردم و از مش حیدر خداحافظی کردم. تا خواستم از در برم بیرون هیرادم از اتاقش اومد بیرون. سر سری از اونم خداحافظی کردم و از در رفتم بیرون. راه پله ها رو در پیش گرفتم. از عمو رحیم که دم در وایساده بود خداحافظی کردم. سمت خیابون اصلی رفتم. دیدم که ماشین هیراد از پارکینگ اومد بیرون. بی توجه بهش به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. کنار وایساده و تک بوق زد. از روی ناچاری به سمتش برگشتم گفت:

- جایی میری؟

- بله.

توضیح اضافه ای ندادم که سریع بره ولی گفت:

- بیا بالا تا به جایی میرسونمت .

وقت تعارف نبود ماشینا پشتش معطل بودن . سوار شدم گفتم :

- خودم میرفتم . اگه میشه دو تا خیابون پایین تر پیادم کنین .

نگاهم نکرد جدی گفت :

- باهات کار دارم .

- چه کاری ؟

- کجا میخوای بری ؟

- میخواستم برم خرید .

سری تکون داد و ساکت شد . منم هیچی نگفتم . توی سرم مدام میچرخید که چیکارم داره . انقدر فکر کرده بودم مغزم از کار افتاده بود دیگه ! جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت . نگاهی به دُک و پُز پاساژ انداختم و گفتم :

- اینجا که مال آدم مایه داراست . یه جای فقیرانه سراغ ندارین ؟

- پیاده شو .

وا این چرا عین برج زهر مار بود ؟! آها یادم رفته بود تقریبا همیشه عین برج زهر مار بود ! جای تعجب نداشت ! از ماشین پیاده شدم گفتم :

- مرسی من خودم میرم یه جای دیگه . زحمت کشیدین . خداحافظ .

- کجا میری ؟ مگه نگفتم باهات کار دارم ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

- خوب کارتون و بگین بعد میرم .

- بیا بریم خریدت و بکن .

با تعجب گفتم :

- اینجا ؟!

- پس کجا ؟

حس کردم دارم حوصلش و سر میبرم فوقش میرفتم میچرخیدم میگفتم از هیچی خوشم نیومد دیگه ! گفتم :
- هیچی همین جا .

یه لبخند محو نشست رو لبش ولی خیلی سریع پَسیش زد ! با هم به سمت پاساژ رفتیم . نگاهم روی مغازه های رنگ و وارنگ میچرخید کدوم آدمی پیدا میشد این لباسای خوشگل و ببینه و دست و پاش واسه خریدنش نلرزه !؟

هیراد بیخیال کنارم قدم میزد . گه گاه متوجه نگاهای خیره ی دختراروش میشدم نا خود آگاه باعث میشد اخمام بره تو هم . دیگه حتی نیم نگاهم به ویتیرینا نمینداختم . در هر صورت من که وُسَعَم نمیرسید چیزی اینجا بخرم . قیمتارو که از پشت ویتیرین میدیدم مُخَم سوت میکشید !

هیراد گفت :

- مگه نمیخواستی خرید کنی ؟

- چرا .

- خوب پس دقیق نگاه کن به ویتیرینا .

خجالت نمیکشید من و ورداشته آورده اینجا میگه خریدم بکن . انگار ارث بابام تو کیفمه که خدا تومن پول این لباسارو بدم . گفتم :

- چیزی نپسندیدم .

- من پشت ویتیرین اون مغازه چند تا مانتوی خوشگل دیدم .

چه نظرم میداد . گفتم :

- ولی من از هیچ کدوم خوشم نیومد .

- از توی ویتیرین که چیزی معلوم نیست باید بری توی مغازه .

چه شانسی داشتما یه روزم اومده بودم بیرون به خودم کادو بدم اینجوری شده بود . بابا اصلا نخواستیم . گفتم :

- نمیخوام خرید کنم . پشیمون شدم میخوام برگردم .

داشتم مسیری که اومده بودیم و برمیگشتم که بازوم و گرفت .

داشتم مسیری که اومده بودیم و برمیگشتم که بازوم و گرفت .

به سمت عقب کشیده شدم اخمام تو هم رفت گفت :

- بیا بریم تو اون مغازه .

- من نمیتونم اینجا خرید کنم .

- اینجا چه فرقی با بقیه جاها داره ؟

- فرقی تو جیبای آدماییه که میان اینجا . من اگه بخوام از اینجا خرید کنم حتما باید قید همه ی حقوق این ماهم و بزنم .

- فرض کن من میخوام برات بخرم .

بازوم و از تو دستش در آوردم و گفتم :

- من اگه میخواستم از کسی صدقه قبول کنم خیلی وقت پیش این کار و میکردم .

به سمت در پاساژ راه افتادم . قدام و تند تند بر میداشتم . خجالت نمیکشه تو چشمم زل زده میگه من برات میخرم ! صدای تند قدماش و پشت سرم میشنیدم . هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد . دیگه رسیده بودم به خیابون اصلی . ماشینش اون طرف پارک بود . بی اعتنا به اون و ماشینش با قدمای تندم تو پیاده رو راه میرفتم .

یه لحظه با شدت من و به سمت خودش برگردوند گفت :

- کجا سرت و انداختی پایین داری واسه خودت میری ؟

اخمم بیشتر از قبل رفت تو هم . صدام نسبتا رفت بالا گفتم :

- فکر نمیکنم بهتون مربوط باشه .

- یه بار گفتم باهات کار دارم . کری ؟ صد دفعه باید برات تکرار کنم ؟

دیگه داشت پاش و بیش از حد از گلیمش دراز میکرد گفتم :

- اصلا برام مهم نیست که چیکار دارین . خداحافظ .

چند قدم دیگه رفتم که دوباره بازوم و کشیدم کلافه و تا حد زیادی عصبانی گفتم :

- به مرگ خودم یه بار دیگه دستت به من بخوره به کاری میکنم پشیمون بشی .

پوزخندی رو لبش نشست و گفت :

- امروز هیچ جا نمیری تا وقتی که من بهت بگم . حالا فهمیدی ؟ الکی هم واسه من ادای آدمای لات و در نیار بچه . راه بیفت سمت ماشین .

دستم و از تو دستش در آوردم و سریع از توی کیفم چاقو ضامن دار حسن و در آوردم گرفتم سمتش و گفتم :

- یه بار فقط یه بار دیگه دستت به من بخوره حسابی خط خطی میشی .

خونسرد و تا حدی با تمسخر گفت :

- الان باید بترسم ؟ بهتره عاقل باشی . بدو دیر شد .

چاقو رو سُر دادم تو جیب مانتوم و گفتم :

- خواهش کن .

- من ؟ عمرا .

- چیه واست اُفت داره ازم خواهش کنی ؟ نکنه در سطح نیستیم آقا وکیل ؟

- چرند نگو سرمه . دنبالم بیا .

- خواهش کن .

جفتمون اخم کرده بودیم و با عصبانیت تو چشمای هم زل زده بودیم گفت :

- عمرا .

پوزخندی زدم و گفتم :

- پس خداحافظ .

پشتم و بهش کردم و راه افتادم . انتظار داشتم که متوقفم کنه ولی فقط با صدای فریاد ماندنی گفت :

- به نفع خودت بود . اصلا لیاقت حرفایی رو که میخواستم بهت بزنم و نداری .

دیگه صدایی نیومد منم دور تر شده بودم . نیم نگاهی به عقب انداختم خیابون خلوت بود نسبتا و خبری هم از

هیراد نبود . به همین راحتی من و گذاشت و رفت . آخه دختر تیزی کشیدنت دیگه چی بود ؟! وقتی بازوم و

میگرفت و متوقفم میکرد حس خوبی بهم میداد از این حس حاله به هم میخورد . چرا هیراد ؟! چرا وقتی اون

کنارمه حس خوبی دارم ؟! اه وقتی خودشم نیست فکر و خیالش هست !

دوباره از کار عجولانه ای که انجام داده بودم پشیمون شدم . دلم میخواست زمان برگرده عقب و قبل از دعوا بهش بگم خوب کارت و بگو بعد حسابی با اون تیزی خوش دست حسن خط خطیش میکردم ! پسره ی پرروی از خود راضی ! فکر کرده با پولش میتونه من و بخره ! کور خوندی !

ولی همش فکرم پیش حرفی بود که میخواست بزنه . این چی بود که به نفع من بود؟! همیشه یهویی و بدون برنامه میومد توی فکرم و همونجوری یهو میرفت . دلم میخواست سرش و از تنش جدا کنم که انقدر ذهنم و درگیر کرده ! " آخه به اون بنده خدا چه ربطی داره تو بهش فکر میکنی ! نکنه ازش خوشت میاد ؟ " دلم میخواست صدای توی سرم و خفه کنم . یه لحظه ترسیدم . دلم میخواست بلند با خودم تکرار کنم که همچین چیزی نیست ولی صدای توی سرم ساکت نمیشد !

سریع کنار خیابون رفتم و دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم :

- آقا مستقیم ؟

- من تا دو تا چهار راه بعدی بیشتر نمیرما .

- باشه همونم خوبه .

از پاساژ تا خونه ۲ تا تاکسی عوض کرده بودم . حس و حال اتوبوس نبود . توی روز تولدم واسه خودم کادو که نخریده بودم حداقل اینجوری خودم و یکم تحویل میگرفتم ! پول تاکسی رو حساب کردم . سر خیابون اصلی دفتر پیاده شدم . قدم زنون به سمت ساختمون دفتر راه افتادم .

انقدر توی تاکسی فکر کرده بودم که حس میکردم مغزم کاملاً بی حس شده !

یه لحظه حس کردم یه موتوری داره تعقیبم میکنه . قدامم و آروم تر کردم تا رد شه ولی میفهمیدم با یه فاصله ی زیاد دنبالم راه افتاده . کیفم و تو دستم محکم گرفتم . احتمال میدادم کیف قاپ باشه . " بیا آقا موتوریه . تو فقط جرات داری بیا کیف من و بزن ببین چه بلایی سرت میارم . " تقریباً داشتم میرسیدم دم دفتر دیگه مطمئن شدم که طرف کیف قاپ نیست . قدامم و تند تر کردم اونم گاز داد از کنارم رد شد و موتور و جلوم متوقف کرد . با چشمای گرد شده از ترس داشتم نگاهش میکردم . مهدی بود ! اون اینجا چیکار میکرد؟! گفتم :

- تو... تو... تو اینجا چیکار میکنی ؟

پوزخند زد و گفت :

- چیه ؟ نباس میومدم اینجا ؟ آبروت میره ؟ اومدم شریک قدیمم و ببینم .

اخمام تو هم رفت و مسلط تر شدم دستم و تو جیبم بردم چاقوی ضامن دار و با انگشتام لمس کردم خیالم راحت شد گفتم :

- لودگی بسه . خودتم میدونی اینجا اومدنت دلیلی نداره .

از موتوروش پیاده شد جکیش و زد و گفت :

- گفته بودم که دست از سرت بر نمیدارم .

- خودتم میدونی که اگه دست بر نداری بد میبینی !

اومد نزدیک تر سینه به سینه ی هم وایساده بودیم . یه لحظه از این همه نزدیکیش ترسیدم . یه قدم رفتم عقب پوزخند زد و گفت :

- مثلا باید از کی بد ببینم ؟ یه دختر؟! اگه بلبل این و بهم میگفت شاید یه تکونی بهم میداد ولی تو... نُچ این کاره نیستی .

- من همونم فرقی نکردم .

- چرا فرق کردی . خودت خبر نداری . اون بلبل حرفاش حرف بود . قولاش مردونه بود . آدم بود . وقتی تهدید میکرد آدم میدونست خودش و به آب و آتیش میزنه که دکور طرف و بیاره پایین . شَر بود . نترس بود . بازم بگم ؟

- چیه میخوای یادم بندازی که کی بودم ؟

- نه میخوام یادت بندازم که چقدر بهتر از الانت بودی .

- هه ! اون بلبل بدبخت بود . جیب بر بود . بی احساس و یخ بود . وانمود میکرد به چیزی که هیچ وقت نبود !

یه لحظه از اون حالت ترسناکش اومد بیرون و گفت :

- آخه اینجا چی داره . این لباسا چیکارت کرده که انقدر عوض شدی ؟ ببین واسه بار آخر بهت فرصت میدم یه آره بگو و خلاص .

پوزخندی بهش زدم و گفتم :

- بسه مهدی . توام برو خودت و بساز . خسته نشدی از این جیب بری ؟

دوباره آمپرش رفت بالا . گفت :

- دِ بگو آره لعنتی .

عصبانی گفتم :

- یه بار دیگه هم بهت گفته بودم که خوشم نمیاد دوباره همچین چیزایی ازت بشنوم . گفتم یا نگفتم ؟

- منم بهت گفتم که بد میبینی . یادته ؟

صدای هیراد و از پشت سرم شنیدم :

- چه خبر شده ؟

بدون اینکه سرم و برگردوندم چند لحظه با مکث پلکام و روی هم گذاشتم و تو دلم گفتم " این اینجا چیکار میکنه ؟ " صدای مهدی باعث شد وحشت زده چشمام و باز کنم :

- به جناب وکیل . مشتاق دیدار . خوبین که ؟ آقا ما یه روز میخواستیم بیایم دست بوسی . واس خاطر اینکه به بلبلمون کار دادین .

هنوزم پشتم به هیراد بود صداش و شنیدم :

- شما ؟

نگاهم و با ترس به مهدی دوختم . خدا کنه حرفی نزنه که بعدا برام گرون تموم شه ! گفت :

- ای بابا انقدر بدم میاد یه جا برم و کسی نشناستم .

رو به من گفت :

- به این جوجه فُکَلِیت نگفتی من کیَم ؟

دندونام رو هم کلید شده بود . با حرص گفتم :

- همین الان برو .

نیشخندی زد و گفت :

- کجا برم آخه ؟ تازه آقا وکیله رو دیدم .

باید قبل از اینکه مهدی چرت و پرتی بگه هیراد و ذک میکردم . برگشتم سمتش . با اخم پشت من با فاصله ی کمی وایساده بود . نگاهش کردم و گفتم :

- مهدی یکی از دوستای قدیممه شما بفرمایید .

هیراد انگار به پاهاش چسب زده بودم و سر جاش وایسونده بودنش . حرکتی نکرد . حتی نگاه عصبانیشم از مهدی نگرفت . رو به مهدی گفت :

- همین الان با زبون خوش تشریف ببرین . نذارین کار به دعوا بکشه .

مهدی پوزخند زد و گفت :

- با این لباس پلو خوریات میخوای دعوا راه بندازی ؟ بشین سر جات بچه .

هیراد قدمی به جلو برداشت ترسیده بودم . یه جورایی مطمئن بودم مهدی هیراد و تیکه پارش میکنه ! رو به هیراد گفتم :

- آقای کیانی شما بفرمایید من خودم حلش میکنم .

ولی دوباره من و نادیده گرفت از کنار من رد شد و توی یه قدمیه مهدی وایساد . با صدایی که به زور کنترل میکرد که بالا نره گفت :

- تو با کی بودی ؟

مهدی وقیحانه خیره شد تو صورت هیراد و گفت :

- با تو بودم جوجه .

هیراد عصبانی دستش و به سمت یقه ی لباس مهدی برد . مهدی در مقابلش مثل جوجه میموند ولی خوب میدونستم که هر کاری هم از دستش بر میاد ! رفتم بینشون و سعی کردم دستای هیراد و از دور یقه ی مهدی جدا کنم مهدی که حسابی شاکی بود اونم دست انداخت دور یقه ی هیراد و گفت :

- تو هنوز ما رو نشناختی انگار .

- یه بار دیگه اینجا ببینمت یا بفهمم دور و ور سرمه چرخیدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

مهدی صدایش و بالا برد و گفت :

- تورو سننه ؟ برو بذار باد بیاد . هر وقت عشقم بکشه میام اینجا میخوام ببینم فضولم کیه !

- برای من لات بازی در نیار . اگه عاقل باشی به حرفم گوش میدی .

مهدی کلهش و کوبوند تو صورت هیراد و نداشت دیگه چیزی بگه . هیراد سرش گیج رفت و عقب عقب رفت . مهدی دوباره بهش حمله کرد و یقش و گرفت . رفتم سمت مهدی و گفتم :

- چته مثل خروس جنگی شدی ؟

- گمشو کنار تا من حال این بچه قرتی رو جا بیارم .

هیراد ولو شده بود کف زمین . مهدی نشست رو شکمش و مشت محکمی تو صورتش زد . طاقت اینکه وایسم به گوشه کتک خوردنش و ببینم نداشتم . سریع پریدم رو کول مهدی به دستم و دور گردنش حلقه کردم و محکم فشار دادم با دست دیگم چند تا مشت توی سرش زدم . سعی کرد دستم و از دور گردنش آزاد کنه ولی عین کنه بهش چسبیده بودم . همین حسی که نباید میذاشتم هیراد کتک بخوره انرژی مضاعف بهم میداد . مهدی هی تقلا کرد ولی من هی فشار دستم و بیشتر می کردم . بی هوا از روی هیراد قلت زد و با پشت خودش و کوبوند رو آسفالتا . به لحظه حس کردم تمام دنده هام خورد شد . دستم یکم شل تر شد از دور گردنش و تونست خودش و آزاد کنه به زور میتونستم نفس بکشم . نگاهی به اطراف کردم . توی خیابون به اون بزرگی پرنده پر نمیزد . نگاهم به سمت هیراد چرخید صورتش خونی شده بود . چند تا پلک زد و چشمش نیمه باز شد . نگاهم به مهدی افتاد که افتان و خیزان داشت به سمت هیراد میرفت . دوباره به خودم اومدم به خیز برداشتم و پاچه ی شلوارش و گرفتم محکم کشیدمش سمت خودم . زیاد اثری نداشتم هر چی باشه اون زورش بیشتر بود ولی منم کم نیاوردم . محکم تر میکشیدمش . هیراد سعی کرد بلند شه ولی انگار هنوزم یکم گیج میزد . یاد چاقو ضامن دارم افتادم دستم و تو جیبم بردم چاقو رو کشیدم بیرون مهدی با پای آزادش لگد محکمی به دستم زد و باعث شد پاچه ی شلوارش و ول کنم . سریع به سمت هیراد رفت و گفت :

- هنوز کارم باهات تموم نشده سازده .

هیراد که یکم به خودش اومده بود . زودتر از مهدی مشتتو صورتش زد که باعث شد عصبی تر از قبل بشه . داشتم بلند میشدم چاقو رو به مهدی بزنم که در ساختمون باز شد و عمو رحیم هراسون اومد بیرون گفت :

- چی شده ؟

سریع به سمت هیراد و مهدی رفت از هم جداشون کرد و گفت :

- نگاه چه به زور خودتون آوردین . چی شده آخه ؟

مهدی که هنوزم سعی داشت به هیراد حمله کنه گفت :

- هیچی دخالت بیجا کرده حالا باید تاوان بده .

هیراد عصبانی گفت :

- گورت و گم کن وگرنه ...

مهدی پوزخندی زد و گفت :

- وگرنه چی ؟ دوباره یه کله ازم میخوری ؟

هیراد با این حرف تقریباً به سمت مهدی پرید ولی عمو رحیم به موقع جلوی برخوردشون و گرفت . من هنوزم روی زمین افتاده بودم و با دیدن عمو رحیم چاقو ضامن دار و دوباره توی جیبم گذاشتم . چشمام و بسته بودم و سعی میکردم نفس عمیق بکشم ولی حس میکردم ریه هام میسوزه . عمو رحیم گفت :

- نگاه دختر طفل معصوم و به چه روزی در آوردین . آخه به شماهام میگن مرد ؟

با این حرف اون دو تارو ول کرد و به سمتم اومد گفت :

- حالت خوبه عمو ؟

چشمام و باز کردم و سرم و تکون دادم . حس بلند شدن نداشتم . هیراد به سمتم اومد . تازه چشمم به صورتش خورد . لبش پاره شده بود و خون میزد بیرون . یقه ی لباسشم پاره شده بود . نگاهم روی تنش افتاد . عجب هیكلی ! چشمام و دوباره بستم که فکرای مختلف توی سرم نیاد صداش اومد :

- میخوای بری دکتر ؟

مهدی گفت :

- پاشو از کنارش بیا این ور . به تو چه آخه .

هیراد با صدای بلند گفت :

- ببند دهنت و تو اینجوریش کردی .

مهدی که میدونست مقصره لال شد ! دستم و به زمین گرفتم . چشمام و باز کردم و سعی کردم بلند شم . نگاهی به مهدی کردم . یکم پشیمون بود ولی هنوزم توی چشماش شرّ و میشد دید ! یه خراشم بر نداشته بود ! عمو که دید بهترم به سمت مهدی رفت و گفت :

- برو . دعوا رو بخوابون .

- من هنوز با بلبل کار دارم .

هیراد عصبانی بلند شد و گفت :

- با زبون خوش میری یا نه ؟

مهدی نیم نگاهی به وضع داغون من کرد . دندوناش و رو هم فشار داد و گفت :

- بلبل یادت باشه . من که ولت نمیکنم تورو . تا من زنده تو مال منی . نه امثال این جوجه فُکلی که دنبالش !

هیراد میخواست دوباره سمتش حمله کنه که مهدی سریع پرید رو موتورش و رفت . از حرفی که زد یخ کردم .
حالا هیراد پیش خودش فکر بد نکنه . آخه من کی دنبال این بودم ! این مهدیم انگار اگه حرف نمیزد بهش
میگفتن لاله ! بابا حرف زدن بلد نیستی حرف زدن که بلدی !

با هر زحمتی بود از جام بلند شدم عمو با دیدنم به سمتم اومد و گفت :

- میخوای کمکت کنم عمو ؟

قبل از اینکه جوابی بدم هیراد سمتم اومد و زیر بازوم و گرفت . گفت :

- من میبرمش تو اتاقش عمو شما بفرمایید .

صبر کردم عمو بره وقتی رفت بازوم و با حرص از دستش کشیدم و گفتم :

- واسه چی برگشتی اینجا ؟

- الان خوب نیستی وقت این حرفا نیست .

هر چی میخواستم لجبازی کنم نداشت . به زور دستم و گرفت و به سمت انباری برد . خودش کلیدم و از توی کیفم
در آورد در و باز کرد . با هم رفتیم داخل . نگاهش دور تا دور اتاق چرخید . یه گوشه من و نشوند . دستاش و به
کمرش زد و خیره به من گفت :

- نمیخوای بری دکتر ؟

جوابی بهش ندادم . گفت :

- این یارو چه نسبتی باهات داره ؟

بازم سکوت کردم . انگار من ازش در مورد زندگیش میپرسیدم ! آها راستی قرار بود تو زندگیش سرک بکشما !
یادم باشه سها برگشت ازش آمار بگیرم . دوباره صداس من و از فکر در آوردم :

- حرف نمیزنی نه ؟

فقط نگاهش کردم و ابرو هام و عین بچه ها بالا انداختم .

خندش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد گفت :

- خیلی خوب . حرف نزن . به زور میبرمت دکتر .

تا اومد سمتم سریع گفتم :

- حال خوبه دکتر نمیخواد .

- پس حرف زدن یادت نرفته ؟ خوب حالا تعریف کن .

- چی بگم ؟

- این یارو چیکارته ؟

با خشم گفتم :

- هیچ کاره .

- ولی اینجوری به نظر نمیومد .

- من خستم . میخوام بخوابم .

پوفی کرد و گفت :

- نمیرسی با اینکه روم چاقو کشیدی چرا برگشتم ؟

کنجکاو بودم ولی نمیخواستم بفهمه که برام مهمه گفتم :

- نه نمیخوام .

- چند دقیقه صبر کن الان برمیگردم .

از در انباری رفت بیرون . دلم میخواست پاشم در و قفل کنم که دیگه نتونه بیاد تو ولی ته قلبم دلم میخواست بیاد تو ! خودم و زدم به مریضی تا صدای تو سرم مجبورم نکنه در و قفل کنم .

۵ دقیقه بعد هیراد برگشت تو اتاق جعبه کیکی دستش بود و کتشم انداخته بود روی یکی از دستاش با تعجب گفتم :

- اینا چیه ؟

لبخند محوی تحویل داد و گفت :

- مگه امروز تولدت نیست ؟

از تعجب شاخام داشت در میومد . گفتم :

- شما از کجا فهمیدین ؟

- کلاغه خبرارو میرسونه .

منظورش و نفهمیدم ولی کنجکاویم نکردم . همین که یادش بود برام خیلی بود . خودم میدونستم که الان چشمام داره برق میزنه . رو به روم روی زمین نشست کیک و از توی جعبش در آورد و شمع های کوچیکی رو هم از توی کیسه ی کوچیکی که تو دستش بود در آورد و روی کیک گذاشت . شمعها عدد ۲۱ و نشون میدادن . اولین تولدم بود که کیک و شمع داشتم . اشک توی چشمام حلقه زد . چقدر حس خوبی بود که یکی کنارت باشه و بهت تبریک بگه . برات کیک بخره . شمع روش بذاره و همه جوره توی این روز حمایت کنه . احساساتم حسابی جریحه دار شده بود . با ذوق و صدایی که از گریه لرزون شده بود گفتم :

- من تا حالا توی روز تولدم کیک نداشتم .

نگاه خیرم هنوزم روی کیک بود . صدای هیراد و شنیدم :

- خوب امسال داری . نمیخواهی یه آرزو کنی و شمعهارو فوت کنی ؟

با ذوق چشمای خیسیم و به هیراد دوختم و گفتم :

- آرزو ؟

با یه لبخند مهربون سرش و تکون داد . دوباره نگاهم و به کیک دوختم . چشمام و بستم . دلم میخواست همیشه توی روز تولدم یکی کنارم باشه . یکی که دوستش داشته باشم و بهم حس خوبی بده ! مغزم دوباره به کار افتاد ! " هیراد و مگه دوست داری ؟ " افکارم و پس زدم و مجال فکر کردن بهشون و ندادم . چشمام و باز کردم و شمعهارو فوت کردم . هیراد دست زد و گفت :

- تولدت مبارک .

نگاهم و توی چشماش دوختم پر از مهربونی بود . انگار یه آدم دیگه کنارم نشسته بود . توی اون لحظه خبری از غرور و جنگ و ستیز نبود . من بودم و هیراد با یه دنیا مهربونی . انگار زمان وایساده بود . هیچ کدوممون حتی پلکم نمیزدیم . از ذهنم گذشت که چقدر این هیراد و دوست دارم . اینی که همین الان توی این اتاقه . کسی که حاضر بودم قسم بخورم که توی اون لحظه مهربون ترین و با احساس ترین آدم روی زمین بود . نگاهم روی لباش موند با صدای گرفته گفتم :

- لبتون خونیه .

هیراد به خودش اومد دستی به لبش کشید و گفت :

- آخ اصلا یادم رفته بود .

از جاش بلند شد و گفت :

- کجا باید صورتم و بشورم ؟

با خجالت گفتم :

- یا از دستشویی عمو رحیم استفاده کنین یا برین بالا تو دفتر .

با تعجب گفت :

- خودتم همیشه همین کار و میکنی ؟

فقط آروم سرم و تکون دادم . دوباره برگشتم به واقعیت زندگی سگی خودم ! هیراد برای اینکه جو و عوض کنه گفت :

- خوب پس من تا میرم یه آب به سر و صورتم بزنم توام یه چایی بذار با کیک بخوریم .

لبخندی به روم زد و رفت . به سختی از جام بلند شدم . هنوزم پشتم درد میکرد . ولی نه دیگه مثل اولش . گاز پیک نیکی کوچیکم و روشن کردم و کتری رو روش گذاشتم . منتوم حسابی خاکی شده بود . قبل از اینکه هیراد برگرده منتوم و در آوردم . دو دل بودم که چی بپوشم . لباس درست و حسابی که نداشتم . پس بیخیال تعویض لباس باید میشدم . منتوم و تکوندم و دوباره پوشیدمش . خریدم که نشده بود برم . فردا حتما باید میرفتم و یه چیزایی میخریدم . دوباره با همون لباسا نشستم کنار کیک . نگاهی بهش کردم . یه کیک شکلاتی کوچیک و گرد بود . خیلی ساده بود ولی همینم برام حکم یه چیز قیمتی رو داشت .

توی همین فکر بودم که تقه ای به در خورد و هیراد وارد شد . صورتش و شسته بود و دیگه اثری از خون روی صورتش نبود . فقط گوشه ی لبش شکاف کوچیکی خورده بود . که اونم زیاد معلوم نبود . با لبخند اومد نشست . نگاهم به لباسش افتاد . هنوزم بدنش معلوم بود و یقه ی لباس که پاره شده بود شل روی تنش افتاده بود . هر کاری میکردم نگاهم از روی لباسش سُر نمیخورد پایین . با صدای اِهَم گفتن هیراد به خودم اومدم و سرم و گرفتم بالا . با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت :

- چایی حاضره ؟

با گیجی گفتم :

- آره ... آره .

از جام بلند شدم . خدایا من چه مرگم شده ؟ به سختی کمرم و صاف نگه میداشتم . درد عجیبی توی تنم میپیچید . هیراد با دیدن کمر خم شدم . از جاش بلند شد و اومد سمتم گفت :

- حالت خوب نیست ؟ میخوای بریم دکتر ؟

دقیقا رو به روم وایساده بود . با اون یقه ی پاره شده ی کوفتیش ! کلافه سرم و برگردوندم و گفتم :

- دکتر نمیخواد خوبم !

دوباره جلوم وایساد و گفت :

- حداقل بشین استراحت کن من میریزم .

این تا من و دق نده ول نمیکنه . گفتم :

- خوبم شما بشینین .

بالاخره رضایت داد و نشست .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . عین پیر زنا خمیده راه میرفتم . دو تا چایی ریختم و دو تا هم پیش دستی با چنگال و چاقو برداشتم و برگشتم کنار هیراد . اونم با چاقو کیک و برش زد و توی پیش دستی ها گذاشت . یکمی هم کنار گذاشت تا برای عمو رحیم ببریم . توی سکوت مطلق کیک و چایمون و خوردیم . حتی جرات نمیکردم زیر چشمی نگاهی بهش بندازم . هر بار نگاهم بهش می افتاد احساس میکردم قلبم میریزه پایین !

سکوتش بدجور معذبم کرده بود . بالاخره خودم تصمیم گرفتم سکوت و بشکنم . گفتم :

- نگفتین چرا برگشتین ؟

نگاهش روم موند . انگار دنبال یه بهانه میگشت . بهو گفت :

- کیک آب میشد . مجبور بودم برگردم .

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

- مگه کی کیک و خریدین ؟

دوباره یکم من من کرد و گفت :

- حالا اینا چه اهمیتی داره ؟

سرم و انداختم پایین و صادقانه گفتم :

- ببخشید من نباید روتون چاقو میکشیدم .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- نیازی به عذر خواهی نیست منم خیلی تند رفتم . رفتارم زیاد جالب نبود . ببخشید .

یهو مثل بچه هایی که بهانه ای پیدا کردن برای کارشون گفت :

- آها واسه همین برگشتم که کارم و جبران کنم . یه جوړایی خریدتم خراب کردم .

- مهم نیست . فردا خودم میرم .

دوباره با یکامون ور رفتیم و سکوت برقرار شد . انگار فقط وقتی با هم دعوا میکنیم حرف واسه گفتن داریم وقتی که آروم کنار هم نشستی هیچ موضوعی نیست که به حرف بیارتمون !

هیراد که انگار یه چیزی یادش افتاده بود به سمت کتتش رفتم و از جیب کنارش بسته ی کادو پیچ شده ای رو در آورد و گرفت سمتم گفت :

- دوباره تولدت مبارک . یه کادوی کوچیکه !

ذوق زده از دستش گرفتم و گفتم :

- نمیدونم چی بگم .

- بازش کن .

آروم کادو رو بازش کردم یه جعبه توش بود . درش و برداشتم توش یه کیف پول چرم کرم قهوه ای رنگ بود . واقعا دلم میخواست یه کیف پول برای خودم بخرم . دوست داشتم به خاطر کادوش بیرم بغلش و بوسش کنم ! ذوق زده شده بودم . گفتم :

- مرسی . اصلا انتظارش و نداشتم .

لبخندی روی لبش بود . دوباره اون چال روی گونش قلبم و لرزوند . نگاهم و ازش گرفتم گفتم :

- نمیدونم چجوری تشکر کنم .

- احتیاجی به تشکر نیست . قابلیت و نداره .

- واقعا ممنون .

سری تکون داد و لبخند زد . دوباره با چنگالش با کیکش وَر رفت . کیف و کنارم روی زمین گذاشتم دوباره سکوت برقرار شد " چرا هیچی نمیگه؟! " دوباره نگاهش دور اتاق محقرم چرخید و گفت :

- زندگی کردن اینجا برات سخت نیست ؟

بی خیال گفتم :

- بهتر از اینجا جایی رو سراغ ندارم . برام حکم بهشت و داره . از مغازه ی ممد آقا بهتره که !

نگاهش و چند لحظه تو چشمم دوخت و گفت :

- چرا نمیری دنبال یه خونه ی واقعی ؟

شونه هام و انداختم بالا . زانو هام و تو شکمم جمع کردم و گفتم :

- کم نرفتم . ولی به پولم هیچ جایی رو نمیدن . همه جا یه پول پیش قلمبه میخوان که من ندارم .

هنوز نگاهش بهم خیره بود . سرم و انداختم پایین . این از وضع زندگی من و امثال من چی میدونست ؟ برای اینکه بحث و عوض کنه گفت :

- کمرت بهتره ؟

- ممنون خوبم .

دوباره داشت سکوت میشد که گفتم :

- صورتتون درد نمیکنه ؟

دستی به صورت صاف و شش تیغش کشید و گفت :

- نه خوبم .

دوباره سکوت شد . بدجوری معذب بودم . کاش میرفت . ولی از یه طرفم دلم نمیخواست بره . کاش حرفی بزنه .

یهو تو ذهنم یه چیزی جرقه زد گفتم :

راستی گفتین باهام کار دارین .

نگاهش و بهم دوخت . با دو دلی نگاهم کرد . گفت :

- کار خاصی نداشتم . فقط میخواستم کادوی تولدت و بهت بدم .

- آها

دوباره سکوت... مطمئن بودم که یه چیز دیگه میخواست بهم بگه ولی سوالی نپرسیدم. از جاش بلند شد و گفت :

- خوب بهتره دیگه برم .

منم از جام بلند شدم دستپاچه گفتم :

- کجا ؟ بودین حالا ؟

خاک بر سرت این چه حرفی بود خوب ؟ بودین حالا یعنی چی ؟! گفت :

- مریم جون خونه تنهاست .

- سلام برسونین بهشون .

همونجوری که به سمت در میرفت گفت :

- حتما .

قبل از اینکه در و باز کنه گفت :

- بیشتر مواظب خودت باش .

- هستم .

-دیگه تنهایی محله ی قدیمت نرو .

نگاهش کردم . الان این دستور بود ؟ گفتم :

- چشم از این به بعد بادیگاردام و با خودم میبرم !

- جدی گفتم .

دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :

- من به خطر عادت دارم . همیشه از خودم دفاع کردم . همیشه آدمای بد سر راهم قرار گرفتن . همیشه هم

زندگیم تنیش داشته . میتونم از پس کارای خودم بر بیام . هیچ وقت کسی نگرانم نبوده .

جدی توی صورتم نگاه کرد و گفت :

- ولی من نگرانتم . از الان تا وقتی که زنده !

زبونم بند اومد . چرا نگرانم بود ؟ دوباره گفت :

- مواظب خودت باش پس . دلم نمیخواه هیچ بلایی سرت بیاد .

دستی توی موهاش کشید و نگاهش و دوباره بهم دوخت . چشمای عسلی جذابش دوباره مسخم کرد . گفت :

- نمیخوام هیچ وقت ناراحتیت و ببینم . نمیتونم تحمل کنم که حالت بد باشه . نمیدونم این چه حسیه . ولی هر چی که هست داره می گشتم .

مات نگاهش میکردم . قلبم با هیجان خودش و به سینم میکوبید . گفتم :

- چرا این حس و بهم داری ؟ مگه من کیَم ؟؟

لبخند عصبی زد و گفت :

- برام فرقی نمیکنه که تو کی هستی . فقط میدونم حالت برام مهمه . همش دلم میخواد مواظبت باشم . میدونم مستقلی . میدونم که احتیاج به مراقبت نداری ولی دست خودم نیست . برام فرق نداره که توی یه قصر زندگی کنی یا توی یه انباری تاریک و خفه . برام فرق نداره که بلبلی یا سرمه . برام فرق نداره که پدر و مادر داری یا نداری . اصلا مهم نیست که قبلا چی بودی و یا چیکار میکردی . فقط الان میدونم که برام مهمی . همین !

اینارو با من بود ؟! سعی کردم به خودم مسلط باشم . حرفایی که اون اوایل بهم میزد هی میومد جلوی چشمم . پوزخند زدم و گفتم :

- خیلی عوض شدی . حرفات یادت رفته . سرمه و امثال اون خیلی راحت میتونن برای هر کسی مهم بشن . ولی امثال بلبلی که بدبختن . که هیچ کس و ندارن . حتی اگه بمیرن هم کسی نمیاد جنازش و بلند کنه . این حرفارو داری میزنی چونکه الان سرمه جلوت وایساده نه بلبلی ! اگه بلبلم جلوت بود بهش میگفتی که برات مهمه ؟

نگاهش و با بهت بهم دوخت . به لحظه دلم به حال خودم سوخت . گفت :

- برام مهم نیست که بلبلی باشی یا سرمه .

- اینا همش حرفه ! انقدر شعار نده . کیه که به یه دختر پسر نمای جیب بر با اون تیپ و قیافه توجه کنه ؟ وقتی بلبلی بودم حتی تاکسیا هم برام بوق نمیزدن که سوارم کنن . ولی از وقتی سرمه شدم . قدم به قدم ماشینا برام بوق میزنن . حاله از مردای ظاهر بین به هم میخورن . من اگه ظاهرم و عوض کنم هنوزم ته وجودم یه بلبلی داره زندگی میکنه .

از عصبانیت میلرزیدم . هیراد اومد جلو . بازو هام و گرفت و گفت :

- من شعار نمیدم . دارم حقیقت و میگم . بهم اعتماد نداری ؟

- نه ندارم . مگه تو چه فرقی با بقیه داری ؟ چرا باید بهت اعتماد کنم ؟

اشک روی گونه‌م سُر خورد . " لعنتی بازم جلوی هیراد ؟ " هنوزم بازوهام تو دستش بود گفتم :

- توام یکی هستی لنگه ی بقیه ی هم جنسات . توام ...

یهو بهم نزدیک شد کامل چسبیده بودم به دیوار لباس و روی لبم گذاشت .

دستاش از روی بازوهام اومد بالاتر و گذاشتشون کنار صورتم . مسخ شده بودم . جز لبهام نمیتونستم هیچ جام و تکون بدم . یه لحظه به خودم اومدم . من داشتم چیکار میکردم ؟ واقعا این که جلوم وایساده هیراده ؟ به دستام تکونی دادم و روی سینش گذاشتم و سعی کردم هُلش بدم عقب . ولی هر چی من تقلا میکردم حتی ۱ سانتم صورتش کنار نمیرفت . سرم و کشیدم کنار لباس از لبام جدا شد . نگاهم توش چشمای خمارش افتاد . مُدِل نگاهش عوض شده بود . نفس نفس میزد . انگار یه مسیر طولانی رو دویده بودم . بدن هیراد هنوزم به بدنم چسبیده بود . انگار نمیخواست ازم جدا بشه . دستام هنوزم روی سینش بود . هیچ کدومون هیچی نمیگفتین . داشتم دنبال کلمات میگشتم . ولی انگار مغزم کمکم نمیکرد . فقط تونستم فشاری به سینش بیارم که یکمی ازم فاصله بگیره .

یه قدم رفت عقب ولی هنوزم چشماش حالت عجیبی داشت . آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مسلط رفتار کنم . ولی چیزی به جز یه سری کلمات مقطع نتونستم بگم :

- تو... تو... تو... به چه جراتی... این کار و کردی !؟

- خیلی وقت پیش باید این کار و میکردم .

از جوابش دهنم باز موند . سرش و نزدیک صورتم آورد و نگاهی روی لبام انداخت گفت :

- حتی هنوزم ازشون سیر نشدم .

نمیتونستم حرفی بزنم . حس کردم دوباره داره سرش به صورتم نزدیک تر میشه . خودمم دلم میخواست دوباره طعمش و بچشم . سر منم داشت بهش نزدیک میشد . نگاهم روی لبای خوش فُرْمِش مونده بود . یهو به خودم اومدم . " داری چیکار میکنی سرمه ؟ به خودت بیا ! "

همین حرف کافی بود تا دوباره نگاهم به چشمای خمارش بیفته و محکم دستم و بکوبم تو سینش . یه قدم رفت عقب . گفتم :

- پس اون حرفا رو زدی به خاطر این؟ برات متاسفم . من چقدر احمقم .
دستام و گرفت و تقریبا من و کشید توی بغلش . پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و گفت :
- از بی اعتمادی و تهمت بدم میاد خانوم کوچولو . هر چی گفتم حقیقت بود .
تقلایی کردم و گفتم :
- ولم کن . همین الان برو بیرون . نمیخوام ببینمت .
بدون اینکه ولم کنه گفت :
- اعتراف کن که توام خوشت اومد .
- صد سال سیاه . میگم ولم کن .
- اگه خوشت نیومد پس چرا لبام و ول نمیکردی ؟
جوابی بهش ندادم . با صدای فریاد مانندی گفتم :
- میگم ولم کن .
دستام و آرام ول کرد و نیشخندی زد . گفتم :
- برو بیرون .
دستاش و به حالت تسلیم بالا گرفت و خندید . دوباره اون چال لعنتیش معلوم شد ! گفت :
- باشه میرم . ولی با خودت صادق باش .
صدام و بلند کردم و گفتم :
- از جلوی چشمام دور شو .
- دارم میرم .
بعد با شیطنت گفت :
- به من خیلی خوش گذشت .
این و گفت و سریع رفت بیرون . لگدی به در زدم که بسته شد کنار دیوار سُر خوردم . دستم و روی لبام کشیدم "
من چیکار کردم ؟ داشتم باور میکردم که براش مهمم ! حداقل کاش اون حرفارو بهم نمیزد ! "

اشک روی گونم نشست . احساس آدمی رو داشتم که به احساسش توهین شده . یعنی گولم زد ؟ داشتم دیوونه میشدم .

بوسش شیرین بود . نمیتونستم منکر لذتش بشم . ولی کاش اولین بوسم با کسی بود که دوستم داشت . کاش هیراد دوستم داشت ! کاش باهام آنقدر بد رفتار نمیکرد !

فکرای مختلف داشت دیوونم میکرد از یه طرفم نمیدونستم باید چجوری با هیراد برخورد کنم ! فکر میکردم شاید بهتر باشه که دیگه نرم دفتر . ولی از یه طرفم وقتی به خرج ماهیانم فکر میکردم میدیدم کار عاقلانه ای نیست . از طرف دیگه هم روی اینکه تو چشمات نگاه کنم و نداشتم . حالا هر چقدرم بگم که اون مقصره ولی خودمم که میدونستم احساسم به حرکت دیشبش چیه !

اون این کار و از روی هوس انجام داد من از روی چی همراهیش کردم ؟

سعی کردم منطقی بهش فکر کنم . منم لذت بردم پس نمیشد گفت فقط اون مقصره ! یعنی خودمم مقصر بودم ؟ معلومه که مقصر بودم . همین که از کارش بدم نیومدم یعنی مقصرم . وای خدا دارم دیوونه میشم . با کسی هم نمیتونستم در موردش حرف بزنم . کاش میشد به سها بگم .

با فکر اینکه سها از این جریانات با خبر شه ترسیدم . نه به هیچ کس نمیگم . خیلی کار خوبی کردم حالا برم به همه بگم ؟

سرم و تو دستم گرفتم و چند قدمی راه رفتم . " فکر کن سرمه . فکر کن ! " نگاهی به ساعت گوشیم انداختم . چیزی تا ۹ نمونه بود . حاضر و آماده داشتم وسط اتاق راه میرفتم . دودل بودم که برم بالا یا نه . شاید باید میرفتم و یکمی هم واسه هیراد قیافه میگرفتم . ولی نه خیلی پررویی میشه !

دوباره چند قدم راه رفتم . نباید از جلوی چشم هیراد فرار کنم . اونوقت فکر نمیکنه که ترسو ام ؟؟

یهو یاد سهم کیک عمو رحیم افتادم . از توی یخچال درش آوردم با خودم فکر کردم " حالا برم این و به عمو بدم تا ببینم بعدش چی میشه ! "

کیفم و برداشتم و از در رفتم بیرون . جلوی اتاقک کوچیک عمو رحیم وایسادم و چند ضربه به در زدم در و باز کرد گفتم :

- صبح بخیر عمو . براتون کیک تولد آوردم .

لبخندی به روم زد و گفت :

- مرسی عمو زحمت کشیدی . دیروز تولدت بود ؟

- بله عمو .

- تولدت مبارک .

- ممنون . با اجازتون عمو .

- میری بیرون ؟

بدون اینکه برگردم عقب و بهش نگاه کنم گفتم :

- بله با اجازه . خداحافظ .

دیگه نتونست هیچ سوالی پرسه چون با عجله از ساختمون زد بیرون . تازه به خودم اومدم . من واسه چی اومدم بیرون ؟ یعنی راست راستی داشتم فرار میکردم ؟ " اصلا به جهنم بذار بگه سرمه ترسید ! بهتر از اینه که زل بزنی تو چشمات . " کاش دوباره تبدیل میشد به یه هیراد برج زهر مار . نه این هیرادی که اصلا نمیشناسمش و هر روزم با یه حرکتش غافلگیرم میکنه ! قدر اون هیراد و ندونستم !

با قدمای سریع داشتم خیابون دفتر و میرفتم بالا . حالا مگه تموم میشد . هر لحظه ممکن بود هیراد برسه دفتر . قدمام و تند تر کردم . هنوز چند قدمی از دفتر دور نشده بودم که صدای ذکاوت من و به خودم آورد :

- سرمه خانوم جایی میری ؟

نگاهم و برگردوندم . کنار خیابون پارک کرده بود و از ماشین پیاده شده بود . نگاهش کردم گفتم :

- سلام آقای ذکاوت .

لبخند زد گفت :

- وای ببخشید یادم رفت سلام کنم . سلام . جایی میری ؟

دستپاچه گفتم :

- بله با اجازتون . جایی کار دارم . خداحافظ .

داشتم میرفتم که دوباره صدایش متوقفم کرد :

- اتفاقا کارتون داشتم . اگه مزاحم نیستم تا یه مسیری برسونمتون که هم حرفام و بهتون بزنی هم اینکه شما زودتر به مقصدتون برسین ؟

انگار امروز صبح ذکاوت برام عین فرشته ی نجات شده بود . اگه میخواستم کل این مسیر و پیاده برم احتمالش زیاد بود که هیراد ببینتم ولی اینجوری من و نمیدید همونجوری که به سمت ماشینش میرفتم گفتم :

- مزاحم که نیستم؟

- این چه حرفیه خانوم . مراحمین .

جفتمون سوار ماشینش شدیم و ذکاوت به راه افتاد . نفس عمیقی کشیدم . فقط دلم میخواست از اون محیط دور بشم . دوست نداشتم امروز هیراد و ببینم . خجالت میکشیدم ازش ! اصلا شاید اونم خجالت بکشه و امروز و نیاد سر کار . شاید پشیمون شده باشه از کار دیشبش . ولی نه اون هیرادی که من دیشب دیدم عمرا احساس پشیمونی نمیکنه !

لبخندی که روی لب ذکاوت نشسته بود عصبیم میکرد . اگه نمیخواستم از اونجا دور بشم محال بود به این راحتی سوار ماشینش بشم . چطور خیلی راحت سوار ماشین هیراد میشدم؟! زیر لب به صدای توی سرم گفتم :

- خفه شو .

ذکاوت به سمتم برگشت و گفت :

- چیزی گفتین؟

لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم :

- نخیر .

روش و ازم گرفت و دوباره به رو به رو چشم دوخت . میخواستم سرم و بگردونم سمت پنجره که نگاهم به اون دست خیابون افتاد هیراد و دیدم که داشت به سمت دفتر میرفت . سوار ماشین خوشگلش بود . عین برق از کنارمون رد شد . صورتش معمولی بود . حداقل معلوم شد که یکمون اصلا خجالتی نیست ! با صدای ذکاوت از فکر و خیالای خودم اومدم بیرون :

- خوب از کدوم سمت برم؟

از کدوم سمت باید بره؟ اصلا من کجا میخواستم برم؟ فکر کن سرمه زشته هیچی نگی! گفتم :

- من و دو تا خیابون پایین تر پیاده کنین .

- اگه مسیرون جای خاصی هست میسونمتون؟

- نه ممنون همون حوالی کار دارم .

سری تکون داد و تا جایی که میشد سرعت ماشینش و کم کرد . انگار اصلا عجله نداشت . گفتم :

- راستش میخواستم باهاتون حرف بزنم .

تا حدودی خیالم از بابت هیراد راحت شده بود. آروم به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم:

- میشنوم بفرماید.

- خاطر تون هست چند روز پیش بهتون در مورد علاقم به یه دختر خانومی گفتم؟

سرم و تکون دادم. گفت:

- خوب میخوام در همون مود باهاتون حرف بزنم.

حالا هی به این یارو بگو من هیچی بارم نیست از این فازای احساسی دخترونه مگه گوشش بدهکاره؟! گفتم:

- آقای ذکاوت من که گفتم سر رشته ای در این مورد ندارم.

- نه نه اشتباه برداشت نکنین. عرض میکنم.

- بفرماید.

حوصلم سر رفته بود. دلم میخواست از ماشینش پیاده شم. حالا مقصد بعدیم کجا بود؟ پوفی کردم و منتظر

موندم موتور ذکاوت دوباره روشن شه! یکمی من من کرد و گفت:

- حقیقتش من از شما خیلی خوشم اومده. منظور من از اون دختر خانوم خود شما بودین.

یهو سرم و به سمتش برگردوندم. خدایا این روزا همه ی بنده هات زده به سرشون؟ آخه تورو دیگه کجای دلم

بذارم؟ دوباره گفت:

- چند وقتی هست که از شما خوشم اومده. رفتاراتون و زیر نظر داشتنم خیلی خانوم نجیبی هستین و من

دوستون دارم. راستش در موردتون با مادرم حرف زدم. ایشون گفتن خودم باهاتون صحبت کنم تا بعدش

خودشون با شما مفصل تر حرف بزنن. کارم که معلومه چیه. وضع مالیتم خدارو شکر بد نیست. با کمک پدر این

دفتر و زدم و میشه گفت که الان حسابی پا گرفته. یه خونه دارم نزدیک خونه ی پدریم. دیگه اینکه من مطمئنم

میتونم خوشبختتون کنم. نظرتون چیه؟

مات موندم. یه جوری مطمئن حرف میزد انگار حتم داشت که من کشته مردشم! گفتم:

- راستش من شوکه شدم.

- بهتون حق میدم. هر دختری جای شما بود شوکه میشد!

ماشین و یه گوشه نگه داشت و به سمتم برگشت گفت:

- میتونیم خیلی زود عقد و عروسی رو راه بندازیم . اینجوری هم سریع تر میتونیم بریم سر خونه زندگیمون و از طرفی هم دیگه مجبور نیستین توی انباری زندگی کنین .

نه مثل اینکه راستی راستی فکر میکرد من قبول میکنم . گفتم :

- آقای ذکاوت ...

بین حرفم پرید و گفت :

- بیا با هم انقدر رسمی نباشیم . پارسا صدام کن .

دهنم باز مونده بود بدون مقدمه گفتم :

- من جوابم منفیه .

انگار فکر کرد دارم ناز میکنم براش گفت :

- سرمه تو زندگی با من همه چی داری . خوشبختی . از همه مهم تر اینکه من و داری !

یا خدا این دیگه چه مدّلس بود؟! سعی کردم جدی و قاطع باشم گفتم :

- ببینید من و شما اختلافمون عین زمین تا آسمونه! مادر شما میدونه من کجا زندگی میکنم؟

ذکاوت کلافه گفت :

- چه اهمیتی داره که بدونن یا نه؟ میتونیم بگیم خانوادت خارج از کشور هستن . یا اصلا میتونیم بگیم که تنها زندگی میکنی ولی نه توی یه انباری . متوجه که هستی؟ مهم منم که همه چیز و در موردت میدونم .

واقعا هیچی ازم نمیدونست! رو چه حسابی میخواست خواستگاری کنه؟! گفتم :

- یعنی در واقع میخواین به خانوادتون دروغ بگین؟

- دروغ که نه . یه جور مثل پنهان کردن حقیقت میشه .

بهم برخورد . من همینی که هستم نمیخوام کسی چیزی که نیستم و نشون بده! گفتم :

- آها . ممنون من دیگه پیاده میشم .

در ماشین و باز کردم دوباره گفت :

- کجا میری سرمه؟ جوابم چی شد؟

- جوابم منفیه .

از ماشین پیاده شد . دستاش و گذاشت رو سقف ماشین و گفت :

- یه هفته فکر کن حداقل باشه ؟

- من جوابم و دادم .

- به خاطر من !

واقعا خاطر اون عزیز بود برام ؟ کلافه برای اینکه دیگه اصرار نکنه گفتم :

- خیلی خوب . یه هفته فکر میکنم .

- ممنون سرمه .

سر تکون دادم و ازش خداحافظی کردم . فکر نمیکردم هیچ وقت ذکاوت ازم خواستگاری کنه ! فکرشم خنده دار بود . من کجا اون کجا !

توی پیاده رو بی هدف راه میرفتم . گوشیم زنگ خورد از توی کیفم درش آوردم و نگاهی به صفحه انداختم . شماره ی هیراد بود . دستم بین دکمه ی سبز و قرمز مونده بود . نمیدونستم چیکار کنم . تلفن انقدر زنگ خورد تا بالاخره صداش قطع شد . نفس عمیقی کشیدم و به راه رفتنم ادامه دادم . چیزی طول نکشید که دوباره گوشیم به صدا در اومد . دوباره نگاه هراسونم و به گوشی دوختم . دوباره شماره ی هیراد بود . بازم راضی نشدم دکمه ی سبز و بزتم . بی توجه به زنگش به راه افتادم .

دوباره زنگ قطع شد . منتظر بودم که چند ثانیه بعد دوباره صدای زنگ گوشیم در بیاد ولی این بار صدای اس ام اس اومد :

- معلومه کجایی ؟ چرا جواب تلفن و نمیدی ؟

هیچ جوابی بهش ندادم چند ثانیه بعد دوباره یه اس ام اس دیگه اومد ازش :

- بالاخره که میای دفتر .

پوفی کردم . نمیدونستم باید چیکار کنم یا کجا برم . زنگ زد به اکبر . یکمی که با هم حرف زدیم بهش گفتم میخوام برم خرید . باهاس یه جاهایی نزدیک میدون هفت تیر قرار گذاشتم . خودمم به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم . گوشیم انداختم تو کیفم که دیگه صداش و نشنوم . تا من رسیدم به میدون هفت تیر اکبرم چند دقیقه بعد از من رسید با ذوق اومد طرفم و گفت :

- دلم برات تنگ شده بود .

بهم لبخند زدم . توی اون لحظه مطمئن شدم که فقط اکبر میتونه من و از این برزخ کوفتی نجات بده . با اون اخلاق شیرین و دوست داشتنیش . گفتم :

- درگیر درسامم اکبر .

سرش و انداخت پایین و گفت :

- میدونم .

بعد یهو سرش و آورد بالا و گفت :

- حسنم میخواست بیاد ولی طفلی باباش مریض شده دیگه مجبوره همیشه خودش وایسه در مغازه . یه روز بیا ببینش اونم دلش تنگ شده . البته صداس که در نیما .

سر تکون دادم و گفتم :

- باشه حتما میام . از بقیه چه خبر ؟

شونه اش و بالا انداخت و گفت :

- خبری نیست . انگار از وقتی تو رفتی گروهمونم از هم پاشید . من که در مغازه ممد آقام . حسنم که در مغازه باباشه . دیگه مثل سابق دور هم جمع نمیشیم .

- حالا حال بابای حسن خیلی بده ؟

- والا تعریفی نداره . دکترای میگن قلبشه . ما که نفهمیدیم . حسن یه سری لغتای قلمبه سلمبه گفت . حالا باس زمان داد تا خوب شه .

- ایشالله که خوب میشه .

دلیم میخواست به اکبر در مورد مهدی بگم . ولی مطمئن بودم که خون مهدی رو میریزن . نمیخواستم دعوا بشه . واسه همین زبون به دهن گرفتم و گفتم :

- بریم سمت اون مانتو فروشیا .

حسن مثل بره ای مطیع دنبالم راه میفتاد وقتی ازش در مورد یه مانتو نظر میپرسیدم حسابی ذوق میکرد و من این و توی صورت معصومش میدیدم .

دو دست مانتو برای خودم خریدم و دو تا هم شال . با اکبر به سمت یه رستوران راه افتادیم . ظهر شده بود و حسابی گرسنمون بود . انقدر اکبر حرف زد و من و خندوند که کلا هیراد و یادم رفته بود . بعد از نهار نوبت به

خرید لباس و کفش رسید . چند تا بلوز ساده و شلوارک برای توی خونه خریدم و یه جفتم کتونی . حدودای ساعت ۷ بود که خریدم تموم شد . دلم میخواست بیشتر توی خیابونا بچرخم . حالا که اکبر کنارم بود میفهمیدم که چقدر از دنیای قدیمم فاصله گرفتم .

اکبر گفت :

- خوب من دیگه باس برم . الاناست که ممد آقا برسه در مغازه و شهرام لاته رو ببینه !

- مگه اون و جای خودت گذاشتی ؟

- آره دیگه علاف تر از اون تو محل سراغ داری ؟

- پس زود تر برو تا مغازه رو به باد نداده .

خندید و گفت :

- بیشتر بیا اون وری .

لبخند بهش زدم .

- حتما .

خداحافظی کردیم و اون رفت . میشد گفت روز خوبی رو باهاش داشتم . گوشیم و از توی کیفم در آوردم ۱۰ تا تماس ناموفق از هیراد داشتم ولی دیگه خبری از اس ام اس نبود . دوباره گوشی و سر جاش گذاشتم . خدا خدا میکردم که رفته باشه و من نبینمش .

حدودای ساعت ۸ رسیدم دم ساختمون دفتر . از دور هیراد و دیدم که جلوی در دفتر عصبی و بی قرار قدم میزد . یهو دلم لرزید . شلوار مشکی رنگ و پیرهن سفید مردونه پوشیده بود . که آستینای پیرهنش و بالا زده بود . دستاشم توی جیباش فرو کرده بود . سرش پایین بود و به نظر میومد یکمی ناراحته . چقدر دلم براش تنگ شده بود . قلبم از ناراحتیش فشرده شد . توی فاصله ی چند متری ازش وایساده بودم و نگاهش میکردم . سرش و گرفت بالا . میخواستم عقب گرد کنم و برم ولی خیلی دیر شده بود . من و دیده بود . اخمی روی پیشونیش نشست با قدمای محکم و تند به سمتم اومد . یه لحظه ترسیدم . صدای فریاد ماندنش و شنیدم :

- تا این موقع کجا بودی ؟ چرا جواب اون ماس ماسکت و نمی دادی ؟ هان ؟

سعی کردم اخمام و تو هم بکشم ولی چهره ی ناراحتش منصرفم کرد . گفتم :

- رفته بودم خرید .

نگاهی به کیسه های تو دستم انداخت و گفت :

- بدون اینکه خبر بدی؟ امروز چرا نیومدی دفتر؟ میدونی چند بار بهت زنگ زدم؟ میدونی چند بار تا دم در اومدم و رفتم بالا؟ اصلا میدونی از صبح تا حالا چی کشیدم؟

صداش بلند بود. فقط صدای هیراد بود که سکوت کوچه رو میشکست. فکر نمیکردم اینجوری برخورد کنه. دوباره گفت:

- میخواستی امتحانم کنی ببینی چقدر برام مهمی؟ خوب حالا دیدی؟ از صبح دارم بال بال میزنم. از هر کی که بگی سراغت و گرفتم. حتی از اون ذکاوت... .

حرفش و خورد. از شنیدن اسم ذکاوت نفسم گرفت. دوباره گفت:

- میدونی چقدر برام سخت بود وقتی بهم گفت صبح تا یه جایی رسوندت؟

بلند تر داد زد:

- یعنی اون ازت بیشتر از من خبر داره. میخوای با این کارات دیوونم کنی؟ آره؟

نمیدونستم چی بگم. خیلی عصبی بود. حتی فکرشم نمیکردم که اینجوری باشه. دهنم و باز کردم تا حرفی بزنم. گفت:

- همش به خاطر دیشب بود؟

صداش و آورده بود پایین تر. چشماش و بست و دستاش و بین موهاش فرو کرد. تند تند نفس میکشید. چشماش و باز کرد آرام و پر از ناراحتی گفت:

- معذرت میخوام.

انگار کلمات و به زور ادا میکرد. دلم گرفت. چرا معذرت خواهی میکرد؟ دوباره گفت:

- تند رفتم دیشب. خودمم میدونم. حق داری!

دلم میخواست دوباره مثل دیشب بگه پشیمون نیست. یا دوباره با پررو بازی تو چشمام نگاه کنه. ولی الان دیگه چشماش خمار نبود. نگران بود. ناراحت بود. عصبی بود. دیگه از اون آرامش همیشگی خبری نبود. میخواستم بازوهایم و بگیرم و تکونش بدم. بگم همون آدم دیشب باش. چرا پشیمونی؟ ولی هیچ صدایی از هنجره ام بیرون نیومد.

سرش پایین بود داشت با نوک کفشش به زمین ضربه میزد. قیافش مثل بچه هایی شده بود که کار بدی کردن و حالا پشیمونن. انقدر قیافش معصوم و بی گناه شده بود که میخواستم بهش بگم تو مقصر نیستی.

منتظر بودم سرش و بگیره بالا و دوباره نگاهم کنه . ولی این کار و نکرد . یکم به خودم مسلط شدم باید حرف دلم و بهش میزدم . گفتم :

- چرا پشیمونی ؟

سرش و یهو گرفت بالا و خیره نگاهم کرد انگار انتظار نداشت همچین چیزی بپرسم . نفسم و محکم دادم بیرون و سرم و انداختم پایین . دوباره گفتم :

- چرا الان پشیمونی ؟ چرا دیشب پشیمون نبودی ؟

- خوب تورو ناراحت کردم . قصدم این نبود .

سرم و گرفتم بالا تو چشماش خیره شدم و گفتم :

- یعنی دیشب فکر میکردی که از کارت خوشم میاد ؟

اخماش و کشید تو هم . گفت :

- من همچین چیزی نگفتم .

با جراتی که نمیدونستم تو اون لحظه از کجا سر و کلش پیدا شده گفتم :

- خیلی برات راحتته که شب یه کاری رو بکنی و صبح بگی پشیمونی ؟ انقدر احساسات دیگران برات بی اهمیته ؟

هنوزم اخم غلیظی صورتش و گرفته بود . انگار از حرفام چندان راضی به نظر نمی اومد ! دستاش و میدیدم که مشت کرده . ولی حرفی نمیزد . به نفع من ! با زبونم لبام و تر کردم و دوباره گفتم :

- تو فکر کردی هر کاری دوست داری میتونی با من بکنی ؟ منم هیچی نمیگم ؟ من و بین . یه دخترم . احساسات

دارم . شاید هنوزم به نظرت من ظرافتای یه دختر و نداشته باشم . ولی تو این مدت احساساتم خیلی دخترونه شده . بهت اجازه نمیدم باهام بازی کنی .

دندونام و از حرص روی هم فشار میدادم . تازه میفهمیدم که چقدر ازش ناراحت شدم . تازه حس میکردم که احساس شکی که از دیشب گریبان گیرم شده بود از کجا آب میخورد ! دوباره گفتم :

- اون حرفارو دیشب بهم زدی که گولم بزنی و هر غلطی دلت میخواست بکنی . از کجا بدونم حرفا و نگرانیای الانتم دروغ نباشه ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- خوب بگو . دیگه چی میخوای ؟ جسمم و ؟؟؟

باورم نمیشد من بودم که داشتم بی پرده با هیراد حرف میزدم؟ توی چشمش آتیشی به پا بود. بازوهام و محکم گرفتم و تقریباً به سمت خودش کشیدم. صدایش از عصبانیت بهم تر شده بود. ولی کنترلش میکرد که زیاد بالا نره. گفت:

- تو که دم از احساسات دخترونه میزنی هنوز نمیتونی احساسات یه مرد و تشخیص بدی؟

سعی کردم نگاهم و سرد و یخی بدوزم تو چشمش ولی مگه من طاقت زل زدن به اون چشمای عسلی رو داشتم. سرم و انداختم پایین. فشاری به بازوم آورد و گفت:

- من و نگاه کن.

راست میگفت چرا نگاهش نمیکردم؟ سرت و بگیر بالا. جلوش وایسا. الان حق با تونه. به زحمت سرم و گرفتم بالا ولی به جای چشمش به فضای پشت سرش زل زدم. دوباره فشار به بازوهام آورد گفت:

- مگه با تو نیستم؟

نگاهم و نم نم به سمت چشمش کشوندم. گفتم:

- چی از جونم میخوای برو دنبال زندگیت. من بازیچه ی دست تو نیستم. انقدر بدبختی توی زندگی خودم دارم که اصلاً نمیدونم تورو باید کجاش جا بدم.

کلافه با همون صدای عصبانیش گفت:

- فکر کردی خوشم میاد این موقع شب وایسم توی این کوچه ی تاریک و با تو حرف بزنم؟ فکر کردی دچار بی وقتیه شدم؟

دستام و ول کرد. پشتش و بهم کرد و همینطور که دستاش و توی موهای فرو میکرد گفت:

- نمیدونم چه مرگمه. نه شباً میتونم بخوابم نه روزاً میتونم کار کنم. امروزم که کلاً هیچی!

به سمتم برگشت. به حالت درمونده گفت:

- تو بگو چیکار کنم.

این با اون هیراد ذهن من زمین تا آسمون فرق داشت. دندونام رو هم میخورد. لرز کرده بودم. هوا سرد نبود ولی انگار از درون یخ کرده بودم. گفتم:

- من از کجا بدونم.

- همش تقصیر تونه.

دلم یه جای گرم میخواست . یه جایی که با خیال راحت لم بدم و به این مکالمم با هیراد فکر کنم . دلم میخواست حرفاش تموم شه و بذاره برم . دلم میخواست الان چند ساعت دیگه بود و بدون هیراد و فکرش توی اتاق تاریک و کوچیک خودم خریدام و زیر و رو میکردم . حس میکردم دستامم دیگه توانایی نگه داشتن کیسه های خرید و نداشت . اصلا کاش میشد همون جا دراز بکشم و بخوابم .

چه مرگم شده بود ؟ چرا همه چی داشت تار میشد ؟ هیراد چرا میدوید ؟ چرا لرزش این فک لا مصبم قطع نمیشد ؟ داشتتم میرفتم اون دنیا ؟!

صدای بوق ممتد ماشین میومد و غر غرای عصبی و زیر لبی هیراد انگار داشت به در و دیوار و راننده ها فحش میداد که حرکت کنن . پلکام و یکم از هم باز کردم . کجا بودم ؟ نگاهم چرخید تو ماشین هیراد بودم ! اینجا چیکار میکردم ؟ سعی کردم فکر کنم . چی شده بود ؟ داشتیم حرف میزدیم . یهو شروع به لرزیدن کردم . آخ آخ نکنه جلوی هیراد غش کردم ؟ فقط همین یه کارم مونده بود !

تا توی ماشینم که احتمالاً خودم نیومده بودم . یعنی هیراد . . . چشمم تا آخرین حد باز شد . چه افتضاحی ! روی صندلی عقب دراز کشیده بودم هیراد هم تند و سریع از بین ماشینا رد میشد . دستشم مدام رو بوق بود و راه میگرفت . حالا کجا داره میره با این عجله ؟ یعنی باید بگم که به هوش اومدم ؟

راستی کیسه های خریدم کو ؟ نگاهم به پایین پام افتاد . کیسه ها رو همون جا گذاشته بود . خیالم راحت شد که حداقل پولم سوخت نشده !

توی همون حالت دراز کش ! داشتتم تصمیم میگرفتم که چیکار کنم . سرعت هیراد سرسام آور بود . میترسیدم به کشتن بده من و .

ضایع بود که اگه یهو از جام بلند میشدم ! بالاخره که چی . باید بهش میگفتم دیگه . وگرنه معلوم نبود این الان من و به جای یه درمونگاه بیره بهشت زهرا !

نیم خیز شدم . سرم گیج رفت . باعث شد دوباره دراز بکشم . از خیر بلند شدن گذشتم . با صدایی که به زور میشنیدم گفتم :

- کجا میری ؟

هیراد انقدر حواسش به رانندگی بود که صدام و نشنید . البته خودمم صدای خودم و نشنیدم . دوباره سعی کردم نیم خیز شم . با صدای نسبتاً بلند تر گفتم :

- کجا میری ؟

هیراد سریع به سمت عقب برگشت و گفت :

- به هوش اومدی ؟

سرم و آروم تکون دادم . دوباره همون سرگیجه اومد سراغم ولی کمتر . هیراد ماشین و یه گوشه نگه داشت و کامل روش و برگردوند سمت من . یه نفس عمیق کشید و گفت :

- فکر کردم چیزیت شد . نگران شدم .

اخمام نا خود آگاه تو هم بود . دلیلشم نمیدونستم . گفتم :

- من خوبم .

نگاهی به خیابونا کردم . به نظر میومد از خیابون دفتر خیلی دور شده باشیم . دوباره گفتم :

- میشه من و برسونین دفتر ؟

- نه ! باید یه دکتر ویزیتت کنه . دلیلی نداره که الکی غش کنی .

داشت دوباره ماشین و به حرکت در میاورد که یهو گفتم :

- هیراد نمیخواه خوبم ...

بقیه ی حرفم و خوردم . دوباره برگشت سمتم . دختر سر به هوا مگه داری پسر خالت و صدا میکنی؟! هیراد گفتنت چیه تو این هاگیر واگیر ؟

سرم و انداختم پایین گفتم :

- من خوبم احتیاجی به دکتر ندارم . آقای کیانی .

مخصوصا روی آقای کیانی تاکید کردم این بار . ولی چه فایده . لبخند هیراد و که نمیشد جمع کرد ! نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :

- مطمئنی خوبی ؟

سرم و به سمت پایین تکون دادم . گفت :

- باشه . پس میرسونمت دفتر .

ماشین و حرکت داد . هنوزم داشتم خودم و به خاطر هیراد گفتن سرزنش میکردم . باز خوب بود که به روم نیاور . این هیرادی که من میشناختم تا با حرفاش یکی روز پا در نمی آورد بیخیال نمیشد !

حالا کاملا نشسته بودم و سرم و به پشتی صندلی تکیه داده بودم . چشمام و آروم بستم . انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش با هم بحث میکردیم . الان جفتمون آروم بودیم . اصلا نمیدونستم که باید از ش عصبانی باشم یا نه !

صدای آهنگ توی ماشین پیچید . همون آهنگی بود که توی ماشینش شنیده بودم . تنها آهنگ ایرانی که توی ماشین هیراد یافت میشد !

همیشه یکی هست بفهمه چی میگی غمات و بیینه

همیشه یکی هست کنار غروب غربیت بشینه

همیشه یکی هست که از کوله بارت بگیره غبار و

چشات و بگیره نذاره بیینی بد روزگار و

چشمام و باز کردم . نگاهم تو آینه به چشمای هیراد افتاد . سعی نمیکرد نگاهش و بدزده ! انگار دوباره شده بود هیراد دیشب ! پررو و پر توقع ! نمیفهمیدم چرا انقدر حضورش بهم آرامش میداد . بعضی وقتا کارایی میکرد که دستپاچم میکرد ولی وقتی که نبود همه چی زیادی بی هیجان و سوت و کور بود .

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آروم حواسش بهت هست

نگاهم و از تو آینه گرفتم و به دستام خیره شدم . چقدر این آهنگ به دلم مینشست ! انگار وصف حال زندگی من بود .

همیشه یه جایی که پات و بریدن که دستات و بستن

یه جایی که دردا با دیوار و زنجیر سر رات نشستن

همیشه یه جایی که هیچ حرف و راهی جز افسوس نداری

یه جایی که هیچی نه عشق و نه شعر و دیگه دوست نداری

یکی با یه قلب هراسون و لرزون حواسش بهت هست

یکی مثل ابرا پریشون و گریون حواسش بهت هست

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آروم حواسش بهت هست

آهنگ تموم شد . هیراد گفت :

- حالت بهتره ؟

- بله .

- مطمئنی دکتر نمیخوای ؟

-بله .

- اگه امشب حالت بد بشه تنهائیا . به چکاپ بشی که ضرر نداره .

- مرسی خوبم .

هیراد از جوابای کوتاه من معلوم بود که کلافه شده . دست خودم نبود . نمیتونستم بیشتر از این باهاش حرف بزنم . برای امروز دیگه بس بود !

هیراد ماشین و جلوی ساختمون دفتر نگه داشت . خودشم پیاده شد . در عقب و برام باز کرد . کیسه هام و برداشتم هیراد همشون و از دستم گرفت گذاشت رو زمین . بعد دستش و به سمتم دراز کرد و گفت :

- کمکت میکنم .

نگاهی به دستش کردم . دیشبم همه چی با یه کمک کردن شروع شد . دستش و رد کردم و گفتم :

- خودم میتونم .

اونم اصراری نکرد . انگار از بحث کردن باهام دیگه خسته شده بود . کیسه ها رو دوباره برداشتم و همینجوری که سرم پایین بود گفتم :

- مرسی . خداحافظ .

- میخوای وسایلت و برات بیارم ؟

سرم دیگه گیج نمیرفت و حالم خوب بود . اصلا دلیل غش کردنم نمیفهمیدم . انگار سیستم بدنم بی حیا شده بود ! میخواست فقط غش کنم که هیراد من و بغل کنه بذاره تو ماشین ! گفتم :

- سنگین نیست خودم میبرم .

سر تکون داد و گفت :

- فردا که میای دفتر ؟

واقعا نمیدونستم . میتونستم برم ؟ انگار یکی دیگه جای من حرف میزد گفتم :

- میام !

نفس راحتی کشید و گفتم :

- برو تو . خداحافظ .

سر تکون دادم و به سمت ساختمون رفتم . حس میکردم یه تیکه از وجودم و پشت سرم جا گذاشتم و بدون اون دارم میرم تو ساختمون . چه مرگم شده ؟ پوفی کردم و قدمام و تند تر برداشتم .

مانتو کرم رنگی رو که دیروز خریده بودم و پوشیدم . شلوار کتون مشکی هم پام کردم . با مقنعه ی مشکی . جلوی آینه وایسام . دوباره کیف لوازم آرایشم بهم چشمک میزد . این بار به جای برق لب رژ صورتی براقی رو انتخاب کردم که رنگ ملایمی داشت به لبام زدم تو آینه نگاهی به خودم انداختم گونه هام خیلی رنگ پریده بود . رژ گونه رو برداشتم و به تقلید از سها با فرچه ی مخصوصش روی گونه هام مالیدم . چه عجب یه کاری رو با تقلید از سها تونستم خوب انجام بدم ! ولی هنوزم جرات اینکه طرف ریمل برم و نداشتم . همینم کافی بود . مقنعه ام و دوباره صاف کردم و از در رفتم بیرون . دل تو دلم نبود که دوباره هیراد و ببینم . نمیدونم چرا جدیدا انقدر هیراد دوست شده بودم !

پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا . مش حیدر اومده بود . سلام کردم و پشت میزم نشستم . تا وقتی که هیراد بیاد کتابام و جلوم باز کردم و مشغول خوندن شدم . یه نگاهم به کتاب بود یه نگاهم به در . صدای مش حیدر من و از فکر و خیالا جدا کرد :

- چایی میخوری برات بریزم بابا ؟

نگاهش کردم :

- نه ممنون . سر صبحونه میخورم .

سری تکون داد و دوباره رفت .

مرتب نگاهم بین ساعت و در و کتابم تو گردش بود. نگاهی به ساعت کردم ۱۱ شده بود و خبری از هیراد نبود. تلفن چند باری زنگ خورده بود. نگاهی به دفتر رو به روم انداختم. امروز دادگاه داشت. من چقدر احمقم. این همه الکی منتظرش موندم. با لب و لوچه ی آویزون دوباره نگاهم و انداختم رو کتابم.

امروز سهوا از ماه غسل بر میگشت دلم میخواست همین امروز برم بینمش ولی میدونستم که نمیشه.

حدودای ساعت ۱ بود که سر و کله ی هیراد پیدا شد. سلام کردم خیلی معمولی جوابم و داد. نه اخم داشت نه لبخند. خیلی معمولی و خنثی بود. این رفتارای دو گانش بدجوری روی اعصابم میرفت! گفت:

- حالت بهتره؟ دیشب که دوباره حالت بد نشد؟

- نه سالم خوبه.

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت. ۱۰ دقیقه بعد یکی از موکلینش که باهاش قرار داشت اومد. به هیراد خبر دادم و فرستادمش تو. روز خلوتی بود. بیشتر وقتم و داشتم درس میخوندم.

ساعت حدودای ۷ بود. کتابام و جمع کردم و کیفم برداشتم. با مش حیدر خداحافظی کردم. به اتاق هیراد رفتم انگار کار داشت چون هنوزم روی صندلیش نشسته بود و داشت یه برگه هایی رو مرور و میکرد. گفتم:

- من دارم میرم.

سرش و از روی برگه ها بلند کرد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- چقدر زود گذشت. باشه تو برو من یکم کار دارم.

- خداحافظ.

از اتاقش اومدم بیرون. دیگه امروز بیش از حد بی تفاوت بود. خودشم نمیفهمید که داره چش میشه! اصلا معلوم نیست که چی میخواست. دلم میخواست کلش و بکنم.

پله هارو سریع رفتم پایین. نزدیک انباری بودم که صدای ذکاوت نگهم داشت:

- سرمه.

همه این روزا با من ندار شده بودن! یه خانوم نمیداشتن اول اسمم انگار یه سمنی با همشون دارم! پوفی کردم و به سمتش برگشتم. گفت:

- خوبی؟ امروز از صبح همش دنبال این بودم که پیام ببینمت. حتی چند بار تا دم دفترتونم اومدم و برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم. خدارو شکر که تو دفتر نیومده بود! دوباره گفت:

- فکراتو کردی ؟

نگاهش کردم گفتم :

- من همون موقع جوابتون و دادم .

کلافه و با قیافه ای در هم گفتم :

- آخه چرا نمیخواهی با من ازدواج کنی ؟ یه دلیل منطقی برام بیار .

عصبانی شدم . آخه یه آدم چقدر میتونست وقیح باشه ؟ با خشم گفتم :

- شما از همین الان میخواین در مورد من به خانوادتون دروغ بگین . واقعا انقدر از چیزی که الان هستم خجالت میکشین که میخواین من و قایم کنین ؟ من کسی رو میخوام که من و با افتخار به همه نشون بده . حتی اگه چیزی نداشته باشم به همه بگه که اینی که کنارمه قرار زن آیندم بشه . نه اینکه ۴ تا دروغ سر هم کنه و تحویل همه بده . شرمنده آقای ذکاوت راه من و شما از هم جداست .

میخواستم برم که دوباره جلوم قرار گرفت . وایسادم دوباره گفتم :

- من چاره ای ندارم . نه که ازت خجالت بکشم ولی مادر من روی زن گرفتم خیلی حساسه . همیشه دلش میخواست یه دختر از طبقه ی خودمون و برام انتخاب کنه .

با تند خویی گفتم :

- پس بهتره برین از طبقه ی خودتون زن بگیرین .

- ولی آخه من از تو خوشم میاد . ولی اگه مامانم در موردت چیزی بفهمه امکان نداره موافقت کنه . من نمیخوام ناراحتش کنم . بهم حق بده .

واقعا نمیفهمیدم چرا فکر میکرد که حق با اونه . گفتم :

- آقای ذکاوت جواب من همونه .

نگاه عصبانیش و تو چشمام دوخت . یه هاله ای از خشم توی چشماش معلوم بود . دندوناش و رو هم فشار میداد . منتظر بودم یه چیزی بهم بگه ولی با صدایی که معلوم بود کنترلش میکنه گفتم :

- باشه . ممنون از جوابتون . خداحافظ .

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه رفت . چشمام و بستم . خدارو شکر که این یکی مثل مهدی تهدیدم نکرد !
 نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز کردم . هیراد دست به سینه با اخمای تو هم با فاصله ی زیاد به ماشینش تکیه
 زده بود و من و نگاه میکرد . کی اومده بود ؟ چرا من ندیده بودمش ؟ قلبم ضربانش تند شد !

تا فهمید متوجهش شدم آرام در ماشینش و باز کرد و به سرعت از توی پارکینگ دفتر محو شد . مخم داغ کرده
 بود . این نگاه یعنی چی ؟ میگم امروز زیادی بی تفاوت شده ! یعنی همه ی حرفامون و شنید ؟ پس چرا چیزی
 نگفت ؟ چرا حرصش نگرفت ؟ دارم کم کم دیوونه میشم .

به سمت انباری رفتم . با حرص لباسام و در آوردم . نگاهی به مانتوی خوشگلم کردم . حتی نفهمیده بود که مانتوم
 جدید ! به خودت بیا سرمه چرا باید برایش فرق کنه که تو تیپت جدید یا قدیمی ؟

اشک توی چشمام حلقه زد . روی زمین نشستم و زانو هام و گرفتم تو بغلم . پس این چند روز چه مرگش شده بود
 ؟ واقعا داشت بازیم میداد ؟ کاش میشد بهش زنگ بزنم و هر چی از دهنم در میاد بارش کنم .

پسره ی از خود راضی فکر کردی من خاطر خواهم ؟ فکر کردی انقدر بدبخت شدم که لنگ نگاه تو باشم ؟ اصلا
 فکر کرده کیه ؟

اینارو با خودم زمزمه میکردم و اشکام روی گونم میریخت . با دستم دوباره لبم و لمس کردم . چشمام و محکم به
 هم فشار دادم . انگار میخواستم خاطره ی اون شب و از سرم بیرون کنم .

گوشییم و برداشتم و شماره ی سها رو گرفتم با دومین بوق صدای شادش و شنیدم :

- سلام عزیزم . چه عجب یه بار تو به من زنگ زدی .

وقتی صدای شادش و شنیدم از زنگ زدن پشیمون شدم . چرا باید اونم به هم میریختم ؟ سعی کردم معمولی
 حرف بزنم گفتم :

- سلام . نه که تو خیلی به من زنگ میزنی . رسیدی تهران ؟

- آره صبح رسیدیم . صدات چرا گرفته ؟

میدونستم به خاطر گریه صدام گرفته ولی به روی خودم نیاوردم . گفتم :

- صدام گرفته ؟ حتما دارم سرما میخورم !

- مطمئنی ؟

- آره دیوونه . نمیخواهی یه سر به من بزنی ؟

- چرا فردا عصر میام پیشت . کلی حرف دارم برات .

- باشه منتظرت میمونم . پس تا فردا .

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و یه گوشه انداختمش . باز خوبه که فردا چون پنجشنبهست تا نصف روز بیشتر دفتر نیستیم . روی زمین دراز کشیدم و نگاهم و به سقف دوختم . احساس میکردم ته قلبم میسوزه . یه احساس بدی داشتم . چشمام و روی هم گذاشتم و سعی کردم به هیراد فکر نکنم . کلا دلم میخواست به این چند روز فکر نکنم . روزایی که هیراد همه ی ذهنم و درگیر خودش کرده بود !

- دیوونه تو رفتی ماه عسل یا رفتی مشهد و با خودت بار کنی بیای ؟

سها خندید و گفت :

- جفتش . چه خبر از اینجا ؟ ما نبودیم اتفاق جدیدی نیفتاده ؟

نگاهش کردم . با شیطنت نگاهم میکرد . نفس عمیقی کشیدم . " سرمه برای یه بارم که شده جلوی دهنتم و بگیر . قرار نیست همه از گندایی که میزنی خبر دار بشن ! "

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- هیچ خبری نبود . تو چه خبر ؟

نگفتم که هیراد یه روز خوبه و یه روز محلم نمیندازه . نگفتم که داره با این کارای ضد و نقیضش دیوونم میکنه ! سها هم لبخند زد و گفت :

- خبری نیست . این چند روز خیلی خوش گذشت .

خوشحال بودم براش حداقل به اون خوش گذشته بود ! تصمیم گرفتم قضیه ی ذکاوت و بهش بگم . اون که دیگه اشکالی نداشت . یکم من کردم . سها فهمید که میخوام چیزی بهش بگم گفت :

- چی شده ؟ چیزی میخوای بگی ؟

لیوان چایی که دستم بود و مدام میچرخوندم و بهش زل زده بودم . گفتم :

- راستش یه چیزی هست که میخوام بهت بگم .

- خوب بگو چرا دو دلی ؟

بالاخره شک و تردید و گذاشتم کنار و همه ی جریان ذکاوت و براش گفتم . وقتی حرفام تموم شد نگاهی بهم کرد و گفت :

- به نظر میاد آدمی باشه که زیادی به مادرش وابستست ! نمیدونم من از اولشم زیاد از این یارو ذکاوت خوشم نمیومد . این مودب بودنش یه جوریه . آدم فکر میکنه که یه جای کار میلنگه . واسه ی همینم با جوابی که بهش دادی صد در صد موافقم .

خندم گرفت . گفتم :

- توام که ضد ذکاوتی !

قیافش رفت تو هم و گفت :

- حیف تو که با این یارو بخوای ازدواج کنی . بیا زن فربد شو و قال قضیه رو بکن !

- سهها دوباره که حرفش و زدی .

- باشه بابا تسلیم . اصلا خلاق هر چه لایق . بیا برو زن همین بچه ننه بشو .

خندم گرفت . یهو یاد هیراد افتادم . جرقه ای تو سرم زد گفتم :

- سهها تو میدونستی که مریم جون مامان هیراد نیست ؟

مریم یکم از چاییش خورد و با بی تفاوتی گفت :

- آره چطور ؟

با چشمای از حدقه در اومده گفتم :

- میدونستی ؟ پس چرا به من نگفتی ؟

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- فکر نمیکردم برات مهم باشه . مهمه برات ؟

مشکوک نگاهم میکرد . سریع خودم و جمع و جور کردم و گفتم :

- مهم که نیست . ولی خوب یکم شوکه شدم .

- منم شوکه شدم .

- تو از کجا فهمیدی ؟

- فرید بهم گفت . یه روز داشتم ازش میپرسیدم که چرا هیراد به مامانش میگه مریم جون بعد اون یه چیزایی از زندگیش برام گفت .

چشمام برق زد . آخ جون یعنی سهها همه چی رو میدونست ؟ الان وقت خوبی بود که تخلیه اطلاعاتیش کنم .

چشمام برق زد . آخ جون یعنی سهها همه چی رو میدونست ؟ الان وقت خوبی بود که تخلیه اطلاعاتیش کنم .

لبامو با زبونم خیس کردم و گفتم :

- خیلی به نظر مرموزه .

دوباره یکمی از چاییش و خورد و گفت :

- مرموز نیست . حس میکنم به خاطر شرایط زندگیش یکم تو خودشه .

- مگه شرایط زندگیش چشه ؟ ماشینی که زیر پاشه یا خونه ای که توش زندگی میکنه یا این همه دفتر و دستکی که راه انداخته واسه خودش چه عیب و ایرادی داره ؟

سهها نگاهم کرد و گفت :

- توام ظاهر بین شدی ؟ باید ببینی از درون چه خبره تو زندگیش .

سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم گفتم :

- خوب مگه چه خبره تو زندگیش ؟

- بیخیال .

کوفت و بیخیال . حرصم گرفت . حالا اگه آمار داد ! سعی کردم دوباره سر صحبت و باز کنم . گفتم :

- والا به مریم جون نمیومد که از این نامادری بدجنسا باشه .

- مریم جون ؟ فرید میگفت جونشه و هیراد .

- خوب دیگه منم همین و میگم پس چه سختی کشیده ؟

یه ذره نگاهم کرد فکر کردم که الان باز پشیمون میشه و چیزی نميگه ولی گفت :

- موضوع سر الانش نیست . خودت مرگ پدر و مادر و چشیدی میدونی چقدر سخته . فکر کن هیراد وقتی ۳

سالش بوده اونارو از دست میده . حالا دقیق نمیدونم که چرا از دست میدتشون . انگار پدر و مادرش مال و اموالی

هم نداشتن . یعنی وضعشون خوب نبوده زیاد . بعد یکی از عمه های هیراد که بزرگ خانواده بوده انگار

سرپرستیش و قبول میکنه . مثل اینکه این عمش بچه زیاد داشته . یکی از دختر عمه هاش که حدود ۵ سال ازش بزرگتر بوده از بچگی هیراد و میترسونده . بچه بوده دیگه . تو عالم بچگی خیلی بلا ملا سرش میاره . انگار کتکم زیاد از عمش خورده سر همین قضیه ها . حتی فرید میگفت عمه اش چند بار به قصد کشت با کمر بند هیراد و میزده . فکر کن بچه ی ۳ - ۴ ساله رو . فرید میگه اگه پشت کمر هیراد و نگاه کنی هنوزم جای زخماش هست . اینا میگذره تا اینکه هیراد ۱۰ سالش میشه . تا اون موقع هیچ کس از این اتفاقا خبر نداشته . بعد مریم جون که زن عمو بزرگه ی هیراد بوده جریان و میفهمه . فرید میگفت این عموی هیراد چند سال قبلش فوت شده بوده ولی مریم جون هنوزم با خانواده ی شوهرش رفت و آمد داشته . دیگه با کلی تقلا هیراد و به فرزند خوندگی خودش میگیره . جالب اینجاست که مریم جون بچه دار نمیشده . خلاصه این هیرادی که الان جلوی چشم توئه زندگی سختی داشته . این مال و اموال ارث پدریش نبوده . برای تک تکشون زحمت کشیده . حالا من زیاد کنجکاوی نکردم . فرید میگفت قصه ی زندگی هیراد خودش یه کتاب میشه اگه لب باز کنه . ولی پسر تو داریه . برای همینم هست که مریم جون و خیلی دوست داره . حتی اگه مادرشم زنده بود فکر نکنم به اندازه ی مریم جون دوستش میداشت .

سها نفس عمیقی کشید و نگاهش و به چابیش دوخت . واقعا اینایی که میگفت زندگی هیراد بود ؟ خدا میدونه بچه به اون کوچیکی چی کشیده . دلم براش سوخت . انگار همه ی ناراحتیام از هیراد پاک شد . خدا میدونه اصل زندگیش چی بوده . اینا اطلاعاتی بود که سها داشت !

سها که دید ساکتتم گفت :

- چیه از حرفت پشیمون شدی ؟

- شوکه شدم .

- منم خیلی دلم براش سوخت وقتی فهمیدم .

چقدر در موردش بد قضاوت کردم . سها یکم دیگه پیشم نشست و بعد فرید اومد دنبالش و رفت . همش فکر هیراد تو سرم میچرخید . پس وضع زندگی اونم تعریفی نداشته . حداقل کسی من و کتک نمیزد . کاش الان اینجا بود . " بسه سرمه زیادی احساساتی شدی ! "

فردا هم جمعه بود نمیتونستم ببینمش . اووووف عجب دنیاییه . خدایا بازم شکر ت !

فصل یازدهم

امتحانات پیش ۱ با خوبی و خوشی تموم شد. اواخر خرداد ماه بود و من تونسته بودم همه ی درسام و قبول شم. حتی تو خواب شبم نمیدیدم که بتونم تا اینجا رو انقدر راحت پشت سر بذارم. البته چندان راحت نبود. خوندن درس کل ساعت شبانه روزم و میگرفت ولی حالا که نمره هام و گرفته بودم خوشحال بودم.

توی این مدت رفتارام با هیراد بهتر شده بود. میشد گفت که دوستانه تر با هم رفتار میکردیم. دیگه خبری از دعوا و جنگ و جدل نبود. از وقتی گذشتش و فهمیده بودم سعی میکردم بیشتر درکش کنم. هر رفتاریش و به حساب غرور و تکبرش نمیداشتم. دیگه میدونستم که اونم زندگی سختی داشته. ولی برام جالب بود که هیرادم آروم تر شده بود. دیگه رفتار ضد و نقیض از خودش نشون نمیداد. شاید میشد گفت که یه دوست خوب شده بود برام. البته طبق یه قانون نا نوشته دوستم بود. در ظاهر هنوزم اون ریسم بود و من منشیش ولی احساس میکردم که حمایتش و دارم. اگه مشکلی برای پیش میومد میتونستم رو کمکش حساب کنم.

ساعت حدودای ۸ شب بود کیسه ی خرید دستم بود و داشتم از بقالی میرفتم سمت ساختمون دفتر. سلانه سلانه کیسه رو تو هوا تاب میدادم و به آسمون نگاه میکردم. هوا محشر شده بود. البته صبح و ظهر گرم بود ولی میشد گفت شبا هوا عالی بود!

حس کردم کسی دنبالمه. چند باری سرم و به طرفین چرخوندم ولی کسی رو ندیدم. توی خیابون به اون بزرگی پرنده پر نمیزد. دوباره بیخیال به راهم ادامه دادم.

یکم دیگه که رفتم دوباره احساس کردم که کسی دنبالمه. این دفعه یکم صبر کردم و خیلی معمولی به راهم ادامه دادم. توی یه موقعیت مناسب برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. سایه ی یه موتوروی رو دیدم. یعنی کی میتونست باشه؟

سرعت قدمام و بیشتر کردم ولی سعی کردم ترسم و نشون ندم. دوباره برگشتم عقب. حدس میزدم مهدی باشه. یعنی به جز اون کی میتونست باشه؟ منتظر بودم هر لحظه بیاد جلو و یه کاری بکنه. دیگه هیرادم اینجا نبود. حتی عمو رحیمم چند روزی مرخصی گرفته بود.

دستپاچه کلید و از توی کیفم در آوردم. چیزی نمونده بود که به ساختمون دفتر برسم. هنوزم پشت سرم احساسش میکردم.

دیگه تقریباً داشتم میدویدم ولی برام جالب بود که هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد. انگار فقط میخواست یکم بترسونتم. که موفقم شده بود!

کلید و توی قفل چرخوندم و خودم و انداختم تو ساختمون. سریع در و بستم پشت به در تکیه زدم نفسم از ترس به شماره افتاده بود. نمیدونستم چرا جدیداً از سایه ی خودمم میترسیدم. شاید به خاطر تهدید مهدی بود! نفسم و محکم دادم بیرون. صدای موتوروی رو شنیدم که به سرعت از جلوی در ساختمون رد شد.

به سمت انباری رفتم . کیسه ی خرید و یه گوشه انداختم و نشستم . دلم میخواست یکی میزد تو صورتم و بهم میگفت " اون بلبل لعنتی کجا رفت ؟ چرا انقدر ترسو شدی ؟ مگه نمیخواستی یه زن قوی باشی ؟ "

صدای زنگ گوشییم باعث شد ده متر از جام بپریم . دستم و گذاشتم رو قلبم . " اینجوری میخوای قوی باشه ؟! " گوشه رو جواب دادم :

- بله ؟

- سلامت کو ؟

- کوفت سها سخته زدم .

- وا مگه چیکار کردم ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- سلام . بگو .

- جدیدا خیلی بد اخلاق شدیا دقت کردی ؟

- سها ! بدو بگو میخوام برم یه چیزی بخورم گشمنه .

- آدم با دوستش اینجوری رفتار میکنه ؟ اونم دوستی که میخواد دعوتت کنه خوش ؟

خوشحال شدم . خیلی وقت بود که دلم میخواست خونه ی سها رو ببینم ولی روم نمیشد خودم یهو پاشم برم اونجا . سها هم انقدر تو این مدت این ور و اون ور دعوت بودن که وقت نمیکرد من و دعوت کنه . حالا با این دعوت کلی سر کیف اومده بودم و به گل قضیه ی موتوریه رو یادم رفت ! گفتم :

- چه عجب !

خندیدم و گفتم :

- ۴ سال یه بار این اتفاق میفته ها . مثل سال کبیره !

- آره میدونم . از تو خسیس هیچی بعید نیست .

- گمشو به این دست و دل بازی .

- آره جون خودت . حالا کی قراره چترم و باز کنم ؟

- مهمونی فقط برای شامه گفته باشم الکی دلت و صابون نزن کنگر بخوری لنگر بندازی !

خندیدم . گفتم :

- فکر کردی همه عین خودتن ؟ نگفتی کی هست ؟

- برای فردا شب .

- باشه تشریف میارم .

- میتونی با هیراد هماهنگ کنی با هم بیان .

- مگه اونم دعوته ؟

- بله که دعوته .

- خیلی خوب به کاریش میکنم .

- پس میبینمت . فعلا .

گوشی رو قطع کردم . از جام بلند شدم چی باید میپوشیدم ؟ لباسام و زیر و رو کردم . مانتو سفید رنگی که تازه تازگی خریدم بودم و میتونستم بپوشم . با شلوار لی و شال سفید . کلا سفید به رنگ پوستم میومد . فقط میموند لباس . نگاهی به بلوزایی که خریدم انداختم . چندان راضیم نمیکرد . حس میکردم قشنگ نیستن . زیادیم ساده بودن . همش به خودم فحش دادم که چرا اون روز که رفتم خرید یه لباس بهتر نخریدم . یهو یاد لباسی افتادم که به سلیقه ی اکبر خریدم بودم . سریع گشتم و پیداش کردم . بلوز سفید یقه گرد بود که میشد گفت یکم یقش زیادی باز بود . ولی نه اونقدر که نشه پوشیدش . فقط نباید دولا میشدم اگه صاف مینشستم همه چی حل بود ! لباس ساده بود . نه زیاد بلند بود نه زیاد کوتاه . آستینشم سه ربع بود . یه کمر پهن مشکی هم روش میخورد که باعث میشد یکم از اون سادگی در بیاد . بازم به اکبر با لباس انتخاب کردنش . یادم باشه از این به بعد با اون برم خرید !

همینجوری لباس و جلوی خودم گرفته بودم و تو آینه نگاه میکردم . بالاخره از تیپ فردام راضی شدم . لباسارو دوباره سر جاش گذاشتم و رفتم سمت کیسه ی خریدام . دوباره یاد موتور سواره افتادم . یعنی واقعا مهدی بود ؟!

- ساعت ۷ میام دنبالت خوبه ؟

- اوهوم . ممنون .

- خواهش . پس میبینمت .

سریع سوار ماشینش شد و رفت. از فکر اینکه امشب هیراد من و با اون لباسا ببینه ذوق میکردم. حالا همچین لباس تاپی هم نبودا ولی هیراد همش من و با مانتو دیده بود دوست داشتم عکس العملش و در مقابل تیپای مختلفم بدونم. همینجوری الکی! اصلا هم دلیل خاصی نداشت! باز خوب بود که امروز ۵ شنبه بود و زود دفتر و تعطیل کردیم. وگرنه نمیرسیدم تا ۷ کارام و بکنم!

لباسام و برداشتم و راهی اتافک عمو رحیم شدم. حالا که نبود حسابی میشد از حمومش سو استفاده کرد.

آب گرم که روی بدنم میریخت احساس بهتری پیدا میکردم. اصلا امروز شاد تر از همیشه بودم. بیشتر از حد معمول حموم کردنم و طول دادم. وقتی به خودم اومدم ساعت ۲ ظهر شده بود.

سریع یه چیزی واسه ناهار خوردم و جلوی آینه نشستم. کجاست اون زمانی که در عرض ۱ ربع من حاضر میشدم. خندم گرفت. هر روز که میگذشت بیشتر از گذشتم فاصله میگرفتم و این حس خوبی بهم میداد!

سشوار و زدم به برق و موهام و باهاش خشک کردم. هر روز موهام بلند تر میشد و دیگه علاقه ای به کوتاه کردنشون نداشتم. وقتی که خشک شد همه رو بالای سرم دم اسبی بستم. جلوی موهامم بالاخره با کلی خودکشی کردن صاف کردم و کج توی صورتم ریختم. دقیقا عین مدل موهای سها انگار هر روز بیشتر داشتم شبیه اون میشدم. قیافم خوب شده بود. از اون حالت معمولی همیشگی در اومده بودم.

کیف لوازم آرایشم و باز کردم اول از همه ریمل و برداشتم و سعی کردم طبق گفته های سها آروم روی مژه هام بکشمش. قیافم توی اون لحظه دیدنی شده بود با دهن نیمه باز فرچه ی ریمل و روی مژه هام میکشیدم! وقتی کارم تموم شد نسبتا راضی بودم. بهتر از بار اول شده بود.

حالا نوبت یه رژ مایع صورتی تیره رسید. روی لبم زدم و یکمم رژ گونه زدم. نگاه دقیق تری تو آینه به خودم انداختم. چی شده بودم! دستم درد نکنه.

به تصویر خودم تو آینه لبخند زدم و رفتم سراغ لباسایی که تصمیم داشتم بپوشم. ساعت حدودای ۶ بود که کارم تموم شد. کیف سفیدی که تازگیا خریده بودمم دستم گرفتم. همه چی حاضر بود فقط مونده بود هیراد که برسه.

ساعت ۶:۳۰ از انباری زدم بیرون. کتونی های سفیدم و پام کردم. هنوز عادت نداشتم کفشای پاشنه دار بپوشم. حقیقتش خاطره ی بد داشتم و نمیتونستم دوباره امتحانش کنم!

در ساختمون و باز کردم. تکیه ام و دادم به در و منتظر موندم تا هیراد بیاد. نگاهم و تو خیابون به گردش در آوردم. یهو نگاهم به مهدی افتاد که با فاصله ی نسبتا زیادی از ساختمون روی موتورش نشسته بود و زل زده بود به من. پس حدسم درست بود کسی که دیشب تعقیبم میکرد خودش بود. حتی یه قدمم به سمتش بر نداشتم. خدا خدا میکردم که هیراد زودتر برسه.

انگار اونم زیاد اصراری برای جلو اومدن نداشت. چون همونجا روی موتورش نشسته بود و زل زده بود به من!

سعی کردم نگاهم و ازش بگیرم . اصلا یه لحظه به سرم زد که در و ببندم و برگردم تو منتظر بمونم . ولی ترسیدم یهو عصبانی بشه و بخواد بیاد جلو . عین مجسمه سر جام وایسادم . فقط خدا کنه با دیدن هیراد به سرش نزنه که کار احمقانه ای بکنه ! دل تو دلم نبود . دوست نداشتم دوباره درگیری پیش بیاد . همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود !

عین صید و صیاد شده بودیم . انگار منتظر بودیم که یکمون تکون بخوره تا اون یکی سریع عکس العمل نشون بده . چند تا نفس عمیق کشیدم . نگاهی به گوشیم انداختم ساعت ۷ بود . خدارو شکر کردم که هیراد همیشه خوش قول بود و میدونستم که همین الانه که پیداش بشه . اتفاقا حدسمم غلط از آب در نیومد . به محض اینکه گوشی رو دوباره تو کیفم گذاشتم دیدم که هیراد کنار ساختمون دفتر پارک کرد . سریع در و بستم و تقریبا به سمت ماشین هیراد دویدم . سریع سوار شدم و همینجوری که از آینه ی بغل ماشین داشتم عقب و دقیقا جایی که مهدی وایساده بود و نگاه میکردم گفتم :

- سلام .

صدایی از هیراد نیومد . برگشتم سمتش و گفتم :

- حرکت نمیکنی ؟

نگاهش روی من ثابت مونده بود انگار داشت تیپ و قیافه ی جدیدم و با لذت نگاه میکرد . لبخند محوی گوشه ی لبش نشست و گفت :

- سلام . خوبی ؟

تند و سریع همینجور که یه نگاهم به عقب بود یه نگاهم به هیراد گفتم :

- ممنون . شما خوبین ؟

برام جالب بود که مهدی حتی از جاش تکونم نخورد . نمیدونستم چی تو سرشه ! فقط میومد من و بیینه و بره ؟ انگار راستی راستی مجنون شده بود . نگاهم دوباره به هیراد افتاد با حالتی مشکوک گفت :

- اتفاقی افتاده ؟

میدونستم اگه بفهمه مهدی اونجا وایساده یه کاری دست خودش و اون میده . برای همین سعی کردم آرام باشم . لبخندی زدم و گفتم :

- نه چیزی نشده . شما خوبین ؟

دوباره همون لبخند آرامش بخش نشست رو لبش . گفت :

- منم خوبم . بریم ؟

- اوهوم .

لبخندش عمیق تر شد و به راه افتاد . نیم نگاه دیگه ای توی آینه انداختم . دیگه اثری از مهدی نبود . برام جالب بود که چرا دنبالمون راه نیفتاد . خدا میدونست چه ریگی تو کفششه ! نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه زدم . هیراد گفت :

- رنگ سفید بهت میاد .

از تعریفش متعجب شدم . ولی سعی کردم عادی برخورد کنم . گفتم :

- ممنون .

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد . رسیدیم به خونه ی سها اینا . هیراد از روی صندلی عقب یه دسته گل و یه جعبه شیرینی برداشت . نمای ساختمون نو ساز و قشنگ بود . هیراد زنگ طبقه ی پنجم و زد . در با تقه ای باز شد . هیراد در و نگه داشت و با دست به من اشاره کرد که برم تو . یه لحظه ته دلم قند آب کردن . حرکتش به نظرم خیلی آقا منشانه بود !

هیراد به سمت آسانسور رفت . " وای نه ! فکر اینجاش و نکرده بودم ! با این سر و تیپ که نمیتونستم از پله ها برم بالا ! " در آسانسور باز شد " بالاخره که چی باید به این ترسم غلبه میکردم ! تازه هیرادم باهام بود ! " سوار شدیم و هیراد کلید طبقه ی پنجم و زد . جعبه ی شیرینی رو به دستم داد و گفت :

- این و تو بیار . جفتش دست من باشه زشته .

قبول کردم و جعبه رو ازش گرفتم . به محض اینکه از آسانسور اومدم بیرون صدای پر انرژی سها من و به خودم آورد :

- سلام . چه خوشگل شدی عزیزم .

با لبخند به سمتش رفتم . توی بغل هم فرو رفتیم و همدیگرو بوسیدیم . گفتم :

- به پای خوشگلی شما که نمیرسم .

فرید از پشت سر سها گفت :

- بابا اجازه بدین من و این طفلکی هم با هم چاق سلامتی کنیم .

تازه من و سها به خودمون اومدیم . جلوی در وایساده بودیم و هیرادم پشت سرم مونده بود . لبخند زدیم . جعبه شیرینی رو به سها دادم و با فرید هم احوالپرسی کردم و وارد شدم . حالا نوبت هیراد بود . تا سلام کردنشون تموم

شه نگاهم دور خونه گشت . میشد گفت خونه ی نقلی خوشگلی بود . قشنگ داد میزد که خونه ی تازه عروسه .
صدای سها من و به خودم آورد :

- بیا بریم تو اتاق لباسات و عوض کن .

سر تکون دادم . من و سها به سمت یکی از دو اتاقی که مقابلم بود رفتیم و فرید و هیرادم به سمت پذیرایی رفتن .
به محض وارد شدن سها در و بست و گفت :

- چه جیگری شدی تو . تعجب میکنم هیراد چجوری تا اینجا نخوردت !

کیفم و زدم تو بازوش و گفتم :

- کوفت سها باز شروع کردی ؟

سها خندید و گفت :

- خوب مگه دارم دروغ میگم ؟ یه نگاه تو آینه به خودت انداختی ؟ بدجور خوشگل شدی !

مانتوم و از تنم در آوردم . از حرفای سها قند تو دلم آب شد یعنی نظر هیرادم همین بود ؟ گفتم :

- ریملم و خوب زدم ؟ خودکشی کردم دیگه .

نگاهی انداخت و گفت :

- بدک نیست .

بعد نگاهی به بلوزم انداخت و گفت :

- آخی این چقدر خوشگله .

- قابل نداره .

- در بیار .

- تعارف اومد نیومد داره ها !

- من تعارف معارف حالیم نیست . در بیار .

یهو گفتم :

- سها شالم و در بیارم ؟

- آره .

- مرگ و آره . زشت نیست ؟

- نه بابا زشت کجا بود . اون که دیگه تورو تو عروسی من کامل دیده .

نگاهی به یقه ی باز لباسم کردم اگه شالم و بر نمیداشتم زیاد یقش معلوم نمیشد . به سها گفتم و اون گفت :

- نه بابا زیادم باز نیست . سخت نگیر .

بالاخره با کلی کِشمکِش شال رو از رو سرم برداشتم و با مانتوم روی تخت سها اینا گذاشتم . با کلی خجالت همراه سها راه افتادم . با وارد شدنمون سر هیراد و فرید به سمتمون برگشت . طاقت نداشتم نگاهش کنم سریع سرم و انداختم پایین . حتی نتونستم عکس العملش و ببینم . روی یه مبل کنار سها نشستیم . فرید و هیراد حرف زدندشون و از سر گرفتن . من هنوزم جرات نداشتم سرم و بالا بگیرم .

سهها از جاش بلند شد و گفت :

- من برم چایی بیارم .

با این حرفش منم سریع پاشدم و گفتم :

- میام کمکت .

سهها هم بی تعارف قبول کرد . داشتم دنبال سهها به سمت آشپزخونه ی اُپنی که گوشه ی هال قرار داشت میرفتیم که یه لحظه برگشتم و نگاهم به هیراد افتاد . داشت با چشمش من و میخورد ! با نگاه من سریع سرش و به سمت فرید گردوند . منم با قدمای تند از اونجا رد شدم .

سهها چایی هارو ریخت و گفت :

- اینارو تو ببر من ظرف میوه رو بیارم .

سر تکون دادم و سینی چایی رو برداشتم . نگاهم و از سینی چایی گرفتم و به هیراد دوختم که خونسرد سر جاش نشسته بود و به فرید که در حال عوض کردن کانالای تلویزیون بود نگاه میکرد فرید نگاهی بهم کرد و گفت :

- شما چرا زحمت کشیدین سرمه خانوم ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- خواهش میکنم زحمتی نیست .

فرید دوباره نگاهش و به تلویزیون دوخت . سینی چای و اول جلوی هیراد گرفتم . ولی به جای اینکه نگاهش و به سینی بدوزه و چایش و برداره نگاهش و مستقیم به یه نقطه دوخته بود . با تعجب مسیر نگاهش و دنبال کردم . وای کاش میمردم و هیچ وقت همچین صحنه ای رو نمی آفریدم . یقه ی باز لباسم شل افتاده بود پایین و همه ی زندگانیم و به نمایش گذاشته بود . سریع صاف وایسادم و یقم و با دستم جمع کردم . هیراد لبخند شیطنت آمیزی رو لبش بود . سینی و از دستم گرفت و همونجوری که میذاشتش روی میز گفت :

- بذار همین جا باشه هر کی بخواد بر میداره .

صورتتم از خجالت داغ شده بود . خوب اولین گاف و دادی ! خدا آخر و عاقبت این شب و به خیر بگذرونه ! وقتی بلد نیستی مگه مجبوری همچین لباسی بپوشی؟ اصلا بهت خوشتیپی نیومده ! از دست خودم هم شاکی بودم هم خجالت زده بودم . سریع عقب گرد کردم تا برگردم پیش سها تا شاید یکم از این خجالت کمتر بشه . ولی از بخت بدم به محض اینکه برگشتم دیدم سها با ظرف میوه اومد تو و گفت :

- دستت درد نکنه . بشین کار دیگه ای ندارم .

اونجا بود که از ته دلم دعا میکردم که کاش همه ی کارای سها مونده بود و من مجبور بودم تا آخر شب از اون نگاه شیطنت آمیز هیراد دور بمونم . جالب اینجا بود که سعی نمیکرد این نگاهش و از دید من پنهون کنه ! پررو ! با سری که سعی میکردم تا حد امکان پایین بندازمش روی مبل نشستیم . سها میوه تعارف کرد و بعد کنار من نشست . رو به فرید گفت :

- عزیزم میشه دست از سر اون کنترل بدبخت برداری ؟ چرا هی کانال عوض میکنی ؟

فرید به سها نگاه کرد و گفت :

- دنبال یه برنامه ی مهیجم .

سها خندید و گفت :

- خاموش کن گلم . مهمون داریم مثلا . وقت تلویزیون دیدن نیست که .

فرید تلویزیون و خاموش کرد و رو به هیراد گفت :

- چرا انقدر ساکتی تو ؟

- کی دیدی که من زیاد حرف بزنم ؟

- انقدر مخ من و کار میگیری پس اونا چیه ؟

- تا جایی که یادم میاد همیشه تویی که مخ عالم و آدم و کار میگیری . الان سها خانوم میتونن حرفم و تایید کنن

فرید گفت :

- نخیر سها طرف منه . مگه نه عزیزم ؟

سها خندید و گفت :

- آره عزیزم .

فرید با خنده گفت :

- دیدی . برو یه فکری به حال خودت بکن .

هیراد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوب سرمه هم طرف منه . مگه نه ؟

نگاه منتظرش و به من دوخت . من که تا اون لحظه سرم پایین بود با این حرفش به صورتش نگاه کردم . فرید منتظر نگاهم میکرد . به من من افتادم . چی میگفتم ؟ فرید گفت :

- نخیر سرمه خانوم این کاره نیست تویی و خودت .

هیراد هنوزم منتظر بود . یهو دلم خواست ازش طرفداری کنم گفتم :

- خوب منم طرف آقای کیانیم .

هیراد لبخندی روی لبش نشست . فرید گفت :

- خیلی خوب . از الان یارا معلوم شدن . سرمه خانوم یادت باشه ها رفتی تو گروه این .

هیراد زد زیر خنده و گفت :

- چیه ؟ اومدی من و ضایع کنی خودت ضایع شدی ؟

- در هر صورت شما دو تا در مقابل من و سها عددی نیستین کلا .

- خیلی خودتون و تحویل میگیریا .

سها خندید و گفت :

- عزیزم . مهمونن . مراعات کن یکم .

فرید گفت :

- نه بابا من با هیراد این حرفارو ندارم .

بعد رو به من گفت :

- اصلا پاشو برو پیش یارت بشین میخوام پیش یارم بشینم .

من و سها خندیدیم که فرید با لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی گفت :

- میخندین ؟ جدی دارم میگم .

ساکت شدم . حالا هیراد داشت با همون نگاه شیطونش من و دید میزد . عجب غلطی کردم . سها میون حرف

فرید پرید و گفت :

- فرید جان !

این فرید جان انگار یه جور فحش مخفی حساب میشد چون به محض اینکه سها این و گفت فرید زیپ دهنش و کشید و دیگه به این یار کشی بچه گانش ادامه نداد .

ساعت حدودای ۹ بود که سها کنار گوشم گفت :

- میای کمکم میز شام و بچینم ؟

- آره عزیزم .

با هم از جامون بلند شدیم . سها قرمه سبزی پخته بود با سوپ . کمکش کردم غذاهارو توی ظرف مخصوصش کشیدیم و بعد به کمک هم سر میز میذاشتیم . هر بار که از آشپزخونه بیرون میومدم نگاه هیراد و میدیدم . انگار نمیتونست خودش و کنترل کنه و من و دید نزنه !

هر بار که خم میشدم تا ظرفی رو سر میز بذارم حواسم بود و با دست یقه ی لباسم و میگرفتم و این از نگاهای تیز بین هیراد دور نمیموند !

بالاخره میز چیده شد . سها هیراد و فرید و صدا زد . میز شش نفره ی کوچیکی داشتن . سها و فرید کنار هم نشستن . هیراد هم صندلی مقابل فرید و انتخاب کرد . منم از روی اجبار صندلی کنار هیراد و انتخاب کردم و نشستم . فرید برای سها غذا میریخت و همینجور هم به من و هیراد تعارف میکرد !

هیراد سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- چی میخوری ؟

گرمای نفساش و کنار گوشم و گردنم حس میکردم . یه حس خاصی بهم دست میداد ولی سعی میکردم خودم و کنترل کنم . گفتم :

- سوپ .

هیراد خواست برام بکشه که سریع گفتم :

- ممنون خودم میتونم .

ولی اون به حرفم گوش نداد و برام سوپ کشید . تشکر کردم . سها مدام با چشم و ابرو سعی میکرد کار هیراد و به رخم بکشه که آخر با یه اخم ساکتش کردم . میترسیدم یکی از این نگاهاش و هیراد ببینه و آبرو ریزی بشه ! این سها هم که آدم و خفه میکرد با این توهماتش .

سعی میکردم متین رفتار کنم . هر قاشقم و یکم از سوپ پر میکردم و به دهنم نزدیک میکردم . آروم آروم میخوردم که به وقت سر همین قضیه سوتی ندم !

به محض اینکه ظرفم از سوپ خالی شد دوباره هیراد سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- برنج بکشم برات ؟

وای خدا کاش میشد بهش بگم انقدر نزدیکم نیای میشنوم به خدا کر نیستم ! میخواستم خودم بکشم ولی ظرف برنج طرف هیراد بود . ناچاراً گفتم :

- ممنون میشم .

هیراد با لبخند برام کمی برنج کشید و جلوم گذاشت . فرید با خنده گفت :

- خوب هوای یارت و داریا .

هیراد خندید گفت :

- نه که تو نداری .

- من باید داشته باشم . اصلاً قضیه ی من فرق داره . تازه نسبتتم با یارم فرق داره .

بعد با شیطنت نگاهی به هیراد انداخت . سرم و انداختم پایین . واقعا من و هیراد هیچ صنمی با هم نداشتیم . این حرف فرید حس خوبی بهم نداد . هیراد گفت :

- فرید غذات و بخور امشب خیلی حرف میزینا .

- کم آوردی؟

- تو اینجوری فکر کن .

با این حرف به بحثشون خاتمه داد . خوشحال بودم که بالاخره حرفشون تموم شد .

هیراد غذاش و تموم کرده بود . تکیه زد به سندلیش و همینجوری که دستش و مینداخت پشت سندلی من رو به سها گفت :

- مرسی سها خانوم . خیلی زحمت کشیده بودین .

- نوش جون . چیزی نخوردین که .

فرید گفت :

- کم مونده بود منم بخوره .

هیراد خندید . داشت جواب فرید و میداد . ولی من همه ی حواسم به دستش بود . منم غدام و تموم کردم و تشکر کردم .

دوباره با کمک سها و این بار با کمک هیراد و فرید میز و جمع کردیم . میخواستم ظرفارو بشورم که فرید و سها نداشتن . سها دوباره یه سینی چایی ریخت و آورد . یکم دیگه نشستیم من و سها با هم حرف میزدیم فرید و هیرادم با هم . نمیدونم چقدر گذشت که هیراد رو به من گفت :

- سرمه بریم ؟ دیر وقته .

نگاهی به ساعت کردم . ۱۱ بود . اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم . قبل از اینکه از جام پا شم سها با لحن اعتراض آمیز گفت :

- کجا ؟ یکم دیگه بمونین .

هیراد مودبانه لبخند زد و گفت :

- ممنون . دیگه بریم بهتره . حسابی زحمت دادیم .

منم از جام بلند شدم و با سها به سمت اتاقشون رفتم . مانتو و شالم و پوشیدم و اومدم بیرون . هیراد دم در داشت با فرید خداحافظی میکرد . منم با جفتشون خداحافظی کردم فرید رو به من گفت :

- سرمه خانوم بازم تشریف بیارین خونمون . ما خوشحال میشیم .

لبخندی زدم و گفتم :

- چشم حتما میام .

دوباره یکم تعارف رد و بدل کردیم و با هیراد سوار آسانسور شدیم . میشد گفت شب خوبی بود . خدارو شکر که فقط یه بار ضایع بازی در آورده بودم .

سوار ماشین هیراد شدیم . هیراد سی دی رو داخل ضبط ماشینش گذاشت و خودمون و به نوای آروم آهنگ سپردیم . با اینکه آهنگش خارجی بود و تقریبا هیچی ازش نمیفهمیدم ولی خوانندش با سوز خاصی میخوند و باعث میشد از ریتمش خوشم بیاد .

هیراد سکوت بینمون و شکست و گفت :

- یه مدته میخوام ازت چیزی بخوام ولی نمیدونم چجوری باید مطرحش کنم .

سوار ماشین هیراد شدیم . هیراد سی دی رو داخل ضبط ماشینش گذاشت و خودمون و به نوای آروم آهنگ سپردیم . با اینکه آهنگش خارجی بود و تقریبا هیچی ازش نمیفهمیدم ولی خوانندش با سوز خاصی میخوند و باعث میشد از ریتمش خوشم بیاد .

هیراد سکوت بینمون و شکست و گفت :

- یه مدته میخوام ازت چیزی بخوام ولی نمیدونم چجوری باید مطرحش کنم .

سرم و به سمتش چرخوندم . با چشمای گرد شدم خیره شدم بهش یعنی چی میخواست ازم ؟ نکنه چیز نامعقولی بخواد ! نه بابا به گروه خونیش نمیخوره ! گفتم :

- خوب بگین .

یکم با خودش کلنجار رفت . گفت :

- میدونم که ذکاوت ازت خواستگاری کرد .

فهمیدم از کدوم روز حرف میزنه . همون روزی که توی پارکینگ مارو در حال حرف زدن دیده بود . برام جالب بود چرا تا الان هیچی در موردش نگفته بود . فکر میکردم براش بی اهمیته که حرفی پیش نمیکشه . گفتم :

- خوب؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت . دوباره سرش و به سمت خیابون گردوند و گفت :

- داشتیم فکر میکردم که با این اوصاف شاید درست نباشی که تو هنوزم توی اون انباری زندگی کنی . متوجه منظورم هستی ؟

خودمم به این موضوع فکر کرده بودم . ولی از جایی که خونه گیر آوردن خیلی سخت بود سعی کرده بودم بیخیالی طی کنم و زیاد به این قضیه فکر نکنم . یه جورایی کلمه و کرده بودم تو برف . میدونستم که دیگه موندنم اونجا درست نیست ولی چاره ای هم نداشتم .

سرم و انداختم پایین زیر لب گفتم :

- میدونم .

- پس چرا هنوزم اونجایی ؟ نمیخواهی یه فکری برای جابه جایی بکنی ؟

درسته که ذکاوت چیزی بهم نگفته بود ولی ممکن بود از بودن من توی انباریش ناراضی باشه . دوست نداشتم دوباره از بی پولی و مشکلاتم به هیراد بگم . اصلا گفتنش چه فایده داشت ؟ گفتم :

- کجا برم آخه ؟

انگار منتظر همین سوال بود گفت :

- فکر اونجاشم کردم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- یعنی چی ؟ فکر کجا رو کردین ؟ متوجه نمیشم !

خونسرد نگاهم کرد و گفت :

- یعنی میدونم کجا باید بری . فقط میخواستم ببینم خودت چه فکری برای جابه جاییت کردی .

- خوب کجا باید برم ؟

شونه هاش و انداخت بالا و خیلی خونسرد گفت :

- بیا خونه ی من زندگی کن !

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد ! چشمم روشن . چیکار کنم ؟! با صدایی که نسبتا از تعجب بلند شده بود گفتم :

- چی ؟ چیکار کنم !؟

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- چی باعث شده که انقدر تعجب کنی ؟

اخمام و تو هم کشیدم چه فکری در مورد من کرده بود؟ میرفتم توی خونه ی یه پسر مجرد؟ گفتم:

- پیشنهاد شما! چرا باید قبولش کنم؟

نگاهی کرد و دوباره خونسرد گفت:

- جبهه گیری نکن. چرا نباید قبول کنی؟ الان توی این شرایط بهترین کار همینه

بدون اینکه گره ابرو هام و باز کنم گفتم:

- ولی من دلیلی نمیبینم که قبول کنم. اصلا شما رو چه حسابی همچین کاری میخوان برام بکنین؟

- تند نرو. خونه ی من هم بزرگه. هم اینکه الان تو به یه خونه احتیاج داری. تازه من که تنها نیستم. مریم جونم هست. پس جای نگرانی نیست! من باهاش صحبت کردم. اونم حرفی نداره. بهتره که قبول کنی!

پس واسه خودش بریده و دوخته بود. اصلا به نظرم کار درست و منطقی نمی اومد. مگه من کیشون میشدم که برم اونجا؟ گفتم:

- ممنون از لطفتون. ولی نمیتونم قبول کنم.

اخماش و تو هم کشید و گفت:

- چرا اونوقت؟ یعنی ترجیح میدی توی انباری این یارو ذکاوت بمونی ولی نیای پیش ما؟

- خوب آخه چرا باید بیام اونجا؟ درسته دنبال یه جایی باید باشم. ولی آخه خونه ی شما...

ادامه ی حرفم و نگفتم. دوباره گفت:

- یکم فکر کن روش. مریم جون خوشحال میشه. من و اون تنهاییم.

دو دل شدم. هر چی بود یه خونه ی واقعی بود. یه انباری یا یه اتاق کوچیک و تاریک کنار در حیاط نبود! هیچ وقت یه خونه ی واقعی نداشتم. همین فکر وسوسه میکرد. ولی از یه طرف دیگه وقتی فکر میکردم دلم راضی نمیشد که برم خونه ی یه غریبه زندگی کنم! هیراد از این سکوت استفاده کرد و دوباره گفت:

- حداقل اونجا دیگه تنها نیستی. الان چند شبه که عمو رحیم نیست. تو توی یه ساختمون به این بزرگی تنهایی. اگه یه اتفاقی بیفته یا کسی بخواد بیاد تو ساختمون میخوای چیکار کنی؟ امنیت نداره. اینجا خودتی و خودت. یکم منطقی روش فکر کن.

هیچی نگفتم. دوباره گفت:

- قول میدی روش فکر کنی؟

نگاهش کردم و سر تکون دادم . لبخندی نشست روی لبش . دیگه حرفی نزد . حسابی ذهنم درگیر شده بود .
یعنی کار درستی بود ؟ کاش یکی بود که باهاش مشورت میکردم . آخه مریم جون راضی میشد یه دختر بی کس و
کار و توی خونش راه بده ؟ اونم با وجود پسر بزرگی مثل هیراد ! با اینکه توی همون یه برخوردی که دیده بودمش
فهمیده بودم که زن مهربونیه ولی باز شک داشتیم که قبول کرده باشه .

هیراد ترمز کرد و گفت :

- خوب رسیدیم .

نگاهی به اطرافم کردم . چه زود رسیده بودیم اصلا نفهمیدم ! در ماشین و باز کردم . قبل از اینکه پیاده بشم گفت
:

- سرمه حسابی فکر کن . اونجوری خیال منم ازت راحت تر میشه .

نگاهم و بهش دوختم . چرا خیالش ازم ناراحت بود ؟ مگه واسش مهم بودم ؟ تا نگاهم و دید سرش و انداخت پایین
. کاش کامل حرفش و میزد . من براش چه نقشی داشتم ؟ اصلا چرا میخواست کمکم کنه ؟ ولی هیراد هیچ حرفی
نزد . سرخورده از ماشین پیاده شدم . نگاهش و دوباره بهم دوخت و گفت :

- مواظب خودت باش . فردا میام که نتیجه ی فکرات و ازت بپرسم . باشه ؟

با تعجب گفتم :

- تا فردا فقط فکر کنم ؟ چقدر کم !

- بیشتر از این درست نیست توی انباری بمونی . خیالم راحت نیست .

خوب لعنتی بگو برای چی انقدر نگران منی !

سر تکون دادم و این بار بدون اینکه نگاهی بهش بندازم خداحافظی کردم و به سمت ساختمون رفتم .

حوصله ی فکر و خیال و سبک سنگین کردن همه چی رو نداشتم . امشب نه . واقعا تصمیم گیری برام سخت بود .
معلوم نبود این بار چقدر میتونستم اونجا بمونم . حسابی خونه به دوش شده بودم . کاش یه اتفاقی میفتاد که برای
همیشه یه جا موندگار بشم . خسته شده بودم دیگه ...

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم . با چشمای نیمه بسته و نیمه باز توی وسایلم دنبال قرص سر درد میگشتم .
دیگه توی این گیر و دار این سر درده چی میگفت !؟

از شب تا صبح مدام حرفای هیراد توی سرم چرخ میخورد . هر چی بهش فکر میکردم کمتر نتیجه میگرفتم . از یه طرف بی خونه بودن و از طرف دیگه هم پیشنهاد هیراد عین خوره افتاده بود به جونم !

آخه من به چه حسابی میرفتم خونشون میموندم ؟ پول اجاره که قرار نبود بدم . مجبور بودم اونجا مفت بخورم و مفت بگردم . اصلا منطقی بود ؟

آخه مگه میشه مریم جون قبول کنه ؟ اصلا چجوری هیراد روش شده همچین پیشنهادی رو به مریم جون بده ؟
هر جوری با خودم حساب میکردم میدیدم نمیتونم درخواستش و قبول کنم . چاره ی دیگه ای هم نداشتم ولی خوب نمیتونستم اونجا برم .

بالاخره یه مسکن پیدا کردم و خوردم . دوباره سر جام دراز کشیدم و چشمام و بستم . کی از فردا خبر داشت ؟
هر چی که بیشتر میگذشت بیشتر به این نتیجه میرسیدم که باید سریع تر درس و بخونم تا بتونم یه زندگی خوب برای خودم بسازم . چقدر الکی این همه زمان و از دست دادم . چرا با زندگی خودم این کار و کرده بودم ؟
توی ذهنم برگشتم به عقب . دیگه با اقدس بحث نکردم . روسری سرم کردم و شبا زود رفتم خونه . دور مهدی رو هم خط کشیدم . رفتم سر یه کار آبرومند و درس خوندم . نفس عمیقی کشیدم . واقعا اگه این کارا رو میکردم الان اینجا توی این انباری نبودم . الان هیراد و نمیشناختم و سها دوستم نبود .

این روزا فکر و ذهنم شده بود هیراد . قیافش ، رفتارش ، حرفاش . حس میکردم یه مرگیم داره میشه . وقتی میدیدمش ضربان قلبم تند میشد . صورتم داغ میشد و دلم میخواست همش حرف بزنه . یا وقتی که حواسش بهم نبود دوست داشتم دستم و بزنم زیر جونم و ساعت ها بهش خیره بشم .

داشتم با خودم چیکار میکردم . این چه حسی بود دیگه ؟

یه جورایی حس کرده بودم که احساسم شبیه زمانی شده بود که سها فرید و اون اوایل که مشغول به کار شده بود میدید . وقتی که با نگاهش همه ی حرکات فرید و میپایید و من تعجب میکردم که چرا اینجوریه . وقتی که از هر بار حرف زدن بیشتر از ۱۰۰ بار به بهانه های مختلف اسم فرید و میبرد . وقتی که دیر میکرد کلافه میشد . وقتی که محلش نمیداشت دیوونه میشد و وقتی که بهش توجه میکرد گونه هاش از خجالت سرخ میشد .

واقعا منم همچین کارایی رو در مقابل هیراد انجام میدادم ؟ کارام و تو ذهنم مرور کردم . واقعا منم از این کارا میکردم ! نکنه ...

توی جام نیم خیز شدم . دلم میخواست بخندم . امکان نداشت . این حس فقط مال سها بود . من فرق دارم . من فقط میخوام هیراد باهام مهربون باشه . همین و بس .

دوباره سر جام دراز کشیدم . دستام و زیر سرم گذاشتم و به سقف نگاه انداختم .

" کی و داری گول میزنی ؟ خودتم خوب میدونی که کارات چقدر تابلوئه . خودت میدونی که احساسات درست مثل احساسات سها به فریده . "

آب دهنم و با ترس قورت دادم . زمزمه وار گفتم :

- دهنتم و ببند . میدونی اون کیه ؟ میدونی من کیم ؟ اجازه نداری حتی به زبون بیاریش ...

صدای توی مغزم دوباره فعالیتش و از سر گرفته بود . " بدبخت داری از چی فرار میکنی ؟ دیگه الان وقت فراره ؟ اصلا مگه میتونی از زیرش در بری ؟ خیلی وقت پیش باید بهش فکر میکردی . نه الان . "

سرم و به طرفین تکون دادم شاید اینجوری میتونستم این صدای مسخره رو خفه کنم . اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پایین . دوباره زمزمه وار با خودم گفتم :

- تو یه آدم بدبختی که عشقتم یه جور فلاکت . تورو چه به آدمای رده بالا ؟ تو باید توی همون کوچه پس کوچه های پایین شهر بمیری . اینجا داری چیکار میکنی ؟

غلتمی زدم و سرم و توی بالشم فرو کردم . نمیخواستم قبول کنم . خیلی وقت بود که به احساسم شک کرده بودم . ولی امروز توی این اتاقک کوچیک اعتراف کردنش به خودم خیلی سخت تر از اون چیزی بود که فکرش و میکردم .

کاش منم با مامانم میمردم . با پریچهری که فقط اسمش به عنوان مادر همراهه وگرنه هیچ وقت نموند تا ببینه بچه ی کوچیکش چجوری بزرگ میشه . کاش بابام یکم مسئولیت پذیر تر بود . کاش اگه مادر نداشتم به جاش اون برام پدری میکرد . ولی چی داشتم توی زندگیم ؟ چند تا دوست . که معلوم نبود تا آخر باهام میموندن یا نه .

آخه چرا هیراد؟! مگه همیشه نمیگفتم برج زهر ماره ؟ اصلا مگه این آدم با اون همه رفتاری ضد و نقیض چی داشت ؟

پوفی کردم و کلافه به خودم اعتراف کردم . " همین رفتاری ضد و نقیضش بود که جذابش میکرد . همون سردی و سختی رفتارش . همین خود ساختگیش ... "

یه لحظه ته دلم خالی شد . داشتم بدتر به این احساساتم دامن میزدم .

از جام بلند شدم . باید یه کاری میکردم . نباید میذاشتم بیشتر از این هیراد دهنم و به خودش مشغول کنه . نباید

...

لحاف و تشکم و جمع کردم لباسام و که دیشب با بی حوصلگی روی زمین انداخته بودم و برداشتم و به جالباسی آویزون کردم. توی اتاق به اون کوچیکی چه کاری میتونست سرگرم کنه؟

نگاهم به جارو دستی که گوشه ی اتاق بود افتاد. برداشتمش. بد فکری نبود میتونستم اینجوری چند ساعتی از خودم کار بکشم تا وقتی که بیهوش بشم از خستگی.

مشغول جارو زدن بودم ولی توی اون حالتیم بازم فکرم مدام پرواز میکرد. با این اوصاف اصلا کار درستی نبود که برم خونشون. اونوقت یه حرکتی میکردم و مریم جون میگفت دختره ی بی کس و کار اومده پسر من و تور کنه. نه اصلا عاقلانه نبود. امروز که اومد اینجا باید همین و بهش بگم.

وای امروز میاد اینجا. صاف وایسادم و دست از جارو کشیدن برداشتم. حالا چی باید بیوشم جلوش؟ جارو رو انداختم رو زمین و به سمت لباسام رفتم. همین که خواستم زیر و روشن کنم یهو دستم از حرکت وایساد. "هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ میخوای دوباره واسه اون خوشگل کنی؟ مگه دیگه واست مهمه که در موردت چه فکری کنه؟ میخوای هم زندگی خودت و هم اونو تباه کنی؟" دستم و از روی لباسام کشیدم. با حسرت نگاهی بهشون انداختم و با قدمای آهسته به سمت جارو رفتم. از روی زمین برداشتمش و این بار کم جون تر از قبل شروع به تمیز کاری کردم. گه گاه نگاهم روی لباسام ثابت میموند. حس میکردم صدام میزنن! عجب توهمی!

حداقل کار کردن باعث شد درد سرم یادم بره و کم کم خوب بشه.

حدودای ساعت ۱ بود که دست از کار کشیدم. بدجور دلم از گرسنگی مالش میرفت. دریغ از یه دونه تخم مرغ. بیخیال بطری آب و از تو یخچال در آوردم و یه نفس سر کشیدم. حوصله ی نیمرو درست کردنم نداشتم. دوباره سر جام نشستم. کسی تا حالا با ناهار نخوردن نمرده بود!

تنم خسته شده بود ولی ذهنم هنوزم مثل ساعت کار میکرد. دقیقا از هر چی که فراری بودم بدتر یادم می آورد.

گوشیم و برداشتم و شماره ی سهها رو گرفتم. باید بهش این جریانات و میگفتم وگرنه خفه میشدم!

بالاخره با سومین بوق جواب داد. صداس نسبتا خواب آلود بود گفت:

- بله؟

- خواب بودی؟

- بر خر مگس معرکه لعنت. تو ظهرا برای نیم ساعت کپه ی مرگت و نمیداری؟

خندم گرفت گفتم:

- نه صبح زیاد خوابیدم.

- ای خواب به خواب بری راحت شم از دستت .

- از وقتی ازدواج کردی غر غرو شدیا .

- تازه شدم عین خودت . حالا امرتون ؟

- الان پیش فریدی ؟

- با اجازتون کنارم خوابیده .

دلَم نمیخواست فرید چیزی بفهمه برای همین گفتم :

- میشه بری یه جای دیگه حرف بزنی ؟ نمیخوام فرید چیزی بفهمه .

- بابا فرید خوابه . بگو .

- سها خواهش .

- باشه .

چند لحظه ای سکوت کردم دوباره سها گفت :

- خوب بگو . چیزی شده ؟

- آره . سها هیراد دیشب بهم یه پیشنهادی داد .

سها هول گفت :

- خاک به سرم . پسره ی وقیح تو چشمات زل زد و بهت پیشنهاد داد ؟

گفتم :

- آره سها منم تعجب کردم از پیشنهادش یعنی اصلا باورم نمیشد .

سها با لحن متعجبی گفت :

- منم باورم نمیشد هیراد اینجوری باشه . وای چشم مریم جون روشن .

- گفت مریم جونم میدونه .

سها با صدای فریاد ماندنی که باعث شد گوشه‌ی رو از گوشم فاصله بدم گفت :

- خاک تو سرم یعنی مادرش میدونه همچین پسری تربیت کرده ؟ اینا دیگه کین !

- بابا حالا پیشنهاد بدیم که نداده . خوب حقم داشت به نظرم منطقی بود حرفش .
- سرمه ! یعنی چی منطقی بود ؟ خر نشی قبول کنیا ! بعضی از پسرا همینجورین تا پیشنهادشون و قبول میکنی و خرشون از پل میگذره دیگه میرن و پیداشونم نمیشه .
- آخه به نفع خودمه .
- چطور گفته میگیرت ؟
- چرا چرند میگی ؟ چه ربطی به این داره ؟
- خیلی ارتباطش با هم نزدیکه . وقتی اون پیشنهاد و داده دو حالت داره یا میگیرت و تا آخر عمر با هم خوشبخت میشین یا اینکه نمیگیرت و بدبخت میشی .
- حس میکردم سها گیج میزنه گفتم :
- چرند نگو سها . بدبخت به خاطر من این پیشنهاد و داده .
- آئی کلک . پس کرم از خود درخت بوده !
- سها قطع میکنما . جدی باش .
- بابا خوب تو هی میگی پیشنهاد داده .
- آره دیگه پیشنهاد اسباب کشی بهم داده . گفت برم خونشون زندگی کنم .
- سها با گیجی گفت :
- آها پس این پیشنهاد و داده .
- پس تو فکر کردی چه پیشنهادی داده ؟
- من فکر کردم ... اصلا هیچی .
- فهمیدم منظورش چیه سریع گفتم :
- کوفت سها تو چرا انقدر منحرفی ؟
- خوب بابا تو بد منظور و میرسونی . حالا از اول بگو ببینم چی گفته .
- کل جریانات دیشب و براش تعریف کردم وقتی ساکت شدم با لحن شیطونی گفت :

- بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا .

کلافه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- باز چرت گفتمی ؟

- خوب خره طرف با سیاست داره میاد جلو . میخواد نه چک بزنه نه چونه عروس و بیره تو خونه ! آی هیراد مارمولک . مارو باش دلمون برای مظلومیتش میسوخت .

من که از صبح با افکار خودم دست و پنجه نرم میکردم گفتم :

- سها خواهش میکنم انقدر توهم نزن . بگو من باید چیکار کنم . مخم کار نمیکنه . امروز میاد از من جواب بگیره . آخه من چی بهش بگم ؟

- قبول کن .

- یعنی چی قبول کن . من برم تو خونه ی یه آدم غریبه که یه پسر مجردم داره چیکار کنم ؟

با التماس گفتم :

- سها من میترسم .

سها که دید شوخی ندارم و واقعا درمونده شدم با لحن مهربونی گفتم :

- چرا عزیزم ؟ از چی میترسی ؟ مگه چی شده ؟

- نمیدونم . الان نپرس . ولی نمیخوام زیاد کنار هیراد باشم . همین محیط کاری برای هفت پشتم بسه .

- خوب میخوای چیکار کنی پس ؟ تو انباری ذکاوتم که نمیتونی بمونی .

- نمیدونم . ولی هر چی باشه بهتر از خونه ی هیراده . میدونی یعنی چی ؟ یعنی از صبح تا شب تو دفتر و از شب تا صبحم تو خونه زیر نظرش باشم . این دیوونم میکنه .

- خیلی خوب تو آروم باش . حالا فعلا بهش جواب رد بده . ببینم فرید میتونه کاری کنه . یا شایدم خودم یه جایی رو برات پیدا کردم . باشه ؟

- باشه . برو دیگه مزاحمت نمیشم .

- این چه حرفیه مراحمی دیوونه .

سها سعی کرد یکم آروم کنه . انگار فهمیده بود چه مرگمه . ولی سعی میکرد به روم نیاره تا خودم به زبون بیارم . ولی منم تا آخر صحبتوم چیزی نگفتم و گوشی رو قطع کردم .

این بهترین راه بود . حداقل الان بهترین راه بود !

یکم دراز کشیدم . کم کم پلکام افتاد رو هم .

صدای باز شدن در ورودی ساختمون توی پارکینگ پیچید . چشمام و یهو باز کردم و از جام بلند شدم . یعنی هیراد اومده بود ؟ چرا پس کلید انداخت ؟ نمیگه یه دختر تنها توی ساختمون به اون بزرگی وحشت میکنه ؟ حالا وقت این حرفا نبود .

چیزی که میخواستم بهش بگم و توی سرم با خودم مرور میکردم و توی همون حالت به سمت جالباسی رفتم و از روش مانتوی کرم رنگم و برداشتم و روی تاپ قرمز رنگی که تنم بود پوشیدم . شال مشکی رنگم سرم کردم صدای قدمایی پشت در انباری قطع شد و چند تا تقه به در خورد . برای بار صدم جمله هام و زیر لب با خودم تکرار کردم و به سمت در رفتم . نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم . با تعجب به کسی که جلوم وایساده بود خیره شدم .

اصلا انتظار دیدنش و نداشتم . با لحنی که کاملا معلوم بود غافلگیر شده گفتم :

- آقای ذکاوت . شما اینجا چیکار میکنین ؟

حالت نگاهش عادی نبود . یه برق خاصی داشت . عین همیشه ساکت و سر به زیر نبود . یه کمی ترسیدم . با سکوت بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد . این بیشتر من و میترسوند گفتم :

- حالتون خوبه ؟ چیزی شده ؟

انگار ماتش برده بود . بدون اینکه نگاه خیرش و از روم برداره گفت :

- کارت داشتم .

خداروشکر بالاخره یه چیزی گفت . سریع گفتم :

- اتفاقا منم کارتتون داشتم . حس میکنم درست نیست بعد از اون پیشنهادتون من بازم توی انباریتون بمونم . شاید شما هم خوشتون نیاد که اینجا باشم ...

بین حرفم پرید و با یه نیشخند گفت :

- اتفاقا خوشم میاد که اینجا بی .

دهنم بسته شد . یعنی چی ؟ تازه نگاهم به سر و وضع غیر معمولش افتاد . به پیرهن مردونه ی شکلاتی و یه شلوار کرم رنگ پوشیده بود . لباسش چروک و نامرتب به نظر میومد . چشماش قرمز بود . چشماشم حالت نیمه باز داشت . یه جوری انگار تو حال خودش نبود . با من من گفتم :

- شما حالتون خوبه ؟

- بهتر از این نمیشم .

یه قدم اومد جلو . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- کجا میاین ؟

- دارم میام تو انباری خودم .

- ولی اینجا فعلا دست منه .

- پس باید از تو اجازه بگیرم ؟

اخمم غلیظ تر شده بود . حالا ترسم داشت جای خودش و به عصبانیت میداد گفتم :

- این مسخره بازیا یعنی چی ؟ لطفا بفرمایید بیرون .

پوزخندی زد و گفت :

- این مسخره بازی رو خودت شروع کردی عزیزم . وقتی که جواب رد میدی به یکی باید فکر کنی که طرفت ناراحت شده یا نه . تو مسئولی . میفهمی ؟ هر چند حیف من که به تو دختره ی غربتی بی کس و کار پیشنهاد ازدواج دادم . فکر کردم آدمی . نمیدونستم توام از همونایی که باید ازشون استفاده کرد و بعد مثل یه تیکه آشغال ریختشون دور .

- درست صحبت کنین آقای ذکاوت .

چند تا قدم آروم برداشت و هی هر لحظه بهم نزدیک تر میشد و من عقب تر میرفتم . گفت :

- اگه نکنم چی ؟ هان ؟

هیچی نگفتم . دستم و روی مانتوم کشیدم . چاقوی حسن پیشم نبود . حالا باید چیکار میکردم ؟ دست خالیم میتونم از پشش بر بیام . اگه فکر غلطی به سرش بزنه میدونم چجوری حالش و جا بیارم .

سر جام وایسادم و توی چشماش زل زدم گفتم :

- به نفعتونه که طرفم نیاین و درست حرفتون و بزنین .

- مثلاً پیام جلو میخوای چیکار کنی؟ هان؟

دوباره قدم برداشت و بهم نزدیک شد ولی تکون نخوردم. دستم و مشت کردم. برای آخرین بار گفتم:

- بهتره که همون جا وایسین.

با نیشخندی که رو لبش بود بازم اومد نزدیک تر. دست مشت شدم و بالا آوردم و توی یه لحظه توی فکش فرود آوردم. سرش به سمت چپ چرخید. ولی از جاش تکونم نخورد. نفسم تند شده بود. دستم و آماده نگه داشتم که اگه خواست کاری بکنه سریع غافلگیرش کنم. من میتونستم.

دستش و روی صورتش گذاشت. با نیشخند سرش و برگردوند. چشمش برق شیطنت میزد. گفت:

- من عاشق دخترای چموشم. دوست دارم خودم رامشون کنم. تا میتونی وحشی بازی در بیار. اینجوری منم وحشی تر میشم.

با این حرفش ترسیدم. ولی بازم خودم و نباختم. خواستم مشت بعدی رو توی صورتش بزنم که دستم و محکم گرفتم و پیچوندم. جلوی خودم و گرفتم که از درد ناله نکنم. من و برگردوند و همینجوری که دستم و پشتم آورده بود من و به خودش چسبوند. لباس و کنار گوشم آورد و گفت:

- دستت درد گرفت؟ آخی. چرا تقلای الکی میکنی؟ اگه آروم وایسی به جفتمون خوش میگذره. بهت قول میدم.

دهنش بوی الکل میداد. داشت حاله و به هم میزد. انقدر دستم و سفت گرفته بود که اصلاً نمیتونستم تکونش بدم. دست آزادم و بردم عقب و سعی کردم هُلش بدم عقب ولی نتونستم یه میلیتر تکونش بدم. گفتم:

- ولم کن عوضی.

- هیس آروم باش.

همزمان دستش به سمت شالم رفت و از روی سرم کشیدش پایین. بعد یهو من و برگردوند به سمت خودش و دستم و ول کرد. هنوزم همون نیشخند کذایی روی لبش بود. گفت:

- دستتم الان آزاده. یالا بازم چموش بازی در بیار.

با دستم میچ دست دیگم و ماساژ دادم. حسابی قرمز شده بود. باید یه بلایی سرش می آوردم. یهو پام و بلند کردم تا محکم بزنم وسط پاش ولی انگار فکرم و خوند. پام و رو هوا گرفت و تعادل به هم خورد افتادم زمین. احساس کردم همه ی استخوانام شکست.

دیگه نتونستم طاقت بیارم. دستم و رو کمرم گذاشتم و همینجوری که از درد غلت میزدم رو زمین گفتم:

- آخ . کمرم .

انگار از اظهار ضعفم به وجد اومد . گفت :

- اوپس . ببخشید . میخواستم آروم بذارتم رو زمین .

بعد یکم جدی شد و گفت :

- گفتم که اگه وحشی نباشی به جفتمون خوش میگذره . هرچند هنوزم دیر نشده .

به سمتم اومد دلم میخواست پشش بزوم ولی کمرم بهم این اجازه رو نمیداد . حتی نمیتونستم پام و تگون بدم . نشست روی پام و دستام و با یه دستش بالای سرم نگه داشت . سرش و آورد جلوی صورتم . نفساش بوی گند الکل میداد . سرم و برگردوندم به سمت راست . با دست آزادش سرم و گردوند سمت خودش و گفت :

- چند ساعت آینده بهترین ساعت زندگیمون میشه .

حالا نه میتونستم دستم و تگون بدم نه پام و . آب دهنم و توی صورتمش تف کردم . از این کارم چندشش شد . با عصبانیت گفت :

- هر چی بهت آوانس میدم بازم حالت نمیشه ؟ هر بلایی سرت بیاد دیگه با خودته . دختره ی آشغال .

دستش و به سمت دکمه های مانتوم برد و محکم میکشیدشون . انگار داشت دونه دونه میکندشون . دور تا دور اتاق و نگاه انداختم . نباید میذاشتم کاری که میخواد و بکنه . زیر لب کلمات رکیکی میگفت که ترجیح دادم بی جواب بذارم و دنبال جسم سفتی بگردم . هیچی جلوی دستم نبود . یکم دیگه نگاهم و گردوندم یکم دورتر چوبی که عمو رحیم برای دفاع بهم داده بود و دیدم . دستم و کشیدم . ولی فایده نداشت بهش نمیرسید . نفسم و محکم دادم بیرون . وحشت کرده بودم . یعنی واقعا آخر و عاقبت من همین بود ؟ خدا فقط واسه همین من و آوردی تو این دنیات ؟ دیگه از اون دختری که دقایق اول از خودش دفاع میکرد خبری نبود . ترسیده بودم . دوباره لرز بدی به تنم افتاد . قطره اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پایین . همه ی دکمه های مانتوم کنده شده بود . حالا با یه تاپ قرمز رنگ جلوش دراز کشیده بودم .

چشمش خمار شده بود . دستش و از بالا تا پایین رو بدنم میکشید . میخواستم ازش خواهش کنم که بس کنه ولی صدام در نمیومد . فقط اشکام رو صورتم جاری شده بود . سرش و به صورتم نزدیک کرد و لباس و روی گردنم گذاشت . کاش یکی میرسید . کاش هیراد اینجا بود . قرار بود بیاد پس کجاست ؟
نباید اینجوری میشد . نباید میذاشتم که اینجوری بشه .

نگاهم دوباره روی چوب کنار اتاق ثابت موند . نباید خودم و میباختم . دستاش هنوزم دستام و محکم گرفته بود . سعی کردم دستم و بیشتر بکشم سمت چوب . یالا تو میتونی .

لرزش دست و پام نمیذاشت کارم و درست انجام بدم . لبای پارسا رو روی تنم حس کردم . لبام و از هم باز کردم ولی صدایی ازم در نمیومد .

انگار داشت با خودش چیزی رو زمزمه میکرد . ولی نمیفهمیدم چی میگه . همه ی حواسم به اون چوب بود . حس میکردم پاهام بی حس شده . تنش انقدر سنگین بود که پاهام درد گرفته بود . دیگه طاقت نداشتم وزنش و تحمل کنم .

دوباره دستم و کشیدم . نوک انگشتم به چوب خورد . همین لمس کوچیک بهم امید داد دوباره تلاش کردم . تونستم یکم نزدیک خودم بکشمش . نگاهم و به پایین دوختم . سرش پایین بود . حس میکردم دستش به سمت دكمه ی شلوارم رفت . یالا یالا یه ذره دیگه مونده تو میتونی . زود باش .

با آخرین توانم یکم تنم و کشیدم بالا تر . حس میکردم از شکم دارم نصف میشم ولی اهمیتی ندادم . دستم به چوب رسید . یکم سنگین بود ولی با توانی که تو اون لحظه ازم بعید بود برداشتمش . هنوزم دستام و محکم رو زمین نگه داشته بود . انتهای چوب و گرفتم و دستم و شل کردم . چوب با سرعت پایین اومد و تو سرش خورد . حس کردم یکم گیج شد . انقدر ضربش کاری نبود که چیزیش بشه . دستاش از دور دستام شل شد و سرش و تو دستش گرفت و بلند گفت آخ . حالا دستام آزاد بود . با تمام توانی که داشتم بدنش و از روی خودم کنار زدم . سنگین بود ولی من فقط میخواستم آزاد شم از دستش . خودم و از زیرش بیرون کشیدم . تنم درد میکرد ولی اهمیتی نمیدادم . کاملا بدنم آزاد شده بود .

پارسا یه گوشه روی زمین افتاده بود و از درد ناله میکرد . از جام به سختی بلند شدم و با قدمای لرزون به سمت در رفتم . به یه قدمی در رسیده بودم که پام و از عقب کشیدم . افتادم رو زمین . چند باری با پام محکم کوبیدم رو دستاش . دوباره دستاش از درو پام شل شد . به شدت نفس نفس میزدم .

حال خودم و نمیفهمیدم فقط میخواستم از اونجا فرار کنم . دوباره از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم از در انباری رفتم بیرون . حتی ندیدم که چه لباسی تنمه . سرم و برگردوندم عقب تا ببینم دنبالم میاد یا نه . سرعتم هر لحظه بیشتر میشد . انگار با دور شدن از انباری جون تازه ای گرفته بودم .

سرم و برگردوندم قبل از اینکه چیزی ببینم محکم خوردم به یه جسم سفت و افتادم رو زمین .

سرم و برگردوندم قبل از اینکه چیزی ببینم محکم خوردم به یه جسم سفت و افتادم رو زمین .

تازه وقتی روی زمین افتادم متوجه لرزش بدنم شدم . باید بلند میشدم . انگار توی خلا گیر افتاده بودم هیچ صدایی رو نمیشنیدم . بلند شو سرمه تو میتونی . با بدنی لرزون از جا بلند شدم و بدون اینکه به جسمی که بهش برخورد کرده بودم توجه کنم خواستم از کنارش رد شم که دستی من و محکم گرفت . سرم و بالا گرفتم . با چشمای ترسون نگاهش کردم . اینکه هیراد بود . اون اینجا چیکار میکرد ؟ قرار بود بیاد . آره اومد ولی چرا انقدر دیر ؟ تا الان کجا بود ؟ اگه میدونست این ذکاوت عوضی میخواست باهام چیکار کنه .

لباش تکون میخورد ولی من مات مونده بودم . از چشماش نگرانی میبارید . ولی من عین مجسمه وایساده بودم . دلم به حضورش گرم شده بود . کاش به جای اینکه من و تکون بده توی بغلش میگرفت .

چقدر به آغوشش احتیاج داشتم .

لرزش بدنم کمتر شد . چشمام و رو هم گذاشتم . انگار یکم از نگرانیم کم شده بود . دیگه هیراد کنارم بود . حالا صداشم میشنیدم .

- تورو خدا حرف بزن . چی شده ؟ سرمه صدام و میشنوی ؟ من و نگاه کن .

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت :

- خدا این چش شده ؟

توی همین گیر و دار ذکاوت با صورت خونی از انباری اومد بیرون . چشماش هنوزم از خشم قرمز بود . دستش و روی سرش گرفته بود . وقتی دیدمش نا خود آگاه جیغی کشیدم و خودم و توی بغل هیراد فرو کردم . دستام و دور کمرش انداختم و تقریباً خزیدم تو بغلش . چشمام و رو هم فشار میدادم که نبینمش .

زیر لب مدام به هیراد التماس میکردم :

- هیراد تورو خدا نذار باهام کاری کنه . هیراد خواهش میکنم .

دستای گرم هیراد و دور کمرم حس کردم . صداش اومد که رو به ذکاوت میگفت :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

- به تو چه .

هیراد خواست قدمی به سمتش برداره که محکم تر بهش چسبیدم و گفتم :

- بذار بره . هیراد بذار بره من میترسم .

یه دستش دور کمرم بود و دست دیگش و روی موهام میکشید . صدای آرومش و کنار گوشم شنیدم :

- چیزی نیست عزیزم . آروم باش . نمیذارم دستش بهت بخوره .

صدای پر تمسخر ذکاوت و شنیدم :

- هه ! جفتتون کثافتین .

هیراد با صدای بلند گفت :

- گمشو تا یه کاری دستت ندادم .

مطمئن بودم که یه بلایی سرش میاره . ولی من محکم بهش چسبیده بودم و نمیذاشتم که حرکت کنه . حتی شنیدن صدای ذکاوتم حاله و بد میکرد . ولی ذکاوت سمج تر از این حرفا بود . گفت :

- میخوام ببینم چیکار میکنی .

هیراد من و از خودش جدا کرد و پشتش قرار داد و تقریبا به سمت ذکاوت حمله کرد . دستم و روی گوشام گذاشته بودم و چشمام و بسته بودم . روی رانوهام نشستم . دلم میخواست گریه نکنم . ولی حال اون لحظه جووری نبود که بتونم جلوی خودم و بگیرم .

هیچ صدایی رو نمیشنیدم . حتی نگاهشونم نمیکردم . زیر لب فقط دعا میکردم هیراد طوریش نشه . اگر میخواستم نمیتونستم برم جلو و از هیراد دفاع کنم .

چند دقیقه بعد دست گرمی آروم روی دستام که گوشام و گرفته بود گذاشته شد . با وحشت چشمام و باز کردم صورت مهربون هیراد جلوم بود . چشمام و دور پارکینگ گردوندم . خبری از ذکاوت نبود .

با ترس دستام و پایین آوردم و گفتم :

- کوش ؟ کجا رفت ؟

به آرومی بلندم کرد و گفت :

- نگران هیچی نباش . رفت .

انگار هیراد برام شده بود فرشته ی نجات . هنوزم بدنم لرزش خفیفی داشت . اشکام روی گونه هام میریخت .

دست هیراد دوباره دور کمرم حلقه شد . واقعا بهش احتیاج داشتم . عطر تنش آروم ترم کرد . نفسام منظم تر شده بود . دیگه گریه ام تبدیل به هق هقای کم جون شده بود .

هیراد پشت کمرم و نوازش کرد و آروم گفت :

- آروم باش سرمه . من کنارتم . گریه نکن عزیزم . از هیچی نترس .

صدای مردونه و جذابش آروم ترم میکرد . دوست داشتم تا ابد توی آغوشش بمونم و اون من و عزیزم خطاب کنه . واقعا عزیزش بودم ؟ من که میخواستم ازش فرار کنم . حالا تو بغلش چیکار میکردم ؟

نمیخواستم الان به این چیزا فکر کنم . دوست داشتم لحظه لحظه ی آغوشش و به خاطرم بسپرم .

بعد از چند دقیقه تازه به خودم اومدم . خجالت زده سعی کردم از تو بغلش بیام بیرون . اونم مخالفت نکرد . ازش یکمی فاصله گرفتم و سرم و انداختم پایین . دستام بی هدف کنارم افتادن . نمیتونستم بهش نگاه کنم .

وقتی گرمای کت هیراد و روی شونه های لختم حس کردم تازه فهمیدم که با یه تاپ جلوش وایسادم . بیشتر از قبل خجالت کشیدم . هیراد گفت :

- دکمه ی شلوارت و ببند .

نگاهم سریع به شلوارم افتاد . عجب سر و وضع تاریخی پیدا کرده بودم . سریع بستمش و سعی کردم کت و بیشتر دور خودم بپیچم . سرم و بالا گرفتم . هیراد به نظر کلافه میومد . دستم ناخود آگاه به سمت موهام رفت . از توی کش سرم در اومده بود و با یه حالت بدی دور و ورم ریخته بود .

هیراد بهم نگاه نمیکرد . دستش و جلوی دهنش گرفته بود و به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکرد . انگار یه چیزی داشت از تو میخوردش .

دلم میخواست یه چیزی بگه . سکوتش بدجوری معذبم میکرد . یه وقت فکر نکنه که همه ی این جریانها تقصیر من بوده ؟!

دوباره نگاه نگرانم و بهش دوختم . نه بهش نمی اومد که بی منطق باشه .

بالاخره چرخی زد و به طرفم برگشت . با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت :

- حالت بهتره ؟

چند بار سرم و به معنی تایید تکون دادم . گفت :

- خوبه .

سرم و انداختم پایین . دوباره گفت :

- میخوای بری لباسات و جمع کنی ؟

دوباره نگاهم و بهش دوختم . لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- خودت که دیدی . درست نیست اینجا بمونی . هنوزم میخوای اینجا باشی ؟

سرم و به علامت نه تکون دادم . نمیدونم چرا نمیتونستم حرفی بهش بزنم . ازش خجالت میکشیدم . توی وضع خوبی من و ندیده بود . دوباره همون لبخند نشست رو لبش و گفت :

- کمکت میکنم . باشه ؟

دوباره سرم و تکون دادم . خندید و گفت :

- چرا پس باهام حرف نمیزنی ؟

هیچی نگفتم . دوباره گفت :

- اشکال نداره . بیا بریم وسایلت و جمع کنیم .

هیراد جلوتر رفت . یه جورایی از اون انباری وحشت داشتم . هیراد که دید پشت سرش نیمام گفت :

- بیا سرمه دیر میشه ها . شب شد .

آب دهنم و قورت دادم . گفتم :

- میترسم .

به سمتم برگشت و گفت :

- من اینجام از چی میترسی ؟ با من بیا ترس نداره .

با قدمای لرزون پشت هیراد به سمت انباری رفتم . بیشتر شبیه این بود که پشتش پناه گرفته باشم . فکر میکردم هنوزم ذکاوت اونجاست . هیراد وارد انباری شد . ولی من پشت در وایساده بودم و با ترس به جایی که لحظه ای پیش ذکاوت من و گیر انداخته بود نگاه میکردم .

هیراد رد نگاهم و گرفت وقتی دید به زمین خیره شدم به سمتم اومد . دستم و گرفت و گفت :

- بیا تو . ترس نداره که .

یکم دلم آرام شد . وارد انباری شدم . جایی که برام مثل بهشت میموند حالا تبدیل شده بود به جهنم !

هیراد گفت :

- خوب لباسات و کجا میریزی ؟

رفتم جلو و از یه گوشه ساک بزرگی رو در آوردم و به سمت لباسام رفتم .

هیرادم گفت :

- خوب منم موقتا وسایلت و میذارم تو انباری خودمون . یه سری خرت و پرت اونجا هست ولی فکر کنم وسایلت

توام جا بشه اونجا .

همه ی لباسام و تند تند مینداختم توی ساک . سعی میکردم نگاهم و به اطراف نندازم . هیرادم مدام توی رفت و آمد بود و وسایلم و جمع میکرد .

واقعا میخواستم برم خونشون ؟ نه . من که این و نمیخواستم . من که میخواستم بهش جواب رد بدم . ولی الان دلم میخواست از اون انباری دور بشم . دوست نداشتم حتی واسه ی یه لحظه هم اونجا بمونم .

همه ی لباسام و جمع کردم . نگاهی به انباری نیمه خالی انداختم . هیراد دوباره اومد تو اتاق و گفت :

- لباسات و بپوش . این چند تا وسیله رو هم ببرم تمومه . میریم .

سر تکون دادم و یه مانتو از بین لباسام کشیدم بیرون و روی همون شلوار مشکی تو خونه ایم پوشیدمش . شال مشکی که روی زمین افتاده بود رو هم برداشتم و سرم کردم . کت هیراد و روی دستم انداختم و منتظر شدم کارش تموم شه . هنوزم یکم دست و پاهام میلرزید . دیگه به کی میتونستم توی این دنیا اعتماد کنم ؟

هیراد برگشت و گفت :

- بریم ؟

کتش و به طرفش گرفتم . ازم گرفت و با دست اشاره کرد که جلوتر برم . حتی نیم نگاهی به عقب ننداختم که دوباره اون انباری نحس و بیینم .

هیراد به سمت در رفت منم پشتش حرکت کردم . واقعا از ته دل خدارو شکر میکردم که هیراد اومده بود . چه به موقع بود .

سوار ماشینش شدم . انگار تا اون لحظه نمیتونستم درست نفس بکشم . حس میکردم الان جام امنه !

هیراد ماشین و راه انداخت و گفت :

- حالت خوبه ؟

صدام و صاف کردم و گفتم :

- خوبم .

انگار خیالش راحت شد که لال نشدم هنوز . گفت :

- همه چی درست میشه نگران نباش .

نگاهم و به صورت مهربونش دوختم . چند لحظه قبل من توی بغلش بودم . از فکرشم حس خوبی بهم دست داد .

گفتم :

- الان کجا میریم ؟

- خونه ی ما .

من منی کردم و گفتم :

- ولی من نمیخوام اونجا بیام .

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- یعنی چی ؟ پس کجا میخوای بری ؟ ندیدی الان چه اتفاقی افتاد ؟

- چرا ولی صلاح نیست پیام خونه ی شما . یعنی چجوری بگم ...

میون حرفم پرید و گفت :

- سرمه مخالفت نکن .

نگاهش کردم . خودمم از خدام بود که صبح تا شب بینمش ولی آخه بعدش چی ؟ میتونستم راحت ازش دل بکنم

؟ از این نگاه عسلیش ؟ از این حس حمایتگرش ؟ چرا باهام این کار و میکرد ؟

گفتم :

- آقای کیانی برام سخته پیام جایی که غریبم . من هیچ نسبتی با شما و مریم جون ندارم . خواهش میکنم ازم

نخواین .

هیراد کلافه گفت :

- پس میخوای کجا بری ؟

این سوالی بود که بارها و بارها از خودم پرسیده بودم . یکی دیگه به جام گفت :

- اگه میشه من و برسونین خونه ی سها اینا . بعدش یه فکری میکنم .

چرا این حرف و زده بودم ؟ اصلا روم میشد برم خونه ی سها ؟

هیراد نگاه اخم آلودش و بهم دوخت و گفت :

- سها و شوهرش غریبه نیستن ؟

حرفی نداشتم بزنی . اونم دیگه اصراری نکرد که حرف بزنی . تمام حرصش و سر پدال گاز بنده خدا خالی میکرد .

نگاهم و به بیرون دوختم . حس میکردم جای لبای ذکاوت روی بدنم مونده و کثیفم کرده . دلم میخواست برم حموم و انقدر خودم و بشورم تا هیچ اثری ازش باقی نمونه . حس خوبی نداشتم . حالم داشت از خودم به هم میخورد .

چند دقیقه بعد هیراد رو به روی آپارتمانی با نمای مشکی ترمز کرد و گفت :

- پیاده شو .

نگاهم روی ساختمون موند . اصلا آشنا نبود . نمیدونستم اونجا کجاست . خونه ی سها که نبود . خونه ی هیراد اینا هم که نبود اونجارو قبلا وقتی مریم جون و میخواستیم برسونیم دیده بودم . خواستم از هیراد بپرسم اونجا کجاست که دیدم سریع پیاده شد . ساکم و از روی صندلی عقب برداشت . منم ناچارا پیاده شدم . گفتم :

- اینجا کجاست ؟

- بیا بالا بهت میگم .

خودش به سمت در ساختمون رفت . در ماشین و بستم و به سمتش رفتم . نگاهی که دم در بود در و برای هیراد باز کرد و باهانش سلام و احوال پرسید . من مات و مبهوت به ساختمون مجللی که جلوم بود خیره شده بودم . هیراد از کنار در گذشت و به سمت آسانسوری رفت و به من اشاره کرد که برم کنارش . قدمام و تند تر کردم . از کنار نهبان جوونی که گوشه ای وایساده بود رد شدم و به سمت هیراد رفتم . باید به هیراد اعتماد میکردم . حداقل تا اینجا که قابل اعتماد بود .

استرس بدی داشتم . میترسیدم جای درستی نیومده باشم . ولی وقتی چهره ی جدی هیراد و میدیدم با خودم میگفتم " به هیراد شک داری ؟ کسی که نجات داده ؟ " افکارم و پس زدم . انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی سوار آسانسور شدم و کی پیاده شدم . انگار دیگه ترسمم از این اتاقک آهنی داشت میریخت .

مقابلم دو تا در چوبی قهوه ای سوخته بود هیراد به طرف در سمت راست رفت و با کلید بازش کرد . خودش رفت تو و چراغارو روشن کرد . ولی من هنوزم بیرون وایساده بودم .

هیراد دوباره سرکی عقب کشید و به من گفت :

- بیا دیگه .

کفشام و به تقلید از هیراد داخل در آوردم و در و بستم . با قدمای آروم جلو رفتم و نگاهی به خونه ی شیکی که روبه روم قرار داشت انداختم . خونه با وسایل خیلی قشنگی مبله شده بود . انگار این خونه از توی آرزوهای من پریده بود بیرون . چقدر از دور به اینجور خونه ها نگاه کرده بودم . کاش واقعا اینجا مال من بود . کاش میتونستم تا ابد اینجا بمونم .

هیراد خودش و روی مبلی انداخت و گفت :

- بشین .

به حرفش گوش دادم و روی اولین مبلی که دیدم نشستم . هنوزم نگاهم دور تا دور خونه رو میپایید .

انقدر محو تجملات خونه شده بودم که اصلا توجهی به هیراد که مقابلم نشسته بود نداشتم .

هیراد صدایش و صاف کرد که باعث شد به سمتش برگردم و نگاهش کنم گفت :

- خوب نظرت چیه اینجا بمونی ؟

با تعجب گفتم :

- اینجا؟!

- آره مگه چه عیبی داره ؟ اینجا هیچ غریبه ای هم نیست . میتونی زندگی خودت و داشته باشی . جاشم امنه .

نگهبان قابل اعتمادی هم داره . منم خیالم اینجا راحت . البته اگه میومدی پیش خودم راحت تر بودم ولی خوب

اینجا هم بد نیست . خوبه ؟

- آخه ... آخه ...

- آخه و اما و اگر نداره . نمیتونم اجازه بدم امثال ذکاوت هر غلطی که دلشون میخواد بکنن .

سرش و توی دستش گرفت . کلافه بود . درست مثل وقتی که توی پارکینگ بودیم . سکوت کردم . دوباره یاد اون

اتفاق افتادم . سرش و گرفت بالا و گفت :

- تو اینجا میمونی مخالفت نمیکنی . فهمیدی ؟

توی چشمش نگاه کردم . اصلا نمیدونستم اینجا کجا هست ؟ مال کی بود ؟ دوباره به حرف اوامد :

- اینجا خونه ی منه . خیلی وقت پیش خریدمش ولی تا حالا پام و توش نداشتم . الان این خونه به درد میخوره .

میتونی اینجا بمونی . نه کسی مزاحمت میشه نه اینکه مجبور میشی دوباره برگردی توی اون انباری .

یعنی واقعا میخواست این خونه ی عروسک و بده دست من ؟ توی سرش چیزی خورده بود ؟ چرا من ؟ گفتم :

- چجوری میتونین این خونه رو بدین دست من ؟

- الان برام تنها چیزی که مهمه تویی . به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکنم .

سرم و انداختم پایین همینجوری که با انگشتم بازی میکردم گفتم :

- تا کی میتونم اینجا بمونم ؟ ۱ هفته ؟ ۱ ماه ؟
- تا هر وقت که دلت بخواد .
- ولی من نمیتونم قبول کنم .
- گفتم رو حرفم نه نیار . نگفتم ؟
- یه قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد پایین . به جایی رسیده بودم که یکی باید برام دل میسوزوند ؟ دوباره گفت :
- سرمه من و نگاه کن .
- سرم و گرفتم بالا . حلقه ی اشک و توی چشمم دید . از جاش پاشد و اومد کنارم گفت :
- فکر هیچی و نکن . اینجا مال منه و میتونم یه تصمیم درست در موردش بگیرم .
- دوباره سرم و انداختم پایین . حرفی نداشتم که بزنم . این کارش برام خیلی ارزش داشت . گفت :
- نمیخوای خونه رو ببینی ؟
- بدون اینکه جواب این سوالش و بدم گفتم :
- پس حداقل یه پولی رو به عنوان اجاره ازم بگیرین .
- عصبانی با اخمای تو هم رفته گفت :
- مگه تو به ذکاوت پول میدادی ؟
- از جام بلند شدم و گفتم :
- نه ولی اینجا خونست . اون یه انباری بود .
- سرمه الان به اندازه ی کافی داغونم تو بدترش نکن .
- حرفی که تو دلم بود به زبون آوردم :
- چرا داغونین ؟
- عصبانی تر گفت :
- چند ساعت پیش اون آشغال کم مونده بود یه بلایی سرت بیاره اونوقت من آرام باشم ؟

- برای شما چه فرقی میکنه؟ مگه من برای شما کی هستم؟

- انقدر شما شما نکن .

سرم و پایین انداختم دوباره گفت :

- گفتم برام مهمی . چرا نمیخواه باورت بشه ؟

فقط همین؟ مهمم؟ چرا نمیگفت ازم خوشش میاد؟ مگه بهم نگفته بود عزیزم؟ برای دل خوشیم بود؟ گفتم :

- چرا باید براتون مهم باشم؟

دهنش باز و بسته میشد ولی هیچ حرفی ازش بیرون نمیومد . انگار نمیدونست چی بگه . یا میدونست ولی براش سخت بود . بالاخره گفت :

- چون تو سرمه ای .

پوزخندی زدم و گفتم :

- آره یه دختر آسمون جُل .

- اینجوری حرف نزن .

- وقتی مریم جون بفهمه به یه دختری مثل من داری کمک میکنی چیکار میکنه؟ ناراحت نمیشه؟

- مریم جون اونجوری که تو فکر میکنی نیست .

هیچی نگفتم . چرا حرف نمیزد . چرا از احساسش بهم هیچی نمیگفت . چرا من و توی این دوراهی مسخره میداشت؟

اومد نزدیک تر . دستم و گرفت و گفت :

- نمیدونی وقتی که با اون وضع دیدمت چه حسی داشتم . کم مونده بود دیوونه بشم . اگه یکم دیر تر میرسیدم معلوم نبود چی میشد . اونوقت خودم و تا آخر عمرم نمیبخشیدم . من باید خیلی وقت پیش از اونجا می آوردمت بیرون ولی همش دست دست کردم . همش پشت گوش انداختمش .

دستم و از توی دستش در آوردم و گفتم :

- میخوای با این حرفات چی و ثابت کنی؟ اصلا مگه وظیفه ی تو بود؟

هیراد کلافه چرخه دور خودش زد و دوباره روبه روی من قرار گرفت گفت :

- چجوری باید حالت کنم که ... که ...

حرفش و خورد . سکوت کردم . منتظر بودم جملش و کامل کنه . قلبم ضربانش دوباره تند شد . انگار اون فهمیده بود معنی حرفای هیراد چیه . پس چرا خودش هیچی نمیگفت ؟

نگاهش و تو چشمام دوخت . گفت :

- نمیدونم چرا این زبون لعنتی نمیچرخه که حرفم و بهت بزوم . خسته شدم از این همه تو داری . از این همه حرفای نگفته ای که شبا قبل از خواب بارها و بارها تو خیالم بهت میزنم .

با چشمای گرد شده داشتم نگاهش میکردم چی و میخواست بگه ؟ دوباره یکم با خودش کلنجار رفت . با زبانش لبش و خیس کرد و گفت :

- من دوستت دارم .

چند لحظه انگار همه چی متوقف شد هیچ صدایی نه از من در میومد نه از هیراد . جفتمون به هم خیره شده بودیم . داشتم حرفش و تو سرم سبک سنگین میکردم . اون چی گفت ؟ واقعا با من بود ؟ قلبم انگار دیوونه شده بود . بدجور تپشای قلبم نامنظم شده بود . مطمئن بودم صدای قلبم و میشنوه . باید خوشحال باشم ؟ سرمه تو باید خوشحال باشی . دیدی گفت دوست داره . زود باش توام یه چیزی بگو . چرا ساکتی ؟

انگار دوباره زمان به حرکت در اومد . نفسش و محکم بیرون داد و مثل آدمایی که یه بار سنگینی از روی دوششون برداشته شده گفت :

- گفتم . واقعا گفتم .

دوباره نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لبش نشست . خوشحال گفت :

- باورم نمیشه بالاخره گفتمش .

ولی من هنوزم عین مجسمه داشتم رفتاراش و نگاه میکردم . از چی تو خوشش اومده آخه ؟ یعنی انقدر دیوونست ؟ که بین این همه دختر بیاد سراغ تو ؟

گفت :

- چیزی نمیخواهی بهم بگی ؟

هنوزم لبخند میزد . وای اون چال کذابیش دوباره خود نمایی کرد . الان وقتش نبود . الان که داشتم تصمیم میگرفتم نباید چال روی گونت و نشونم میدادی . این انصاف نیست . فکر کن سرمه فکر کن . باید یه جواب منطقی بهش بدی .

ولی آخه مگه چند بار بهم گفتن دوستت دارم؟ اصلا مگه چند بار هیراد این حرف و بهم زده؟ اون هیراده .
ریبسم . کسی که بهم جا داد . کسی که بهم کار داد . کسی که دوستش دارم . اخم و تخماش و چشماش و اون
چال روی گونش و . احساس می‌کردم مغزم از هیجان داره منفجر میشه .

هنوزم منتظر بود حرفی بزنم ولی من بدون حرکت وایساده بودم . یکمی توی صورتش نگرانی رو دیدم . گفت :

- سرمه به چیزی بگو . قلبم وایساد .

لعنتی قلب منم با این حرف تو وایساد !

باید همه چی رو بهش بگم؟ همین امروز صبح به خودم اعتراف کرده بودم که دوستش دارم . چرا انقدر زود همه
ی افکارم و به هم ریخت؟ من میدونم این یه بازی مسخرست . الان میخنده و میگه سرکارت گذاشتم . آره همینه
از هیراد بعید نیست .

پس نباید خودم و لو بدم . به خنده افتادم . بیشتر خندم عصبی بود . از ته دل میخندیدم . هیراد با دیدن خنده ی
من لبخند از روی لبش محو شد . گفتم :

- شوخی قشنگی بود .

هیراد دوباره جدی شد و گفت :

- شوخی؟ ولی من جدی گفتم .

یهو با این حرفش خندم جمع شد . نمیتونستم بهش از احساسم بگم . آخه بهش چی میگفتم؟ بعدش چی میشد
؟ اصلا من به اون نمیخوردم . گفتم :

- ممنون .

یه لنگه ابروش و با تعجب انداخت بالا و گفت :

- فقط همین؟

شونه هام و عصبی بالا انداختم و گفتم :

- باید چی بگم؟

- یعنی تو هیچ احساسی نداری؟

پشتم و بهش کردم و گفتم :

- نه ندارم .

به سمتم اومد . من و برگردوند و گفت :

- تو چشمام نگاه کن و بگو هیچ حسی نداری .

تو چشمات نگاه کردم . ولی نتونستم چیزی بگم . نگاهم و ازش دزدیدم . فشار خفیفی به دستم آورد و گفت :

- من و ببین . سرمه نگاهم کن . بهت گفتم دوستت دارم .

نگاهم و سریع آوردم بالا و گفتم :

- انقدر این و نگو .

- چرا نباید بگم ؟ میدونی چقدر واسش با خودم کلنجار رفتم ؟

- چرا من ؟

لبخندی زد و گفت :

- چرا تو نه ؟

- آخه من کیم ؟

- چرا انقدر خودت و دست کم میگیری ؟ من کیم ؟

از بین دندونای کلید شدم گفتم :

- تو هیرادی .

لبخندش عمیق تر شد گفت :

- آره توام سرمه ای .

بعد شمرده شمره همینجوری که توی چشمام زل زد و گفت :

- کسی که من دوستش دارم .

برای بار سوم گفت . یعنی اگه همون جا سخته می کردم زیادم بی علت نبود . سرم و انداختم پایین گفتم :

- ولی من دوستت ندارم .

- مطمئنی ؟

فقط سرم و تکون دادم . هنوزم جرات نداشتم بهش نگاه کنم . نفسش و داد بیرون و آروم گفت :

- پس حداقل جلوی چشمت و بگیر که باهام حرف نزنن .

چشمام و بستم . دوباره گفت :

- من بهت زمان میدم . میتونی باهات کنار بیای . هر وقت تونستی قبول کنی احساسمو بهم بگو .

هیچی نگفتم . هنوزم دستام و گرفته بود . با انگشتاش آروم روی دستم و نوازش کرد و گفت :

- باشه ؟ قول میدی که بهم بگی ؟ آره سرمه ؟

- ولی من ...

- هیچی نگو سرمه . اگه راستش و بهم نمیگی حداقل دروغ نگو . من منتظرت میمونم .

هیچی نگفتم . چقدر مهربون شده بود . کاش قدرت این و داشتم که دستام و از توی دستاش در بیارم . داشت

وسوسه میکرد که همه چی رو بگم . ولی لبام و رو هم فشار دادم . باید مقاومت میکردم .

دستم و ول کرد و گفت :

- من میرم . اینجا از این به بعد خونه ی توئه . اگه چیزی لازم داشتی دوست دارم بهم بگی .

نفسم و محکم دادم بیرون . نگاهش کردم . خدارو شکر که داشت میرفت . دیگه بیشتر از این نمیتونستم مقاومت

کنم . گفتم :

- واقعا ممنون .

مظلومانه با لبخندی که رو لبش بود گفت :

- من که کاری نکردم . یعنی کمترین کاریه که میتونستم برات انجام بدم .

چند لحظه ی دیگه هم وایساد . بهم نگاه میکرد . سرم و با خجالت انداختم پایین . چند تا نفس عمیق کشید و

گفت :

- خوب خداحافظ . یادت نره حرفام .

به سمت در رفت . زیر لب خداحافظی گفتم و بعد صدای بسته شدن در اومد . خودم و روی مبل انداختم . انگار

همه ی این اتفاقا برام تو خواب افتاده بود . کاش هیچ کس من و از این خواب شیرین بیدار نکنه ...

نمیدونم چقدر روی اون مبل نشسته بودم و به هیراد فکر میکردم . کاملاً زمان از دستم در رفته بود . با صدای گوشیم به خودم اومدم سریع از توی کیفم درش آوردم . شماره ی هیراد بود . یکم مکث کردم ولی بعد تماس و برقرار کردم :

- بله ؟

- یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم . فردا نمیخواه بیای شرکت .

با تعجب گفتم :

- برای چی ؟

- بهت مرخصی میدم . یکم استراحت کن .

جفتمون سکوت کردیم دوباره گفت :

- نمیخواه فردا ذکاوت و بیینی .

فکر همه جا رو کرده بود . خودمم میترسیدم که فردا برم شرکت . زیر لب گفتم :

- ممنون .

چند لحظه ای مکث کرد و بعد خیلی آرام گفت :

- کلید خونه رو گذاشتم روی میز . در و قفل کن و با خیال راحت بخواب . شب بخیر .

- شب بخیر .

تماس قطع شد . نفسم و محکم دادم بیرون . دوباره نگاهم به دور تا دور خونه افتاد . میشد گفت که خونه ی بزرگیه . به سمت راست رفتم . یه راهروی کوچیک داشت و توش یه در بود . بازش کردم یه تخت خواب دو نفره قهوه ای سوخته اونجا بود که عسلی هایی به همون رنگ کنارش داشت . روی عسلی ها آباژورهایی به رنگ صورتی خیلی کم رنگ بود که با رنگ رو تختی ست شده بود . یه گوشه میز آرایشی دقیقاً هم رنگ تخت خواب قرار داشت . طرف دیگه هم مبل راحتی به رنگ صورتی بود . یه گوشه ی دیگه کمد بود درش و باز کردم خالی بود . تصمیم داشتم همون اتاق و برای خودم بردارم . البته اتاقای دیگه رو هنوز ندیده بودم . به نظر میومد سه خوابه باشه . هنوز وقت نکرده بودم کامل به همه جا سرک بکشم . یه در دیگه هم تو اتاق خواب بود . بازش کردم . دهنم از تعجب باز مونده بود . تا حالا حموم به این مجللی ندیده بودم . با دیدن وان چشمم برق زد . چقدر دلم میخواست دوش بگیرم . سریع ساک لباسام و آوردم توی اتاق . دونه دونه لباسام و تو کمد آویزون کردم و در کمد و بستم . حوله و برداشتم و به سمت حموم رفتم . وان و پر کردم و توش خزیدم . احساس کردم جون تازه ای

گرفتم . همه ی اتفاقا یادم رفت . به دیواره ی وان تکیه زدم و چشمام و بستم . همه ی خستگی از تنم بیرون رفت

انگار با بسته شدن چشمام اتفاقا فرصت مانور پیدا کردن . دوباره یاد ذکاوت افتادم . دستی به گردنم کشیدم . به حالت وسواس گونه چند بار دستام و از آب پر کردم و روی گردنم ریختم . دستم و محکم روی محل بوسه اش میکشیدم . داشت حالم به هم میخورد . یهو خودم و شل کردم و تمام سرم و زیر آب فرو کردم . نفسم و حبس کرده بودم . دلم میخواست همه ی افکارم و زیر آب بشورم .

بعد از چند ثانیه احساس کردم دارم خفه میشم سریع سرم و آوردم بالا و چند تا نفس عمیق کشیدم . موهام و که خیس شده بود و روی صورتم ریخته بود و کنار زدم .

این بار یاد هیراد افتادم . توی وان زانو هام و تو بغلم گرفتم و بهش فکر کردم . انگار با اعتراف هیراد قلب منم جرات ابراز وجود پیدا کرده بود . دلم میخواست بهش بگم که منم دوستش دارم . ولی همش از آینده ای که جلوم بود میترسیدم .

دستی به صورتم کشیدم . دلم نمیخواست الان با فکر و خیال خودم و ناراحت کنم . دوست داشتم از این اعتراف لذت ببرم . چقدر لحن صدایش و دوست داشتم وقتی بهم گفت دوستم داره . دستم و بالا آوردم و به جای دستاش که پوستم و نوازش کرده بود بوسه زدم .

به خودم اعتراف کردم که دوست داشتم الان کنارم بود .

فکر کنم نیم ساعتی توی وان دراز کشیده بودم . سریع خودم و شستم و از حموم اومدم بیرون . گرسنم بود . به سمت آشپزخونه ی آپنی که درست مقابل در ورودی بود رفتم . همه چی قرمز و مشکی بود . به سمت یخچال رفتم . خالی بود . آه از نهادم بلند شد . فکر نکرده بود که گشنم میشه ؟ یه لحظه از این حرفم خجالت کشیدم . چقدر پررو بودم . خونه به این خوشگلی بهم داده بود اونوقت باید فکر شکم گرسنم میکرد ؟!

بیخیال غذا خوردن شدم . فردا میتونستم یه چیزایی بخرم . با همون حوله ی حموم توی خونه راه افتاده بودم و به همه جا سرک میکشیدم . حدسم درست بود به جز اتاق خوابی که برای خودم انتخاب کرده بودم دو تا اتاق دیگه هم بود . سمت چپ خونه دوباره یه راهروی کوچیک قرار داشت که وقتی واردش میشدی سه تا در روبه روت قرار میگرفت . در اول و باز کردم سرویس بهداشتی بود . در دوم توش یه تخت خواب یه نفره و کمد و یه سری لوازم دیگه قرار داشت که نظرم و زیاد جلب نکرد . در اتاق سوم و باز کردم . اونم باز مثل اتاق خواب قبلی بود . با این تفاوت که اتاق قبلی آبی رنگ بود و این اتاق سبز بود . همون بهتر که اون اتاق و انتخاب کرده بودم . این دو تا چیز جالبی نداشت !

به سمت هال و پذیرایی رفتم . از دیدن تلویزیون به وجد اومدم . انگار من و انداخته بودن وسط بهشت . ذوق کرده بودم . هیچ وقت تلویزیون نداشتم . حالا انگار خدا داشت به منم نگاه میکرد . بعد از اون همه بدبختی

بالاخره طعم روزای خوب و داشتم میچشیدم . از یه طرف اعتراف هیراد و از طرف دیگه یه خونه ی واقعی حسابی
حالم و جا آورده بود . تا جایی که دیگه به کار دکاوتتم فکر نمیکردم . خواستم به سمت تلویزیون برم ولی نگاهم به
ساعت افتاد ۱ نصف شب و نشون میداد . اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم . پلکامم سنگین شده بود . ترجیح
دادم برم بخوابم . دوباره به سمت اتاقی که حالا شده بود اتاقم رفتم !

سریع لباسام و عوض کردم و زیر پتو رفتم . تا حالا روی تخت نخوابیده بودم . از اون همه راحتی لبخندی رو لبم
نشست . توی تخت دو نفره غلتی زدم و با سرخوشی خندیدم . به خوابم این چیزا رو نمیدیدم . چشمام و بستم .
دلهم میخواست خواب هیراد و ببینم .

حدودای ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم . سریع لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون . باید میرفتم خرید . کل دیروز
و هیچی نخورده بودم حس میکردم معده داره سوراخ میشه . از نگهبان ساختمون آدرس نزدیک ترین مغازه رو
گرفتم و به راه افتادم . اتفاقا چندان فاصله ای هم با خونه نداشتم . هر مواد خوراکی که میدیدم میخریدم . کم
مونده بود از زور گرسنگی همون جا خوراکیارو بخورم . کلی جلوی خودم و گرفتم . با قدمای سریع به سمت خونه
برگشتم . وقتی کلید و توی قفل آپارتمان میچرخوندم در واحد رو به رویی باز شد . سرم و ناخود آگاه به سمت در
چرخوندم . زنی تقریبا ۲۵ - ۲۶ ساله با لبخند از خونه اومد بیرون . منم لبخندش و جواب دادم و سلام کردم .
جوابم و با خوش رویی داد و گفت :

- شما تازه اومدین تو این ساختمون ؟

- بله دیشب .

- صدای اومدنتون و اتفاقا شنیدم . فکر کنم دو نفر بودین . وسایل نداشتین ؟

بهش میومد از اون زنی فضول باشه . با لبخند گفتم :

- بله دو نفر بودیم .

بعد با گیجی گفتم :

- نه اینجا مبله بود . وسیله ی خاصی نداشتم .

معدم داشت سوراخ میشد . میخواستم خداحافظی کنم و برم داخل که دوباره گفت :

- اتفاقا دیشب شوهرتون و دیدم . شوهرتون بودن دیگه نه ؟

یا خدا این و دیگه کجای دلم میداشتم؟ لبخند مصنوعی زدم. نمیدونستم جوابش و چی بدم. اگه میگفتم نه اونوقت چه فکری رو من میکرد؟ اگر میگفتم آره اونوقت نمیگفت پس شوهرت کجاست؟ دستپاچه شده بودم. دوباره صدایی به جای خودم گفت:

- بله.

گند زدی سرمه. دوباره زن لبخندی زد و گفت:

- بهتون میاد تازه عروس و داماد باشین. چند وقته ازدواج کردین؟

به تو چه آخه! انگار میخواست کل شجره نامه ی زندگی من و توی همون راهرو کشف کنه! یکمی مکث کردم و گفتم:

- ۱ سال.

معلوم نبود این دروغا رو از کجا در می آوردم. دوباره لبخندی زد و گفت:

- آخی. مبارک باشه. من و شوهرمم حدود ۲ ساله که با هم ازدواج کردیم. خوشحال میشم در آینده با هم رفت و آمد کنیم.

باید سریع جیم میشدم تا بیشتر سر درد و دلش باز نشده و لبخندی زدم و گفتم:

- حتما. بفرمایید داخل؟

انگار به خودش اومد سریع گفت:

- ممنون خرید دارم. فقط میخواستم بگم خوشحالم که شما همسایمون شدین. خداحافظ.

- ممنونم. خداحافظ.

من اومدم تو و اونم سوار آسانسور شد و رفت. نفسم و محکم دادم بیرون. خداکنه فقط یه آمار گیری ساده باشه. وگرنه دستم بدجوری رو میشد براش. همینجوری که کیسه ی خریدارو روی آپن آشپزخونه میداشتم با خودم زمزمه وار گفتم:

- !!! آخه این چه خالی بود بستی؟ حالا هیراد و میخوای از کجا بیاری؟

انگار همه ی اون حرفا از یه گوشه ی ذهنم که سعی میکردم صدای خواستنش و خفه کنم میومد. واقعا دلم میخواست همچین چیزایی باشه. ولی حیف که همه ی اینا ساخته ی ذهن خودم بود.

قبل از اینکه خریدارو جابه جا کنم حسابی صبحونه خوردم . وقتی کامل انرژی گرفتم یکم به آشپزخونه سر و سامون دادم و به سمت تلویزیون رفتم . روی مبل راحتی که رو به روش بود لم دادم و تلویزیون و روشن کردم . نگاهم روی صفحه ی تلویزیون بود ولی فکرم پیش همسایه ای بود که بیشتر مثل زنگ خطر میموند . مطمئن بودم که به این راحتیا بیخیال نمیشه و تا ته و توی زندگیمون و در نیاره ولمون نمیکنه .

با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم . از کیفم بیرون آوردمش . اسم هیراد روی صفحه نقش بسته بود . باعث شد منم لبخندی بزنم . ولی بعد لبخند از رو لبم محو شد و خیلی جدی جواب دادم :

- بله ؟

- سلام . خوبی ؟

- سلام ممنون .

- منم خوبم محض اطلاع !

هیچی نگفتم . نفسی کشید و گفت :

- دیشب راحت خوابیدی ؟ کابوس که ندیدی ؟

- نه راحت بودم . ممنون .

- خواهش میکنم . چیزی لازم نداری ؟

- نه همه چی هست .

دلم میخواست ببینم ذکاوت چه برخوردی کرده یا چیزی بهش نگفته . ولی جراتش و نداشتم . خودشم چیزی نگفت . بعد از یه مکث کوتاه گفت :

- راستی سها اومده بود اینجا . میخواست ببینت . من در مورد دیشب چیزی بهش نگفتم . یعنی اطلاعات دقیقی ندادم . ولی گفتم به خودت زنگ بزنه . اگه دوست داشتی بهش همه چی و بگو .

- باشه ممنون .

- خواهش میکنم .

دو دل بودم . میخواستم همه ی جریانات صبح و بهش بگم . یه جورایی باید میگفتم چه گند بزرگی زدم . بالاخره اونم توی این گندی که زدم شریک بود ولی زبونم نمیچرخید . آخر سر هم بیخیال شدم . اگه لازم میشد بعدا بهش میگفتم . فعلا که این زنه زیاد سیریش نشده . گفتم :

- کاری با من ندارین ؟

- نه مواظب خودت باش .

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم . سریع شماره ی سها رو گرفتم . با دومین بوق گوشی و برداشت . یکم اول باهام دعوا کرد که چرا بهش نگفتم از انباری رفتم و بعد از اینکه آروم شد کل جریان رو برایش گفتم . حتی ابراز عشق کردن هیراد و . وقتی که شنید از پشت تلفن جیغی زد که کم مونده بود پرده ی گوشم پاره شه . نتونستیم زیاد با هم حرف بزنیم . قرار شد توی اولین فرصت دعوتش کنم بیاد پیشم که هم اینجارو ببینه هم اینکه در مورد همه چی با هم حرف بزنیم .

وقتی گوشی رو قطع کردم به سمت کتابام رفتم . هیچی نباید مانع رسیدن من به هدفم میشد .

فصل دوازدهم

اواخر شهریور ماه بود . امتحانای پیش ۲ رو داده بودم خودم که خیلی راضی بودم ولی باید منتظر جواباش میموندم . انگار یه بار عظیمی از روی شونه هام برداشته شده بود . البته مطمئن بودم که اینم مثل دفعه های قبل نتیجه ی خوبی داره .

توی این مدت اتفاقا خیلی سریع پیش رفته بود . جوری که فکر میکردم انگار یه فیلم دیده بودم و هیچ کدوم از این اتفاقا برای خودم نیفتاده .

یک هفته بعد از جریانات انباری ذکاوت از اون ساختمون اسباب کشی کرد و رفت . برای خودمم جای تعجب داشت ولی از طرفی هم خوشحال بودم . توی اون یه هفته مدام با ترس و لرز میرفتم دفتر و برمیگشتم . میترسیدم توی راه پله ها یا آسانسور بینمش ولی خوشبختانه همچین اتفاقی نیفتاد . انگار اونم میلی نداشت که من و ببینه . درست یک هفته بعدش خیلی بی سر و صدا رفت . ما خبرش و از عمو رحیم شنیدیم . ولی هیچ وقت لبخند هیراد و وقتی که این و شنید یادم نمیره . انگار خیالش از این بابت حساسی راحت شده بود . خیال منم راحت شده بود . حس میکردم ذکاوت چندان پسر بدی نبود . فقط تحت تاثیر الکل قرار گرفته بود . هر چند که به قول سها اون ظاهر زیادی مودبش آدم و مشکوک میکرد . ولی هر چی که بود گذشت و حالا من میتونستم با خیال راحت توی ساختمون دفتر راه برم و از هیچی نترسم . البته گاهی وقتا شبها از خواب میپریدم و مدام کابوس

ذکاوت و میدیدم ولی جوری نبود که زیاد اذیتم کنه . سها میگفت به مرور همه چی یادم میره . منم داشتم به خودم زمان میدادم .

هیراد دیگه حرفی از عشق خودش نزد . انگار واقعا داشت بهم زمان میداد که کنار خودم قبولش کنم . ولی از هر فرصتی استفاده میکرد که محبتش و بهم نشون بده . توی این مدت به جای اینکه طبق خواسته ی خودم ازش فاصله بگیرم بدتر بهش وابسته تر میشدم . آخه مگه میشد یکی اون همه خوبی و مهربونی رو ببینه و وابسته نشه ؟ واقعا برام سخت بود که ازش دور باشم . سعی میکردم جدی باشم در مقابلش ولی بعضی وقتا خودم و لو میدادم . همین وقتا بود که هیراد با یه لبخند بهم میفهموند که اونم از احساسات من خبر داره . ولی نمیدونم این چه حسی بود که دلم میخواست مقاومت کنم .

تقریبا میشد گفت ۳ ماهه که توی خونه ی هیراد زندگی میکردم . هر لحظه واقعا از هیراد ممنون بودم به خاطر این امنیتی که برام فراهم کرده بود .

توی این مدت خبری از مهدی نداشتم . انگار یه جورایی دست از تعقیب من برداشته بود . از این لحاظ خوشحال بودم ولی مطمئن بودم که اتفاق بدی تو راهه . مهدی آدمی نبود که به این زودی عقب نشینی کنه . و این سکوتش نشونه ی بیخیال شدنش نبود . احتمالا داشت نقشه میکشید برام .

توی این سه ماه یه جورایی تونسته بودم با همسایه ی فضولم کنار بیام . گه گاه کنجکاوای میکرد که چرا شوهرم و نمیبینه منم هزار و یک دروغ برایش سر هم میکردم . واقعا نمیدونستم که چرا انقدر کنجکاو که سر از زندگی در بیاره . خدارو شکر میکردم که تصمیم نداشتم سری به خونم بزنه . هنوزم به هیراد هیچی در موردش نگفته بودم . چند باری هیراد تا دم خونه من و رسونده بود ولی از اون شب به بعد حتی یک بارم پاش و بالا نداشته بود . دلم میخواست حداقل یه بار بیاد بالا تا من از دست سوال پیچای همسایم راحت بشم ولی انگار شدنی نبود .

از اکبر شنیده بودم که حسن داره ازدواج میکنه . انگار خیلی وقت بوده که گلوش پیش دختر خالش گیر کرده بوده . مادرشم بالاخره میفهمه و برایش میره خواستگاری . انگاری همه چی خوب پیش رفته بود . چون قرار بود خیلی زود بساط عقد و عروسی رو راه بندازن . کم کم همه ی بچه های قدیم داشتن سر به راه میشدن . چه خوب شد که استارت این سر به راهی رو خودم زده بودم ! بابای اکبرم وقتی دیده بود اکبر حسابی چسبیده به کار یه مغازه برایش اجاره کرده بود که به قول اکبر آقای خودش باشه . از طرف دیگه حسن حسابی رفته بود تو نخ سر و سامون دادن زندگیش . منم که چسبیده بودم به درس . هر کسی یه جوری سرش گرم بود . کمتر همدیگرو میدیدیم ولی از همدیگه خبر داشتیم .

روز پنجشنبه بود . راس ساعت ۱ مشغول جمع آوری کارام شدم تا زودتر برم خونه . کیفم و برداشتم و به سمت اتاق هیراد رفتم گفتم :

- من دارم میرم .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- وایسا میرسونمت .

- مرسی خودم میرم .

- تو واقعا هنوز با من تعارف داری ؟ وایسا الان میام .

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از اتاقش اومدم بیرون . تا وقتی که هیراد حاضر بشه داشتم فکر میکردم که برای

تولدش که ۲۷ شهریور بود چی بخرم . به سها هم گفته بودم ولی هر پیشنهادی به من میداد رد میکردم . انگار

وسواس گرفته بودم . دلم میخواست بهترین کادوی عمرش باشه . صدای هیراد من و به خودم آورد :

- بریم .

بعد رو به مش حیدر گفت :

- ما داریم میریم .

- به سلامت بابا

از مش حیدر خداحافظی کردیم و به سمت آسانسور رفتیم . توی آسانسور همچنان ذهنم درگیر بود . وقتی سوار

ماشین هیراد شدیم گفت :

- چرا تو فکری ؟

- تو فکر نیستم .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- اگه نمیخواهی نگو .

- چیز مهمی نیست .

هیراد دیگه اصراری نکرد . گفت :

- راستی امتحانای پیش و که دادی . کی میخوای درس خوندن و برای کنکور شروع کنی ؟

اولین باری بود که هیراد در مورد درس و تحصیل کنجکاوی میکرد . واقعا برام جالب بود گفتم :

- نمیدونم . احتمالا از مهر شروع میکنم .

- از مهر ؟ دیر نیست ؟

- نمیدونم دیره ؟

- بستگی داره چه رشته ای دوست داشته باشی .

نگاهش کردم با لبخند گفتم :

- حقوق .

خندید و گفت :

- میخوای پات و بذاری جا پای من ؟

- کلا این رشته رو دوست دارم .

- خوب اگه میخواستی حقوق قبول شی باید زودتر از این حرفا درس خوندن و شروع میکردی . البته هیچ وقت

دیر نیست . برنامه ریزی کردی ؟

با گیجی و تعجب گفتم :

- نه برنامه برای چی ؟

- بدون برنامه که همیشه . ببین من برای اینکه حقوق قبول شم شبانه روز درس میخوندم . یه جورایی مثل

خودکشی میموند . ولی خوب جواب داد .

- یعنی انقدر سخته قبول شدنش ؟

- نمیخوام بترسونمت . ولی اگه بخوای سراسری قبول شی آره . سخته . باید تلاش کنی .

توی فکر رفتم . با صدایی که سعی میکرد خونسرد نشونش بده گفت :

- البته من میتونم کمکت کنم . میتونم یه برنامه ی خوب بهت بدم و حتی اگه تو درسی مشکلی داشتی کمکت

کنم .

نگاهش کردم . بد فکری نبود . توی اون لحظه به هیچی جز قبولی فکر نمیکردم . با لبخند گفتم :

- ممنون میشم .

لبخند شیطننت آمیزی نشست رو لبش . انگار به مقصودی که میخواست رسیده بود . گفت :

- من کمکت میکنم قبول شی ولی توام باید شرط من و قبول کنی .

با شک گفتم :

- چه شرطی؟

- نترس سخت نیست .

- میشنوم .

- توام باید قول بدی که یه جواب درست و حسابی بهم بدی .

- در مورد؟

اخماش و کشید تو هم گفت :

- در مورد حرفی که سه ماه پیش بهت زدم .

سرم و انداختم پایین . واقعا میتونستم تا اون موقع جواب درست و پیدا کنم؟ آرامم گفتم :

- باشه .

لبخند زد و گفت :

- خوب معامله انجام شد .

جلوی در خونه پارک کرد و گفت :

- از الان برنامه ریزی رو شروع کنیم؟

- اوهوم .

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت :

- خوب پس بریم بالا وقت و تلف نکنیم بهتره .

با هم پیاده شدیم . هیجان داشتم . بعد از سه ماه میخواست بیاد بالا . با هم به سمت آسانسور رفتیم و توی یه چشم به هم زدن جلوی در خونه بودیم . سریع کلیدم و در آوردم . نمیخواستم همسایم هیراد و ببینه . میترسیدم چیزی بگه که جلوی هیراد دستم رو بشه . به محض اینکه کلید و توی قفل انداختم صدای باز شدن در خونشون و شنیدم . چند لحظه پلکام و بستم با شنیدن صدایش ناچارا چشمام و باز کردم و بهش لبخند زدم . گفت :

- سلام سرمه جون .

هیراد که کنجاو شده بود نگاهش و به هانیه دوخته بود . سریع سلام کردم و خواستم برم تو خونه که رو به هیراد گفت :

- شما باید شوهر سرمه جون باشین نه ؟

هیراد نگاه گنگ و گیجی به من انداخت ولی من سرم و با خجالت انداختم پایین . آبروت رفت سرمه . این دختره هم انگار مینشست دم در تا ببینه من کی میرم و میام سریع بپره تو راهرو ! هیراد با صدایی که معلوم بود خنده اش و کنترل میکنه گفت :

- بله هیراد کیانی هستم .

هانیه لبخندی زد و گفت :

- خوشبختم منم هانیه مرادی هستم . خیلی خوشحال شدم که دیدمتون . امیدوارم در آینده بیشتر با هم آشنا بشیم .

هیراد از روی احترام سری براش تکون داد ولی من همچنان ساکت و سر به زیر به گوشه وایساده بودم . هانیه هم سریع خداحافظی کرد و رفت .

دلم میخواست سرم و بکوبم تو دیوار . پشت سر هیراد وارد خونه شدم . حالا کاملا لبخند و روی لبش میدیدم . عجب گندی شده بود . انتظار داشتم شاکی بشه یا باهام دعوا کنه ولی این برخوردش دور از ذهن بود برام . نمیدونم شاید هنوزم انتظار داشتم همون هیراد اخمو رو ببینم .

در و بستم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم . برای فرار از لبخند هیراد بلند گفتم :

- چایی میخورین ؟

با خنده گفت :

- اگه از دست همسرم باشه چرا که نه .

سرم و برگردوندم به اُپن آشپزخونه تکیه زده بود و با شیطنت به من خیره شده بود . کتری رو پر آب کردم و گذاشتم روی گاز . هنوزم نگاه خیرش و روی خودم حس میکردم . بالاخره طاقت نیاوردم و کلافه گفتم :

- قبول دروغ گفتم .

خندش شدت گرفت و گفت :

- من که چیزی نگفتم .

- چیزی نگفتین ولی نگاهتون ...

با خونسردی گفت :

- خوب حالا چرا همچین دروغ گنده ای گفتی؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم :

- از بس که فضوله . انقدر تند تند و پشت سر هم سوالاش و میپرسید که هول شدم حسابی . از یه طرفم نمیتونستم به عذر موجه واسه حضور تون توی خونه بیارم . آخه بار اول دیده بودتون . مغزم کار نمیکرد اون لحظه .

- حالا چرا انقدر ناراحتی؟

- نباید باشم؟ طرف هر بار من و میبینه حال و احوال شوهر فرضیم و میپرسه .

هیراد از ته دل خندید . انگار داشت با این حس کلافه ی من حسابی تفریح میکرد نزدیکم اومد و گفت :

- خوب اگه زودتر به جواب به من بدی شاید شوهر واقعی گیرت اومد .

توی سرم داشتم حرفاش و سبک سنگین میکردم . یعنی این یه مدل خواستگاری بود؟! با تعجب بهش خیره شده بودم . لبخندی زد و گفت :

- خوب بریم سر برنامه ریزیمون .

با این حرف به سمت پذیرایی رفت و من و با فکر و خیالام تنها گذاشت .

هنوزم تو فکر حرفش بودم . واقعا جدی گفته بود؟ الان مشکل دو تا شد . باید در مورد چیزی فکر میکردم که به نظرم غیر ممکن بود .

چای ریختم و بردم تو پذیرایی . هیراد مشغول بررسی کتابام بود که همون جا ریخته بودمشون . چایی رو روی میز گذاشتم و سریع گفتم :

- شرمنده یکم به هم ریختست . الان جمعشون میکنم .

نگاهم کرد و گفت :

- نمیخواد . بیا بشین تا بهت برنامه بدم .

با فاصله ی زیادی کنارش نشستم . مدام کتابارو ورق میزد و چیزایی رو روی یه برگه یاد داشت میکرد . وقتی کارش تموم شد برگه رو مقابلم گذاشت و گفت :

- خوب . اینایی که نوشتم و تا آخر مهر باید بخونی .

نگاهی به لیست بلند بالاش انداختم و گفتم :

- این همه رو ؟ تا مهر ؟

جدی گفت :

- مگه نمیخوای قبول بشی ؟

- چرا ولی من کارم میکنم .

شونه هاش و انداخت بالا و گفت :

- منم وقتی کنکور داشتم کار میکردم . تازه کار تو زیاد سخت نیست . حتی میتونی توی دفترم که هستی درس بخونی البته ساعتای بی کاریت و . ولی کار من به این آسونیا هم نبود .

نگاهش به یه نقطه خیره شد انگار رفته بود به گذشتش . بعد از چند دقیقه نگاهش و به سمتم دوخت و گفت :

- تو درس خاصی مشکل نداری ؟

با خجالت گفتم :

- عربیم زیاد خوب نیست .

- خوب چرا زودتر بهم نگفتی ؟

هیچی جوابش و ندادم دوباره گفت :

- خیلی خوب پس از این به بعد یه وقتی رو میذاریم و من بهت عربی یاد میدم خوبه ؟

یعنی هر دفعه میخواست بیاد اینجا و بهم عربی یاد بده ؟ بهش اعتماد داشتم . میدونستم کاری نمیکنه که باعث ناراحتیم بشه ولی بازم با این وجود خجالت میکشیدم که مدت طولانی باهاش تنها باشم . دستش و جلوی صورتم تکون داد و گفت :

- کجایی ؟ قبوله ؟

- مزاحم ...

نداشت حرفم و کامل کنم گفت :

- تعارفم نداریم !

سکوت کردم . دوباره گفت :

- خیلی خوب . پس یه برنامه هم برای عربیت میذاریم . اگه باز مشکلی تو درسا داشتی بهم بگو .

سر تکون دادم . چابیش و از تو سینی برداشت و مشغول خوردن شد . نگاهش دور تا دور خونه میگشت . شاید داشت فکر میکرد عجب اشتباهی کردم که خونه به این عروسکی رو دست این دختره دادم . همینجوری که اطراف و نگاه میکرد گفت :

- تو این خونه رو دوست داری ؟

نگاهم و به خونه ای دوختم که ۳ ماه توش زندگی کرده بودم . واقعا میشد گفت این ۳ ماه بهترین روزای زندگیم بود . لبخندی نشست رو لبم و گفتم :

- آره عاشق این خونم .

نگاهش و تو چشمام دوخت . لبخندی زد و گفت :

- وقتی این خونه رو خریدم مدام به این فکر میکردم که یعنی قراره با کی پام و توش بذارم . یه مدت به سرم زده بود که تنهایی بیام اینجا زندگی کنم . همه چی هم خریدم خونه رو مبله کردم ولی دلم نمیومد تنهایی بیام توش . از یه طرف دیگم مریم جون تنها میموند . دلم نمیخواست من این ور تنها بمونم مریم جونم اون ور . ولی از طرفیم بدجور این خونه دلم و برده بود . خلاصه تصمیم گرفتم درس و بیندم . تا وقتی با اونی که دوستش دارم آشنا شم . فقط توی این مدت یکی رو میاوردم چند وقت یه بار خونه رو تمیز میکرد .

گفتم :

- خوب پس چرا همچین خونه ای رو دادین دست من ؟ الان پشیمونین ؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت :

- دیوونه شدی ؟ منم وقتی درس و باز کردم که فهمیدم دختری که دوستش دارم به جا احتیاج داره . پشیمون نیستم .

بهش نمیخورد انقدر با احساس حرف بزنه . جفتمون ساکت شدیم . من بیشتر خجالت زده بودم . ولی اون عادی بود . از جاش بلند شد و گفت :

- خوب دیگه مهمونی بسه من برم . توام بشین سر درست .

غر گر کنان گفتم :

- از الان ؟

- پس کی ؟ تنبلی نکن . زنگ میزنم چکت میکنم . وای به حالت اگه درس نخونی .

خوشحال بودم که انقدر واسش درس مهمه . لبخندی زدم . اونم با لبخند من لبخند زد . کنار در وایساده بودم . همینجوری که دستگیره ی در و گرفته بود . گفت :

- وقتی تنهاییم اینجوری نخند . یهو دیدی نتونستم جلوی خودم و بگیرم .

لبخندم جمع شد . معنی حرفش و درست و حسابی نفهمیده بودم . مثلاً میخواست چیکار کنه ؟ در و باز کرد و همینجوری که میرفت بیرون گفت :

- زیاد فکر و مشغول نکن منظورم لبات بود .

بعد در و بست و رفت . یه لحظه با حرفش داغ شدم . به یه لیوان آب خنک احتیاج داشتم تا حرارت بدنم و کم کنه .

انگار هر روز که میگذشت هیراد پررو تر میشد . لبخندی نا خودآگاه نشست رو لبم . " نه که توام بدت اومد ! "

صبح جمعه بود و دفتر تعطیل . طبق برنامه ای که هیراد بهم داده بود به شدت مشغول درس خواندن بودم . وقتی به قبولی فکر میکردم یه حس خوبی پیدا میکردم و باعث میشد سرعت خواندنم و بیشتر کنم .

هنوزم تو فکر خریدن کادوی مناسبی برای هیراد بودم . فقط نمیدونستم باید چه کادویی بخرم . پیشنهادای گاه و بیگاه سها هم به کارم نمی اومد . هر چی باشه اون خونس و بهم داده بود . باید یه کادویی میخریدم که حسابی گرون باشه و به کارش بیاد .

وقتی به خودم اومدم دیدم حدود ۱۰ صفحه از کتاب و ورق زدم ولی هیچی ازش سر در نیاوردم . از بس که تو فکر خرید کادو بودم . کتابم و بستم و از جام بلند شدم . چهار روز دیگه تولد هیراد بود و من هنوز هیچ برنامه ای براش نداشتم !

گوشی و برداشتم و به سه‌ها زنگ زدم . بهش گفتم بیاد پیشم تا با هم به فکری بکنیم . خودمم دوباره نشستم سر درسم .

حدودای یک ساعت بعد سه‌ها اومد . بعد از حرفای متفرقه گفتم :

- سه‌ها من هنوز هیچ فکری واسه تولد هیراد نکردم .

سه‌ها همین‌جور که داشت میوه میخورد گفت :

- بابا من که هر روز بهت پیشنهادای مختلف میدم . خودت قبول نمیکنی . دیگه نمیدونم تو فکرت چیه .

- نمیدونم . حالا فرض کن کادو رو هم براش خریدم . کجا باید براش تولد بگیرم ؟

- توی خونت !

یکم نگاهش کردم و بعد گفتم :

- سه‌ها چقدر خنگی . مگه من کیش میشم که توی خونم براش تولد بگیرم ؟ تازه من میخوام که تو و فریدم توی تولد هیراد باشین .

- خوب ماهارو دعوت کن خونت .

- ولی من نمیخوام بفهمه که این تولد و من تنهایی براش گرفتم . میخوام به جوری نشون بدم که همه با هم براش جشن گرفتیم .

- آها ! چقدر سختش میکنی ! من میگم هیچی براش نخر . روز تولدشم بپر بغلش و بوسش کن بگو دوستت دارم . به خدا بیشتر خوشش میاد . اینجوری از بلا تکلیفیم در میاد !

کوسنی که کنارم بود و به سمتش پرت کردم و گفتم :

- باز زدی اون کانال ؟ یه پیشنهاد خوب بده .

سه‌ها یکم فکر کرد و گفت :

- خوب به فکری دارم .

- چه فکری ؟

- ببین بابای فریدم یه ویلا داره شمال . میتونیم بریم اونجا . اینجوری هیرادم شک نمیکنه که تو خودت این تولد و راه انداخته باشی . اونجا هم براش کیک میگیریم حسابی تولد بازی میکنیم !

- سه‌ها می‌خواهی اصلاً فکر نکن. من این و ببرم شمال که می‌خواوم برایش یه تولد بگیرم؟ اصلاً نمی‌خواوم پیشنهاد بدی.
- پاشو بریم حداقل برایش یه کادو بخریم.

- پیشنهادم میدم باید فحش بخورم؟ حالا خوبه خودت هیچ ایده ای نداریا.

بالاخره سه‌ها از جاش بلند شد و با هم کل پاساژای اطراف خونه رو گشتیم. یه چیزی بدجور تو سرم افتاده بود.
ولی خیلی گرون بود. جلوی یه مغازه ی ساعت فروشی وایسادم و نگاهی به ویتربینش انداختم سه‌ها اومد کنارم و گفت:

- چرا وایسادی؟

- دارم به ساعتا نگاه میکنم.

- چیه؟ بانک زدی؟ الان بری تو این مغازه پول خون باباش و می‌خواود ازت بگیره.

- اشکال نداره.

- انگار کاملاً عقل از سرت پریده‌ها. می‌خواوی واقعا برایش ساعت بخری؟

- آره.

- حالا وقتی مجبور شدی به جاش ۱ ماه گرسنگی بکشی بهت میگم کادوی گرون خریدن چه عواقبی داره.

- یکم پول پس انداز کردم با اونا می‌خرم.

- پس فکر همه جاشم کردی. خوبه. خوش به حال هیراد.

- سه‌ها من بهش خیلی مدیونم. در ضمن می‌خواوم یه چیزی باشه که همیشه جلوی چشمش باشه. چی بهتر از ساعت!

سه‌ها پوفی کرد و یه گوشه وایساد. هنوزم نگاهم روی ویتربین مغازه بود. بالاخره یه ساعت مشکی رنگ چشمم و گرفتم. با سه‌ها رفتیم تو. وقتی قیمت ساعت و شنیدم کم مونده بود مغزم منفجر شه. ولی به قول سه‌ها انقدر خوب خودم و حفظ کردم که میگفت فکر کرده بابام یکی از میلیاردرای تهرانه!

نگاهی به ساعت انداختم و یکم به پولام فکر کردم. هر چی پس انداز کرده بودم و باید برای خریدش میدادم. داشتم پشیمون میشدم از خریدش. البته سه‌ها هم توی این پشیمونی بی تقصیر نبود. یه جوری که معلوم نباشه هی مانتوی من و میکشید که بریم بیرون و منصرف شم. ولی دقیقه ی آخر تصمیمم و گرفتم. من بیشتر از اینا به هیراد مدیون بودم. از یه طرف دیگه کسی بود که دوستش داشتم. پس لیاقت همچین کادوی گرونی رو داشت.

بالاخره ساعت و خریدم و از مغازه اومدیم بیرون . سها با چشمای گرد شده رو به روم وایساده بود . انگار هنوز باورش نمیشد که به خاطر هیراد پول همچین ساعت گرونی رو بدم . بعد از چند دقیقه دوباره به خودش اومد و غرغراش و شروع کرد . ولی من خوشحال بودم .

کادوی هیراد و توی کشوی میز آرایشم گذاشتم . حداقل خیالم از این بابت راحت شده بود . فقط میموند محل تولد که اونم یه فکرایبی براش کرده بودم !

- میشه امروز بیاین باهام عربی کار کنین ؟

هیراد یکم فکر کرد و گفت :

- باشه کار خاصی ندارم . میام .

توی دلم ذوق کردم . بالاخره نقشم گرفته بود . از اتاقش اومدم بیرون و سر جام نشستیم . امروز تولدش بود . قبلا توی خونه ترتیب همه چی رو داده بودم . به هوای عربی یاد دادن میومد اونجا و بعد سورپرایز ! دوست داشتم عکس العمل هیراد و در مقابل کادوش ببینم .

حدودای ساعت ۵ بود که هیراد کت به دست از اتاقش اومد بیرون . متعجب گفتم :

- جایی میرین ؟

- آره یه کاری پیش اومد . من میرم کارم و انجام میدم . احتمال میدم تا ۸ بیشتر طول نکشه . بعدش میام پیشت با هم عربی کار کنیم باشه ؟

با قیافه ی وا رفته سری تکون دادم و اون رفت . روی صندلیم نشستیم ولی حسابی عصبانی بودم . خدا کنه حداقل تا ۸ بیاد . وگرنه اون همه برنامه چیدم همش دود میشد میرفت هوا .

راس ساعت ۷ از دفتر زدم بیرون . به خاطر کادوی گرونی که برای هیراد گرفته بودم پولم ته کشیده بود . دوباره با اتوبوس این ور و اون ور میرفتم . به قول سها که میگفت آخر و عاقبت آدم جوگیر همینه !

به خاطر نزدیک بودن خونه به دفتر ساعت ۷:۳۰ رسیدم خونه . سریع لباسام و در آوردم و دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم . از قبل یه لباس و انتخاب کرده بودم که جلوی هیراد بپوشم . یه پیرهن که بلندیش تا زیر زانوم میرسید به رنگ سفید پوشیدم که یقه ی شل و آستینای کوتاه داشت . اون دفعه هیراد گفته بود که رنگ سفید بهم میاد . منم از این تعریفش سوء استفاده کرده بودم ! یه جفت صندل بدون پاشنه ی سفید رنگ هم پام کردم که حسابی با پیرهنم ست شده بود .

جلوی میز آرایش نشستم و مشغول آرایش کردن شدم. گه گاه نگاهی به ساعت مینداختم. راس ساعت ۸ آرایشم تموم شد. موهام و یکم خشک کردم و بعد بهش موس زدم و حسابی با دستم حالتش دادم. خوب و ساده شده بود. توی آینه نگاه آخر و به خودم انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

به سمت یخچال رفتم. کیکی که روز قبل خریده بودم و از توی جعبه در آوردم و چند تا شمع تک روش چیدم و دوباره گذاشتمش تو یخچال. تازه یاد کادو افتادم. سریع رفتم و از توی میز آرایشم درش آوردم و گذاشتمش روی میز پذیرایی.

دوباره نگاهی به ساعت انداختم. ۸:۳۰ بود. دیگه کم کم باید پیداش میشد. چند تا شمع بزرگم که قبلا خریده بودم و چند جای خونه گذاشتم و روشنشون کردم.

چراغارو خاموش کردم. نور شمع حسابی فضای خونه رو خوشگل کرده بود. توی دلم داشتم به خودم میگفتم که امشب همه چی رو بهش میگم. هم اون از انتظار در میاد هم اینکه توی یه شب قشنگ بهش همه چی و گفتم.

از این فکر لبخندی روی لبم نشست. دوباره نگاه به ساعت کردم. ۸:۴۵ بود. نفسم و محکم دادم بیرون. حسابی استرس گرفته بودم. از یه طرفم هیجان زده شده بودم.

انگار به پای این عقربه ها سنگ آویزون کرده بودن. جون میدادن تا حرکت کنن.

برای بار صدم یه سر به کیک زدم و دوباره نگاهم و به ساعت دوختم ۹ شده بود ولی هنوز خبری از هیراد نبود. نمیخواستم بهش زنگ بزنم. ممکن بود از هیجان صدام همه چی لو بره. ترجیح دادم بازم صبر کنم.

ساعت ۹:۱۵ بود که زنگ در به صدا در اومد. با خوشحالی از جام بلند شدم بالاخره اومد. پشت در چند تا نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم ولی با دیدن هانیه که پشت در بود لبخند رو لبم ماسید گفتم:

- هانیه تویی؟

- اینجا چه خبره؟ برقاتون رفته؟

تازه متوجه شدم که در و تا آخر باز کردم. یکم در و بستم و گفتم:

- نه.

بعد از روی ناچاری و برای اینکه بارم سوال نپرسه گفتم:

- امشب تولد هیراده میخواستم سورپرایزش کنم.

خنده ی ریزی کرد و گفت:

- مبارکه . پس بد موقع مزاحم شدم .

هیچی نگفتم فقط لبخندی بهش زدم که بیشتر معنیش این میشد که راحت و بکش و برو . در کمال تعجب انگار یه بار هانیه فهمیده بود که بد موقع اومده و سریع رفت . آخرم نفهمیدم چیکار داشت . انگار فقط میخواست یه سرک بکشه تو خونه .

در و محکم بستم . دوباره نگاه به ساعت کردم ۹:۳۰ بود . سر خورده روی مبل ولو شدم و تلویزیون و روشن کردم . از حرص مدام کانالارو عوض میکردم . بالاخره خسته شدم و خاموشش کردم . از جام بلند شدم . نگاهی به گوشیم انداختم نه خبری از زنگ بود نه اس ام اس . انگار اصلا قرار نبود که بیاد اینجا حتی به خودش زحمت نداده بود که یه خبر بده بگه نمیام .

دلَم از گرسنگی مالش میرفت . از ظهر هیچی نخورده بودم . انقدر برای این تولد هیجان زده بودم که هیچی از گلوم پایین نمیرفت .

دوباره نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ بود . دیگه حسابی گُفِری شده بودم . با زنگ گوشیم سریع به سمتش رفتم . هیراد بود جواب دادم :

- الو ؟

- الو سرمه .

- بله ؟ سلام .

- سلام . ببخشید دیر تماس گرفتم . من کارم یه مقدار طول کشید . الانم دارم میرم سمت خونه . اگه اشکالی نداره یه روز دیگه پیام پیشت برای عربی .

بغض کردم . هر چی رشته بودم پنبه شد . اصلا من و چه به این کارا . همینجوری که به سمت شمعهایی که روشن کرده بودم میرفتم با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزه گفتم :

- باشه اشکال نداره .

با نفسم اولین شمع و خاموش کردم و به سمت دومی رفتم . دوباره صدای هیراد و شنیدم :

- واقعا نمیتونستم زودتر از این زنگ بزنم . شرمنده که دیر وقت شد .

دومین شمع رو هم فوت کردم و با صدای گرفته گفتم :

- خواهش میکنم .

- قول میدم جبران کنم . خوب دیگه برو بخواب . دیر وقته . شب بخیر .

آروم شب بخیری گفتم و گوشی رو قطع کردم . تازه اشکم راهی روی گونم باز کرد . نگاهی به اطراف انداختم . همه چی بهم دهن کجی میکرد . حتی اون لباس سفید رنگی که تنم بود . توی سرم چه رویاهایی که ساخته بودم . بقیه ی شمعههارو هم خاموش کردم و بدون توجه به گرسنگیم به سمت اتاق رفتم . با همون پیرهن سفیدم زیر پتو رفتم و چشمام و بستم . از زیر پلکای بستمم قطره های اشک پایین میومدن . حسابی از درون داشتم حرص میخوردم . بالشی که کنارم بود و برداشتم و حسابی بهش مشت کوبیدم . دلم میخواست جای این بالش صورت هیراد بود . آخر سر بالش و پرت کردم یه گوشه و دوباره چشمام و بستم .

ساعت زنگ زد . یکم به بدنم کش و قوس دادم و آروم یکی از چشمام و باز کردم . ساعت ۸ بود . پوفی کردم . پتو رو یکم کنار زدم . نگاهم به پیرهن سفیدم افتاد . دوباره یاد اتفاق دیشب افتادم . سرم و چرخوندم بالشی رو که پرت کرده بودم هنوز گوشه ی اتاق بود . بی توجه بهش از جام بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم . اصلا دلم نمیخواست امروز برم دفتر . سریع شماره ی دفتر و گرفتم . مطمئن بودم مش حیدر الان رسیده . وقتی گوشی رو برداشت بهش گفتم که امروز دفتر نیام . به هیرادم بگه . گوشی رو قطع کردم . دوست نداشتم به خود هیراد زنگ بزنم . امکان داشت از این کارم ناراحت شه ولی اصلا برام مهم نبود . چطور اون قرارش با من براش مهم نبود . منم میشدم مثل خودش .

دوباره برگشتم تو اتاق و سر جام دراز کشیدم . سعی کردم بخوابم ولی فکرای آزار دهنده اذیتم میکرد . طاق باز دراز کشیدم و به سقف خیره موندم . یعنی دیشب هیراد کجا کار داشته که تا ساعت ۱۰ طول کشیده ؟

این سوال عین خوره از تو داشت من و میخورد . غلٹی زدم دوباره چشمم به بالش افتاد . از جام بلند شدم و از گوشه ی اتاق بر داشتمش . نشستم رو تخت و بالش و رو به روم گرفتم . انگار واقعا هیراد جلوم وایساده بود گفتم :
- دیشب کجا بودی که من و یادت رفت ؟ چرا شب رویایمون و خراب کردی ؟ من میخواستم همه چی و بهت بگم . میخواستم بگم که دوستت دارم . واسه دیشب کلی زحمت کشیده بودم . خودم و برای تو خوشگل کرده بودم . ولی تو با کار دیشبت قلبم و شکستی . میفهمی ؟

مطمئن بودم اگه هیراد جای بالش بود از خودش دفاع میکرد . پوفی کردم و دوباره گفتم :

- ببخشید دیشب زدمت . نمیخواستم اونجوری بشه . ازت ناراحت بودم . فقط همین .

دستم و روی بالش کشیدم و سعی کردم صورت هیراد و جاش تصور کنم . توی بغلم گرفتمش و زیر لب گفتم :

- خیلی دوستت دارم . بیشتر از اون چیزی که حتی فکرش و بکنی .

بعد از چند ثانیه بالش و از بغلم در آوردم . انگار به خاطر بی احترامی که دیشب بهش کرده بودم ناراحت بودم .

دیگه کم کم کارای هیراد داشت دیوونم میکرد . نشسته بودم داشتم با بالش حرف میزدم .

بی توجه به فکر و خیالام . بالش و مثل یه شی مقدس روی تخت گذاشتم و بوسه ای بهش زدم . بعد به سمت حموم رفتم . باز خوبه یه جایگزین براش پیدا کرده بودم !

فکر کنم ۱ ساعتی توی حموم بودم . وقتی اومدم بیرون نگاهی به گوشیم انداختم ۵ تا میس کال از هیراد داشتم . نیشخندی زدم و به سمت کمد لباسام رفتم . تاپ و شلوارک سفیدی رو از بین لباسام انتخاب کردم و انداختمش رو تخت . بعد از اینکه پوشیدمشون به سمت آشپزخونه رفتم . باید یه چیزی میخوردم .

در یخچال و که باز کردم چشمم به کیک شکلاتی خوشگلی که توش بود افتاد . لعنتی همه چی توی این خونه من و یاد دیشب مینداخت .

کیک و از یخچال آوردم بیرون . چای درست کردم و یه برش گنده از کیک و گذاشتم توی پیش دستی و با چای مشغول خوردن شدم .

انگار با خوردن کیک میخواستم حال هیراد و بگیرم . کیک به این خوشمزگی از دستش رفته بود . اصلا هم مهم نیست که دیشب کجا بوده . من خیلیم الان آرومم .

سعی میکردم با این حرفا خودم و آروم کنم . ولی وقتی دوباره گوشیم زنگ خورد و اسم هیراد و دیدم فهمیدم که زیادم توی آروم کردن خودم موفق نبودم . جواب دادم :

- بله ؟

صداش پر از عصبانیت و نگرانی بود . گفت :

- هیچ معلومه کجایی ؟ ۱۰ بار به گوشیت زنگ زدم . دیگه داشتم الان میومدم سمت خونه . چرا جواب نمیدادی ؟
با خونسردی گفتم :

- حموم بودم متوجه نشدم .

- ۱ ساعت حموم بودی ؟

با حالتی طلبکار گفتم :

- برای حموم رفتنم باید اجازه بگیرم ؟

انگار انتظار این جواب و نداشت . یکم آروم تر شد و گفت :

- چرا نیومدی دفتر ؟

- حال نداشتم .

- یعنی چی حال نداشتم ؟ مریض شدی ؟

- نه فقط امروز حوصله ی کار کردن نداشتم .

- نباید به من زنگ میزدی ؟ مش حیدر باید به من بگه !؟

- شرمنده نتونستم شماره ی شما رو بگیرم .

انگار فهمید از دستش عصبانیم . با لحن جدی و محکم گفت :

- چرا اینجوری جواب من و میدی ؟

- جور خاصی جواب ندادم .

کلافه گفت :

- اگه حالت خوب نیست پیام ببرمت دکتر ؟

- نه خوبم .

- از دستم عصبانی ؟

زده بود وسط خال ! ولی به روی خودم نیاوردم گفتم :

- چرا باید عصبانی باشم ؟

- به خاطر دیشب

- نه اصلا برام مهم نبود .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- کاملا واضحه ! من تا ۴۵ دقیقه ی دیگه میام اونجا حرف بزنی .

دستپاچه شدم گفتم :

- نه نه لازم نیست . برای چی ؟

- گفتم میام یعنی میام . تا به چشم خودم نبینم که خوبی باورم نمیشه .

سعی کردم منصرفش کنم گفتم :

- من خوبم . نمیخواد بیاین . امروز کلی قرار ملاقات دارین .

انگار با این حرفم یه جورایی تونستم راضیش کنم . قبول کرد که نیاد . ولی گفت شب شاید یه سر بهم بزنه .
گوشی و قطع کردم و دعا کردم که نخواد بیاد . وگرنه هر چی حرص از دیشب داشتم سرش خالی میکردم .
بقیه ی کیک و توی یخچال گذاشتم . خواستم برم سر درسم بشینم که نگاهم به کادوی هیراد افتاد که هنوز روی
میز بود . من و باش چقدر برای خریدن همچین کادوی گرونی ذوق زده شده بودم .

نگاهم و از کادو گرفتم و از کنارش رد شدم . حدودای ساعت ۱۰:۳۰ بود که کسی در زد . حدس زدم باید هانیه
باشه . حتما میخواست آمار دیشب و بگیره . خدای من چقدر این زن فضول بود .

با بی حالی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم . انتظار داشتم هانیه عین جت خودش و بندازه تو
خونم ولی با دیدن هیراد پشت در کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم .

با بی حالی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم . انتظار داشتم هانیه عین جت خودش و بندازه تو
خونم ولی با دیدن هیراد پشت در کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم .

همینجوری که جلوی در وایساده بودم با تعجب گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

هیراد به خنده افتاد و گفت :

- دعوتم نمیکنی بیام تو ؟

مسخ شده از جلوی در رفتم کنار . هیراد اومد تو و یه نگاه به سر تا پای من انداخت چشماش از تعجب گرده شده
بود . تازه نگاهم به تاپ و شلوارک سفید رنگم افتاد . با خجالت همینجوری که به سمت اتاقم میدویدم گفتم :

- الان میام .

صدای خنده ی آروم هیراد و پشت سرم میشنیدم ولی ترجیح دادم خندش و بی جواب بذارم ! عجب استقبال پر
شوری ازش کرده بودم ! سریع لباسام و با یه شلوار لی و بلوز آستین کوتاه عوض کردم و یه چند تا نفس عمیق
کشیدم که به خودم مسلط بشم بعد از اتاق رفتم بیرون .

نگاهم به هیراد افتاد که کنار میز پذیرایی وایساده بود و جعبه ی کادویییش دستش بود و نگاهش میکرد . خشکم
زده بود . هیراد نباید هیچی از دیشب میفهمید . چقدر من احمقم . اصلا حواسم نبود که باید کادو رو از اونجا
بردارم .

هیراد نگاه متعجبش و به من دوخت و گفت :

- این کادو برای کیه ؟

به خودم اومدم . با دستپاچگی جلو رفتم و کادو رو از دستش گرفتم گفتم :

- مال یکی از دوستانه . برای تولدش خریدم .

هیراد که انگار باورش نشده بود گفت :

- چه جالب . فکر کردم برای من خریدی . آخه تولدم دیروز بود !

کادو رو دوباره روی میز گذاشتم و دستام و روی سینم قلاب کردم . خودم و به اون راه زدم گفتم :

- جدی ؟ نمیدونستم . تولدتون مبارک !

لبخندی زد . انگار داشت بهم میگفت " خودتی ! " ولی من به روی خودم نیاوردم . گفت :

- ممنون .

نگاهش داشت ذوبم میکرد . انگار همه ی ناراحتیام دود شد رفت هوا . همین که توی اون لحظه اونجا بود برام

کافی بود . به خاطر من از کارش زده بود . واقعا باید میبخشیدمش . میتونستم ببخشمش .

دوباره صدایی توی سرم پیچید " انتظارای دیشب و یادت رفته ؟ با هر صدایی از جا میپریدی فکر میکردی

هیراده ! گریه ی شبونت و چی ؟ اونم یادت رفته ؟ معلوم نیست دیشب کجا داشته خوش میگذرونده . همین الان

سرت و برگردون و ازش دور شو . "

با این فکر اخمام دوباره تو هم رفت گفتم :

- چای میخورین ؟

بهش پشت کردم و خواستم به سمت آشپزخونه برم . سریع یه قدم به سمتم برداشت و دستم و گرفت . با تماس

دستش ضربان قلبم تند شد . گفتم :

- چیکار میکنی ؟

بهم نزدیک تر شد توی چشمای عسلیش نگاه کردم . نزدیک بود خودم و ببازم و به همه چی اعتراف کنم . ولی

جلوی خودم و گرفتم . گفت :

- ازم بابت دیشب ناراحتی ؟

همینجوری که سعی میکردم دستم و از توی دستش در بیارم گفتم :

- نه چرا باید باشم ؟

یه لحظه دستم و ول کرد . کمرم و گرفت . حالا فاصلمون به زحمت به چند سانت میرسید . گفت :

- دروغ نگو . چشمات داره همه چی و بهم میگه .

اخم کردم و گفتم :

- تو اصلا برام مهم نیستی . مطمئن باش برام اهمیتی نداشت که دیشب نیومدی . اصلا منتظرت نبودم . حتی یه بارم به ساعت نگاه نکردم .

حس کردم اگه بیشتر ادامه بدم بغضی که تو گلوم نشسته دوباره میشکنه . سرم و انداختم پایین و ساکت شدم . من و به خودش نزدیک تر کرد . حالا سرم روی شونش بود و اون آروم کنار گوشم داشت باهام حرف میزد .

- ببخشید که دیشب نیومدم عزیزم ! باور کن دست خودم نبود . دیشب بدترین تولد زندگی بود . یعنی اصلا حس نکردم که تولدمه . دیشب از ساعت ۵ تا ۱۰ شب بیمارستان بودم . بهم حق بده که نتونم هیچ جوری بهت خبر بدم .

سرم و از روی شونش با نگرانی بلند کردم و دستم و کنار صورتش گذاشتم گفتم :

- الان بهتری؟ بیمارستان برای چی ؟ تو که تا ۵ حالت خوب بود .

انقدر نگران شده بودم که اصلا نفهمیدم بیش از حد بهش نزدیک شدم . خواستم دستام و بکشم که لبخندی نشست رو لبش و دستاش و روی دستام گذاشت و به لباش نزدیک کرد . توی چشمام خیره شده بود . بوسه ای به دستام زد . کم مونده بود از خجالت آب بشم .

یه قدم ازش فاصله گرفتم ولی اون دستام و رها نکرد . گفت :

- حال خودم بد نبود . ساعت ۵ مریم جون بهم زنگ زد گفت حال برادرش خوب نیست . این برادرش خیلی تنهاست . نه زن داره نه بچه . مریم جونم دست تنها بود . باید میرفتم اونجا . خلاصه تا توی بیمارستان بستریش کردیم طول کشید . تا حدودای ساعت ۱۰ اونجا معطل بودم . بعدش تازه تونستم برگردم خونه . البته اگه به من بود که میخواستم همون موقع پیام اینجا ولی خوب دیر وقت بود . نمیشد .

یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- یعنی هنوز نمیدونی که من اینجارو با هیچ جای دیگه عوض نمیکنم ؟

تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم . به نظر منطقی میومد . ولی وقتی به دیشب فکر میکردم میدیدم هنوز ازش ناراحتم . شونه هام و بالا انداختم و دستام و آزاد کردم . گفتم :

- خوب اینا به من چه ربطی داره؟ میرم چای بیارم .

سریع ازش فرار کردم . توی آشپزخونه مدام همه چی از تو دستم میفتاد . حسابی کلافه بودم .

هیراد اومد تو آشپزخونه . دوباره کادو تو دستش بود . انگار بو برده بود که برای خودش خریدم . این بار هیچی نگفتم . چقدر دیشب دوست داشتم عکس العملش و ببینم . ولی حالا . . . !

چای ریختم و روی میز آشپزخونه گذاشتم . یادم افتاد کیک دیشب هنوز هست . از توی یخچال در آوردمش . نگاه هیراد روی کیک خشک شد . حس کردم یکم پلید شدم ! داشتم همه ی چیزایی رو که دیشب براش تدارک دیده بودم و امروز به رُخش میکشیدم .

میخواستم کیک و ببرم که بهم نزدیک شد . از پشت من و تو بغلش گرفت . یهو شوکه شدم .

میخواستم کیک و ببرم که بهم نزدیک شد . از پشت من و تو بغلش گرفت . یهو شوکه شدم .

قبل از اینکه چیزی بگم یا کاری بکنم شروع به حرف زدن کرد :

- دیشب من نبودم اینجا خبری بوده ؟

نفس عمیق کشیدم . " خونسرد باش سرمه هیچی رو لو نده . " خونسرد گفتم :

- نه چه خبری مثلا ؟

من و به سمت خودش برگردوند و گفت :

- مثلا تولد ؟

نگاهم و ازش دزدیدم گفتم :

- نه .

- من و نگاه کن و بگو نه .

نگاهش کردم ولی نه تو دهنم خشکید . حتی نتونستم چیز دیگه ای بگم . لبخندی زد و گفت :

- من واقعا نمیدونم چجوری معذرت خواهی کنم . واقعا نمیخواستم منتظرت بذارم .

بعد دستی توی موهایش کشید لبخند تلخی زد و گفت :

- کاش دیشب میتونستم پیام اینجا . همه چی رو از دست دادم . حتی تورو دلخور کردم .

قیافش خیلی مظلوم شده بود . یه لحظه قلبم فشرده شد . میخواستم بوسش کنم و بگم بازم برات از این جشن میگیرم . ولی جلوی خودم و گرفتم . به جاش گفتم :

- خوب هنوزم دیر نشده میتونیم جشن بگیریم .

- چجوری ؟

کیکی که حالا فقط نصفش مونده بود و رو میز گذاشتم . شمع هایی رو هم که دیشب روی کیک گذاشته بودم و آوردم و روش گذاشتم و روشنشون کردم . با خنده گفتم :

- اینم از تولد . شمعهارو فوت کنه .

صورتش از خوشحالی برق میزد . منم خوشحال بودم . دیگه بیشتر از این نباید قهر میموندم . همون جا بخشیدمش . هیراد با خنده گفت :

- میخوای آرزوم و بلند بگم ؟

خودم و زدم به بی خیالی و گفتم :

- اگه دوست داری میتونی بلند بگی .

با شیطنت خندید و گفت :

- نمیگم .

حرصم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم . هیراد خنده ی بلندی کرد و گفت :

- الان معلومه میخوای بزنی لهم کنی .

- نخیر .

- تابلویی .

- فوت کن شمعا آب شد .

هیراد بدون اینکه آرزوش و بهم بگه شمعهارو فوت کرد . براش دست زد و دوباره بهش تبریک گفتم . بعد کادو رو به سمتش گرفتم و با خجالت گفتم :

- این کادوی تو بود .

- حدس میزدم .

کادو رو ازم گرفت و با ذوق و شوق بازش کرد . حتی پلکم نمیزدم . میخواستم تک تک عکس العملش و تو ذهنم ثبت کنم .

هیراد متعجب و غافلگیر نگاهی به ساعت کرد و بعد سرش و بالا گرفت گفت :

- سرمه این خیلی قشنگه . ممنون .

لبخند زدم . ساعت و به سمتم گرفت و گفت :

- خودت دستم کن .

ساعت خودش و از دستش در آوردم و دستش و به سمت من گرفت . با دستایی که از هیجان میلرزید ساعت و برداشتم و روی دستش بستم .

هیراد با لذت به ساعت نگاه کرد . منم نگاهم به ساعت افتاد . تازه داشت خودش و توی دستای هیراد نشون میداد . با صدای هیراد نگاهم و از ساعت گرفتم و به چشمش دوختم :

- من یه پیشنهادی دارم .

- چه پیشنهادی ؟

- به عنوان تنبیه شام امشب با من .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- قبول .

به سمت پذیرایی رفت و گفت :

- پس من برم یه سری کارام و انجام بدم راس ساعت ۸ میام دنبالت باشه ؟

- اگه کاری پیش اومد یادت نره زنگ بزنی .

به سمتم اومد . لبخند زد و گفت :

- قول میدم امشب حتما بیام .

یهو بوسه ای روی گونه کاشت و گفت :

- از کادوی قشنگتم ممنونم . مبینم .

مات کارش بودم نفهمیدم چجوری ازش خداحافظی کردم . هیراد سریع رفت . منم یکم خونه رو جمع و جور کردم

وقتی که کنارم بود همه چی خوب بود . احساس کمبود نمیکردم . حتی فکرای آزار دهنده هم سراغم نمیومد . حالا میفهمیدم که چقدر دوستش دارم .

یکم خونه رو مرتب کردم . بعدش نشستم سر درسم . حدودای ساعت ۶ بود که دست از خوندن کشیدم .

سمت کمد لباسام رفتم . با وسواس خاصی تک تک لباسام و زیر و رو میکردم . هر لباسی به نظرم یه عیبی داشت . بالاخره بعد از کلی گشتن مانتوی طوسی رنگی توجهم و به خودش جلب کرد . جلوی خودم گرفتمش و رو به روی آینه وایسادم . بدک نبود . انداختمش روی تخت و یه شال طوسی رنگم از بین شالام کشیدم بیرون .

شلوار لی پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم . هنوز وقت برای حاضر شدن داشتم . با دقت آرایش کردن و شروع کردم . توی این مدت انقدر تمرین کرده بودم که سها میگفت حتی از اونم بهتر خودم و آرایش میکنم !

ساعت حدودای ۷ بود که کار آرایشم تموم شد . مانتو و شالم پوشیدم کیفم و دستم گرفتم و جلوی آینه از زوایای مختلف به خودم نگاه کردم . خوب شده بودم .

دوباره نگاهی به ساعت کردم ۷:۳۰ بود . توی پذیرایی نشستم و منتظر موندم که بیاد . هر چی ساعت به ۸ نزدیک تر میشد استرس منم بیشتر میشد . با یاد آوری دیشب مدام دلم شور میزد که نکنه امشبم نیاد . ولی وقتی راس ساعت ۸ هیراد به گوشیم زنگ زد و گفت برم پایین خیالم راحت شد .

با وسواس شالم و صاف کردم و نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم . رضایت دادم که از خونه بیام بیرون . خدا خدا میکردم که هانیه تو راهرو دوباره بهم گیر نده . انگار خدا صدام و شنید چون خبری ازش نبود .

سریع خودم و به آسانسور رسوندم و رفتم پایین . ماشین هیراد و دیدم . قلبم بی قراری میکرد . به خودم نهیب میزدم که آرام باش . ولی چندان موفق نبودم .

سوار شدم سلام کردم . هیراد چند لحظه نگاهم کرد و بعد جوابم و داد . ماشین و به حرکت در آورد .

جفتمون ساکت بودیم فقط صدای آهنگی که از ضبطش پخش میشد سکوت بینمون و میشکست :

بهت نگفتم تا حالا اینکه چقد دوست دارم

اما حالا بهت می گم بی تو دارم کم میارم

بهت نگفتم تا حالا که بدجوری عاشقتم

بهت نگفتم تا حالا اما حالا بهت می گم

بهت نگفتم تا حالا اینکه چقد دوست دارم

اینکه چقد آرزومه پیش چشات کم نیارم

دلم می خواد باور کنی از ته دل می خوام تو رو

وقتی می گم بمون ، بمون وقتی می گم نرو ، نرو

خودت می دونی که تورو از دل و از جون میخوامت

لیلی عشق من شدی من مته مجنون می خوامت

داشتم فکر میکردم عجب آهنگ محشریه . احساسات آدم و زیر و رو میکنه مخصوصا که از ضبط ماشین هیراد پخش بشه .

توی رویاهای دخترونه ی خودم بودم که هیراد با صدای آرومی گفت :

- چرا ساکتی ؟

سرم و به سمتش برگردوندم . چشماش آرامش خاصی داشت . نگاهش مهربون تر از همیشه بود . ولی هنوزم ته چشماش غرورش خودنمایی میکرد . همون غرور خواستنی که به مرز جنون میکشوندم . ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست که جوابش و با لبخند گرفتم . به تقلید از خودش آروم گفتم :

- چی بگم ؟

هنوزم تو چشمام داشت نگاه میکرد گفت :

- نمیدونم . وقتی ساکتی دلم میگیره . حرف بزنی . شلوغ کن . دلم میخواد صدات و بشنوم .

خجالت زده سرم و انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم . برای اینکه از اون حالت سکوت در بیایم گفتم :

- داریم کجا میریم ؟

- به جای خاص .

- این جای خاص کجاست ؟

- اگه بگم که همیشه . باید صبر کنی خودت ببینی .

کنجکاو شده بودم ولی جلوی خودم و گرفتم . نگاهم به خیابونا بود . حس کردم داریم از شهر خارج میشیم و مسیر حالت جاده مانند به خودش میگیره . با تعجب گفتم :

- کجا میری؟ داریم میریم سمت جاده .

نگاهم کرد . حس میکردم توی این چشمای عسلی یه دنیا حرفه . گفت :

- تا ۱ ساعت دیگه میرسیم خودت میفهمی .

بهش اعتماد داشتم . نمیدونستم این اعتماد چجوری و از کجا اومده ولی میدونستم که جایی نمیبترتم که بد باشه . این همه مدت باهام تنها بود اگه میخواست کاری بکنه میکرد . حتما لازم نبود که من و از شهر خارج کنه !

جاده های پر پیچ و خم و گذروندیم . انگار بالاخره به جایی که میخواست رسید . نگاهی به اطراف کردم . گفتم :

- اینجا کجاست ؟

- لواسون .

هراسون به سمتش برگشتم و گفتم :

- لواسون؟!

سر تکون داد گفتم :

- اینجا چیکار میکنیم ؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت :

- میخوایم یه شب رویایی رو با هم بسازیم .

آب دهنم و با ترس قورت دادم . میتونستم اعتراف کنم که توی اون لحظه همه ی اعتمادم دود شد رفت هوا ! ولی به روی خودم نیاوردم . سعی کردم آرام باشم .

جلوی یه خونه ی وبلایی نگه داشت و دو تا بوق پشت سر هم زد . پسر نسبتا جوانی در و باز کرد و هیواد ماشین و برد تو .

ساختمون بزرگی رو به روم بود . دور تا دور ساختمون فضای سبز بود . کلا هیواد و فراموش کردم . محو اون فضای رویایی شدم . انگار هیواد راست میگفت . واقعا قرار بود یه شب رویایی بشه .

بی اراده از ماشین پیاده شدم . هیواد داشت با پسر جوان حرف میزد ولی من محو زیبایی و بلا بودم . صدای هیواد که من و به اسم صدا میکرد باعث شد به خودم بیام . کنارم وایساده بود و بازوش و به سمتم گرفته بود . نگاهی

بهش کردم . نمیدونستم باید چیکار کنم . انگار فهمید چون دستم و گرفت و دور بازوش حلقه کرد . بعد نگاهی بهم انداخت و گفت :

- بریم ؟

فقط سر تکون دادم . شونه به شونه ی هیراد با قدمای آهسته به سمت ساختمون میرفتیم . ذوق داشتم که توی ساختمون و ببینم . بیرونش که فوق العاده بود .

بر خلاف فکرم هیراد داخل خونه نرفت و مسیر پشت خونه رو در پیش گرفت . یه راه پر از درخت و بوته های گل بود . انقدر خوشگل بود که زمان و فراموش کردم . مطمئن بودم که دهنم از تعجب باز مونده .

یکم که جلوتر رفتیم . میز خوشگلی رو به رومون قرار داشت دور تا دور میز شمعهای روشن قرار داشت که فضای تاریک اونجارو حسابی روشن کرده بود . دو تا صندلی کنار میز بود . هیراد یکی از صندلیارو بیرون کشید و من و دعوت به نشستن کرد . اصلا باورم نمیشد که اینا توی واقعیت داره برام اتفاق میفته . هنوزم احساس میکردم که خوابم .

آروم روی صندلی نشستم . هیراد هم رفت و روی صندلی رو به روی من نشست . بالاخره به حرف اومد :

- قشنگه ؟

با هیجان گفتم :

- خیلی . کی وقت کردی این کارا رو بکنی ؟

هیراد خندید و گفت :

- من فقط طرحش و دادم . بقیش کار سرایدار اینجاست .

- من شوکه شدم . اینجا خیلی خوشگله .

جواب هیراد به ذوق پیچه گانه ی من فقط لبخند بود . کی فکرش و میکرد بلبل قدیم بشینه جلوی هیراد . اونم توی همچین باغ رویایی .

نگاهم و از باغ گرفتم و به هیراد خیره شدم . هیراد لبخند زد . زیر نور شمع چهرش خواستنی تر شده بود . گفت :

- من که گفتم امشب یه شب رویایی میشه .

بعد از چند دقیقه همون پسر جوونی که جلوی در دیده بودم با دیس های غذا اومد پیشمون . هیراد بلند شد و کمکش کرد تا همه چی رو روی میز بچینه . پسره رفت و دوباره تنها شدیم . هیراد چشم ازم بر نمیداشت . منم سر به زیر مقابلش نشسته بودم . حتی نمیتونستم بهش نگاه کنم . ولی توی دلم غوغایی به پا بود . از اینکه همه ی

توجه و نگاهش به منه احساس خوبی بهم دست میداد. هیراد دیس کباب و به سمتم گرفت. با دستایی لرزون یه تیکه جوجه برداشتم و توی بشقابم گذاشتم. هیراد دیس و روی میز گذاشت و خودش یه سیخ برگ هم به بشقابم اضافه کرد. خواستم اعتراض کنم که سریع گفت:

- اگه نخوری اشتهای منم کور میشه.

هیچی نگفتم. انگار به دهنم قفل زده بودن. نمیدونستم چرا در مقابل هیراد مثل یه بچه ی دست و پا چلفتی میشدم که حتی حرف زدنم بلد نیست!

جفتمون مشغول خوردن شدیم. غذاش واقعا محشر بود. اگه خودم تنها بودم مطمئنا با سر توی دیس غذا فرود میومدم! ولی اینجا جای این کارا نبود و منم تنها نبودم. نگاهش همچنان بهم بود. معذبم میکرد. انگار خودشم فهمید چون نگاهش و به بشقابش دوخت و تا آخر غذا سرش و بلند نکرد.

نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ بود! پس کی میخواستیم برگردیم؟ ترسیدم نکنه هیراد بخواد شبو همون جا بمونه! مطمئنا با مخالفت سفت و سخت من روبرو میشد! فقط همینم مونده بود که شب رو باهش توی یه خونه بخوابم!

شام و توی سکوت خوردیم. لیوان نوشابم و به لبام نزدیک کردم هوا عالی بود. یاد خونه ی اکبر اینا افتادم. با اینکه اینجا هیچ تشابهی با خونه خرابه ی اونا نداشت ولی منو برد به قدیما. وقتایی که شبای تابستون توی حیاطتشنون جمع می شدیم و قلیون دو سیب می کشیدیم. تا نصفه های شب دور هم جمع می شدیم و با قلیونشنون صفا می کردیم. یهو افکارم به زبونم اومد:

- جون میده توی این هوا قلیون بچاقی!

وقتی چشمای متعجب هیراد و دیدم تازه فهمیدم چه گاف بزرگی دادم " دختر یکم متین باش " انگار واسه ماست مالی دیر شده بود. هیراد سریع گفت:

- واقعا اهلش هستی؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

- خب یاد قدیما افتادم. قبلا اهلش بودم.

خندید و گفت:

- چند لحظه صبر کن.

هیراد رفت و چند دقیقه بعد با همون پسره اومد. میزو جمع کرد و بعد هیراد رو به من با خنده گفت:

- سفارش تور رو هم گفتم ردیف کنه.

خجالت زده شدم. هیراد کنار صندلیم وایساد و گفت:

- میای یکم قدم بزنیم؟

سریع از جام بلند شدم و کنار هیراد به سمت باغی که پشت ویلا بود راه افتادیم. اولش به سکوت گذشت. دوباره هیراد بود که سکوت بینمون و شکست:

- تو هیچ سوالی از من در باره زندگیم، اخلاقم، علایقم نداری؟

نگاهش کردم. واقعا سوال داشتم ولی نمی خواستم فکر کنه که می خوام تو زندگیش سرک بکشم و فضولی کنم. دوباره خودش گفت:

- برای اینکه بیشتر بشناسیم شاید لازم باشه بیشتر تر از زندگیم بدونی. شاید شناختت باعث شد زودتر از این بلا تکلیفی در بیاریم.

لبخندی روی لبش نشست بود. اون نمی دونست که من برای گفتن همه چی بهش بی تاب تر از خودشم. گفتم:

- خوب برام از زندگیت بگو.

سرم و انداختم پایین و با خجالت گفتم:

- البته من یکم فوضولی کردم و به چیزایی می دونم. ولی می خوام از زبون تو بشنوم.

- حداقل انقدر برات مهم بودم که توی زندگیم کنکاش کنی. باز جای امیدواریه.

سرم و بالا گرفتم. نگاهش مظلوم بود و حس می کردم از اینکه هیچی از احساس من نمی دونه داره عذاب می کشه. حق داشت پسر به اون مغروری این همه مدت صبر کرده بود. دوست نداشتم فکر کنه احساساتش برام مهم نیست. همونجا با خودم عهد بستم که هر جور شده همه چی رو بهش بگم.

هیراد ساکت بود. انگار داشت اتفاقای گذشته رو توی ذهنش دسته بندی می کرد. میدونستم شاید براش سخت باشه. پس بهش فرصت دادم تا آماده ی گفتن بشه.

یکم به سکوت گذشت نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب آماده ی شنیدنی؟

فقط سر تکون دادم و اون شروع کرد:

- وقتی بچه بودم زندگی جالبی نداشتم.

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

- اطرافیانم می گفتن پا قدمم خوب نبود . نمی دونم چقدر خرافاته یا چقدر راسته ولی انقدر این حرفشون برام سنگین بود که به یه بچه ی گوشه گیر تبدیلم کنه ! میگفتن مادرم و پدرم زندگی عاشقونه ای با هم داشتن . فقط حضور یه بچه کم بود که این خوشبختی رو تکمیل کنه . وقتی مادرم حامله شده بود جفتشون از خوشحالی سر از پا نمیشناختن . همه ی فامیل برایشون خوشحال بودن . یه جورایی انگار به همه ثابت شده بود که این بچه ای که تو راهه قراره توی آرامش و خوشبختی بزرگ شه . با اینکه بابام مال و اموال درست و حسابی نداشت ولی تا دلت بخواد تو خونس عشق و خوشبختی موج میزده . مادرم ماهای آخر بارداریش و میگذرونده که میفهمم بابام سرطان خون داره .

هیراد کلافه دستی به موهاش کشید . نگاهش و به آسمون دوخت و دوباره گفت :

- انگار با سرطان گرفتن پدرم مادرمم روز به روز مریض تر میشد . پدرم جسمی و مادرم روحی ! میگفتن پدرم فقط میخواست من و ببینه بعد بمیره . کارش این شده بوده که شبانه روز بشینه و با مادرم حرف بزنه . بهش امید زندگی بده . ولی مادرم نمیتونسته بشینه و ببینه کسی که دوستش داره روز به روز جلوی چشمش آب میشه . بالاخره زمان وضع حمل مادرم میرسه . میگن وقتی من و جلوی پدرم میگیرن از ته دل خدارو شکر میکنه که قبل از اینکه بمیره من و دیده . ولی این خوشحالیشون چندان دوامی نداشت . چند روز بعد از تولد من پدرم فوت میکنه . در واقع راحت میشه . همه میگفتن اواخر عمرش درد زیاد میکشیده . البته سعی میکرد جلوی مادرم تظاهر کنه که خوبه ولی همه میدونستن که حالش رو به راه نیست .

با مرگ پدرم زندگیمون تیره و تار تر از قبل شده بود . حتی مادرم که عاشق بچه بوده من و پس میزنه . میگفتن دچار افسردگی شده بوده . شبانه روز دعا میکرد که خدا بکشتش . که اونم بره پیش شوهرش .

اطرافیان سعی میکردن من و بیشتر پیش مادرم ببرن . تا شاید مهر مادریش وادارش کنه که من و دوست داشته باشه ولی اون همش پسم میزده . حتی بهم شیرم نمیداده . لب به غذا نمیزده . عین مرده ی متحرک بوده . میگفتن توی چشمش هیچ امیدی برای زندگی نبوده .

زمان میگذشت به جای اینکه مادرم بهتر بشه روز به روز بدتر میشد . ۳ سالم شده بود . کسی که مادرم بود تا اون سن برام مادری نکرده بود . همش توی خونه ی فامیلامون بزرگ شده بودم . حتی نمیدونستم که اون زنی که همش یه گوشه میشینه و با موهای ژولیده و نگاه مرده تماشام میکنه مادرمه .

نفساش و تند و محکم بیرون داد . انگار خلاء مهر مادری رو الان داشت حس میکرد . دوباره برگشته بود به زمانی که یه پسر بچه ی سه ساله بود . دستش و گرفتم و فشار خفیفی بهش دادم . میخواستم به خودش مسلط بشه . نگاهم کرد لبخندی به روم زد و اونم فشار خفیفی به دستم وارد کرد . دوباره گفت :

- بالاخره بعد از سه سال دعا کردن مادرم مرد . راحت شد . با اون زندگی که در پیش گرفته بود مثل مرده ای بود که نفس میکشید . بود و نبودش حداقل برای من که فرقی نداشت . یه عده میگفتن از غصه دق کرد . ولی انگار آروم تر از هر آدمی مرد . انگار مرگش طبیعی تر از تصور ماها بود .

کوچیک بودم . نمیفهمیدم که چرا مردم دور یه گپه خاک جمع شدن و اشک میریزن . نگاهای ترحم انگیزشون و میدیدم ولی باز نمیفهمیدم که چرا نگاهشون بهم عوض شده . البته از بچگی هم تک و توک این نگاهارو میدیدم ولی سر خاک مادرم بیشتر از قبل شده بود .

بعد از مرگ مادرم عمه ی بزرگم گفت که چون من ثمره ی برادرشم خودش مسئولیت نگهداریم و به عهده میگیره . هر کسی که این و میشنید میگفت چه عمه ی خوبی . خدا بهش خیر بده . بالاخره دست یه بچه یتیم و گرفته .

این عمم ۵ تا بچه داشت . ۴ تا پسر و ۱ دختر . پسرش که خیلی بزرگ بودن و هم بازی من نبودن . فقط دخترش که ۱ سال ازم بزرگتر بود هم بازییم به حساب میومد . اونم چه هم بازی ! اوایل سر بازی کردن بلاهای مختلف سرم میاورد . منم نمیدونستم که واقعا اینا بازی نیست . ولی اونقدرم عاقل نبودم که بفهمم دختر عمم داره در حقم بدجنسی میکنه !

بماند که چه بلاهایی سرم اومد . یا وقتی که بزرگ تر شدم به چه اتهاماتی زیر باد کتک گرفته شدم . هنوزم که بهشون فکر میکنم احساس ضعف میکنم . من یه بچه ی یتیم بودم . ولی اونا باهام بد رفتار کردن .

از بچگی درس خوندن و دوست داشتم . حداقل همین که میذاشتن درس و بخونم راضیم میکرد . حدودای ۱۰ سالم شده بود . یه روز مریم جون که زن عمو بزرگم میشه اومد خونه ی عمم . اتفاقا روز قبلشم کتک حسابی از عمم خورده بودم . دستش و آروم گذاشت پشت کمرم که دید من از درد به خودم میپیچم . هی میگفت بذار بینم پشتت چی شده ولی نگاهای وحشتناک عمم نمیداشت نشونش بدم . بالاخره هر جور شد ته و توی قضیه رو در آورد .

مریم جون خیلی مهربون بود . از همون اول که به دنیا اومدم ازش خاطره دارم . تنها کسی بود که با محبت بهم نگاه میکرد . نه از سر دلسوزی یا ترحم . آخه خودش بچه دار نمیشد . بعد از فوت عموم ازدواج نکرده بود و یه زن تنها بود . دیگه از بعد اون جریان من و برد پیش خودش . عمم تهدیدش کرد . گفت شکایت میکنه که من و دزدیده . ولی مریم جون زرنگ تر بود . خلاصه با کلی دوندگی ثابت کرد من توی اون خونه امنیت ندارم . من و برد پیش خودش .

اوایل با هر صدایی میترسیدم . حس میکردم یکی میخواد سمتم حمله کنه . ولی مریم جون کاری کرد که مثل یه مرد بار پیام . بزرگتر از اون چیزی بودم که بتونم خودم و عادت بدم تا مادر صداش کنم . البته اونم اصراری رو این قضیه نداشت . خودش میدونست که حتی از مادر واقعیم بیشتر دوستش دارم . ولی همش مریم جون صداش میکردم . تا سن ۱۳ سالگی مریم جون خرجم و میداد . البته وضع اونم چندان خوب نبود . یه خونه ی کلنگی توی

کوچه پس کوچه های پایین شهر داشت. زندگی‌شم از حقوق بازنشستگی عموم میگذشت. از ۱۳ سالگی به بعد تصمیم گرفتم روی پای خودم وایسم. زندگی‌مون سخت میگذشت. خونه هزار جای خراب داشت. وقتی بارندگی میشد سقفش چکه میکرد. نمیشد با حقوق عمو زندگی رو گذروند. مریم جون مخالف کار کردنم بود. میگفت کوچیکم هنوز برام زوده. ولی توی عوالم بچگی انگار غیرت خاصی داشتم. نمیتونستم قبول کنم که مریم جون بره سر کار. از یادویی مغازه ها شروع کردم.

حسابی پول پس انداز میکردم. هر کاری بگی کردم. ولی به راه خلاف کشیده نشدم.

نگاهش و به من دوخت. انگار میخواست بهم بفهمونه که میتونستم بدون جیب بری هم زندگی کنم. سرم و انداختم پایین. بوسه ای به انگشتم زد و گفت:

– خورد خورد اون خونه ی کلنگی رو سر پاش کردم. وقتی بهش نگاه میکردم میتونستم با افتخار بگم که کار خودم بوده. سال کنکورم حسابی درس خوندم. دلم میخواست برای خودم کسی بشم. دوست داشتم برای مریم جون یه خونه ی خوب بخرم. براش ماشین بخرم. حسابی تامینش کنم. بهش خیلی مدیون بودم.

خلاصه اینکه کنکور با رتبه ی خوب قبول شدم. انگار با دانشگاه رفتنم یه دری به روم باز شد. با فرید آشنا شدم. از نظر خانوادگی به هم نمیخوردیم. فرید اون بالا بالا ها میبیرید ولی من پسری بودم که دلم به پدر پولدارم گرم نبود. هر چی بودم خودم بودم. خلاصه تونستم با پس اندازی که تو این مدت کرده بودم یه زمین بخرم. بدجور تو مخم رفته بود که این زمین و بسازم. با هر کی حرف میزدم سرمایه ی کلون میخواست. خلاصه یکی حاضر شد که خونه رو بسازه. با هزینه ی خودش. به شرطی که نصف واحدا ساخته شدش مال اون باشه. منم راضی بودم. قبول کردم. خونه رو ساختیم. نصف نصف خونه رو تقسیم کردیم. اون واحدايي که سهم من بود و فروختم. باهش یه زمین دیگه خریدم. این بار خودم سرمایه داشتم و ساختمش. دوباره اون واحدا ساخته شده رو فروختم. پول خوبی به جیب زده بودم. خلاصه واسه مریم جون یه خونه خریدم. با مابقی پول ساخت و سازم دوباره زمین خریدم و خونه ساختم. یه جورایی تو این کار خیره شده بودم. همه با تعجب بهم نگاه میکردن. یه پسر ۲۰ - ۲۱ ساله چجوری تونسته بود به اینجا برسه.

انقدر این کار و ادامه دادم که حسابی از کنارش پول در آوردم بعد دیگه بیخیالش شدم. درس تموم شده بود. به فرید پیشنهاد دادم یه دفتر وکالت بزنیم. اونم قبول کرد. البته اگه به خودش بود عمرا به هیچ جا نمیرسید. ولی راضیش کردم کلی رو مخش کار کردم تا رضایت داد. خلاصه بعدشم که خودت میدونی.

از این همه تلاش و پشتکار به وجد اومده بودم. لبخندی بهم زد و گفت:

– سوال دیگه ای نداری؟

یه عالمه سوال داشتم ولی هنوزم توی سرنوشتش گیر کرده بودم. فشار خفیفی به دستم آورد و گفت:

- برگردیم خیلی راه رفتیم .

قبول کردم . دوباره برگشتیم سر جای قبلمون . پسر جوون همزمان با ورود ما قلیون به دست به سمتمون اومد .
هیراد خندید و گفت :

- اینم از سفارش جناب عالی . امشب شب توئه . هر چی بخوای بدون چون و چرا انجام میشه .

سرش کنار گوشم بود . لبخندی بهش زدم و قلیون و به دستم گرفتم . وقتی چاقش کردم دود و تو دهنم نگه
داشتیم و مدل حلقه بیرون دادم . هیراد با چشمای گرد شده نگاهم میکرد . دوباره یادم افتاد اینجا خونه ی اکبر
نیست و هیرادم بچه های محلمون نیست . خجالت زده گفتم :

- بالاخره به یادگاریایی از قدیم برام مونده .

هیراد خندید و گفت :

- به منم یاد بده .

سعی کردم یادش بدم انگار هر چقدر مغز اقتصادی داشت ولی تو این زمینه چندان استعداد نداشت . آخرشم
گفتم :

- تو این کاره نیستی .

با این حرفم دوباره خندید . گفت :

- کم مونده بود خفه شم . نکن از این کارا به بلایی سرت میاد .

خندیدم و گفتم :

- نمیشم . نگران نباش .

هیراد با لبخند و لذت به من نگاه میکرد . به لحظه نگاهش خیره روی لبام موند . سر شلنگ قلیون و روی لبام
گذاشته بودم که بیهو گفت :

- کاش من جای اون شلنگ بودم .

بیهو با شنیدن این حرف دود پرید تو گلوم و سرفم گرفت .

هیراد به خنده افتاد گفت :

- چرا هول میکنی حالا ؟ شوخی کردم .

به خودم اومدم سعی کردم نخندم ولی حرفش واقعا خنده دار بود . داشتم تصور میکردم که هیراد جای شلنگ قلیون باشه . چه خنده بازاری میشه . با هم خندیدیم . انگار دیگه از ناراحتی که چند دقیقه قبل به خاطر یاد آوری خاطراتش دچارش شده بود خبری نبود .

نگاهی به ساعت کردم ۱۲ شب بود . با نگرانی گفتم :

- هیراد دیر شد نمیریم ؟

نگاهم به چشمش افتاد . لبخند مهربونی زد و گفت :

- چرا میریم عزیزم .

این بار سرم و از خجالت ننداختم پایین . لبخندی بهش زدم و جفتمون به سمت ماشین حرکت کردیم . سراسر ویلا رو سکوت گرفته بود . سوار ماشین شدیم و هیراد راه افتاد . دوباره افتادیم تو جاده .

غرق افکارم بودم . دیگه از زندگی هیراد کامل خبر داشتم . میدونستم که اونم مثل من سختی کشیده . میدونستم که میتونم بهش اعتماد کنم . نگاهم به صورتش افتاد متفکر بود . من این بار سکوت و شکستم و گفتم :

- میشه همون آهنگی که خیلی وقت پیش توی ماشینت گوش دادم و بذاری ؟

نگاهم کرد گفت :

- کدوم ؟

سعی کردم یادش بیارم . اونم لبخندی زد و آهنگی که میخواستم و برام گذاشت . صدای جادویی خواننده تو ماشین پیچید . سرم و به شیشه تکیه دادم و بهش گوش کردم :

همیشه یکی هست بفهمه چی میگی غمات و ببینه

همیشه یکی هست کنار غروب غربیت بشینه

یاد زندگی خودم میفتم . انگار برای من خونده بود .

همیشه یکی هست که از کوله بارت بگیره غبار و

چشات و بگیره نذاره ببینی بد روزگار و

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آروم حواسش بهت هست

نگاهم به هیراد افتاد . اونم داشت با آرامش به آهنگ گوش میداد . انگار جفتمون سرنوشتمون به جور بود . حالا یکی بدتر یکی بهتر .

همیشه یه جایی که پات و بریدن که دستات و بستن

یه جایی که دردا با دیوار و زنجیر سر رات نشستن

همیشه یه جایی که هیچ حرف و راهی جز افسوس نداری

یه جایی که هیچی نه عشق و نه شعر و دیگه دوست نداری

یکی با یه قلب هراسون و لرزون حواسش بهت هست

یکی مثل ابرا پریشون و گریون حواسش بهت هست

همیشه یکی با دو تا چشم معصوم حواسش بهت هست

یکی مثل آینه مثل سایه آروم حواسش بهت هست .

آهنگ تموم شد . هیراد با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت :

- توام مثل من از این آهنگ خوشت اومده ؟

- آره انگار یه جوری داره از زندگیم میگه . بعضی وقتا بود که از زندگی و عالم و آدم بریده بودم . ولی همیشه

یکی بود که دستم و بگیره و دوباره امیدوارم کنه به زندگی .

هیراد نگاهم کرد گفت :

- مطمئن باش که همیشه یکی هست .

لبخندی بهش زدم و با خودم زمزمه کردم :

- همیشه یکی هست .

واقعا انگار زندگی من بر پایه ی همین جمله بود . آدما تو زندگیم میومدن و میرفتن . بعضیا پررنگ بودن بعضیا کم رنگ . ولی بالاخره یه نقشی تو زندگیم داشتن . شاید همین آدما باعث شدن که من الان به اینجا برسم و کنار هیراد بشینم .

جاده خیلی خلوت بود . سریع رسیدیم دم خونه . هیراد ترمز کرد و گفت :

- خیلی امشب بهم خوش گذشت .

- به منم همینطور .

- خوشحالم .

یکم مکث کردم . دلم میخواست بهش بگم . امشب باید همه چی رو تموم میکردم . بهش گفتم :

- میشه چند لحظه بیای بالا ؟

هیراد با چشمای متعجب گفت :

- بالا ؟ چرا ؟

خندم گرفت . واقعا فکر کرده بود دختر ۱۴ سالست ؟ یا من میخوام بلایی سرش بیارم ؟ سعی کردم خندم و کنترل کنم گفتم :

- کارت دارم میای ؟

سری تکون داد و گفت :

- باشه .

سریع ماشین و پارک کرد . کنار در منتظرش موندم . از ماشین پیاده شد و با هم وارد ساختمون شدیم . برای کاری که میخواستم بکنم دل تو دلم نبود . ولی مدام با خودم زمزمه میکردم که تو میتونی . قدمات و محکم بردار . تصمیمت درسته .

در خونه رو باز کردم و جفتمون وارد شدیم . به سمت چراغا رفتم و آروم تک تکشون و روشن کردم . انگار میخواستم وقت بیشتر تلف شه تا به کاری که میخواستم بکنم مطمئن شم .

هیراد وسط پذیرایی وایساد و گفت :

- خوب من در خدمتم .

نگاهش کردم و گفتم :

- چند لحظه صبر میکنی تا من برگردم ؟

سر تکون داد و من به سرعت به سمت اتاقم رفتم . در کمد و باز کردم . کاملاً مصمم بودم . لباسام و عوض کردم و با قدمای آهسته به سمت پذیرایی رفتم . هیراد پشتش به من بود و داشت نگاهی به خونه مینداخت . وایسادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- هیراد .

هیراد برگشت سمتم . ولی از چیزی که میدید متعجب بود . کاش یه دوربین اونجا بود و از این قیافه ی متعجبش عکس میگرفت . همون جا وایسادم تا با خودش و افکارش کنار بیاد . جفتمون ساکت بودیم .

نگاهش و گنگ و متعجب بهم دوخت . گفت :

- سرمه ...

ادامه ی حرفش و خورد . اشاره ای به لباسام کردم و گفتم :

- بلبل .

نمیدونم چند وقت بود که دست به لباسای قدیمم نزده بودم . همش پیش خودم فکر میکردم که این لباسا به چه دردم میخوره ؟ چرا نمیریختمشون دور ؟ ولی انگار خاطراتم با این لباسا مانعم میشد .

با اون شلوار گشاد مشکی و پیرهن مردونه و اون کلاهی که حالا به زور موهای بلندم و تو خودش جا داده بود واقعا قیافم دیدنی شده بود .

هیراد هنوزم نگاهم میکرد . انگار میخواست خودم دلیل کارم و بهش بگم .

لبخند زدم و گفتم :

- تو روز اولی که من و دیدی اینجوری بودم . با این سر و وضع . لحن و مدل حرف زدنم که جای خودش و داشت .

یکم مکث کردم . میخواستم حرفام و توی سرم سبک سنگین کنم . برای آخرین بار تصمیمم و گرفتم .

- میخوام امشب باهات حرف بزnm . خیلی چیزارو بهت بگم . ولی لازم بود با چشم باز همشون و قبول کنی .

دوباره نفسی تازه کردم و گفتم :

- اسمم سرمه است . سرمه راد . اسم مامانم پریچهر بود . بعد از اینکه من و به دنیا آورد انقدر از بابام کتک خورد که مرد . اسم بابام کریم بود . همه بهش میگفتن کریم عملی . خودشم چند سال پیش به خاطر مصرف زیاد مواد مرد . به دختر تنها بودم . همیشه خودم باید گلیمم و از آب میکشیدم بیرون . پس دیدم با ناز کردنای دخترونه نمیتونم به هیچ جا برسم . کم کم تیپ و قیافم پسرונה شد . مرامم پسرונה شد . تفریحات و دوستانم پسرונה شدن . از بچگی با مهدی جیب بری میکردم . خیلی آوارگی ها کشیدم . خیلی اتفاقای بد و خوب واسم افتاد . به مدت جیب بری رو گذاشتم کنار . ولی نه از روی خواسته ی قلبیم . یعنی نمیخوام بگم که سریع سر به راه شدم . چون نشده بودم . پول بدون زحمت زیر دندونم مزه کرده بود . به مدت سر به کاری رفتم که پولش حلال باشه . ولی فشار زندگی نداشت که ادامه بدم . دوباره زدم تو کار خلاف . به مدت دیگه اینجوری گذشت تا اینکه کیف تورو زدم و اون اتفاقا افتاد . اونجا واقعا ترسیدم . انگار برای یه لحظه دوباره شده بودم یه دختری که از عاقبت کارش ترسیده .

سرم و انداختم پایین . یکم مکث کردم و دوباره گفتم :

- اون روز حرفایی که بهم زدی بدجور تکونم داد . به جورایی بهم بر خورد . تصمیم گرفتم مسیر زندگیم و درست کنم . پس دست از جیب بری برداشتم .

توی چشماش نگاه کردم و گفتم :

- نگاه نکن که الان چقدر دخترونه شدم . هنوزم بعضی وقتا بلبل میشم .

سرم و انداختم پایین :

- به اینکه بلبل میشم افتخار نمیکنم ولی دست خودم نیست ۲۰ سال باهاش زندگی کردم . سخته که بتونم عادتام و ترک کنم . من زیاد با کلاس نیستم . خانواده ای ندارم . پول و اینا هم که دیگه اصلا ندارم . گذشتم چنگی به دل نمیزنه . از نظر دسی هم فعلا دیپلم دارم . معلوم نیست بتونم دانشگاه قبول بشم یا نه .

هنوزم بعضی وقتا از کلمه های کوچه بازاری استفاده میکنم . شاید بعضی وقتا بد لباس بشم . البته نه مثل بلبل .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- اینارو دارم الان میگم که بعدا اگه پشیمون شدی نگی که این حرفارو بهت زدم . نمیخوام هیچ کدوم از اینارو بهت بگم . ولی حالا که تصمیم گرفتی خودت و بدبخت کنی من مانع نمیشم .

سرم و گرفتم بالا و دوباره تو چشماش زل زدم . دیگه متعجب نبود . این بار نگاهش مهربون بود . با خجالت گفتم :

- منم دوستت دارم . دلم میخواد از این به بعد یه دختر باشم . دوست دارم به یکی دیگه تکیه کنم . نمیخوام همش خودم باشم . بعضی وقتا تصمیم گرفتن برام سخته . دوست دارم بدون اینکه دغدغه ی خیلی چیزارو داشته باشم زندگی کنم . میدونم که تو میتونی حمایتی کنی .

لبخند تلخ زدم . اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پایین . گفتم :

- نمیدونم دیگه چی باید بگم . تا حالا از این حرفا به کسی نزدم . شاید یه روزی پشیمون بشم از گفتن اینا . شاید یه روزی بفهمیم که به درد هم نمیخوریم . شاید ...

هیراد جلو اومد و با لباس مهر سکوت به لبام زد . هنوزم اشکام از گوشه ی چشمم میریختن پایین . چشمام و بسته بودم . دلم میخواست تا ابد این لحظه ادامه داشته باشه .

هیراد سرش و عقب کشید . تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- دوستت دارم . نمیخوام به این چیزای ناراحت کننده فکر کنی .

دستش و روی گونم کشید و گفت :

- دیگه نمیخوام اشکات و ببینم . حالا دیگه من و داری . میتونی بهم تکیه کنی . حتی اگه الان بلبلم جلوم وایساده بود بازم حاضر بودم بهش بگم دوست دارم . من و ببخش سرمه اون اوایل اصلا برخورد درستی باهات نداشتم . یعنی اصلا نمیشناختمت . ولی الان میشناسمت و به خاطر اخلاقت دوست دارم .

چقدر عجیب بود شنیدن این حرفا اونم از زبون هیراد . لبخندی روی لبم نشست . اونم خندید گفت :

- با من ازدواج میکنی ؟

نگاهش کردم . لبخندم عمیق تر شد . احساس آرامش میکردم . دستام و دور گردنش حلقه کردم و همونجوری که تو چشماش زل زده بودم گفتم :

- بله .

هیراد دستاش و دور کمرم حلقه کرد . صورتش دوباره به صورتم نزدیک شد . چشمام و بستم و دوباره گرمای لباس و حس کردم .

بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم و گفتم :

- نمیخوای بری ؟ دیر وقته ها .

خندید و گفت :

- نه حالا هستم .

خودم و کشیدم کنار و با خنده گفتم :

- برو . فردا میبینمت .

پوفی کرد و گفت :

- همیشه امشب ازدواج کنیم ؟

خندم گرفت . گفتم :

- هیراد با زبون خوش برو .

دوباره بهم نزدیک شد و با شیطننت گفت :

- مثلاً نرم چی میشه ؟

با خنده گفتم :

- روت تیزی میکشم دکور قیافت و میارم پایین . حله ؟

هیراد از اینکه بیهو کانال عوض کرده بودم از خنده کف زمین ولو شده بود . خودمم به خنده افتادم گفت :

- با تو همیشه شوخی کرد . من رفتم . فردا صبحم خودم میام دنبالت .

دم در وایسادم و با خنده گفتم :

- باشه . منتظرم .

دستم و تو دستش گرفت و به لباس نزدیک کرد . بوسه ای بهشون زد و گفت :

- خداحافظ .

هیراد رفت من هنوزم به رفتنش نگاه میکردم . لبخندی روی لبم بود . واقعا همه ی اتفاقای بد تموم شده بود ؟

اومدم تو . نگاهی به لباسام انداختم . خندم گرفت . سریع عوضشون کردم و پریدم تو تخت . نگاهی به بالش

کنارم انداختم برداشتمش و تو بغلم فشارش دادم . زیر لب زمزمه وار گفتم :

- هنوز نرفته دلم برات تنگ شد .

بوسه ای به بالش زدم و چشمام و بستم . نه به دیشب که حسابی پکر خوابیدم نه به امشب که حسابی شب رویایی برام شده بود .

فصل سیزدهم

خبر بله گفتن من عین بمب همه جا پیچید . فکر میکردم اگه مریم جون بفهمه پسرش از من خواستگاری کرده چه حالی میشه . یه جورایی احساسم بهم میگفت تو از اون دخترای مامان پسند نیستی ! بدجور استرس داشتم .

طبق خواسته ی مریم جون قرار بر این شده بود که یه روز من برم خونشون تا باهام بیشتر آشنا شه . اون روز از صبحش سهوا اومده بود پیشم و مدام بهم میگفت چی بگم و چی نگم . یه دستش تو کمد لباسام بود و یه دستش به موهام . هیجان سهوا به منم استرس وارد میکرد . به نظر خودم مریم جون زن مهربونی بود ولی سهوا میگفت هر چی باشه طرف میخواد واسه پسرش زن بگیره . مطمئنا حسابی سبک سنگینم میکنه .

خلاصه تا وقتی که هیراد بیاد دنبالم هر جوری که میتونست تو دلم و خالی کرد . کل مسیر هیراد دستم و تو دستش گرفته بود و سعی میکرد آرومم کنه . وقتی میدید انقدر استرس دارم خندش میگرفت . مدام میگفت مریم جون اونجوری که من فکر میکنم نیست ولی نمیدونم چرا نمیتونستم خودم و آروم کنم . وقتی دید هیچ جوری نمیتونه آرومم کنه ترجیح داد ساکت باشه تا خودم بتونم به رفتارم مسلط بشم .

وقتی با هیراد وارد خونه ی ویلابیاشون شدید فضای اونجا بدتر استرس و به دلم انداخت . ولی وقتی دیدم مریم جون با لبخند به استقبال اومده یه کم آروم تر شدم .

برام سخت بود زیر ذره بین نگاه مریم جون قرار بگیرم . ولی برخلاف تصوراتم مریم جون خیلی راحت بود . کنارم نشست و یکم باهام گپ زد . کم کم به حال عادی برگشتم و تونستم خونسرد باشم .

مریم جون از همه چی برام گفت . از هیراد و بچگیش . از خودش و زندگیش . وقتی که از هیراد حرف میزد میتونستم ببینم که چقدر با افتخار اسمش و به زبون میاره .

اصلا حرفی از پدر و مادر و گذشتم نزد . یه لحظه فکر کردم نکنه هیراد چیزی بهش نگفته . دوست نداشتم نقطه ی مبهمی برایش به جا بذارم . خواستم چیزی بگم که خودش بهم فهموند که از همه چی خبر داره . چقدر ازش ممنون شده بودم که نذاشته بود بیشتر از این به خاطر گذشتم خجالت زده بشم .

ملاقات با مریم جون آسون تر از اون چیزی که فکر میکردم بود . انقدر این زن آروم بود که ناخود آگاه همه ی نگرانی های من و از بین برد .

قرار شده بود که یه روز به صورت رسمی بیان خواستگاریم . با سها هماهنگ کرده بودم که اون روز خودش و فرید بیان خونم که تنها نباشم .

وقتی روز خواستگاری هیراد و توی کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادیش دیدم ته دلم قند آب شد . منم یه پیرهن نسبتا بلند نوک مدادی تنم کرده بودم . حسابی رنگامون با هم ست شده بود . هیراد یه لحظه هم لبخند از رو لبش کنار نمیرفت . حتی چند بار مریم جون بهش تیکه انداخت ولی بازم توی صورتش تغییری ایجاد نشد . حتی این حالتش سوژه دست فرید داده بود که حسابی دستش بندازه . ولی هیراد نگاهش روی من مونده بود و هیچ جوابی به فرید نمیداد .

مریم جون همون شب انگشتر ظریف و قشنگی رو به عنوان نشون به دستم کرد . قرار گذاشتیم که آخر همون هفته عقد کنیم . البته اونم بنا به اصرارای هیراد بود .

آخر شب هیراد مریم جون و با سها و فرید راهی کرد و خودش موند . گفت دیر تر میاد . من از این کارش جلوی مریم جون خجالت کشیدم ولی انقدر این زن فهمیده بود که با لبخند مهربوش سعی کرد خجالت و ازم دور کنه .

۱ ساعتی میشد که همه رفته بودن . فقط من مونده بودم و هیراد . سینی قهوه ای رو که درست کرده بودم روی میز گذاشتم و روی مبل کنار هیراد نشستم . گفتم :

- هیراد چرا جلو مریم جون گفتمی بعدا میای ؟ داشتم از خجالت آب میشدم . خوب میرفتی میرسوندیش و به یه بهانه ی دیگه برمیگشتی .

هیراد با لبخند به سمتم برگشت و گفت :

- مریم جون الان من و میفهمه . ندیدی بهت لبخند زد ؟ سخت بگیر . از الان من شوهرتم . خجالت نداره که .

مشتی تو بازوش زدم و گفتم :

- از آخر هفته شوهرم میشی .

- پس الان نقشم چیه ؟

- الان فقط هیرادی . نسبتی باهام نداری .

خودش و به سمتم کشید و گفت :

- میدونی اصلا من به عقد و اینا اعتقاد ندارم . میخوام همین الان نسبتم و نشونت بدم .

پسش زدم و با خنده گفتم :

- لوس نشو هیراد . فقط باید ۳ روز دیگه صبر کنی .

- اووووووووووووه . ۳ روز ! واقعا چه انتظاراتی داریا .

دوباره خودش و به سمت کشید گفتم :

- هیراد تیزی و اینا که یادت نرفته ؟

با شیطنت گفت :

- تیزیت کو الان ؟

دیدم راست میگه . سریع از جام بلند شدم و با خنده به سمت اتاقم دویدم . هیرادم پشتم میدوید . میخواستم در اتاق و ببندم که سریع خودش و بهم رسوند و بلندم کرد از رو زمین . با خنده گفت :

- از دست من در میری ؟

- هیراد ولم کن . اشتباه کردم در رفتم .

- پشیمونی سودی نداره .

من و روی تخت انداخت و قلقلکم داد . به خودم میپیچیدم از خنده . مقطع مقطع گفتم :

- هیراد ... ببخشید ... آخ دلم ... هیراد .

هیراد دست از قلقلک دادم کشید و گفت :

- جان هیراد ؟ اسمم و صدا میکنی جون میگیرم .

با لبخند تو صورتش نگاه کردم . بوسه ای روی پیشونیم زد . ناخود آگاه گفتم :

- خیلی دوستت دارم .

- منم دوستت دارم عزیزم .

یه لحظه ترسیدم . اگه یه روزی نداشته باشمش چی ؟ باید چیکار میکردم ؟ با نگرانی گفتم :

- همیشه کنارم میمونی ؟ قول میدی تنهام نداری ؟

با انگشتش رو بینیم زد و گفت :

- من همیشه کنارتم عزیزم . همیشه ی همیشه .

چقدر خوب بود که هیراد و کنار خودم داشتم . دیگه احساس تنهایی نمیکردم .

با بله گفتن من صدای دست همه بلند شد . اشک تو چشمام جمع شد . هر کسی آرزو داشت توی همچین موقعی
یه فامیل و هم خون کنارش باشه . اما دور و اطراف من و فقط دوستانم گرفته بودن . نگاهم و چرخوندم دور اتاق .
چشمام روی اکبر ثابت موند . با اون هیکل گرد و قلمبش کت شلوار پوشیده بود . دکمه ی کتش داشت از جا کنده
میشد . با دیدن این صحنه میون اشک خندیدم . هیراد کنار گوشم گفت :

- مرسی که اومدی تو زندگیم .

با پشت دست اشکام و پاک کردم و بهش خیره شدم . با دیدن چشمای خیسم اخماش و تو هم کشید من بهش
لبخند زدم اونم فشار خفیفی به دستم آورد .

حلقه هایی که با هم خریده بودیم و دستمون کردیم و دوباره صدای دست زدن جمعیت بلند شد .

بعد از امضا کردن دفتر بزرگی که جلومون گذاشتن از دفتر خونه اومدیم بیرون . هیراد به لحظه هم دستم و ول
نمیکرد .

مریم جون کنارم اومد و گفت :

- خوشبخت بشین . از این به بعد توام دختر خودمی .

لبخندی بهش زدم و صورتش و بوسیدم . حقیقتا مثل مادری که هیچ وقت نداشتمش دوستش داشتم .

اکبر و حسن با زنش حنانه به طرفمون اومدن . فرصت پیدا کردم که نگاه دقیق تری به زن حسن بندازم . دختر
محبوبی بود . چهره ی دوست داشتنی هم داشت . چادرش و محکم گرفته بود و بعضی وقتا هم نگاهی به حسن
مینداخت و میخندید . حس میکردم همدیگه رو خیلی دوست دارن . اکبر بهم نزدیک شد با هیراد دست داد
حسن هم همینطور . اکبر با بغض گفت :

- راستی راستی داری عروس میشی ؟

حسن آروم اکبر و زد و گفت :

- مگه ندیدی بله رو گفت ؟ کور بودی ؟

خندیدم و گفتم :

- خیلی همه چی زود گذشت .

اکبر گفت :

- آره زود گذشت . ولی همون بهتر که گذشت . وقتی میدیدم آلاخون والاخونی جیگرم آتیش میگرفت .

همیشه مهربون و سنگ صبور بود . گفتم :

- اکبر رژیم بگیر . خدای نکرده سخته ی قلبی میکنیا . نمیخوام دوست جون جونیم و از دست بدم .

حسن خندید و گفت :

- خودم هواش و دارم . قراره از این به بعد با هم بریم ورزش یکم رو فرم بیایم .

نگاهی به حسن کردم با خنده گفتم :

- آقا ما چاکر شمام هستیما . نینم عروسیت بشه دعوتم نکنی ؟

حسن نگاه شبفته ای به حنا انداخت و گفت :

- ایشالله یکم پول و پله دستم بیاد فوری بساط عروسی رو راه میندازم . تو نباشی اصلا به موت قسم عروسی به ما نمیچسبه .

لبخندی بهش زدم و رو به حنا گفتم :

- حنا خانوم این حسن ما خیلی با معرفته . هواش و داشته باش .

حنا سرش و پایین انداخت و گفت :

- حتما . شما هم ایشالله خوشبخت بشین .

تشکر کردم . هیراد تمام مدت ساکت بود و به مکالمه ی من و دوستانم گوش میکرد . بالاخره تبریکاتشون تموم شد و رفتن . حالا نوبت سها و فرید بود . سها دست دور گردنم انداخت و بوسه ای روی گونم کاشت گفت :

- بار اولی که تو دفتر دیدمت با خودم گفتم این دیگه کیه . ولی الان میگم خیلی خانوم شدی . خوشبختی حق توئه سرمه .

- مرسی عزیزم . من هر چی که شدم حاصل سر و کله زدن تو با منه .

- دیوونه نشو . خودت خواستی که این شدی . وگرنه کی میتونه یه دختر ۲۰ ساله رو اینجوری عوض کنه ؟

فریدم جلو اومد و با خنده رو به هیراد گفت :

- آگه ما وارد عمل نشیم این خانوما حرفاشون ادامه داره ها .

همه خندیدیم . فرید به هیراد دست داد و صورتش و بوسید و گفت :

- داداش خوشبخت شین .

هیراد هم لیخند زد و گفت :

- ممنون فرید .

بالاخره سهها هم رفت . دوباره من موندم و هیراد . سوار ماشینش شدیم گفت :

- مریم جون برای شب همه رو دعوت کرده خونمون . من الان میبرمت خونه بعد ساعت ۴ - ۵ میام دنبالت

میبرمت خونه ی مریم جون . باشه ؟

- باشه .

نگاهی بهم کرد ساکت و غرق فکرای خودم بودم . گفت :

- چرا انقدر ساکتی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- امروز که اکبر و حسن و دیدم یاد قدیمامون افتادم .

- ولی خودمونیمما داشتی باهاشون حرف میزدی کم مونده بود دوباره بری تو جلد بلبلیت .

خندیدم گفتم :

- نترس قول میدم بلبل نشم .

- تو آگه بلبلم بشی من قبولت دارم .

نگاهش کردم . چقدر چشماش و دوست داشتم . لبخند زدم و سرم و به سمت پنجره گردوندم . نفس عمیقی

کشیدم . کاش خدا هیچ وقت این خوشبختی و ازم نگیره .

نگاهی به ساعت انداختم ۵ بود دعا کردم هیراد به این زودی نیاد . کلی کار داشتم و هنوزم حاضر نبودم . تند تند

از این ور اتاق میرفتم اون ور . یا یه تیکه لباس میپوشیدم یا یه کم آرایش میکردم .

ساعت ۵:۳۰ بود که بالاخره حاضر شدم . کت و شلوار سفید رنگ خوش دوختی رو که هیراد برام خریده بود و پوشیده بودم . نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم . راضی بودم . لبخندی رو لبم نشست . گوشیم و در آوردم و شماره ی هیراد و گرفتم ولی جواب نداد . با خودم گفتم داره رانندگی میکنه . نشستم رو مبل و منتظر شدم بیاد . حوصلم سر رفته بود . از پنجره بیرون و نگاه میکردم . خبری از هیراد نبود . دوباره نگاه به ساعت انداختم ۶ شده بود . دوباره باهاش تماس گرفتم . این دفعه صدای یه آقای یه رو شنیدم . گفتم :

- الو . ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم .

خواستم قطع کنم که مرد گفت :

- نه خانوم . فکر کنم درست گرفتید .

نگران گفتم :

- گوشی هیراده ؟

- نمیدونم اسمشون چیه . ما ایشون و الان به بیمارستان ... داریم منتقل میکنیم . اگه بستگانشون و میشناسین بهشون اطلاع بدین .

شل شدم . با دستپاچگی گفتم :

- آقا شما مطمئنین که هیراده ؟

مرد کلافه گفت :

- خانوم بنده گفتم اطلاعی ندارم . تشریف بیارین بیمارستان خودتون شناساییشون کنین .

گوشی از دستم افتاد . یعنی چی شده بود ؟ سریع مانتوم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون . تا سر کوچه دویدم . جلوی یه تاکسی رو گرفتم :

- دریست .

وایساد . سریع پریدم توش . گفتم :

- آقا برو بیمارستان ...

انگار فهمید حال و روز خوبی ندارم . چون بدون هیچ حرفی گازش و گرفت و رفت . سریع گوشیم و در آوردم و به سها خبر دادم و گفتم که برن خونه ی مریم جون ولی از حال هیراد چیزی بهش نگن . توی کل مسیر خدا خدا میکردم که چیزیش نشده باشه . مدام دستام و عصبی مشت میکردم . این ماشین لامصب چرا تند تر نمیره . جلوی خودم و میگرفتم که چیزی به راننده تاکسی نگم .

وای خدا خواهش میکنم هیرادم چیزیش نشه .

جلوی در بیمارستان هنوز تاکسی کامل ترمز نکرده بود که پریدم پایین . چند تا اسکناس از توی کیفم در آوردم و پرت کردم توی ماشین . حتی نپرسیده بودم که چقدر شد . الان تنها چیزی که برام مهم بود هیراد بود . کل محوطه ی بیمارستان و دویدم . بالاخره به ساختمون اصلی رسیدم . نفسم داشت بند میومد . پاهام میلرزید کم مونده بود جلوی در بیفتم روی زمین . توی دلم به خودم نهیب زدم " الان نه . پاشو باید ببینی هیراد کجاست " داشتم به سمت پرستارا میرفتم که یهو صدای کسی از پشت متوقفم کرد . وحشت زده به سمت صدای مهدی برگشتم . تا ته قضیه رو خوندم . وا رفتم . مهدی با حال زار یه گوشه نشسته بود . یه مامور کلانتری هم کنارش بود .

با قدمای تند و سریع به سمت مهدی رفتم . سر و صورتش زخمی بود . توجهی به زخماش یا حال نزارش نکردم . بلند داد زدم :

- عوضی ... کثافت چه بلایی سرش آوردی ؟ هان ؟

مهدی کم مونده بود گریه کنه . تا حالا اینجوری ندیده بودمش . حالت الانش همه ی ذهنیتم و در موردش به هم ریخته بود . با لحن التماس گونه ای گفت :

- باور کن نمیخواستم اینجوری بشه . اصلا نمیخواستم کاری کنم . فقط میخواستم بترسونمش . ولی نترسید . لامصب وایساده بود جلوم و خط و نشون میکشید . من و چه به آدم کشی . بلبل به جان خودم نمیخواستم بلایی سرش بیاد .

یا خدا . یه لحظه وا رفتم . آدم کشی ؟ یعنی کشته بودش ؟ هیراد من مرده بود ؟

احساس کردم قلبم تیر میکشه . نگاه خون بارم و به سمت مهدی دوختم . این بار پیرهنش و گرفتم و کشیدم . بلند تر از قبل فریاد زدم :

- کشتیش ؟ بالاخره زهر خودت و ریختی ؟ تو یه آشغالی . با دستای خودم میکشمت . نمیذارم زنده بمونی .

مامور کلانتری من و از مهدی جدا کرد و گفت :

- خانوم آروم باشین .

همه ی بدنم میلرزید . یه پرستار با اخم به سمتمون اومد و گفت :

- اینجا بیمارستانه ها . چه خبر تونه ؟

مامور رو به پرستار گفت :

- من حلتش میکنم . شما بفرمایید .

پرستار رفت . مامور دوباره گفت :

- خانوم چیزی نشده . این آقا هول کرده . بیمار تون توی اتاقه . میتونین ...

منتظر نشدم حرفش کامل بشه سراسیمه به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتم . " هیراد زندست . میدونم . من و تنها نمیذاره . "

وارد سالن اورژانس شدم . شلوغ و پر سر و صدا بود . عین آدمای منگ نگاهم و دور و اطرافش میچرخوندم . هر کسی از کنارم رد میشد بهم تنه میزد ولی توجهی بهشون نداشتم . فقط چشمم دنبال هیراد بود .

از کنار هر مریضی که رد میشدم قلبم تند تند میزد . معلوم نبود با چه صحنه ای قراره رو به رو بشم .

لبام خشک شده بود . دستام میلرزید . پاهام و به زور به جلو حرکت میدادم . فقط از خدا میخواستم بهم انرژی بده که بتونم تا ته این سالن پر هیاهو برم .

یه تخت بیشتر نمونده بود . کشون کشون به اون سمت رفتم . خدای من باورم نمیشد . هیرادم روش خوابیده بود و چشماش و آروم بسته بود . یه زن هم کنارش بود داشت زخمش و بخیه میزد .

سریع جلو رفتم و رو به زن گفتم :

- خانوم حالش خوبه ؟

نمیدونم قیافم چجوری شده بود که زن گفت :

- خانوم حالتون خوبه ؟ رنگتون خیلی پریده . بشینین .

همینجوری که من و روی صندلی میشوند دوباره گفتم :

- تورو خدا حالش خوبه ؟ بهم بگین .

زن نگاهم کرد و گفت :

- آره عزیزم خوبه . یعنی شانس آورده که خوبه . با چاقو به پهلویش ضربه زدن . ولی چون سطحی بود مشکلی براش ایجاد نکرده . الان بخیش تموم میشه .

- پس ... پس چرا بیهوشه ؟

- انگار موقع درگیری سرش خورده به کنار جدول .

هراسون نگاهم و بهش دوختم . خودش فهمید نگران شدم . سریع لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش . به هوش میاد یه سری آزمایش ازش گرفتیم که ببینیم خون ریزی داخلی داره یا نه . باید امشب اینجا بمونه .

پرستار بخیه رو زد داشت میرفت که گفتم :

- کی به هوش میاد ؟

دستش رو دستم گذاشت و گفت :

- نگران نباش به هوش میاد .

این و گفت و رفت . هنوزم استرس داشتم . تا چشمای بازش و نمیدیدم باورم نمیشد که خوب باشه .

صندلیم و نزدیک تختش کشیدم و دستش و تو دستم گرفتم . نگاهی به زخمش کردم . پرستار راست میگفت زیاد عمیق نبود . دوباره نگاهم و به صورتش انداختم . کنار سرش جای زخم بود بوسه ای به دستش زدم و اشکای گرم روی صورت یخ زدم پایین افتادن .

" به هوش بیا عزیزم . تو میتونی . به هوش بیا "

نیم ساعتی بود که کنار تخت هیراد نشسته بودم و بهش زل زده بودم . چند باری یه پرستار اومد و بهش سر زد . هر بار که ازش سوالی میپرسیدم میگفت باید صبر کنید .

با زنگ گوشیم از جام پریدم . سریع از کنار هیراد دور شدم و جواب دادم :

- بله ؟

صدای آرام سها میومد :

- سرمه معلومه کجایی ؟ حال هیراد چطوره ؟ مریم جون کم کم داره نگران میشه .

- من الان بیمارستانم . تو اورژانسیم هنوز . انگار هیراد باید شب اینجا بمونه .

- انقدر حالش بده ؟

- نه زیادم بد نیست ولی خوب باید چکاپ کلی بشه . جریان چی بود ؟

کلافه گفتم :

- بعدا میگم . فقط این و بدون که چاقو خورده .

- کی بهش چاقو زده ؟

کلافه به دیوار تکیه زدم . اشکام دوباره رو گونم جاری شد گفتم :

- نپرس سها . تقصیر خود خرمه . من و چه به هیراد . انقدر رفیق خلافکار دارم که بلا ملا سرش بیارن . سها اگه چیزیش میشد من باید چیکار میکردم ؟

از ته دل زار میزدم . سها سعی کرد آروم کنه گفت :

- خوب خدارو شکر که چیزیش نشده . سرمه دیوونه گریه نکن . تو الان باید کنارش قوی باشی . الان باید بلبل باشی . میفهمی ؟

راست میگفت . با پشت دست اشکام و پاک کردم دوباره سها گفت :

- حالا به مریم جون چی بگیم ؟

- چاره ای نیست بهش راستش و بگین .

- خیلی خوب به فرید میگم ببینم اون چی میگه . توام آروم باش انقدر گریه زاری نکن .

توی همون لحظه نگاهم به تخت هیراد افتاد چشماش و باز کرده بود . نفهمیدم از سها خداحافظی کردم یا نه . سریع گوشی رو قطع کردم و به سمت تختش دویدم .

اخماش و تو هم کشیده بود و دستش و به سرش گرفته بود . چشماش و باز کرده بود . از خوشحالی میخواستم پرواز کنم . دستش و دوباره تو دستم گرفتم و با گریه و صدایی که به زور از گلویم بیرون میومد گفتم :

- هیراد خوبی ؟ به هوش اومدی عزیزم . خدایا مرسی .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- اینجا کجاست ؟

- تو بیمارستانی . آروم باش .

چند لحظه چشماش و بست . انگار چیزی یادش بیاد دوباره چشماش و باز کرد و گفت :

- مهدی کجاست ؟ تورو ندید که ؟

میخواست از جاش بلند شه . دستم و روی سینش گذاشتم و گفتم :

- استراحت کن عزیزم . پیش مامور کلانتریه .

نگاهی به چشمام انداخت و گفت :

- چرا گریه کردی ؟

با این حرفش اشکم بیشتر شد گفتم :

- فکر کردم دارم از دست میدمت .

لبخند کم جونی زد و دستاش و باز کرد . سرم و روی سینش گذاشتم و اونم نوازشم کرد . گفت :

- دیوونه من که به این راحتیا ولت نمیکنم . ببین خوب خوبم .

تازه یادم افتاد که باید به پرستار خبر بدم . سرم و بلند کردم و گفتم :

- الان میام .

- کجا میری ؟

- میخوام به پرستار بگم به هوش اومدی .

سریع به سراغ پرستاری که اونجا بود رفتم . پرستار با یه دکتر به سمت هیراد رفتن . یکم معابنش کردن و دکتر گفت منتقلش کنن به بخش .

با نگرانی بهش گفتم :

- مگه حالش بده ؟ امشب مرخص نمیشه ؟

دکتر که مرد مسنی بود لبخند پدرانہ ای به روم زد و گفت :

- شوهرتون حالش خوبه . انقدر نگران نباشین . امشبم برای احتیاط نگهشون میداریم تا جواب آزمایشاتشون بیاد . باید حسابی از سلامتیشون مطمئن شیم .

هیراد هم لبخند زد و گفت :

- دیدی . الکی نگرانی .

دکتر خندید و رفت . اخمام و تو هم کشیدم و به هیراد گفتم :

- نباید نگران بشم ؟ بیشتر از ۱۰ تا بخیه خورده پهلویت . حدود ۱ - ۲ ساعت بیهوش بودی . بازم میگی نگران نباشم ؟ اصلا تقصیر منه که دارم برای تو جوش میزنم .

هیراد خندون دست من و تو دستش گرفت و گفت :

- اخم نکن .

روم و ازش گرفتم . دستم و فشار خفیفی داد و گفت :

- من و نگاه کن .

همونجوری اخم آلود نگاهش کردم . لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- من که چیزی نگفتم باهام قهر میکنی . ببخشید . راضی شدی ؟

هنوزم استرس داشتم . انگار شوک دیدن هیراد توی بیمارستان هنوز از تنم بیرون نرفته بود گفتم :

- اصلا چی شد به این روز افتادی ؟

نفسش و محکم بیرون داد و گفت :

- چه اهمیتی داره ؟

- هیراد بگو .

- خیلی خوب . ولی قول بده خودت و الکی ناراحت نکنی .

- باشه بگو .

هیراد آرام آرام شروع کرد :

- قبل از اینکه پیام پیش تو یه سر رفتم دفتر . یه ذره کار داشتم و یه پرونده هایی رو میخواستم . از اونجا برداشتمشون و اومدم سوار ماشین شم که پیام دنبال تو . یهو دیدم مهدی اونجاست . یکم لات بازی در آورد و شاخ و شونه کشید منم عصبانی شدم . دیگه دعوا بالا گرفت و کار از درگیری لفظی به زد و خورد فیزیکی کشید . یهو دیدم چاقوش و در آورد . یه ذره تهدید کرد ولی از رو نرفتم . خواستم دوباره سمتش حمله کنم که چاقو رو تو پهلو فرو کرد . یهو رو زمین ولو شدم انگار سرم خورده بود به لبه ی جدول . بعدشم که دیدم اینجام .

- تو نباید باهاش دعوا میکردی . نمیدونی اون چه آدمیه ؟

به دستم بوسه زد و گفت :

- هر چی بود تموم شد .

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت :

- راستی به مریم جون چی ؟ بهش چیزی گفتی ؟

- به سها گفتم که بهش بگه . شاید بیان اینجا .

هیراد دیگه هیچی نگفت . چند لحظه بعد هیراد و به بخش منتقل کردن و مهدی رو هم بردن کلانتری . اصلا دلم نمیخواست دیگه نگاهم بهش بیفته . ولی پشیمونی رو توی چهرش میدیدم . برام عجیب بود که مهدی با اون همه ادعا حالا با سر پایین افتاده همراه مامور کلانتری میرفت .

کنار هیراد نشسته بودم که دیدم در اتاق باز شد و مریم جون هراسون وارد شد . وقتی چشمای باز هیراد و دید اونم مثل من از خوشحالی بال در آورد . هیراد و بوسه بارون کرد . هیراد مدام میخندید و میگفت :

- بابا حالم خوبه .

ولی مریم جون هیراد و ول نمیکرد . حالش و درک میکردم . خودمم تا چند دقیقه قبلش همینجوری بودم . از ته دل خدارو شکر کردم که هیراد سالمه .

اون شب بعد از اینکه مریم جون مطمئن شد حال هیراد خوبه رضایت داد که بره . کل شب و کنارش نشسته بودم و با هم حرف میزدیم . هیراد گفت :

- باورت میشه شب اولی که رسما زن و شوهریم توی بیمارستان باشیم ؟

- باز خوبه سالمی . اگه مامور کلانتری کنار مهدی نبود قسم میخورم که میکشتمش .

هیراد خندید و گفت :

- ببینمت .

نگاهم و بهش دوختم گفت :

- من به مهدی حق میدم دیوونه بشه و هر کاری بکنی .

گنگ نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت :

- آخه کم کسی رو از دست نداده .

حالا لبخند روی لبای منم جا خوش کرده بود . برای اولین بار بود که از شب تا صبح کنار هیراد بودم . اون حرف میزد و شوخی میکرد و من میخندیدم . چند دقیقه یه بار که صدای خنده هامون بالا میرفت پرستارار رد میشدن و بهمون تذکر میدادن . ما هم مثل بچه های شیطان چند ثانیه ساکت میشدیم و دوباره صدامون بالا میرفت .

صبح اول وقت جواب آزمایشای هیراد اومد . با ترس به لبای دکتر زل زده بودم . وقتی لبخندش و دیدم نفس حبس شدم و بیرون دادم . گفت هیراد من سالم سالمه .

۱ ساعت بعد با هیراد از بیمارستان اومدیم بیرون . چون ماشینش دم دفتر بود مجبور شدیم دربست بگیریم . رسوندمش خونه ی مریم جون و یکم پیشش موندم . میخواستم برم خونه ی خودم که هیراد اصرار کرد بمونم . مریم جون هم خندون حرف هیراد و تایید کرد و من هم از خدا خواسته موندگار شدم . برام سخت بود که هیراد و ول کنم و برم . از بعد این اتفاق دلم میخواست هر جا میره باهاش برم . انگار تازه فهمیده بودم که بی اندازه دوستش دارم .

- اون آدم بشو نیست .

- ولی الان پشیمونه . من میفهمم . دیگه دست به این کارا نمیزنه .

سرم درد گرفته بود . نزدیک ۲ ساعت بود که داشتم با هیراد بحث میکردم . دوباره گفتم :

- هیراد من این مهدی مارمولک و میشناسم . کافیه تو رضایت بدی . باور کن دوباره بیاد بیرون همونی میشه که بود .

- عزیزم باید به آدما فرصت داد .

- بیشتر از ۱۰۰ بار به این فرصت داده شده . این درست بشو نیست .

- سرمه ...

دوباره استرس همه ی بدنم و گرفت . اگه دوباره بلایی سر هیراد میاورد چی ؟ عصبی و ناراحت گفتم :

- هیراد ! من نمیخوام رضایت بدی . چرا نمیفهمی چی میگم ؟ این دیوونست . اگه این بار کشتت من چیکار کنم ؟

هیراد اومد کنارم روی مبل نشست . سرم و تو آغوشش گرفت و گفت :

- هیچ اتفاقی نمی افته . قول میدم که هیچی نشه .

- آخه مگه دست توئه که قول بدی ؟

- باور کن پشیمونه .

توی بغلش فرو رفتم و گفتم :

- اگه بلایی سرت بیاد خودت میدونی .

هیراد بوسه ای روی موهام کاشت و گفت :

- چیزی نمیشه .

بالاخره هیراد کار خودش و کرد و رضایت داد تا مهدی آزاد شه . امیدوار بودم که یکم عوض شده باشه . تا دیگه خطری زندگیم و تهدید نکنه . ولی از طرفیم با هیراد موافق بودم . مگه چند سال میتونستیم اون تو نگهش داریم ؟ باز همون بهتره که نشون بدیم بخشیدیمش . تا شاید کینش کمتر بشه .

از بعد عقدمون هیراد رسماً اسباب کشی کرده بود خونه ی من . گه گاه شبا میرفت خونه ی مریم چون میموند ولی بیشتر اوقات کنار همدیگه بودیم . انقدر به خودش و گرمای آغوشش عادت کرده بودم که دلم نمیخواست ازش جدا باشم . هیچ وقت توی عمرم تا این اندازه احساس خوشی نمیکردم .

تصمیم گرفته بودیم بعد از اینکه جواب کنکور اومد بساط عروسی رو راه بندازیم . شبانه روز درس میخوندم . هیرادم دیگه کنارم بود و اونم کمک زیادی بهم میکرد .

انقدر تو طول روز درس میخوندم که آخر شب تقریباً رو کتابام غش میکردم . ولی صبح توی تختم و کنار هیراد بیدار میشدم .

بالاخره روز کنکورم رسید . هیراد کلی خوراکی برام خریده بود و به زور دستم میداد . تا جایی که نزدیک بود مدادام و یادم بره ببرم ! هیراد بهم انرژی میداد و میگفت نگران نباش ولی به نظر خودم اون از من بیشتر نگران بود ! هی بهش میگفتم نگران نیستم ولی اون میگفت اینا ظاهریه . دیگه داشت از کاراش خندم میگرفت .

صبح زود من و دم حوزه ی کنکورم رسوند . هر دعایی که بلد بودم زیر لب میخوندم . وقتی برگه های سوال و پاسخ نامه رو جلوم گذاشتن یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم .

فصل چهاردهم

اواخر شهریور ماه بود و بالاخره قرار بود جواب کنکورم بیاد . از صبح عین مرغ سرکنده دور لپ تاپ هیراد بال بال میزدم . بالاخره قرار بود نتیجه ی ۱ سال زحمتم و اون موقع ببینم . دقیقه به دقیقه به هیراد میگفتم :

- جوابا رو گذاشتن ؟

هیراد همونجوری که سرش تو لپ تاپ بود گفت :

- نه هنوز . آروم باش یکم .

- آرومم .

- معلومه ! بیا بشین سرم گیج رفت انقدر دورم نچرخ .

- یه بار دیگه چک کن .

- همین الان چک کردم .

- خوب دوباره چک کن .

هیراد سری تکون داد و دوباره چک کرد . این بار لپ تاپ و به سمتم چرخوند و گفت :

- بیا خودت ببین . نیومده هنوز .

- آه چرا نمیداد پس ؟

- یه لحظه آروم باش .

بعد از چند دقیقه صدای هیراد من و از جا پروند :

- سرمه بیا جوابا اومد .

نفهمیدم چجوری خودم و به هیراد رسوندم . نزدیک بود پام به فرش خونه گیر کنه و با مخ بیفتم زمین . هیراد من و گرفت و با اخم گفت :

- ببینم حالا میتونی سر یه جواب خودت و به کشتن بدی یا نه .

- برو ببین چی شد .

هیراد مشخصاتم و وارد کرد . چشمام و بستم و پشتم و بهش کردم . لحظه ی بدی بود . بدتر از اون سکوت هیراد بود .

یهو فریاد خوشحالی هیراد من و از جا پروند :

- قبول شدی سرمه .

با هیجان برگشتم سمتش و جیغی از خوشحالی کشیدم :

- چی قبول شدم؟

- حقوق .

جیغ دیگه ای کشیدم و خودم و توی بغل هیراد انداختم . هیراد از خوشحالی میخندید . گفت :

- دیگه داری خانوم وکیل میشی .

- من که تازه اول راهم .

- تو میتونی بهترین وکیل باشی خانومم .

- باورم نمیشه هنوز . واقعا من حقوق قبول شدم؟

- مگه تو چیت از بقیه کمتره؟

لبخندی زدم . واقعا الان هیچیم از بقیه کمتر نبود . توی چشمای عسلیش خیره شدم و گفتم :

- هیچیم .

هیراد پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و آرام گفت :

- تو برای من توی این دنیا تکی . بهت افتخار میکنم سرمه .

سرم و روی شونش گذاشتم و دستام و دور گردنش حلقه کردم . آسوده خاطر لبخند زدم و با خودم زمزمه کردم :

- من با تو خوشبخت ترین زن روی زمینم . مرسی که کنارمی .

پایان ...